

نام رمان: لیان

نویسنده: مریم عباسقلی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



- وکیلیم؟

صدای عاقد، در گوشم زنگ میخورد.

تمم به وضوح به لرز افتاده.

میشنوم که نامم را میخواند.

وکالت میخواهد.

- سرکار خانوم لیلیان وثوقی، به بنده وکالت میدهید که شما را به عقد دائم جناب

آقای سید ادامه ی جمله اش را نمیشنوم.

صدای پیچ پیچ ها در گوشم جیغ میکشد.

- ای بابا، نداشت چهار ماه و ده روز بشه چهار ماه و یازده روز!

- خدا نصیب نکنه، همین چندماه قبل بود توی این اتاق بودیم برای این دختر.

- میگن زود بله داده چون دلم در هم پیچ و تاب میخورد.

میخواهم عق بزوم.

دستهای مرد کنارپام مشت شده و انگشت شرف الشمس زرد رنگ در دومین

انگشت دست

راستش را با شستش بازی میدهد.

وقتی با گوشه ی چشم نیمرخش را از نظر میگذرانم، میبینم سرش مثل تمام این مدت پایین است و کنج پیشانی‌ش نبض میزند.

رگهای گردنش برجسته شده و میشنوم که زمزمه میکند:

- استغفرالله ربی و اتوب الیه.

اشک به چشمم نیش میزند و من کنار او زیادی مسخره ام و شاید او کنار من.

هردوی ما زیادی کنار یکدیگر بدقوارهایم.

راست میگویند، همین چندماه قبل بود که من در این اتاق بودم.

منتها نه کنار او.

آن روز با لباس سفید بودم و حالا...

سر خم میکنم و به کت و شلوار طوسی تیره ام نگاه میکنم.

عروس نگو نبخت.

نیشخند میزنم.

من طوسی پوشیده ام و او سر تا پا مشکی به تن دارد.

شاید بهتر بود که من هم مشکی به تن میکردم!

صدای خالهزنکها بلند است یا گوشهای من زیادی تیز شده؟!

- اگر عقد برادرشوهرش نمیشد چیکار میکرد؟!

- آره والا، مردونگی کرده پا پیش گذاشته.

خدا خیرش بده.

- نگاه کن تورو خدا، معلومه دل خود آقاسید هم راضی نیستا.
- حق داره خواهر! شرایط خودشو نمیدونی؟ راست میگویند.
- راضی نبود و راضی نبودم اما اجبار است.
- چشمهای مادرش دو کاسه خون است.
- نگاه پدرش فراریست.
- مادرم سر پایین انداخته و اشک میریزد و گره ی اخمهای پدرم باز شدنی نیست.
- برخلاف آن چندماه قبل نه لبخند بر لب کسیست و نه شور و هیجانی برپاست.
- سهم ما از این اتاق مثلاً عقد، دو سندلیست و یک آینه و قرآن روبه رویمان.
- همان دفتر بلهبرونی که چندماه قبل انتخاب کرده بودم هم هست.
- نام سید امیررضا را خط زدهاند و به جایش نام سید علیرضا را نوشتهاند.
- قلبم بیشتر میسوزد.
- صدای عاقد بلند میشود و کسی نیست که منتظر گل چیدن و گلاب آوردن من باشد.
- کسی بالای سرمان نایستاده که قند بسابد و من فقط باید یک بله بگویم تا برادرشوهرم بشود شوهرم و ما دو اسم در شناسنامه ی یکدیگر بشویم و تمام.
- جوابی نگرفته که دوباره میپرسد:
- عروس خانوم، وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای سید علیرضا موسویان دریاورم؟

خفه و با بغضی که به طرز وحشتناکی بیخ گلویم پا گذاشته و نه پایین می‌رود و نه تَرَک می‌خورد، لب می‌زنم:

- بله.

حاج سید میرحسن، پدرش، نجوا میکند:

- بر محمد و آل محمد صلوات.

صدای صلوات در اتاق طنین می‌اندازد و حالا نوبت اوست که بله بگوید.

قرآن را باز نکرده‌ایم و او اما انگار آیهای را از حفظ می‌خواند.

امیررضا گفته بود برادرش حافظ سی جز قرآن است.

آه میکشم، دنیای من و او به اندازه‌ی زمین تا آسمان فاصله دارد.

عاقده می‌گوید:

- آقای سید علیرضا موسویان، به بنده وکالت می‌دهید که با شرایط ضمن عقد، سرکارخانوم

لیلیان وثوقی را به عقد دائم شما دریاورم؟

انگشت اشاره‌ی دست راستش را روی انگشت حلقه‌ی

دست چپش میکشد.

انگشتی که هنوز حلقه در آن است!

و بدون بلند کردن سرش، با حالی خرابتر از من پچ می‌زند:

- بله.

صلواتی دیگر فرستاده میشود و خطبه خوانده میشود.

عاقده می‌خواهد همه دست بالا بیاورند و برای خوشبختی ما دعا کنند.

خوشبختی؟! آن هم ما؟!!

ما دو نفر؟!!

من و برادرشوهر سابق و شوهر فعلیام؟!!

مسخره‌ست، تمام اینها یک تراژدی مضحک است.

دعا میکنند، آمین می‌گویند و سر من گیج میرود و دیگر نمیتوانم سنگینی سرم را روی تنم تحمل کنم.

چشمهایم سیاهی میرود و پیش از اینکه تنم هم از روی صندلی سقوط کند، سرم به شانه‌ی مردی می‌چسبد.

مردی که قطعاً او نیست.

صدای هول شده‌ی لهراسب، برادر بزرگترم در گوشم اکو میشود:

- فشارش افتاده، اگر میشه اتاق رو خلوت کنید.

کاش صداها را هم نشنوم.

کاش گوشهایم هم مثل پلکهایم سنگین بشوند.

کاش صدای نفسهای سنگین سید علیرضا را تشخیص ندهم و از ته دل آرزو میکنم روی دستهای لهراسب جان بدهم.

اما نه، من لیلیانم و جانم ثابت کرده که جان سختتر از این حرفهاست و محکومم به زندگی.

مادر گریه میکند و لهراسب سوزن سرم را در دستم فرو میکند.

پدر میگوید:

-لعیاجان، مهمونها بیرون، بیا بریم زشته.

لهراسب بالا سرشه.

صدای غریبه ی مردی که حالا گویا محرمترین من است میآید:

- حاج آقا ابودر، اجازه ی مرخصی میفرمایید؟ میان آن نیمه هوشیاری لعنتی حسرتش را

میخورم. خوشا به حالش که راه گریز دارد.

پدر خطاب قرارش میدهد:

- صاحب اختیارید سید، اما مهمون توی خونست و میان حرف پدرم پیچ میزند:

- عذر تقصیر حاج آقا ولی باید برم.

لهراسب کنایه میزند:

- به سلامت آ سید علیرضا، نگران زنت هم نباش! ما هواشو داریم.

زنش! من را میگوید؟! من! به خدا قسم که خندهدار است این نسبت!

سید سکوت کرده و پدر، لهراسب را هشدارگونه صدا میزند.

باجازه ی آرامی میگوید و میرود و او که میرود، انگار راه تنفس من کمی بازتر میشود و

حالا میتوانم کمی فقط کمی تحت تاثیر آرامبخشی که برادرم در سرم ریخته قرار بگیرم و به

خواب روم.

صداهایشان، مدتهاست که کابوس خواب و بیداریام شده.

- نحس بود!
- از بدشگونی قدم این دختر بود!
- تا این دختر شد عروس حاج سید میرحسن زندگیشون از این رو به اون رو شد!
- از اولم وصله ی ناجور بود.
- تو خونوادهی خودشم انگار نخالهست چه برسه به خونوادهی حاج سید میرحسن!
- خدا داند که چی شد سید علیرضام کشید طرف خودش.
- بعیدم نیست اهل دعا و جادو جنبل باشه، وگرنه سید علیرضا و سرم را تکان میدهم و ناله میکنم.
- در تلاشم تا بیدار شوم.
- تمام تنم خیس است.
- دست نوازش لهراسب که روی موهایم مینشیند با هق هق پلک باز میکنم.
- لبخند میزند، تلخ و سخت.
- میگوید:
- مهمونا رفتن.
- لبهای خشک است، درست برخلاف چشمهایم.
- زبانم را به سختی تکان میدهم.
- مهمون؟ چه مهمونای؟



سید علیرضا که رفت، منم که بیهوش بودم.

عقد ما بوده و بدون ما نشسته بودن که چی؟ لهراسب لیوان آب را به لبهایم نزدیک میکند و حرصی میگوید:

- که حرف مفت بزنی، بشینن چهارچشمی زیرنظر بگیرنمون، بیشتر از این بکنمون نقل محافل و مجالس خاله زنکیشون.

خداروشکر چندماهه موضوع هیجان انگیز وصلت خونوادهی حاج ابوذر و حاج سید میرحسن رو دارن.

آه میکشد و دستوری میگوید:

- پاشو بریم غذا بخور بینم.

تا میخوام بگویم اشتها ندارم، چشم گرد میکند و دست زیر کتفم میاندازد.

- بیخود کردی، دختره ی چشم سفید، گفتم پاشو. میایستم و به او تکیه میکنم، اگر نبود، اگر نداشتمش، دردم را به چه کسی میگفتم؟!

دردی که همان روزها، فقط لهراسب و سیدعلیرضا از آن خبردار شدند.

"علیرضا"

بیشتر از چهارماه است که اینجا، پشت در این اتاق، تنها جایبست که آرام میگیرم و این شیشه ی مستطیلی که تمام زندگی من را قاب گرفته بود، حالا خالیست.

نرگس من، دیگر روی آن تخت نخوابیده.

نمیدانم چرا باز به جای NICU به ICU آمدم.

به جای آسانسور، پله ها را بالا میروم.  
پرستارهای بخش من را میشناسند.

سلامی میکنم و اجازه میدهند از پشت شیشه بینمش.  
خواب است و دلم برای دست و پای کوچکش میرود.  
یازده سال منتظرش بودیم اما نرگس هرگز او را ندید.

من مانده ام و یک حسرت بر دلم.  
حسرتی که قطعا تا آخر عمر بیخ خرم را میگیرد.

سر به شیشه تکیه میدهم و از همانجا نوازشش  
میکنم و خیره به پسر، به این نوزاد زودرس و کوچک به جای مادرش میگویم:

- پسر، به مامانی بگو حلالم کنه.

چشم میبندم و با نرگسم حرف میزنم.

- خانوم، من لعنتی از سر سفره ی عقدم اومدم، حلالم کن که تو نفس نمیکشی و من، زن  
برادرم رو عقد کردم.

بخش نرگس، بخش.

ولی خانوم، به روح پاک خودت قسم، من هنوز مستقیم نگاهش نکردم.

نرگسم، اجبار بود، به ولله قسم اگه مجبور نبودم مکث میکنم، حکمت خدا بوده و یا تقدیر و  
خواسته ی خودمان!؟

گیجم، ماتم و مبهوت و چهارماه است که من در این حالت به سر میبرم.

توان از پاهایم می‌رود و کنار دیوار، سر می‌خورم.

من به ظاهر محکم، توان تحمل ندارم، حس می‌کنم از درون تهی شده‌ام.

به صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ام فکر می‌کنم و نام دو زن پشت سر هم.

نرگس اکبری، زنی که سالها عاشقانه می‌پرستیدمش و لیلیان وثوقی، دختری که یک نگاه کامل

به سر تا پایش نینداخته‌ام اما میدانم که تفاوت‌مان از زمین تا آسمان است و اصلاً قرار است به

کجا برسیم؟!

کنایه‌ی لهراسب به حق بود، اما دست و دلم به گرفتن شماره‌اش و پرسیدن حال خواهرش

نمی‌رود.

حس خیانت، فکر اینکه همسرم درد کشیده بود و بدون دیدن پسرکمان رفته بود آزارم

میدهد و من دختر حاجابوذر را عقد کرده‌ام، مثل موریانهای که به جان چوب می‌افتد، به مغزم

چسبیده و آن را می‌جوید.

گوشیام زنگ می‌خورد.

پدر است، میدانم دلخور است و قطع به یقین قصد توبیخ دارد.

گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

- جانم حاج بابا؟ میتوپد:

- درست بود بلافاصله بعد عقد خداحافظی کردی و رفتی پسر؟

دست به تهریشهایم میکشم.

- شرمنده‌ام، بیقرار بودم.

آه میکشد.

- قرار بگیر علی، آرام شو.

نمیخواهم صدایم در گوش پدر بلرزد و آرام میگویم:

- شدنیہ حاج بابا؟

صدایش یک آرامش دردناکی دارد.

لب میزند:

- اون بالاسری، خودش یه روز میده و یه روز میگیره.

مشیت الهیه باباجان، به جنگ خدا که همیشه بری.

میخواهد برای دو فقدانی که پشت سر هم کرم را خم کرده آرام کند.

سکوت هر دو مان طولانی میشود و پدر میگوید:

- برگرد خونه باباجان.

بود و نبودت تو بیمارستان فرقی نمیکنه.

میدانم، میدانم که دستهایم مدتهاست خالیست و اما دلم در خانه آرام نیست.

- چشم، شما بخوابید حاجبابا، من میام.

تماس را که قطع میکند، سرم را میان دستهایم میگیرم، با خودم میخوانم:

- ا لذی ن اِذَا اَصَابَتْ هُم مُّصِیْبَةٌ قَالُوا اِنْ ا لِّل وَاِنْ اِ لَّ یَه رَاجِعُونَ

چندماه است که از خدا صبر میخواهم و فقط خودش میدانم در این چهار ماه و چند روز، چه

بر همه مان گذشته.

فقط خدا میداند که روزی چندصدبار همه ی آن اتفاق را مرور میکنم و خدایا صبر بده، صبر. نماز صبح را که در نمازخانه ی بیمارستان میخوانم و دوباره سری به NICU میزنم، راهی خانه میشوم.

ماشین را در پارکینگ میگذارم و آرام از پله ها بالا میروم.

پشت در واحد طبقه ی اول مکث میکنم، صدای آرام گریه های مادر را میشنوم و درد روی درد میگذارم. پله ها را بالا میروم و به طبقه ی دوم که میرسم، کلید به در میاندازم. خانه ی من و نرگس، یا نه، خانه ی نرگس که دیگر اینجا نیست، او را با همین دستهای خودم راهی خانه ی ابدیش کرده ام.

پیش از ورودم، آهی میکشم، سر بالا میگیرم، واحدی در آخرین طبقه، طبقه ی سوم که قرار بود خانه ی امیررضا و لیلیان شود.

پلک میبندم.

فکم منقبض میشود و سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

برای این تقدیر وارونه و آرزوهای از دست رفته، چه کار میتوان کرد؟

داخل خانه شده ام و بدون روشن کردن چراغی، در تاریکی سمت اتاق مشترکمان میروم.

اتاق مشترک من و نرگس.

اتاقی که چندماه است نرگس را به خودش ندیده، عجیب است اما بوی تن و عطرش، هنوز هم اینجاست.

با همین لباسهایی که به تن دارم روی تخت دراز میکشم.

دست زیر سر میگذارم و به قاب عکسهای روبه روی تخت زل میزنم.  
عکس عروسیمان بزرگتر از بقیه ی قابهاست.

عکسهای تکی نرگس که به روبانی مشکى در کنج بالایش مزین شده.

لبخند میزنم و دست چپم را بالا میآورم و به حلقهای که دوازده سال است از انگشتم بیرون نیامده زل میزنم.

لباس سیاهی که به تن دارم جگرم را میسوزاند، لبخند نرگس پیش چشمهایم است و صدای پرمهرش در گوشم.

فکرم از میان خاطرات چندسالهمان، از همسر آرام گرفته و پسر کوچکم، ناگهانی میروند سمت او.

اوبی که حالا دومین اسم در دومین صفحه ی شناسنامه ام شده و من در ارتباط با او، بلاتکلیفترینم. زنداداش صدایش میزد و اسمش در دهانم نمیچرخد!  
دست به ریشهایم میکشتم و میدانم حق با حاج باباست.

تنهایم و وحشت و اندوه از آینده تمام جانم را فرا گرفته.

رو به قبله مینشینم، چشم میبندم و دست روی قلبم میگذارم و هفت مرتبه میخوانم:

– أَعُوذُ بِعِزَّةِ اللَّهِ وَأَعُوذُ بِقُدْرَةِ اللَّهِ وَأَعُوذُ بِرَحْمَةِ اللَّهِ وَ

أَعُوذُ بِحَبْلِ اللَّهِ وَأَعُوذُ بِعِظَمِ اللَّهِ وَأَعُوذُ بِجَمْعِ اللَّهِ وَ

أَعُوذُ بِرَسُولِ اللَّهِ وَأَعُوذُ بِأَسْمَاءِ اللَّهِ مَنْ شَرَّ مَا أَحْذَرُ وَ

مَنْ شَرَّ مَا أَخَافُ عَ لِي نَفْسِي "لیلیان"

- سرم را به شیشه ی ماشین تکیه داده ام.

گاهی حس میکنم تمام غم دنیا در قلب من رخنه کرده و گاهی مثل حالا، انگار دچار یک بیحسی مطلق میشوم.

روحم سر میشود و فکر میکنم آخرش که چه؟ پایان زندگی همه مان میرسد دیگر، این همه تلاش و جان کندن چه دلیلی دارد؟

لهراسب صدایم میزند و تمام تلاش من برای پاسخ دادن، یک هوم آرام است که از میان لبهایم خارج میشود.

میرسد:

- لیلیان، مطمئنی که میتونی بری سرکار؟ حالت بهتره؟ خیلی واجب هم نیستا.

اصلا نرفتی هم نرفتی.

کوتاه میگویم:

- خوبم.

نفسش را کلافه بیرون میدهد و لب میزند:

- هرچی میخوام هیچی نگم، همیشه.

سکوت کرده ام و خودش ادامه میدهد:

- آ سید، یه زنگ نزد حالتو پیرسه!

به یکباره غل و زنجیر زبانم باز میشود که تند میگویم:

- نزد که نزد، به درک که نزد.

کی منتظر زنگ زدن ایشون بود؟ اصلا مگه من صنمی باهاش دارم که با حس نگاه متعجبش حرف در دهانم میماسد.

- صنمی نداری؟ مطمئنی؟!

این مدت زیادی پرخاشگر شده ام.

آرامتر میگویم:

- ولش کن لهراسب، من ازش توقعی ندارم.

دفعه ی اولی هم نبود که جلوش از حال رفتم.

با خندهی پرکنایه‌ای که هدفش خودم هستم میگویم:

- دیگه غش و ضعف کردنام عادی شده.

دوباره زهرخند میزنم.

- اصلا من نباید از سید علیرضا توقعی داشته باشم، لطف ایشون شامل حال بنده شده که

محبت کردن و آبرو خریدن و

کف دستش را که محکم روی فرمان میکوبد، از جا میپریم.

صورتش سرخ شده، برادر است و لعنت به من که این مدت غیرتش را به درد آورده ام.

میغرد:

- نگو اینجوری، خودتو دست پایین نگیر، تو میگی آبروداری کرده؟ باشه، کرده، دمش هم

گرم.

اما من میگم یه مادر برای بچه اش میخواست، حالا امسال نه، سال دیگه که زن میگرفت.



برای آسید هم که همچین بد نشده.  
 آه میکشم، نمیدانم شاید حق با لهراسب باشد اما روزهای سختیست.  
 گاهی حتی فراموش میکنم که امیررضا دیگر نیست، چه طور میتوانم برادرش را بپذیرم؟ چه  
 طور میتوانم برای پسرش مادری کنم؟  
 پشت میز کارم نشسته ام و میخواهم به مردی که به دنبال بلیط رفت و برگشت به آنکارا و  
 رزرو هتل سه روزه است کمک کنم.  
 تمام تلاشم را به کار گرفته ام که صدای همکارانم را نشنوم.  
 اما میشنوم، خوب هم میشنوم.  
 محمدی میگوید:

- تو رو خدا؟ راست میگی؟ بریم ازش پرسیم زشت نیست؟ رئوفی کلافه جواب میدهد:

- ای بابا، چیو پرسسی دختر؟  
 دارم بهت میگم خالم اینا، همسایشونن.  
 دیروز عقد کرده!  
 محمدی نچ نچی میکند.

- وای باورم نمیشه، آخه شوهرش که تازه مرده!  
 رئوفی میگوید:

- برادرشوهرشم که عقدش کرده هنوز مشکی پوش زنشه!  
 او هینی میکشد و من دندان در جگر فرو میبرم.

صدای مدیر آژانس، آقای نژادپناهی که می‌آید، نفسی راحت میکشم.

- خانوما، رئوفی و محمدی، بفرمایید سر کارتون. بعد پشت صندلی من می‌آید و با لبخندی که در صدایش حس میکنم میگوید:

- حال و احوالت خوبه خانوم و ثوقی؟ نیمخیز میشوم و تشکر میکنم که میگوید:

- بشین بشین راحت باش، چیزی احتیاج داشتی بگو.

- متشکرم.

خشک و سرد جوابش را میدهم.

از کی تابه حال مفرد خطاب میکند؟

بابت توجه عجیبی که از بعد فوت امیررضا نسبت به من داشته عذاب میکشم و سعی میکنم به روی خودم نیاورم.

حیف که دل و دماغ برگشتن به باشگاه و مریگیری کلاسهای رقص را ندارم، وگرنه برای طرز نگاه آقای نژادپناهی هم که شده از آژانس میرفتم.

کارهای مشتری را انجام داده ام و میرود.

میایستم تا بروم و برای خودم چای بریزم که گوشام زنگ میخورد.

مامان است، جواب میدهم:

- جونم مامان؟ سلام.

مثل تمام این چندماه به محض شنیدن صدایم چنان آه عمیقی میکشد که، جگر خودش که هیچ، جگر من را هم میسوزاند.

بعد میگوید:

- سلام مامان جان، خوبی؟ چیزی خوردی؟ یک لبخند کم جان روی لبم مینشیند و جواب

میدهم:

- میخوام بخورم.

حرصی میگوید:

- شدی پوست و استخون، چی میخوای بخوری؟ یه چایی تلخ؟ صبحونه ام که نخوردی.

صبحونه چیه؟ از دیروز هیچی نخوردی.

جواب میدهم:

- مامان من خوبم، دیشب سرم زدم.

چرا انقدر حرص میخوری.

حرصش کمتر که نمیشود، بیشتر هم میشود.

- آره آره همون سرم شده غذات، رگ سالم نداری.

چهار ماه و نیم است که این بحث بیفایده ادامه دارد و برای خاتمه اش میگوییم:

- کاری باهام داشتی مامان؟ باید برگردم سرکار.

مکت میکند و میگوید:

- میخوام یه سر برم تا خونه ی حاج آقا موسویان، بینم کاری ندارن برای مراسم چهلم

نرگس خانوم خدایبامر ز.

دستم دور لیوان چایام حلقه میشود و میگویم:

- باشه سلام برسون.

میپرسد:

- تو نمیای لیلیان؟

چشم به زمین میدوزم و میگویم:

- نمیدونم، شاید اومدم، فعلا.

میگویند فاصله ی بین مرگ و زندگی، به باریکی یه تار پوست.

همان لحظه ی احتضار که روح از تنگنای تن و دنیا رها میشود و به وسعت ابدیت میرود.

میگویند حین همین چندلحظه خاطرات یک عمر برای انسان مرور میشود.

کنجکاوم، کنجکاوم بدانم امیررضا آن چندثانیه را چه طور سپری کرد؟

صدای خنده هایش هنوز در گوشم زنگ میخورد، حرف میزدم و قهقهه میزدم اما کمتر از

نود ثانیه ی بعد، چشمهایش بسته بود، بسته ی بسته، طوری که انگار هیچوقت بیدار نبوده.

با صدای راننده ی اسنپ سر از شیشه جدا میکنم.

- همینجاست دیگه خانوم؟

با نگاه کنجکاوش دستم سمت صورتم میرود.

چشم و گونه هایم خیس است.

بدون اینکه بدانم، به رسم این چندماه اشک ریخته ام.

جلوی در خانه ی حاج سید میرحسن پیاده میشوم.

بناهای تسلیت فوت نرگس هنوز روی داربست و دیوار خانه است.

بغضم را به سختی فرو میدهم و سر بالا میگیرم، خیره ی پنجره ی طبقه ی سوم میشوم و اینبار لبخندی تلخ میزنم.

لبخندی که درد دارد، جگرم آتش میگیرد.

برای امیررضا، برای خودم، برای نرگس و نوزاد زودرسش و حتی برای آن مرد غریبه و پراز خشم و غضب.

نگاهی به اطراف میاندازم، کوچه شلوغ نیست، بطری آب معدنی کوچک را از کیفم خارج میکنم و کمی چشمهایم را میشویم و بعد زنگ در را فشار میدهم.

صدای حاج خانم، مثل همیشه پر از مهر است و چندماهه است که این مهر، توام با غمی وصفناپذیر شده.

- سلام مادر، خوش اومدی.

در را باز میکند و داخل میشوم.

نه فقط جای جای این خانه، که تک تک کوچه های شهر هم میتوانند اشکم را در بیاورند.

هرجا میروم ردی از امیررضا میبینم.

به هر کس نگاه میکنم، چیزی من را یادش میاندازد.

گاهی یک تن صدای طرز قدم برداشتن یک شخص، گاهی بوی عطر تقریباً مشابه ی من را دیوانه میکند.

البته که این روزها دیوانه هستم، گاهی دیوانهتر میشوم.

خیره ی آسمانم تا ذرهای ابری شود و من خودم را لا به لای بغضهایم خفه کنم.

نگاهم به برگ درختهاست تا یکی از آنها از شاخه جدا شود و برای مرگش غم روی غم بگذارم، به قول لهراسب زیادی دنبال بهانه میگردم.

اما محکم میایستم و از پله ها بالا میروم.

در این خانه زنی زندگی میکند که حقیقتاً شرم میکنم ناراحتتر از او باشم.

پسر و عروسش را از دست داده و موهای جوگندمیش طی چهار ماه و چند روز یک دست سفید شده اما حفظ ظاهر میکند.

پیش از اینکه دست روی زنگ در آپارتمان بگذارم در باز میشود و قامت چهارشانه ی او پیش چشمهایم میآید.

عجیب نیست که مقابلش کمی هول و خجالتزده میشوم؟!

قدمی عقب میگذارم و آهسته لب میزنم:

- سلام آقاسید.

بدون اینکه سر بالا بگیرد کت مشکییای که روی دستش انداخته را میپوشد و جوابم را میدهد:

- سلام خوش اومدید.

بفرمایید داخل.

میخواهم داخل بروم اما او خم شده که کفش به پا کند و برای اینکه با او برخورد نکنم، یک قدم دیگر عقب میگذارم.

پاشنه ی پایم لبه ی پله قرار میگیرد و در صدم ثانیه زیر پایم خالی میشود.  
ترسیده جیغ کوتاهی میکشم و سید علیرضا همان موقع مچ دستم را میگیرد و ترسیده  
میگوید:

- مواظب باشید زنداداش!  
"علیرضا"

خودم جا خورده ام و با نگاه کوتاه و گذرایی که  
ناخودآگاه به او انداخته ام در صورت سرخ شده ی او هم چیزی شبیه حس خودم میبینم.  
معذب شده ام و جلوتر که میکشمش، فوراً رهایش میکنم.

انگار نفسش را در سینه حبس کرده.

این فضای به وجود آمده را دوست ندارم و نمیفهمم چه طور لنگه ی دیگر کفشم را به پا  
میکنم و بدون گفتن هیچ حرف دیگری میروم.

پشت فرمان نشسته ام اما نمیدانم چرا جان اینکه ماشین را از پارکینگ بیرون ببرم را  
ندارم.

نمیدانم چرا هر بار که هر برخوردی با او دارم، حالم بد میشود.

اینکه دستش را گرفتم اعصابم را متشنج کرده و باز آن حس خیانت به نرگس و  
امیررضا روانم را به هم ریخته.

چند مشت روی فرمان میکوبم اما قلبم آرام نمیگیرد.

نمیدانم چه طور قرار است با این اجبار کنار بیایم، نمیدانم چند روز و چند ماه دیگر قرار است بگذرد که بتوانم این حقیقت غیرقابل باور را باور کنم، اصلاً میتوانم؟! میخواهم نفس عمیق بکشم اما قفسه ی سینه ام میسوزد، چشمهایم میسوزد و گلویم درد میگیرد و فکر میکنم، نکند، نکند، نکند حالا حالاها حرف از آمدن لیلیان به خانه ام مطرح شود.

میدانم اگر حاج بابا و مادر بحثش را پیش بکشند، زبانم لال میشود و باید اطاعت کنم. میدانم پسرکم که ترخیص شود یحتمل مادر این را از من میخواهد و تا کی قرار است از دهانم بپرد و زنی که محرمترین من شده و مغزم هنوز آن را نپذیرفته، زنداداش خطاب کند! گاهی هم مثل الان، احساس میکنم به مازوخیسم مبتلا شده ام که با مرور خاطرات دردناکم میخواهم خودم را آزار بدهم.

همینجا سرم را به صندلی ماشین تکیه میدهم و چشمم را میندوم و مرور میکنم و از اولین باری که او را دست در دست بردارم دیدم شروع میکنم تا تمام روزهای تلخی که همگی پشت سر گذاشتهایم.

"لیلیان"

انگار قلبم زیر زبانم ضربان گرفته، نمیدانم شاید هم در گلویم.

اتفاق خاصی نیفتاده جز اینکه خودم هم میدانستم که من هنوز او را برادرشوهر خودم میدانم و او من را، همسر برادرش!

اما همه چیز به طور خیلی مسخرهای دلگیر است.

انقدر به خودم قول داده ام و زیرش زده ام که شورش را



در آورده ام، مثلاً همین گریه نکردن به احترام مادر داغ‌دهی آنها اما دست به زیر چشم‌هایم میکشم و با حس رطوبت زیرشان به خودم لعنتی میفرستم.

صدای گرم حاج خانم می‌آید و قامت خمیده اش را مقابل خودم میبینم.

- لیلیان جان، چرا نمی‌ای داخل عزیزدلم؟ من سعی کرده ام طرح لبخندی به صورت‌م بدهم اما از موفق شدن یا نشدنم چندان مطمئن نیستم.

داخل میشوم و احوال‌پرسی‌ای با حاج خانم و مادرم میکنم که او با چشم و ابرو میپرسد چه شده و سرم را به معنی هیچ تکان میدهم.

می‌خواهم سمت سرویس بهداشتی بروم و دست‌هایم را بشویم اما توانایی برداشتن چد قدم دیگر را در خودم نمیبینم.

بساط پکهای میوه‌ای که برای مراسم چهل‌م آماده کرده‌اند میان سالن پذیراییست.

نمیدانم چه طور میشود که این خانه به چشم کسی انقدر دلگیر بیاید که به هر سمت و سویش نگاه کند، حس خفگی به گلویش بچسبد.

این‌خانه زیادی بزرگ است و تمام لامپ‌ها لوسترها روشن است.

نه کوچه و خفه است و نه تاریک، و اما به طرز وحشتناکی بوی غم می‌دهد.

عکس امیررضا در کت و شلواری که روز عقدمان به تن کرده بود با روبانی سیاه کنجش به دیوار است، سر میچرخانم و قاب عکس نرگس را با لبخندی

بزرگ روی لب‌هایم روی میز میبینم.

بی خود نیست که می‌گویم در سکوت اینجا غم جیغ میکشد.

حاج خانم استکان چای و ظرف خرما را مقابلم میگذارد و میگوید:

- بخور گرم بشی عروس گلم.

تشکر میکنم و استکان را برمیدارم و بیتوجه به بخاری که از آن بلند میشود، سر میکشمش و گلویم آتش میگیرد اما داغیاز داغ نشسته بر جگرم کمتر است و من حالا مطمئنم هر داغی را میشود تحمل کرد به جز داغی که بر قلب آدم مینشیند. هر سه‌مان میدانیم که حال هیچکدامان خوب نیست و اصرار داریم که چیزی به روی هم نیاوریم.

جلو میروم و میخواهم در بستهبندی میوه ها کمک کنم که حاج خانم مانع میشود و میگوید:

- نکن عزیزم، خستهای.

برو استراحت کن، به لعیا خانومم گفتم کاری نیست، بندهی خدا افتادن توی زحمت. جواب میدهم:

- نه این چه حرفیه، کمک میکنم زودتر تموم بشه.

آرام مچ دستم را میگیرد و میگوید:

- نه دیگه، نکن عزیزم من و مامانت اینجا داریم با هم صحبت میکنیم، شما هم از صبح سرکار بودی، چشمتا قرمز شدن، مشخصه خوابت میاد، برو یه چرت بزن من موقع شام صدات میکنم.

و من با گوشه چشم به مادرم نگاه میکنم تا مطمئن شوم که قرار نیست شام را این جا بمانیم، جوابی نمیگیرم که حاج خانم میگوید:

- پاشو، پاشو عزیزدلم برو تو اتاق کوچیکه.

میایستم و او گفته به اتاق کوچک خانه بروم اما پاهایم سمت اتاق دیگری کشیده میشود که درش بستهاست و چند ماهی میشود که دیگر صاحبی ندارد.

دستگیره ی در اتاق را پایین میدهم و داخل میشوم که به یکباره عطر امیررضا تمام مشامم را پر میکند، عطری که حتی یک لحظه هم نتوانسته ام فراموشش کنم.

چشم در اتاق می چرخانم و سمت تختش میروم.

کاش حاج خانم می دانست که قرمزی چشم هایم ناشی از دردیست که گلویم را خراش میدهد نه از بی خوابی.

آرام روی تختش دراز میکشتم و بینام را محکم به بالشتش میچسبانم.

گاهی هم مرور خاطراتی که نمیدانی تلخ است یا شیرین، فقط برای دقایقی کوتاه میتواند آرامت کند و من برمیگردم به همان دوسال قبل.

به روزی که امیررضا برای اولین بار به آژانس هواپیماییای که من در آن مشغول به کار هستم، آمده بود.

برق چشمان و لبخند عجیبش، آخرین چیز است که در این زندگی می توانم از یاد ببرم.

چشمهایش شیطنت زیادی نداشت اما نگاهش خاص بود.

حکایتمان از همان حکایتهای عشق در یک نگاه بود.

لبخند محبوب و ریزش دلم را یکهوایی برد.  
 فامیلیش را که گفت، حدس زدم از همان موسویانهای معروف بازار باشد.  
 نامشان را از زبان بابا و لهراسب زیاد شنیده بودم.  
 آن روز اول که آمده بود بلیط کربلا برای حاج سید حسن و حاج خانم رزرو کند، نه من چیزی به رویش آوردم و نه او اما نمیدانم چرا حس میکردم دوباره میبینمش، دوباره میآید، و آمد.  
 فردای همان روز به بهانه ی اینکه بررسی کند پدر و مادرش در کدام هتل مستقر میشوند و پس فردایش به بهانه های دیگر.  
 و طی چندروز بعد هم اگر سر و کله اش اطراف آژانس پیدا نمیشد، جای تعجب داشت.  
 هفته ی دوم بود و حالا دیگر مطمئن شده بودم وقتی میبینمش ضربان قلبم هم بالا میرود.  
 تعطیل شده بودم و از آژانس بیرون رفتم که مقابلم ظاهر شد.  
 هرکاری کردم تا آن لبخند لامذهب روی لبهایم نقش نبندد و مثلاً لپهایم گل بیندازد که سر به زیر به نظر برسم، نتوانستم و به جایش یک لبخند کش آمده به صورتش و چشمهای خوشرنگش زده بودم که او هم متقابلاً با خنده گفت:  
 - به خدا قصد من مزاحمت و این چیزا نیست خانوم وثوقی، فقط میخواستم بگم اگر امکانش هست، یهکم بیشتر باهم آشنا بشیم.  
 سکوتم چندثانیه طول کشید و امیررضا لب زد:

- میشه؟

کنج لبم را از داخل آرام گزیدم و چیزی نگفته بودم که با خندهای دلبر گفت:

- شماره ام رو سیو میکنید؟

قفل گوشیام را باز کردم و دستش دادم و گفتم:

- زنگ بزنی به خودتون شماره ی منم براتون بیفته.

هم چشمهایش پرنورتر شد و هم لبخندش زیاتر و دست چپش را از پشتش جلو آورد و

شاخه گل رز پلاسیده شده را مقابلم گرفت و گفت:

- ببخشید یهکم از ریخت افتاد هوا گرم بود.

و نمیدانم چرا هردومان با هم زیر خنده زدیم.

به خودم میآیم، با لبخندی تلخ بر لب اشک میریزم.

قاب عکسش را میبوسم و بچ میزنم:

- الهی بمیرم برات، برای جوونیات و آرزوهایی که رفت زیر خاک، الهی بمیرم برای

هردوتامون امیررضا.

چند تقه به در میخورد و اشکهایم را پاک میکنم و جواب میدهم:

- بله؟

حاج خانم در را باز میکند، چشمهای سرخ شده ام را به رویم نمیآورد و میگوید:

- نخوابیدی که عروسم.

بیا به چیزی بخور تا شام حاضر بشه طول میکشه.

سعی میکنم لبخند بزنم و چشم میگویم و به دنبالش میروم و در همین حین با خودم فکر میکنم تا ابد نمیتوانم هیچکس را مثل امیررضا دوست داشتهباشم و برای هزارمین بار از خودم میپرسم که اصلا ازدواج مجددم کار درستی بود؟ مجبور به انجامش بودم؟!

" علیرضا "

کارهای مراسم فردا را تمام و کمال انجام داده ام و سمت بازار میروم.

داخل حجره میشوم و کمی منتظر میمانم تا کار حاج بابا با دو مردی که مقابلش نشستند تمام شود.

لبخندی به رویم میزند و میگوید:

- بریم بابا؟

دست روی پا میگذارم و میایستم.

- شما رو میرسونم خونه، خودمم میرم بیمارستان میان حرفم دست بالا میگیرد و میگوید:

- مادرت زنگ زد گفت خونوادهی خانومت و برا شام نگه داشته، امشب نرو بیمارستان علی.

چهقدر کلمه ی خانمت برای غریب جلوه میکند! جز نرگس چه طور کس دیگری را با این

نسبت بپذیرم؟ لبهایم را تر میکنم، دقیقا به همین دلیل میخواهم امشب را نباشم که

میگویم:

- حاج بابا جسارت نباشه برم که اخم میکند.

- از کی تا حالا رو حرف من نه میاری؟

چارهای ندارم.

دو انگشت وسطی و اشاره را روی چشم راستم میگذارم و میگویم:

- حرف شما روی چشمه حاج آقا، بریم.

ماشین را که در پارکینگ پارک میکنم و همراه حاج بابا بالا میرویم، پیش از اینکه دستش را روی زنگ بگذارد فوراً میگویم:

- حاج بابا با اجازه من برم بالا دوش بگیرم و بعد خدمت برسم.

دهان باز نکرده که پله ها را دو تا یکی بالا میروم.

خودم هم میدانم که رفتارهایم تا چه حد زیادی مزخرف است، اصلاً فرار تا کی؟ تا کجا؟ از کی؟ در را باز میکنم و حس میکنم خانه دم دارد که میانش را کمی باز میگذارم.

وارد اتاق میشوم و باز حکایت هر روز و هر ساعت و هر لحظه ام با دیدن عکسهای نرگس شروع میشود.

یعنی تمام نشده که بخواهد شروع شود.

پالتو و ژیله و پیراهن مشکی را از تنم خارج میکنم.

اگر به خودم باشد که همینطور روی تخت دراز میکشم و غرق در غم و اندوهم میشوم اما باید طبقه ی پایین بروم.

داخل حمام میشوم و داغی آب کمی از سردرد لعنتیام را کم میکند.

زیر دوش ایستاده ام و اینجا اشکهایم آزادی بیشتری برای سرازیری دارند.

"لیلیان"

حاج سیدمیرحسن که داخل خانه میشود و میبینم تنهات، ناخواسته نفسی راحت میکشم.

به حاج خانم میگوید سید علیرضا رفته دوش بگیرد و ما سفره را بیندازیم.

خودش کنار پدرم مینشیند.

آرام صحبت میکنند و من از این فاصله فقط اخمهای در هم و صورت ناراحت و پر افسوس پدرم را تشخیص میدهم.

لهراسب کلافه به نظر میرسد و میدانم که ناراحت از نبودن سید علیرضاست.

همه مان میدانیم که هم او از من فراریست و هم من از او، اما نمیدانم چرا خانواده هایمان اصرار به عادی جلوه دادن شرایط دارند.

کمک حاج خانم میکنم و سفره را پهن میکنیم که لهراسب فوراً سمت میآید و بشقابها را از دستم میگیرد و آرام میگوید:

- تو خم و راست نشو، مگه نباید بیشتر مواظب خودت باشی؟ رعایت کن.

یادآوری این موضوع هر بار نه فقط پوست تنم که اعضا و جوارح داخلیم را هم از شدت خجالت میسوزاند.

بشقابها را به دستش میدهم که حاج خانم میگوید:

- لیلیان جان، مادر، میری بالا سید علیرضا رو صدا کنی دخترم؟

کمی هول میشوم و میگویم:



- زنگ بز نم بهشون حاج خانوم؟

لبخند میزند و ابرو بالا میدهد و پیش از اینکه او چیزی بگوید، حاج سید میرحسن از آن فاصله که میدانم حواسش چرا و چه طور به ماست، میگوید:

- نه نزن باباجان، برو بالا بگو بیاد میخوایم شام بخوریم.

مامان از داخل آشپزخانه برایم چشم و ابرو میروود و لب گاز میگیرد که معطل نکنم. چشم آرامی میگویم و از پله ها بالا میروم.

ضربان قلبم یکدفعه چنان بالا میروود که انگار قلبم از قفسه ی سینه میان گلویم نقل مکان کرده.

پشت در خانه اش میایستم و فکر میکنم من تمام این چندماه را پا به این طبقه نگذاشته ام.

انگار حرکاتم اختیاری نیست که دست سمت شالم میبرم و موهایم را داخل میفرستم.

نگاهی به ساق پاهای بیرون مانده از شلوارم میاندارم.

بعد سرم را تکان میدهم و به خودم میآیم.

محرم است! میشود آدم فراموش کند که برادرشوهر سابقش همسر فعلیش شده؟

خودم را درک نمیکنم، من با این مدل پوشش، بیرون از خانه کار میکنم، اصلا چرا باید از او،

یکجورهایی بترسم و حساب ببرم؟

دست روی زنگ میگذارم، کمی معطل میشوم، دو سه بار دیگر زنگ میزنم و صدایش

میکنم.

- آقا سید، آقا سید تشریف میارید؟

باز هم جوابی نمیدهد، چند تقه به در باز خانه اش میزنم و میخواهم پایین برگردم اما صندلهای مردانه‌ای که به پا کرده ام را در میآورم و با شک و تردید داخل میشوم.

حتی چراغها را هم روشن نکرده و سیاهتر از دل من، انگار خانه ی اوست.

سمت اتاق میروم و داخل که میشوم، اشکهایم با دیدن عکسهای نرگس در تاریکی اتاق و اندک روشنایی که از بیرون میآید، سرازیر میشود.

از او خجالت میکشم، حتی نمیدانم میتوانم برای پسر کوچکش مادر باشم یا نه؟ سمت میز آرایشش میروم.

قاب عکس دو نفره شان با سید علیرضا را برمیدارم.

لبخند پر کشیده اش قلب سنگ را هم ذوب میکند چه رسیده به من.

چشم تنگ میکنم و سید علیرضا را با دقت بیشتری نگاه میکنم.

چهقدر تغییر کرده، شکستگیش کاملاً پیداست.

بوی عطری که نرگس همیشه استفاده میکرد اینجا محسوس است.

شیشه ی ادکلنش را با بغض برمیدارم و میخواهم کمی به بینام نزدیکش کنم تا وجدانم بیشتر

درد بگیرد و دلم بیشتر برایش کباب شود که با صدای مردانه ی او وحشت زده سمتش

میچرخم و هین بلندی میکشم.

اخم نشسته میان دو ابروی پرپشت مردانه و چشمهای گرد شده اش را میبینم.

به در اشاره میکنم و آنقدر معذب شده ام که حرف زدن را هم فراموش کرده ام و او با لحنی که عصبانیت درش مشهود است میگوید:

- چرا بی سر و صدا اومدی داخل؟

دستش روی کلید لامپ مینشیند و آن را که روشن میکند، موهای خیشش را میبینم که روی صورتش ریخته و یقه ی حوله اش هم باز است و چشمم که به قفسه ی سینه اش میافتد، فوراً نگاه میدزدم و میگویم:

- ببخشید، صداتون زدم، جواب ندادید، در هم باز بود، جسارت کردم اومدم داخل.

فقط میگوید:

- خواهش میکنم. لازم نبودید زحمت بکشید، خودم میاومدم.

دلخور میگویم:

- حاج خانوم و حاج آقا خواستن پیام.

سنگینی نگاهش را روی دستم حس میکنم.

ادکلن را تکان میدهم و نمیدانم چه بگویم اما لب میزنم:

- فقط برداشتمش بوش کنم، بوی نرگس خانوم رو میداد.

آهسته سر تکان میدهد و آن را سر جایش برمیگردانم.

همچنان با سری پایین افتاده مقابلش با فاصله ی کمی ایستاده ام و عقم کار نمیکند که سید

علیرضا لب میزند:

- ببخشید زندا  
حرفش را میخورد و میبینم که دستش مشت میشود.  
مکت کوتاهی میکند و میگوید:
- لیلیان خانوم، میشه بیرون تشریف داشته باشید تا لباس بپوشم؟  
به خودم می‌آیم، محکم لب زیرینم را گاز میگیرم و بدون اینکه حتی صدای نفس کشیدنم هم بلند شود از اتاق بیرون میروم.  
"علیرضا"  
طی همین یکی دو دقیقه‌های که آماده میشوم، فکر میکنم رفتارم با او خوب نبود.  
از اینکه به این خانه پا گذاشته، عصبی شدم و عصبانیت عمده نبود.  
من فقط زیادی با او حس غریبی میکنم.  
اما هرچهقدر هم ناراحت و شاکی باشم، حق ندارم با کسی که فعلا به عنوان مهمان اینجا آمده، تندی کنم.  
بیرون میروم و میان راه پله‌ها، برای رفع و رجوع کردن اخم و خشک بودنم می‌گوییم:
- فردا توی مراسم، هر کی هر چی گفت، خیلی اهمیت ندید.  
متعجب نگاهم میکند و می‌گوییم:
- از همین حرفهای خاله‌زنکی که دیروز هم شنیدیم.  
فقط خواستم بگم براتون مهم نباشه.

دلم برای زندگیهای زیر و رو شده‌مان میسوزد و فقط خواستم یکطوری بگویم که پشتش هستم، هرچند که نمیدانم واقعا میتوانم باشم یا نه.

دور سفره که مینشینیم، میبینم که مادر میخواهد سمت من هدایتش کند اما او تشکری میکند و کنار مادرش مینشیند.

لهراسب کمی سرسنگین برخورد میکند و نمیدانم حق دارد یا نه؟

سکوت میانمان کمی آزار دهندهست و حاج ابوذر بالاخره آن را میشکند و میپرسد:

- سید علیرضا، پسر گلت خوبه؟ سعی میکنم لبخندی بزنی و جواب میدهم:

- شکر خدا، ضعیفه اما دکتر میگفت زنده موندنش معجزهست، راضیایم به رضای حق.

پدر میگوید:

- انشالله کی باید بیاریمش خونه باباجان؟ جواب میدهم:

- والا دکتر میگفت تا دو سه هفته ی دیگه احتمالا بشه که بیاریمش.

پدر دست بالا میگیرد و لب میزند:

- توکل به خدا، قبل از اومدنش باید عروس گلگون هم بیاد سر خونه و زندگیتون.

من سعی میکنم بهتم را نشان ندهم اما لیلیان به شدت به سرفه میافتد.

رفتهاند و من مقابل پدر و مادر نشسته ام و حس میکنم دود از سرم بلند میشود.

شدیدا عصبانیم اما نمیخواهم لحنم تند شود و میگویم:

- آخه مادر من، چرا باید اسباب و اثاثیه ی خونه رو جمع کنم؟

پدر تسبیح را در دستش مچاله میکند و لب میزند:

- چون این دخترم از سر راه نیومده که علی، پدر و مادرش برایش هزار و یک آرزو داشتن.

حالا بگم جهیزیه اش هم همونطور توی کارتون بذارن یه گوشه که بیشتر بشه آینه ی

دقشون؟

دستی به ریشهایم که بیشتر از حد معمول بلند شده میکشم و لب میزنم:

- تک تک اون وسایل، برای من یادگار نرگسه.

مادر نم اشکش را میگیرد و با بغض میگوید:

- مگه فقط تو جیگر سوختههای مادر؟ نرگس خواهرزاده ام بود، مثل دختر نداشته ام بود.

اما لیلیان هم گناه داره، بخت اولش که سیاه شد، دلش خونه، حداقل بیاد چهار تا تیر و تخته

و وسایلتشو بچینه. هرچند برای خودش مهم نیست، اما پدر و مادرش گناه دارن.

بازدمم را کشدار بیرون میدهم و میایستم و میگویم:

- با اجازه من برم بیمارستان سر بزمن، شبتون به خیر.

"لیلیان"

لهراسب همانطور که پشت فرمان نشسته، از داخل آینه ی ماشین نگاهم میکند و

میگوید:

- تو که میدونستی بچه اش ترخیص بشه باید بری سر زندگیا، دیگه چرا ناراحت و پکر شدی خواهر من؟ آه میکشم و چیزی نمیگویم.
- میگوید سر خانه و زندگیا و من هنوز با حقیقت رخ داده کنار نیامده ام، من هنوز معتقدم که زندگیام را چهار ماه و نیم پیش به خاک سپرده ام.
- خیلی تلاش میکنم که این مسیر کوتاه تا رسیدن به خانه را به آن تصادف وحشتناک فکر نکنم اما شدنی نیست، انگار مرورش و درد کشیدن برایم عادت شده.
- لعنت به آن شبی که امیررضا پیشنهاد سفر سه چهار روزه را داد.
- سیدعلیرضا مخالفت کرد و گفت:
- ما با وضعیت نرگس فعلا نمیتونیم جایی بریم.
- زیاد توی ماشین نشستن براش خطرناکه.
- خصوصا جاده چالوس که اصلا.
- نرگس ذوقزده گفت:
- سید علیرضا، بریم دیگه، من که خوبم، دکترم هم گفت همه چی نرماله، ماشین هم میزنیم کنار، راه میرم یهکم، اذیت نمیشم.
- پوسیدیم این مدت توی خونه.
- بچه هم که به دنیا بیاد، یه مدت خونه نشینیمها.
- هرچه سید علیرضا مخالفت کرد، امیررضا و نرگس اصرار کردند.

به قول مادرم، شاید عجلشان سر رسیده بود که انگار میدانستند قرار است به استقبال مرگ بروند.

سیدعلیرضا راضی شد به شرط اینکه سمت تبریز برویم، گفت جاده اش مطمئنتر است. راه افتادیم و من خودم را در ماشین میبینم.

او و نرگس جلو نشسته بودند، من و امیررضا پشت سرشان.

چشمهایم را محکم روی هم فشار میدهم اما تصاویر به سرعت از پشت پلکهای بسته ام حرکت میکنند.

دست روی گوشهایم میگذارم اما صدای خنده هایمان در سرم اکو میشود.

یک کامیون منحرف شده از مسیرش را میبینم که از رو به رو سمتان میآید و بعد صدای جیغهای خودم و نرگس گوشهایم را کر میکند.

صدای فریاد یا حسین سیدعلیرضا را میشنوم و بعد آخرین جملهای که از امیررضا شنیدم که هوار کشید:

- داداش مواظب باش، داداش، یاعلی، یاعلی!

با صدای ترسیده‌ی مادر به خودم می‌آیم که تکانم میدهد و سر که سمتش میچرخانم میبینم با بغض خیره ام شده.

لهراسب ماشین را کنار زده و هر سه با دلهره نگاه میکنند.

اولین باری نیست که در بیداری دچار چنین حملهای میشوم.

نفسم سخت بالا می‌آید و لهراسب بطری آب را سمتم میگیرد.



مادر که اشک میریزد و میگوید:

- نکن با خودت اینطوری دردت به سرم، کمتر بهش فکر کن.
- دیگر کنترل اشکهایم اختیاری نیست و با صدای بلند هق میزنم .
- چه طوری فراموشش کنم ماما؟ چه طوری بهش فکر نکنم؟
- جنازه ی غرق خونش، حتی یه ثانیه هم از جلوی چشمم کنار نمیره.

\*\*\*\*\*

"علیرضا"

ناهار را با عجله میخوریم که سریعتر سمت مسجد برویم.

سوار ماشین میشویم که مادر میگوید:

- تصدقت بشم، برو دم در خونه ی حاج ابوذر، لیلیانم ما ببریم.

ابروهایم بالا میپرد و میگویم:

- تا ما اونجا بریم دیر میشه حاج خانوم، خودشون میان دیگه.

مادر مکث میکند و میگوید:

- با خودمون باشه بهتره.

با نگاه گوشه ی چشم پدر، چیزی نمیگویم و سمت خانه ی آنها دور میزنم و میگویم:

- پس بیزحمت یه تماس باهاش بگیرید که حاضر باشه.

مادر اینبار میتوپد:

- خودت زنگ بزنی خب.
- آرام و زیر لب لاله‌الله می‌گویم:
- من پشت فرمونم.
- میشنوم که حرصی و زیر لب می‌گوید:
- دنبال بهونه‌ست که باهاش هم کلوم نشه، فکر میکنه من نمیفهمم.
- بعد بلندتر می‌گوید:
- من تو رو بزرگ کردم سیدعلیرضا، از خودت بهتر میشناسمت، چرا به طوری رفتار میکنی
- انگار هنوز نامحرمه؟ انگار غریبه ست.
- چیزی نمی‌گویم و پدر مداخله میکند:
- حاج خانوم، بذار برای بعد.
- با بغض محسوس در صدایش می‌گوید:
- حاجی، مطمئنم حتی هنوز به نگاه تو صورتش ننداخته، اگر تو خیابون ببیندش نمیفهمه
- زنشه!
- دارم حرص می‌خورم از کاراش.
- دستهایم را دور فرمان محکم میکنم و نفسی عمیق میکشم.
- پدر سمت عقب می‌چرخد و می‌گوید:
- تازه دو روز از عقدشون گذشته.
- شرایطشونم که عادی نبوده معصومه جان.

هردوشون فرصت میخوان.

با گریه میگوید:

- اون بچه ام که نزدیک پنج ماهه زیر خاکه، غم این یکی هم که داره منو میکشه، میخوام حداقل زندگیش زودتر عادی بشه، به خدا شب و روز دارم میسوزم.

نمیخواهم به زبان بیاورم اما آرام میگویم:

- هیچوقت عادی نمیشه.

" لیلیان "

یک ساعت به شروع مراسم مانده و زودتر آمادهایم.

سر کوچه ی مسجدیم که سید علیرضا میگوید:

- مامان، خاله اینا هم زود اومدن.

قلبم به یکباره تپش شدید میگیرد، گردن میکشم و ماشین آنها که خاله شان، محبوبه خانم و دخترش نگار از آن پیاده میشوند را مبینم.

چنان مضطرب شده ام که لب میزنم:

- میخواید من سر کوچه پیاده بشم؟ یعنی میگم سوار ماشین شما نبینن منو!

سیدعلیرضا از داخل آئینه با ابروهای بالا رفته نگاهی عاقل اندر سفیه حواله ام میکند و حاج

سید میرحسن میگوید:

- نه باباجان، چه کاریه؟ حاج خانم آرام میگوید: - خواهرمم داغداره لیلیان جان، اگر چیزی

گفت، به خاطر من به دل نگیر.

لبخندی پر استرس میزنم و میگویم:

- نه این چه حرفیه؟ شرایطشون رو درک میکنم.

آنها هم متوجه آمدن ما شدهاند که داخل نرفتند و منتظر ماندند.

از همین فاصله هم میتوانم خشم و عصبانیت نشسته در نگاهشان را ببینم.

پیاده میشویم و جلوتر از ما حاج سیدمیرحسن میرود و بعد از احوالپرسی کوتاهی، به

قسمت مردانه میرود.

حاج خانم سلام میکند و سرسنگین جواب میگیرد.

خواهرش میخواهد چیزی بگوید که با صدای سلام من، هم خودش و هم نگار خیره نگاهم

میکنند و بعد با حرصی مشهود در صدایش کنایه میزند:

- به به، عروس خانوم، خوش اومدی به مراسم چهلم دخترم.

روزی که داشتیم خاکش میکردیم، داشتی حساب

میکردی چند روز مونده به تموم شدن عدهات که دوروز قبل چهلم دختر جوون مرگ من با

شوهرش نشستی سر سفره ی عقد؟

سر پایین انداخته ام و چنان بدنم یخ زده، که میترسم هر لحظه زمین زیر پاهایم خالی شود و

از حال بروم.

سیدعلیرضا جلو میآید و دست سمت خاله اش دراز میکند و سلام میکند.

محبوبه خانم دست نمیدهد و جواب سلامش را فقط از نگار میگیرد.

خاله اش با گریه، هق میزند و ناگهان به حالتی هیستریک دست جلوی دهانش میگذارد و کل میکشد!

شوکه نگاهش میکنیم و سید علیرضا سعی میکند آرامش کند که میگوید:

- هیس، خاله جان، زشته توی کوچه، جلو در مسجد.

اما او آرام شدنی نیست و با گریه میگوید:

- ببخشید داماد بیوفام، ببخشید خواهرزاده‌ی قشنگم، ببخشید عشق نرگسم که نقل ندارم  
بریزم روی سر تو و عروست.

ببخشید که خاله‌ی عزادارت نبود سر عقدت.

هق میزند و ادامه میدهد:

- تف به غیرتت سید، صاحب این مسجد لعنتت کنه که سیاه زنت تنت بود و این دختره رو  
گرفتی.

این دختره را با نهایت تحقیر و توهین میگوید و من فقط دندان در جگر فرو میکنم و اشک  
قورت میدهم.

خطاب به حاج خانم که تلاش دارد آرامش کند میگوید:

- بعد از این مراسم، فکر کن دیگه خواهرت مرده.

داخل مسجد میشود و نگار با لحن و نگاهی آرام و طنزپزایی که حس میکنم در صدایش  
ریخته لب میزند:

- از شما انتظار نداشتیم پسر خاله، کاش بیشتر صبر میکردید یا حداقل

مکت میکند و مطمئن میشوم با عشوه میگوید:

- انتخاب بهتری میکردید!

پسرتون مادر میخواود.

با اجازه.

داخل مسجد شدهایم و بدون دیدن صورتم در آینه هممیدانم که قطعاً رنگ رخم سفید شده.

بدنم به وضوح میلرزد و شنیدن صدای گریه های بلند محبوبه خانم و زبان گرفتنش، حالم را بدتر هم میکند.

از خادم، پارچه ی ترمه را میگیرم و بالای مسجد میبرم تا روی زمین پهنش کنم، عکس نرگس و شمع و گلاب و گل و قرآن رویش بچینم که ناگهان کسی با جیغ و گریه سمتم یورش میآورد!

با قلبی از جا کنده شده، خیره ی محبوبه خانم میشوم که در صورتم جیغ میزند:

- روح دخترم همینجوریشم به خاطر تو در عذابه زنیکه، غلط کردی دست به چیزی بزنی!

با لبهاییکه میلرزد، آرام، طوریکه بعید میدانم صدایم را بشنود میگویم:

- من فقط، فقط خواستم کمک کنم.

نگار میخواهد مادرش را آرام کند که جلو میآید و میگوید:

- ولش کن مامان، حتی تو روش نگاهم نکن.  
بعد با تحقیر نگاهی به سر تا پای من میاندازد و ترمه را از دستم میکشد.
- حاج خانم سمت من که هنوز همانجا ایستاده ام میآید، دست زیر بازویم میگیرد و با گریه میگوید:
- داغداره، من شرمندتم عروس قشنگم.  
اصلا تو کار نکن، رنگم به رو نداری، بشین.  
کنارش مینشینم و کمی بعد صدای بم و مردانه ی سید علیرضا از آن سوی پرده میآید که میگوید:
- یاالله، مادر جان؟  
پیش از اینکه حاج خانم جواب دهد، نگار دو پا دارد، دو پای دیگر هم قرض میگیرد و فوراً کنار پرده میرود و میشنوم که میگوید:
- خاله پاشون درد میکنه، امر بفرمایید پسر خاله!  
خشک جواب میدهد:
- کاری نداشتم نگار خانم، لازم نبود بیاید، با آقا مجتبی میخواستیم پکهای میوه و خرما و حلوا رو که الان از قنادی رسیده رو بیاریم اونور، یاالله گفتم.  
الان هم اگر اجازه بفرمایید، بنده رد بشم.  
مسجد کمکم شلوغ میشود و به ناچار کنار حاج خانم، بالای مسجد نشسته ام.  
میآیند و احوالپرسی میکنند اما کاش به همین بسنده میکردند.

امروز گویا از همان روز عقد کذایمان هم بدتر است.

اقوام و آشنایان دور و نزدیک، به جای خواندن حزبهای قرآن که پخش میشود، با چشم و انگشت، من را نشانه رفتهاند.

میان روضه خوانی و صدای بلند گریه های حاج خانم و

محبوبه خانم و نگار هم میتوانم بشنوم که میگویند:

- دختره سر خوره، پا قدم نحسش جون دو تا جوون از یه خونواده رو گرفت.

- امروز چهلم نرگس خدایامرزه، اونوقت دختره ی هول دو روز پیش عقد سید علیرضا شده.

- خدا شاهد و ناظر اعمال بنده هاشه اما میگن از اولم چشمش به برادرشوهرش بوده، نه سید امیررضای بیچاره! آدم میمونه چی بگه!

- شایدم تو عقد بند و به آب داده و دختر نیست که آقا سید مردونگی کرده و گرفتتش که آبروی حاج ابوذر رو بخره! تک دخترش آبروشو برده خیر ندیده!

- دختره مثل تافته ی جدا بافتهست، چه تو خونوادهی خودش، چه تو خونوادهی سید، فکر کنم اینارو چیز خور کرده که گرفتنش!

کاش بتوانم محکم گوشه‌هایم را بگیرم و بعد روی طرز فکر تک تک این احمقها، بالا بیاورم.

" علیرضا "



مراسم در مسجد تمام شده و می‌خواهیم سمت بهشت زهرا حرکت کنیم و بعد هم مهمانها را برای شام به تالار دعوت کنیم.

تقریبا همه رفته‌اند، سمت مادر می‌روم که نگاهم در یک لحظه به صورت لیلیان می‌افتد. انگار حالش چندان خوب نیست.

طبق عادت همیشگیام فوراً نگاه بگیرم که به یاد می‌آورم لازم نیست! کمی بیشتر دقت می‌کنم، نه انگار رنگش حسابی پریده که حتی لب‌هایش هم سفید شده. جلوتر می‌روم و می‌شنوم که مادرش می‌گوید:

- حالت خوبه؟ یه چیزی بدم بخوری؟ بی جان سر تکان می‌دهد و چیزی می‌گوید که نمیشنوم.

مادر سریعتر سمتم می‌آید و می‌گوید:

- سید علیرضا، مادر، بین این دختر چشه، بهش بگو بره خونه، به حرف گوش نمیده. سر تکان می‌دهم و چشم می‌گویم.

نزدیک او و مادرش می‌روم.

سمتم می‌چرخد و در پاسخ سلامم می‌گوید:

- سلام از ماست، خدا نرگس خانومو بیامرزه، هرچی خاک اونه، بقای عمر شما باشه آقا سید، سایهات روی سر بچه‌ها باشه، ایشالا از این به بعد فقط رخت شادی به تن کنی. تشکر می‌کنم و رو به لیلیان که سر پایین انداخته، می‌پرسم:

- شما حالتون خوب نیست؟ می‌خواید برگردید خونه؟

سر بالا میآورد و یک لحظه که در پشمهای سیاهش نگاه میکنم، فوج فوج غم میبینم.

با صدایی که میلرزد میگوید:

- نه من خوبم، بریم سر مزار.

باز هم اصرار میکنم:

- میخواید چیزی بخرم بخورید؟ آخه انگار

میان حرفم میگوید:

- نه متشکرم. بریم الان مهمونها زودتر میرسن، بده.

کنار مزار عزیزترینم ایستاده ام و با هر کلمهای که مداح میخواند، تمام وجودم آتش میگیرد.

کاش امروز تمام شود تا دیگر کسی اینطور بیمادر بودن پسرم را فریاد نکشد.

یک لحظه سمت جایی که مادر و لیلیان نشستهایند، چشم میچرخانم.

حس میکنم هر لحظه ممکن است از روی صندلی

سقوط کند و نمیفهمم چه طور از میان جمعیت آن سمت میروم!

"لیلیان"

آنقدر یاوه شنیده ام، که دیگر توان تحمل ندارم.

گوشهایم زنگ میزند و معده ام میجوشد.

دست و پایم را حس نمیکنم و سرم سنگین شده.

چشمهایم تار میشود و صدای ترسیدهی مادر و حاج خانم را میشنوم.

آخرین چیزی که از میان چشمهای تارم میبینم، تصویر مردی با پیراهن و کت و شلوار و پالتوی مشکیست که نزدیکم شده.

"علیرضا"

حالا که او روی تخت بیهوش است و در سالن انتظار نشسته ام تا دکتر برای معاینه کردنش بیاید، تازه به خودم آمده ام و فهمیده ام چه کار کرده ام.

میتوانستم به جای هول شدن و در آغوش کشیدنش، به لهراسب بسپارمش تا حداقل مهمانها را در مراسم چهلم نرگس رها نکنم.

با کلافگی نگاهی به گوشیام و چندین تماس از دست رفته ام میاندازم، دستی مردانه روی شانه ام مینشیند و وقتی برمیگردم، چهره ی عبوس لهراسب را میبینم که میگوید:

- چرا واینستادی سید؟ هر چی صدات زدم جواب ندادی.

سوار ماشین شدی و گازش رو گرفتی.

مقابلش میایستم و میگویم:

- شرمنده، متوجه نشدم.

خودم هم از واکنشی که نشان دادم متعجبم.

شاید زیادی دلم برایش سوخته و حس مسئولیت پذیری روی شانه هایم سنگینی کرده.

هرچند، عذاب وجدان رها کردنش در روز عقد را هم داشتم.

لهراسب میگوید:

- شما برو سید، صاحب عزایی، زشته نباشی، من هستم.

دست مقابلش دراز میکنم و بدون تعارف تکه پاره کردن میگویم:

- پس با اجازه لهراسب جان.

هنگامی که از مقابل اتاق میگذرم، نگاهی کوتاه هم به صورت رنگ پریده‌ی او میاندازم.

این مدل خوابیدن و به انتظار ماندن من و لهراسب در سالن انتظار یک درمانگاه، یادآور روز تلخ تشییع جنازه‌ی امیررضاست.

شاید اگر آن روز دنبال لهراسب نیامده بودم، حالا نسبتی که با لیلیان داشتم، گریبان زندگیام را نگرفته بود! البته فقط شاید!

تا کنار در آمده‌ام و پیش از اینکه خارج شوم، رو سمت او میچرخانم و میگویم:

- هروقت به هوش اومد بهم زنگ بزن ممنونم.

پشت فرمان نشسته‌ام و فکرم سمت روز تشییع برادرم میرود.

کمر پدرم شکسته بود.

گریه‌های مادرم دل سنگ را هم آب میکرد و من فقط منتظر بودم تا از آن کابوس وحشتناک بیدار شوم، عذاب وجدان هیچوقت آنطور برایم کشنده نبود.

فکر اینکه من پشت فرمان نشسته‌ام و باعث مرگ برادرم شدم داشت روانیام میکرد.

فکر اینکه، چرا من فقط دستم شکسته و چرا به جای نرگس به کما نرفته بودم، یک لحظه رهایم نمیکرد.

صدای شیون و فریاد گوشه‌هایم را کر کرده بود.

لیلیان آنقدر جیغ زده بود که دیگر صدایش درنمیآمد.

سرش شسکته بود و آنقدر بر سر و صورتش کوبیده بود که بخیه های پیشانیش باز شده بود.

اینکه آن روز وحشتناک را انقدر با جزئیات به یاد دارم دردآور است.

بر سر لیلیان نقل میریختند و آن میان مادر به طرز دیوانه‌واری کل میکشید.

لهراسب به سختی تن نیمه جان خواهرش را کمی آن سمتتر برد.

نمیدانم در چه وضعیتی بودم که وقتی پدر در قبر امیررضا رفت تا اعمال خاکسپاریش را

به جا بیاورد، کسی هم من را نزدیک آن خواهر و برادر کشاند و من بی جان تر از آن

بودم که بتوانم اعتراض کنم.

چنددقیقه‌های گذشته بود و صدای ضجه های آرام لیلیان را میشنیدم و تکان خوردن شانه های

لهراسب را میدیدم.

صدای لیلیان که قطع شد، شنیدم که لهراسب وحشتزده گفت:

- یا امام حسین، این خون چیه؟!

سر سمتش چرخاندم.

صندلی سنگیای که لیلیان روی آن بود، غرق در خون شده بود.

بیهوش شده بود و لهراسب وحشتزده تن خواهرش را در آغوش کشید و سعی کرد بدون

اینکه توجه کسی را به خودش جلب کند برود.

ماتم که برده بود اما ماتتر هم شدم و حتی نمیدانم چرا دنبال لهراسب راه افتادم.

شاید چون نمیخواستم بیش از این شاهد صحنه ی ترسناک پیشرویم باشم.

لیلیان را روی صندلی عقب خواباند و خودش پشت فرمان نشست.

پیش از اینکه راه بیفتد، در را باز کردم و نشستم که متعجب نگاهم کرد و من گفتم:

- برو بیمارستان منم میام.

"لیلیان"

میدانم که سر مزار نرگس از حال رفته ام.

میدانم به دستم سرم وصل کرده‌اند و حتی فهمیدم آن آغوش متعلق به چه کسی بود.

اما تلاش برای باز کردن چشمهایم بیفایده‌ست.

پلکهایم سنگین است و بدنم کرخت.

درست مثل روز تشییع جنازه‌ی امیررضای عزیزم.

آن روز هم چشمهایم بسته شد و حس از بدنم رفت.

اما میفهمیدم که انگار بلایی به سرم آمده.

گرمی خونی که از میان پاهایم خارج شد را حس کردم.

صدای یا حسین لهراسب را شنیدم و وقتی در آغوشم کشید و خیسی خونی که از مانتویم

بیرون زده بود روی آستینهای پیراهنش نشست، از شدت خجالت آرزو کردم دیگر چشم باز

نکنم.

فهمیدم که من را در ماشین گذاشت و فهمیدم که سید علیرضا هم سوار شد.

نمیدانستم چه مرگم شده اما این حسی که همه چیز را میشنیدم و نه میتوانستم زبان سنگینم

را تکان دهم و نه پلک باز کنم، زجرآور بود.

روی تخت گذاشتندم.

پرستاری مضطرب به پرستار دیگر گفت:

- خونریزی شدید داره، احتمالاً سقط کرده! دکتر مولایی رو پیج کنید.

چه گفته بود؟ سقط؟!!

من حتی با چشمهای بسته هم میتوانستم خم شدن زانوهای لهراسب را ببینم.

دکتر آمد و معاینه ام کرد و گفت:

- اتاق عمل رو آماده کنید، باید خونریزی رو کنترل کنیم.

جنین هم مطمئناً از دست رفته!

کدام جنین را میگفتند؟ سقط دیگر چه بود؟ لحظهای فکر کردم تمام اینها کابوس است

اما، اما نبود.

حالا هم در این درمانگاه چشم باز میکنم.

چشمهایم از مرور آن روز خیس شده.

نیمخیز میشوم و سرم به شدت گیج میرود.

دست روی شکم میگذارم.

این افت فشارهای پیدرپی و ضعف بدنی شدیدم هم، یادگار همان جنین سه ماهه ی از

دست رفته است.

طفلکم انگار فهمیده بود که پدرش رفته و کسی در این دنیا منتظرش نیست و میان خانوادگی

سنتی من هم جایی ندارد که همزمان با او رفت.

لهراسب داخل اتاق میشود و دست به سینه مقابلم میایستد و شماتتبار نگاهم میکند.  
شانه بالا میاندازم و میگویم:

- غش کردم دست خودمه؟ با اخم میگوید:

- نه، ولی چیزی نخوردنت دست خودته.

بچه نیستی که به زور غذا بریزیم توی حلقه.

خودم بیتوجه به عصبانیت لهراسب سوزن سرم را از دستم جدا میکنم و میگویم:

- بهترم، بریم زودتر، جلوی بقیه خیلی بد شد.

با جدیت میتوپد:

- ما میریم خونه، انتظار نداری که دوباره ببرمت قاطی خاله خانباجیهای حرف مفتزن تا باز  
به این روز بیفتی که.

با یادآوری حرفهایشان انگار نیزهای داغ در قلبم فرو میرود که با بغض میگویم:

- هرچی دلشون خواست جلوی روم و پشت سرم گفتن.

کمکم میکند تا کفشهایم را به پا کنم و میگوید:

- به درک بذار بگن.

تو به این فکر کن که اگه با سید علیرضا ازدواج نمیکردی، با اون گندی که تو دوران عقدت  
بالا آورده بودی، کسی دیگه نگاهتم نمیکرد، حتی اگر با یکی هم ازدواج میکردی و طرف  
میفهمید تو



از خجالت آب میشوم و لحظهای سکوت میکنم و بعد ادامه میدهد:

- آبروی من و بابا هم میشد آب ریخته روی زمین!

"لیلیان"

یک هفته است هرچه بیشتر فکر میکنم، ناراحتی و غصه ام عمیقتر میشوم.

اینکه لهراسب آنطور گفت ارزشم به آن اندک پرده‌ی بکارت بوده و آبروی خانوادهمان هم بستگی به همان داشته، روانیام کرد.

اینکه همین طرز تفکر سنتی و خشک باعث شد به عقد آن مرد در بیایم، به مرز جنون میکشاندم.

اینکه هرچه فکر میکنم تا ببینم میتوانم دوستش داشته باشم، میتوانم با افکارش کنار بیایم یا نه و به نتیجه‌های نمیرسم عذابم میدهد.

میخواهم بدانم روزی میشود که دلم برایش بلغزد یا نه اما فقط یک علامت سوال بزرگ در مغزم تکان میخورد.

آن شبی که در اتاقش بودم و از حمام بیرون آمده بود را

به یاد می‌آورم اما تنها حسم خجالت و غریبیت.

به لاکهای مشکی روی ناخنهای پاهایم نگاه میکنم، لاکهایی که هنوز هم بابا با آن مشکل دارد و فکر میکنم نکند او هم شخصیتی داشته باشد درست مثل پدرم؟

نکند قرار باشد به پاچه های کوتاه شلوارهایم و کوتاهی ماتوهایم و یا بدون دکمه بودنشان واکنش نشان بدهد؟ نکند او هم بخواهد شبانه روز نصیحتم کند و در گوشم بخواند که آن دنیا از تک تک تارهایش آویزانم میکنند؟

امیررضا اینطور نبود اما اگر برادرش باشد چه؟ چه طور زیر یک سقف با او زندگی کنم؟ من از این همه فکر کردن میترسم.

از فکر به اینکه مجموعا حتی بیست جمله هم با یکدیگر هم کلام نشدهایم و چشم بر هم بزنیم پسرش از بیمارستان ترخیص میشود، چهارستون بدنم میلرزد. ما یکدیگر را نمیشناسیم و حقیقت اینکه نمیدانم چه چیزی در انتظارم است، در صورتم فریاد میکشد.

"علیرضا"

دو هفته از چهلم نرگس گذشته، پسرمان حالا پنجاه و چهار روزه شده.

هرشب که به بیمارستان میآیم، میبینم که بیشتر جان گرفته.

رشد کردنش و جنگیدنش برای زندگی را به چشم دیده ام.

پرستار کمک کرده تا در آغوش نگهش دارم و من میدانم این حجم وسیع و عمیق از عشق چه طور در قلبم جوانه زده.

نمیدانم چه طور یک موجود به این کوچکی، انقدر برایم عزیز شده.

اشکم روی سر کم موبش میچکد.

دلم برای جای سوزن روی دستها و سر و پاهایش آتش میگیرد.

آرام لبهایم را به گوشش میچسبانم و میگویم:

- گل پسر بابایی، میدونی ماما نرگس نذر کرده بود صحیح و سالم به دنیا بیای و اسمت رو بذاره مَهدی؟ مَهدی کوچولوی بابا، عمرم، میدونی نفسم به نفست بنده؟

در حالتی میان خواب و بیداریست و گوشه ی سمت چپ لبش برای لحظهای بالا میآید و چیزی شبیه به طرح یک لبخند روی صورتش مبینم.

ساعت ملاقتمان با این دلبر کوچک تمام شده.

به سختی دل میکنم و به تختش برمیکردانمش.

عکسی هم از صورتش میگیرم تا به مادر نشان بدهم.

کمی معطل میمانم تا پزشک متخصص کودکان بیاید.

حرف میزنیم و میگوید حالش خوب است، مشکل بلع ندارد و اگر اوضاعش همینطور رو به بهبود بماند، سه روز دیگر ترخیص میشود.

پس از مدتها چنان شوقی در دلم مینشیند که

نمیفهمم چه طور خودم را به امامزاده صالح میرسانم.

در صحن نشسته ام و خیره ی گنبدش شده ام.

لحظهای لبخند به لبهایم میآید و لحظهای بعد اشک از چشمهایم جاری میشود.

\*\*\*\*

عکسش را به مادر نشان داده ام و با گریه و ذوق بر سینه میکوبد و قربان صدقه اش میرود.

بعد نم اشک را از چشمهایم میگیرد و میگوید:

- راستی، هیچ حواست هست این طفل معصوم سیسمونی نداره؟
- دست در جیب میبرم و کارت بانکیام را سمت مادر میگیرم و میگویم:
- شما زحمتش رو میکشی؟
- مکت میکند و یکهویی چشمهایش برق میزند و میگوید:
- نه من پا درد دارم مادر، خودت برو.
- تا لب باز میکنم و میگویم:
- آخه من که میگوید:
- تنها که نه پسر، با زنت برو.
- " لیلیان "
- لیوان چای را چنان روی میز میکوبم که قطرات داغش بالا میپرد و هم روی صورت و لباس خودم و هم نژادپناهی میپاشد.
- متعجب نگاهم میکند و لب میزند:
- خانم وثوقی!
- بیتوجه به مشتریها و کارمندهای آژانس صدایم را بالا میبرم و میگویم:
- آقای محترم، من با شما صنمی ندارم که روزی ده بار به بهونه های مختلف سعی میکنید باب صمیمیت رو باز کنید.
- خجالت بکشید دیگه!

اخم میان ابروهایش مینشیند و با سر اشاره به اتاقش میکند و میگوید:

- بیا اتاقم حرف میزنیم!

عصبیتر میشوم و میتوپم:

- اصلاً شما به چه حقی من رو مفرد خطاب میکنید؟ چندماهه سکوت کردم اما دیگه شورش

رو در آوردید! به خودش اشاره میکند و میپرسد:

- من؟! شور چی رو در آوردم خانوم؟ دچار توهم شدید؟

کیفم را برمیدارم و بیتوجه به پچیچ همکارهایم، سمت در خروجی میروم و با صدای بلند

میگویم:

- درسته همسر سابقم مرحوم شده، اما اگر سر سوزنی شعور داشتید، میدونستید که من

یک زن متاهل شدم جناب، متاهل.

و علاقهای به پاسخ دادن لبخندهای مضحک و نگاه های هیز شما ندارم.

در ضمن حقوق و مزایام رو تسویه میکنید و حداکثر تا بیست و چهار ساعت بعد، توی حسابمه،

وگرنه همانطور که عقب عقب میروم، گویا سرم به قفسه ی سینه ی کسی برخورد میکند.

میچرخم و با دیدن او در اینجا، آن هم در این شرایط، یخ میزنم و نژادپناهی لال مانده

زبان در میآورد و میگوید:

- شاید کرم از خود درخته خانوم وثوقی، شاید دوست داشتی بهت نخ بدم که از رفتارای ساده‌ی من اینطور برداشت کردی، شاید خودت دوست داری متاهل باشی و با یکی مثل من لاس بزنی که صدای داد سیدعلیرضا که میپیچد:

- خفه‌شو مردک هیچیندار!

نفس را در سینه ام میبرد!

سید علیرضا قدمهای بلندش را سمت نژادپناهی که میبینم ناگهان رنگ از رخس پریده برمیدارد و من خون به مغزم نمیرسد تا کاری کنم.

فقط میبینم که سیدعلیرضا که یک سر و گرن از نژادپناهی بلندتر است، مقابلش ایستاده و دستهایش که پیراهن او را چنگ میزند، سر و صداها در آژانس بالاتر میرود.

مات از اینکه اصلا او اینجا چه میکند، سر جایم ایستاده ام.

در صورت او میگرد:

- مرتیکه ی احمق، تو بیجا کردی که نامربوطی که از دهنش در اومد رو، رو به ناموس من گفتی.

چشمهات رو از کاسه در بیارم که به زن من زل زدی؟

اینجا مثلا محل کاره؟

مغز فلجم به این فکر میکند که اولین بار است که من را همسرش خوانده.

وحشت در صورت نژادپناهی کاملا مشهود است اما سعی میکند دستهای سید علیرضا را از

یقه ی پیراهنش جدا کند و دست پیش میگیرد و میگوید:

- رضایی زنگ بزنگ صد و ده!

بذار پلیس بیاد بینم این آقا و خانوم چی دارن که بگن؟ چه ادعایی دارن درمورد من میکنن؟

خجالتم خوب چیزیه، آژانس من رو کاملاً به هم ریختید، کار مشتریها مونده.

زنگ بزنگ رضایی.

حوصله ی دردرس بیشتر از این را ندارم که بالاخره به خودم می‌آیم، سمت سید علیرضا میروم، کنارش میایستم و به نیمرخ سرخ شده از عصبانیتش نگاه میکنم و ملتسمانه میگویم:

- آقا سید، بیاید بریم.

نگاهم نمیکند و همانطور خیره در صورت نژادپناهی میگوید:

- نه، منتظرم زنگ بزنگ به پلیس.

ناخواد آگاه آویزان بازویش میشوم، متعجب برمیگردم و نگاهش به دستم میرسد و التماس میکنم:

- بریم سید، خواهش میکنم.

صدای پچیچ کارمندها و مشتریها عصیام کرده.

کمی خیره به صورتم میماند!

تعجب میکنم، تا به حال اینطور نگاهم نکرده بود، نگاهش یکطور عجیبی توام با عصبانیت است.

نیمنگاهی عصبی هم سمت نژادپناهی میاندازد و انگشت اشاره اش را در هوا مقابل صورت

او تکان میدهد و میگوید:

- ولی بفهم حرفی که از دهنش خارج میشه رو خطاب به چه کسی میزنی.  
بدون معطلی سمتم میچرخد، آستین پالتویی که به تن دارم را میگیرد و من را دنبال خودش میکشد و آرام میگردد:
- راه بیا بینم!  
هنوز آستینم در دستش است و آنقدر تند راه میرود که من هم تقریباً دنبالش کشیده میشوم.
- عصبی در پیاده رو توقف میکنم و او آستینم را رها نمیکند.  
فقط سمتم میچرخد و با اخم، سوالی دستش را به معنی چیه؟ تکان میدهد.  
اشارهای به دستش میکنم و میگویم:
- این چه رفتار تحقیر آمیزیه آقا سید؟ مگه گوسفند دنبال خودتون میکشید؟  
دست بر صورتش میکشد و نفسی عمیق میگیرد و آرام میگوید:
- عذر میخوام.  
اما حق ندارم عصبی باشم؟  
آب دهانم را میبلعم و مقنعه ام را کمی عقبتر میدهم و میگویم:
- مگه من کاری کردم؟ من که خودم داشتم از اونجا میزدم بیرون، گفتم حقوق و مزایامم بده.



شما چرا یهطوری من رو کشیدید و رفتار میکنید و اخم و تخم کردید که انگار مچ من رو در حال هرهر کرکر کردن گرفتید؟

سیدعلیرضا ناگهان و بدون توجه به اطراف، صدایش را بالاتر از حد معمول میبرد و میتوپد:

- شما خیلی بیخود کردی که چنین چیزی رو حتی تصویرسازی میکنی، چه رسیده به اینکه خدایی نکرده توی چنین شرایطی باشی، که اگر بودی دیگه رفتار من انقدر با ملایمت نبود.

با پوزخندی که میدانم حرص در میآورد نگاهش میکنم و میگویم:

- خوبه که معنی ملایمت هم فهمیدم!

دندان بر هم میساید و دستوری میگوید:

- دیگه هم حق نداری پا توی اون آژانس هواپیمایی خرابشده بذاری.

با جدیت میگویم:

- نمیدارم نه به خاطر اینکه شما دارید برام تعیین تکلیف میکنید، بلکه فقط به این دلیل که

تصمیم خودمه.

سر تکان میدهد و میگوید:

- خوبه.

بیشتر حرصم میگیرد و یک قدم جلو میرود، بعد برمیگردد و میگوید:

- مقنعات هم بکش جلو لطفا.

بریم.

- میروم اما دست به مقنعه ام نمی‌زنم!  
 در ماشین کنارش جای گرفته ام و می‌پرسم:  
 - ببخشید، اما شما این ساعت از روز اینجا با من چیکار داشتید؟  
 قبل از اینکه استارت بزند، ستم می‌چرخد و دوباره خیره به جلو میشود و می‌گوید:  
 - مهدی پس فردا ترخیص میشه.  
 سوالی نگاهش میکنم و از دهانم خارج میشود:  
 - مهدی؟  
 موهایش را از کنار پیشانی‌اش بالا می‌زند:  
 - پسر م.  
 نمیدانم چرا از نامش حس خوبی گرفته ام که لبخند می‌زنم و انگار نه انگار که همین چند دقیقه ی قبل دوست داشتم خرخره اش را بجوم، می‌گویم:  
 - آخی! نامدار باشه، اسمش رو نگفته بودید.  
 سر تکان میدهد:  
 - فرصتش پیش نیومده بود.  
 مادر گفت پیام دنبالت، بریم وسایل سیسمونی رو بخریم.  
 ابروهایم بالا میرود.  
 - هنوز هیچی نخریدی؟  
 - نه.

- یعنی ما فقط امروز و فردا رو فرصت داریم؟
- بله.
- از کوتاه جواب دادنهایش میفهمم هنوز عصبانیتش فروکش نکرده.
- باشه پس بریم یه فروشگاه سیسمونی، من که اطلاعاتم در این زمینه خیلی زیاد نیست، اونجا فروشنده ها راهنمایمون کنن بتونیم بیشتر وسایلش رو بخریم.
- تنها با تکان دادن آرام سرش حرفم را تایید میکند و دل من به یکباره برای مهدی کوچولویی که قرار است مادرش باشم، هُری پایین میریزد.
- "علیرضا"
- چند فروشگاه را رد کرده‌ایم و متوجه نگاهی که با وسواس به هر کدام انداخته، شده ام.
- انگشت اشاره اش را سمت جایی میگیرد و میگوید:
- آقاسید، لطفا نزدیک اونجا ننگه دارید.
- کلافه میگوییم:
- جای پارک نیست.
- تیز جواب میدهد:
- مجبور نیستید جلوی درش پارک کنید.
- من میرم داخل، شما جای پارک پیدا کنید بعد بیاید.
- لاله‌الله آرامی زمزمه میکنم و میگوید:
- شما همیشه انقدر عصبانیاید؟

الان چی میگیذ زیر لب ،یه طوری که انگار دوست دارید من رو از ماشین پایین پرت کنید.  
مثل خودش تند جواب میدهم:

- شما چی؟ زبون شما همیشه انقدر آماده به جواب دادنه؟ چون قبلا اینطوری نبودى.  
میفهمم که به نیمرخم زل زده و میگوید:

- بستگی داره چه طور باهام رفتار بشه.

جای پارک نسبتا تنگی پیدا کرده ام و ماشین را با کمی عقب و جلو کردن در آنجا میچپانم و  
میگویم:

- پس وقتی اون همه زخم زبون شنیدی، چرا جواب هیچکدوم رو ندادی؟  
لرزش را در صدایش حس میکنم و میگوید:

- برای اینکه حالم بد بود، سکوت رو ترجیح دادم.

قبول دارم امروز از دندهی چپ بیدار شده ام که با او یکه به دو میکنم و میگویم:

- پس الان حالتون خوبه انشالله؟

لرزش صدایش بیشتر میشود و نگاهش که میکنم، میبینم چانه اش هم میلرزد و  
میگوید:

- اومدیم وسایل بچه رو بخریم، بله حالم خوبه اما گویا شما از این بابت ناراحتید!

همانطور خیره اش مانده ام و موهای بیرون ریخته اش روی اعصابم رژه میرود.

در جواب سکوتم با بغض میگوید:

- سختتونه تحملم کنید، بمونید من میرم خرید!
- فکری که در سرم میچرخد را پیش از اینکه بسنجم به زبان میآورم و لب میزنم:
- هم موهات خیلی بیرونه هم پالتوت کوتاهه هم پاچه های شلوارت.  
نمیخوام تنها بری!
- متعجب میشود و اشکش را با حرص پاک میکند و جواب میدهد:
- مجبورید پس!
- چیز دیگری نمیگویم که بیشتر بحث کش نیاید اما میدانم ناراحتش کرده ام.  
کناری ایستاده ام و پس از چند ماه شوق و ذوقی که او دارد را حس میکنم.  
لباسها را با دقت و هیجان بررسی میکند و نظر من را هم میخواهد و من کوتاه جواب میدهم.
- خیلی ریزه؟
- آره دیگه زودرس بوده.
- سایز صفر براش بهتره یا یک؟
- فکر کنم صفر.
- صفر زود کوچیک نمیشه؟
- من نمیدونم.
- چه طور نمیدونید؟ بچه توی رشده، معلومه که کوچیک میشه.  
خنده ام گرفته.

- پس از من نپرس.
- اون دیگه چه شیشه شیریه که برداشتید؟ سرشیشه اش باید ارتودنسی باشه ها.
- مگه فرقی دارن؟ سمتم پا تند میکند.
- پستونک سایز یک، نه دو، اصلا شما چیزی بر ندارید.
- کیف برای وسایلش چه رنگی بردارم؟
- سورمهای یا یشمی؟ - هردوش خوبه.
- کلافه چشم در کاسه میچرخاند.
- چرا نظر میخوام وقتی شما جواب نمیدید؟ کمی بعد هم دوباره سمتم میآید و میگوید:
- پرسیدم، میگن نمونه ی همین تخت و کمد و گهوارهای هم که اینجا گذاشتن، توی انبار دارن.
- از همینجا سفارش بدیم که فردا بیارن.
- باشه.
- قرار بر این شد که تخت کمد را هم تا دو ساعت دیگه بیاورند، مستقیم سمت خانه ی خودمان میروم و لیلیان هم چیزی نمیگوید.
- با پاکتهای بزرگ خرید از پله بالا میرویم، مادر صدای ماشین را شنیده و در را باز میکند.
- میفهمم که لبخند بزرگش از دیدن لیلیان همراه من است.

مقابل در میایستد و تعارف نمیکنند داخل شویم و میدانم این کارش هم عمدیست. با همان لبخند و چشمهایی که از خوشحالی برق میزنند میگوید:

- شما دوتا برید بالا خونه ی خودتون، وسایل بچه رو بذارید. مکث میکند و میگوید:

- وسایل مهدی رو، عادت ندارم اسم بچمو بگم دردش به جونم. منم براتون چای و میوه میآورم.

دست دست میکنم تا چیزی بگویم که مادر در را رویمان میندود و داخل میشود! اینکه در یک خانه تنها باشیم انگار برای هردومان سخت است.

این را از صورت او که حالا بیمه‌ها نگاه‌های کوتاه به آن میاندازم هم میفهمم. بالا میرویم و با هم داخل خانه میشویم.

تاریک است و نمیدانم چرا اما از وقتی نرگس فوت کرده دلم نمیآید همه ی چراغها را روشن کنم.

میخواهم خانه عزادار بماند! اما لیلیان همه ی کلیدهای برق را پایین میدهد و خانه کاملاً روشن میشود.

همانطور که وسایل را روی زمین میگذارم، سمتش میچرخم و او شانه بالا میاندازد و میگوید:

- واقعا شما دلتون نمیگیره توی این تاریکی میشینید؟

اون سری هم که اومدم بالا خیلی تاریک بود.

بعد دست روی قفسه سینه اش میگذارد و نفسی عمیق میکشد و میگوید:

- من که دلم میترکه توی تاریکی.

نگاهش میکنم، چشمهایش قرمز شده، نمیدانم خسته شده یا ناراحت است.

سوالی که به ذهنم رسیده را به زبان میآورم و میگویم:

- خوابت میاد؟

سوالی نگاهم میکند و ادامه میدهم:

- آخه چشمهات قرمز شده، اگر خسته ای برو بخواب وقتی تخت و کمد را آوردن من

خودم میام صدات میکنم بیای بچینی چون من سلیقه ام جالب نیست توی اینکارا.

میبینیم که پلک می زند و یک قطره اشک از چشمهایش سرازیر میشود و جواب

میدهد:

- نه خوابم نمیاد آقاسید، اما اگر بخوام راستش رو بگم، وقتی میام اینجا یه جورایی معذب

میشم، چه طور بگم؟ احساس میکنم نرگس خانم هنوز اینجاست و داره نگاهم میکنه.

نمیدونم حسی که دارم رو میتونم بهتون توضیح بدم یا نه.

شاید نتواند توضیح بدهد اما من کاملا متوجه میشوم، چون دقیقا این همان حسیست که من

هم دارم.

وقتی کنار او هستم فکر میکنم امیررضا با عصبانیت و غیظ نگاهم می کند و از اینکه همسرش

را به عقد خودم در آورده ام ناراحت است.



"لیلیان"

نگاهم را در اطراف میچرخانم.

از سکوتی که یک ربع است میان من و او برقرار شده، کلافه ام.

جو بینمان برایم سنگین است.

نفسم را محکم فوت میکنم و می بینم که با گوشه چشم، نیم نگاهی سمتم میاندازد.

با خندهای تصنعی میگویم:

- بلند بشم چایی آماده کنم؟

فکر کنم حاج خانوم یادشون رفته بیارن.

گوشه ی لبش کمی، فقط کمی بالا میرود و میگوید:

- مادر یادشون نرفته اما الان چایی هم نمیارن. یعنی متوجه نشدی که ما رو فرستادن بالا تا

با هم تنها باشیم؟

با گیجی و بیجواسی بدون این که اصلا بفهمم چه میگویم لب باز میکنم:

- تنها باشیم که چی بشه؟!؟

کمی طولانی نگاهم می کند و لحنش طعنه آمیز است که میگوید:

- خب وقتی زن و شوهرها با هم تنها میشن، خیلی کارها انجام میدن.

حالا این که شما داری میپرسی، یعنی دوست داری من بهت توضیح بدم؟!؟

تازه میفهمم که چه سوال احمقانه‌ای پرسیده‌ام که پوست صورت‌م داغ میشود، گر میگیرم و خیلی بی‌مربوط میگویم:

- چهقدر اینجا گرد و خاک نشسته.

بخشید اما شما اصلاً گردگیری نمیکنید؟ سرشش را تکان میدهد و میگوید:

- نه من خیلی وقته این خونه رو تمیز نکردم. مادر هم که نمیتونن و البته این رو هم بگم، لج کردن با من که من به خودم پیام و بفهمم باید به زندگی برگردم، اگر نرگس نیست اما زندگی هست و این صحبتها.

میایستم و میگویم:

- من میرم دستمال و شیشه پاککن بردارم البته اگر ایرادی نداره.

جواب میدهد:

- زحمت نکش.

- خودم اینطور میخوام.

به آشپزخانه اشاره میکند و میگوید:

- خواهش می‌کنم به هر حال، اینجا دیگه خونه‌ی شما هم هست.

همانطور که مشغول گردگیری هستم، حضورش را نزدیکم احساس میکنم.

پشت سرم ظاهر شده و میگوید:

- مادر گفته بودن میخوای جهیزیهات رو بیاری اینجا.
- میخواسنم بگم که اکثراا وسایل این خونه نو هستن و راستش رو بگم مخالف بودم با این قضیه، اما خب اینجا خونه ی شما هم هست و نظرت مهمه. شانه بالا میاندازم.
- برای من فرقی نداشت، مامانم اصرار داشت که جهیزیه رو بیاریم و بچینیم.
- باشه هر وسیلهای که دوست داری بیار، وسایل اینجا رو هم میدیم جایی که براشون قابل استفاده باشه.
- بعد دست سمتم دراز میکند و میگوید:
- بده به من، خسته شدی.
- تعارف میکنم و میگویم:
- نه انجام میدم.
- خودش دست جلو میآورد و انگار بیشتر از اینکه بخواهد دستمال را بگیرد، هدفش دستم است که در دست میگیرد و من فقط متعجب نگاهش میکنم.
- کمی طولانی در چشمهایم خیره میشود و میگوید:
- از بعد فوت امیررضا ابروهاات رو برنداشتی!؟
- معدب و با تعجبی که میدانم در صورتم دیده میشود، دستی به ابروی سمت راستم میکشم و کوتاه میگویم:
- نه.

سر تکان میدهد و میپرسم:

- خیلی بد شده؟

لبخندش آنقدر کوتاه و کمرنگ است که در کسری از ثانیه میآید و فوراً ناپدید میشود و

جواب میدهد:

- بد نشده، اما به قول مادر، زندگی که هست.

دست در جیبهای شلوارهایش فرو میکند و میگوید:

- شاید حالا که قراره مَهْدی رو بیاریم خونه، یهکم به خودمون بیایم.

اشاره اش به ابروهای برداشته نشده ام و لباسهای سیاهمان است.

من هم کوتاه میخندم و میگویم:

- ریشهای خودتون هم بلند شده، مشکیتون هم که هنوز در نیاوردید.

- گفتم که، هر دو مون.

" علیرضا "

حالا که به اینجا رسیدهایم، باید کنار بیایم، سخت است اما زیاد فکر کرده ام.

اگر قرار است بتوانم برای پسرم پدری کنم باید از این افسردگی و رخوت و سیاهی خارج

شوم.

دلیل اینکه به او گفتم جهیزیه اش را بیاورد و جایگزین وسایل نرگسم کند، این بود که شاید

تنوع بتواند کمی، فقط اندکی خاطراتم را کمرنگ کند بلکه کمتر در فکر فرو بروم.

گردگیری را تمام کرده‌ایم و میبینم با جارو برقی وارد پذیرایی میشود که جلو میروم و می‌خواهم از دستش بگیرم که ممانعت میکند و میگوید:

- شما کتری رو آب کنید بذارید روی گاز لطفا. گویا حاج خانوم اصلا قصد اومدن ندارن. در جوابش میگویم:

- آره، خیلی به ما امید دارن، منتها یهکم دیگه تنها باشیم خونه تکونی هم میکنیم. لبخند میزند و جاروبرقی را روشن میکند و آرام طوریکه به خیالش من نمیشنوم میگوید:

- دیگه بنده خدا نمیدونن آبی از ما گرم نمیشه! میشنوم و صدایم را بالا میبرم و جواب میدهم:

- آب گرم شدن از ما باشه به وقتش! پوست صورتش اینبار سرخ نمیشود، ارغوانی میشود!

" لیلیان "

شام را با حاج سید میرحسن و حاج خانم خورده‌ایم.

تا نیمه ی شب اینجا میمانم و با خستگی عقب میروم و با رضایت به اتاق کوچکترین عضو این خانواده نگاه میکنم.

می‌خواهم از اتاق بیرون بروم، میچرخم و سینه به سینه ی او می‌شوم.

- دستت دردکنه لیلیان خانوم، خیلی زحمت کشیدی.

- خواهش میکنم، خودتون هم خسته شدید.

پالتویش را روی دستش انداخته و میگوید:

- بریم میرسونمت.

پایین میرویم تا خداحافظی کنیم.

حاج خانم نگاهش را مشکوک و با رضایت میان ما دوتا جا به جا میکند و میگوید:

- امشب رو میموندی عروس گلم.

بالا با سیدعلیرضا میخوابیدی.

فورا! جواب میدهم:

- نه خیلی ممنونم.

اصرار میکند:

- بمون دیگه مادر، برید بالا سیدعلیرضا میان حرفش میگوید:

- مادر شما هم خوشتون اومده ها! بندهی خدا میخواد برگرده.

حاج خانم با لحنی که توام با پیروزیست میگوید:

- باشه برو فدات شم اما از دو سه شب دیگه که

اینجایی کلا.

\*\*

وقتی برمیگردم و میگویم مشغول چه کاری بودیم، رضایت را در صورت خانوادگی خودم

هم میبینم.

اما وقتی به تختم میروم تا بخوابم، دائم اختلافهای کوچکی که داریم را مرور میکنم و تمام ترس من از این است که این اختلافهای کوچک، رفته رفته بزرگ شوند.

فکر میکنم از با او بودن حس خاصی داشته ام؟ اما جوابی برای خودم پیدا نمیکنم.

در حال حاضر تنها انتخابی که پیش رو دارم، پذیرش تغییرات است.

خودم را به مسیر زندگی میسپارم تا بینم به کجا میبردم.

بیدار شده ام و چشمم که به ساعت میافتد، هول شده پتو را از روی تنم کنار میزنم، نیمخیزم تا از تخت پایین بروم.

اما یادم میافتد که دیروز چه اتفاقی افتاده و من دیگر در آژانس کار نمیکنم، دوباره دراز میکشیم و سعی میکنم بخوابم.

مامان چند تقه به در میزند و داخل میشود و میگوید:

- دیرت شده که دختر، چرا حاضر نشدی؟ لبخندی کمرنگ میزنم.

- صبحه خیر، دیگه نمیروم آژانس مامان.

ابتدا کمی متعجب نگاهم میکند و بعد چشمهایش برق میزند و با رضایتمندی میگوید:

- چه بهتر، خداروشکر که سر عقل اومدی!

ابروهایم بالا میپرد.

- کار کردن بیعقلیه مامان؟

میآید و روی تخت، کنارم مینشیند و میگوید:

- الان دیگه میخوای بری پیش شوهرت زندگی کنی.
- باید شیش دنگ حواستو بدی بهش، باید حواست باشه همه جوره تامینش کنی.
- میفهمی که چی میگم؟
- نگاه میدزدم و معترض میگویم:
- مامان!
- خجالت نداره که لیلیان جان.
- ماشالا آقاسید جوونه، خوش قد و قامته، دستش به دهنش میرسه، بعضی زنا این روزا گرگ شدن به خدا، باید حواست جمع باشه که به خودت نیای و یهو
- بینی ای دل غافل
- حرفش را میبرم و برای بیشتر ادامه پیدا نکردن نصیحتهای مادرانه میگویم:
- باشه مامان متوجهم.
- آژانس نرفتنم هم به خاطر ازدواج و خونهداری نیست، با مدیرمون بحثم شد.
- اما میخوام بازم چند تا سانس کلاس توی باشگاه بگیرم.
- دستش را مشت کرده و مقابل دهانش میگیرد و میگوید:
- |||| یعنی چی کلاس بگیرم لیلیان؟ نگاهش میکنم و حرصی میگوید:
- شوهرت حافظ سی جزء قرآنه، اونوقت زنش میخواد بره سراغ کاری که چندماهه ولش کرده؟ بری مربی رقص بشی باز، سید چی میگه؟ متعجب میپرسم:



- واقعا؟
- چی واقعا؟
- سید علیرضا حافظ قرآنه؟
- مامان چپ چپ نگاهم میکند و میایستد.
- همه ی آدم و عالم میدونن، بعدم، من چی میگم، تو چی میگی؟
- سمت در میرود و میگوید:
- نری باشگاه ها لیلیان، اولاً که زشته جلوی آقاسید، این بندهی خدا با سیدامیررضای خدا بیامرز فرق داره.
- در ثانی، قراره برای اون طفل معصوم مادری کنی مثلاً نه اینکه بذاریش اینور اونور و بری دنبال کار خودت.
- ناراحت شده ام که ابرو در هم میکشم و جواب میدهم:
- مامان جان، نگهش میدارم، بالاخره حاج خانومم هست، درضمن حتی اگر بچه ی خودمم بود قرار نبود که بیست و چهارساعت شبانه روزم رو وقفش کنم!
- میچرخد و چنان تیز نگاهم میکند که میترسم و میتوپد:
- میخوای برایش بشی نامادری سیندرلا؟
- ار حرفش خنده ام میگیرد، میایستم و سمتش میروم و میگویم:
- من همچین حرفی زدم لعیاجون؟

برایم پشت چشم نازک میکند و من میگویم:

- ریشه ی سفید موها ت در او مده مامان، چرا رنگ نکردی؟  
آه میکشد:

- دل و دماغ نداشتیم که این مدت.

من هم نداشتم و ندارم اما با فکر سوالی که در مورد ابروهایم پرسیده بود میگویم:

- بریم آرایشگاه؟

باورش نمیشود من هستم که این حرف را زدم و اینبار گل از گلش میشکفد.

- بریم دردت به جونم، بریم. چه عجب بالاخره داری به خودت میای.

رو به زن آرایشگر میگویم:

- لطفا فقط مرتبشون کنید، خیلی کوتاه یا نازک نشه.

متعجب میگوید:

- آخه خیلی پرپشته خوشگل خانوم، بذار یه کم تغییر کنی.

مطمئن میگویم:

- نه ممنونم.

مامان میگوید:

- کاش یه رنگ هم روی موها ت میداشتی.

جواب میدهم:

- نه مامان، نمیخوام.

کارمان که تمام میشود، مامان به خانه میرود و من سمت مرکز خرید.

طبقه ی اول پاساژ چشمم به آتلیه میافتد و فکری در سرم جرقه میزند.

داخل میروم و با دختر جوان هماهنگ میشوم.

بعد سمت بوتیکهایی که لباس مردانه دارند پا کج میکنم.

نه سایش را میدانم و نه سلیقه اش را میشناسم اما آنقدر گشته ام که پاهایم از خستگی

درد گرفته.

پیراهن آبی روشن و ژیله ی طوسی را انتخاب کرده ام

و فروشنده برایم کادوپیچشان میکند و در پاکتی ساده میگذارد.

نگاهی به ساعت گوشیام میاندام، این ساعت از روز را در جیره است.

مرددم بین اینکه به خانه ی حاجسیدمیرحسن بروم و منتظر بمانم یا یک راست به بازار

فرش فروشها بروم.

دست برای تاکسیای تکان میدهم.

- دربست.

- کجا میری آجی؟

- بازار فرش.

از اینکه تک به تک خیابانها که هیچ، حتی سنگ

فرشهای این شهر هم برایم یادآور خاطرات کوتاه اما خوشم با امیررضاست، بغض در گلویم مینشیند.

با کمی پرس و جو حجره شان را پیدا میکنم.

سمتش میروم و از طرز بعضی نگاه ها معذب میشوم و نگاهی به سر تا پای خودم میاندام. داخل میشوم.

از جایی که ایستاده ام میبینم که انتها ایستاده و پشت به در است.

تصورم از حجره مغازهای نه چندان بزرگ و قدیمی بود اما اینجا هم بزرگ است و هم به سبک مدرنی بازسازی شده.

نگاه حاج سید میرحسن متوجهم میشود و وقتی میگوید:

- به به سلام عروس گلم، خوش اومدی باباجان، منور کردی.

قامت چهارشانه ی او هم سمتم میچرخد و از همینجا هم میتوانم بالا پریدن ابروهایش را بینم.

جلو میروم و به پدرش دست میدهم و احوالپرسی میکنم.

سید علیرضا مشتریها را به دست پسری که مجتبی صدایش میزند میسپارد و سمتم قدم برمیدارد.

سلام میکنم و کوتاه جواب میدهد.

میفهمم که نگاه پدرش بین دستهای ماست که در یکدیگر قرار نمیگیرد.

میپرسد:

- چرا اومدی اینجا؟

جا میخورم و حقیقتا کمی ناراحت میشوم، انتظار این استقبال سرد را نداشتم.

از چهره اش و نگاهی که بین صورتم و موهای یکطرفه ریخته در پیشانی و صورتم جا به جا میشود، کم و بیش علت نارضایتیش بابت آمدنم را میفهمم.

زیر نگاه حاج سید میرحسن که خودش را مشغول نشان میدهد اما حواسش پی ماست، معذبم و نمیتوانم چیزی بگویم و فقط اشاره‌های به پاکت در دستم میکنم و میگویم:

- این برای شماست.

مبارکتون باشه.

پاکت را با مکت میگیرد و کنجکاو نگاهم میکند.

- ممنونم.

لبخندی کمرنگ میزنم و میگویم:

- با اجازه من میرم.

پدرش میگوید:

- بشین لیلیان جان.

علی بابا، باز کن بینم عروسم چه کرده؟

سیدعلیرضا با گوشه‌ی چشم نگاهم میکند و کادوها را باز میکند.

لبخند برای لحظهای کوتاه روی صورتش میآید و فوراً هم میرود.

ستمم میچرخد و بدون انعطاف در لحنش میگوید:

- افتادی توی زحمت. مرسی.
- خواهش میکنم، امیدوارم خوشتون بیاد.
- پدرش جواب میدهد و میگوید:
- به این قشنگی، چرا خوشش نیاد؟ دیگه باید رخت سیاه رو از تنش دربیاره. خصوصاً که قراره شازده پسرش هم بیاره خونه.
- چشم آرامی میگوید و رو سمتش میکند.
- میخوای بری خونه میرسونمت.
- حاج سید میرحسن ابرو در هم میکشد و خطاب به سیدعلیرضا میگوید:
- چی چیه میرسونمت؟ سر ظهره.
- میگم مجتبی بره دیزی بگیره دور هم میخوریم.
- مشخص است که از پیشنهاد پدرش ناراضیست و هنوز فرصت نکرده اعتراضی بکند که حاج سید میرحسن میگوید:
- اصلاً چرا مجتبی؟ خودت برو بگیر.
- متعجب لب میزند:
- باباجان چرا برم؟ زنگ بزخم میارن خودشون.
- اما سمت در اشاره میکند و میگوید:
- خودت برو، بگو مخلفات و همه چی هم سفارشی بذاره که عروس گلم برای اولین بار اومده اینجا.

لبخندی به مهربانی پدرانه اش میزنم و سیدعلیرضا باری دیگر نگاهی کوتاه مهمانم میکند و بعد میرود. به محض رفتنش، حاج سید میرحسن تسبیحی که در دست دارد را روی میزش میگذارد و برایم صندلیای جلو میکشد و میگوید:

- حالا که شوهر تو فرستادم پی نخود سیاه، بیا بشین دو کلوم با هم اختلاط کنیم.

اطاعت میکنم و او میگوید:

- دست درد نکنه دخترم، اومدی اینجا زحمت کشیدی کادو خریدی فقط میخواستم بگم، از علی به دل نگیر.

لبخندی کوتاه میزنم.

- نه خب، به دل که نمیگیرم فقط حرفم را میبرد.

- چرا بابا، چرا، به دل میگیری.

آدمیزاده دیگه، مگه میشه ناراحت نشی؟ ازدواج شما یهویی شد.

خوب همدیگرو نمیشناسید، اینارو دارم بهت میگم، واس خاطر اینکه پسرمو میشناسم، میدونم دیر اُخت میگیره.

دلش صاف صافه ها، منتها برعکس امیررضای

خدایامرز، اخلاقش تنده، زبونشم گاهی نیش داره اما اگر چیزی گفت، به دل نگیر، به خاطر زندگیتون.

میدونم سخته میدونم زخم زبون کم نشیدی اما خانومی کن و میان حرفش میگویم:

- خیالتون راحت باشه، چشم.

با چشمهایی که ماه هاست غم مهمانشان شده نگاهم میکند و لب میزدند:

- چشمت بیبلا دخترم.

نفسی میگیرد و میگوید:

- یه چیزی بهت میگم، بین خودمون بمونه.

منتظر نگاهش میکنم و با آه میگوید:

- تازه چهلم امیررضا شده بود، یکی از همسایه ها در زد و اومد تو نشست.

هی این پا و اون پا کرد، هی من و من کرد و آخر صاف صاف تو چشمای خیس اشک و

داغدهی من و

معصومه نگاه کرد و گفت:

- غرض از مزاحمت، میخواستم عروستونو خواستگاری کنم.

من دیدم که معصومه چه طور آتیش گرفت و لب نزد باباجان.

نرگس خدا رحمت کرده هم که دکترا گفته بودن مرگ مغزی شده و ازش قطع امید کردن.

معصومه اون شب انقدر ناراحت بود و جلز ولز کرد که طاقت نیاورد و به علیرضا گفت زن

برادرت جوونه، خوش بر و روئه، گفت عروس ما شدی و کاش بشه عروسمون بمونی.

گفت اگه علی پا پیش بذاره، تا عمر داره با هر نفسش از خدا براش عاقبه خیری میخواد.



علیرضا فقط برگشت گفت زنداداش صداش میکنم، زنم هنوز زندهست، هنوز رخت سیاه عزای امیر رو از تنمون در نیاوردیم.

حقیقتا دروغ چرا، من فکرشم نمیکردم علیرضا راضی بشه، سوء تفاهم نشه ها دختر گلم، کی از تو بهتر، منظورم به اون همه علاقه و محبتش نسبت به نرگسه. سر پایین انداخته ام و لب میزنم:

- متوجهم حاج آقا.

ادامه میدهد:

- منظورم اینه که، نمیدونم علیرضا به خاطر حرف مادرش بود که اومد خواستگاریات، یا به خاطر بچه اش بود یا برا اینکه زنداداش جوونش نشه زن یه غریبه اما هرچی که بود لیلیان جان، خودت بهتر از من میدونی که یه ازدواج با عشق و علاقه نبوده، از جانب هیچکدومتون.

حالاام میدونم گفتن این حرفا چیز جالبی نیست، علت هرچی که بوده مهم الانه.

ازدواجم که به عشق و علاقه و شور و حال قبلش نیست، به اینه که زن و شوهر بعدش همدیگرو بخوان، بعدش پای هم بمونن و پیر شن.

بازم میگم ازش دلخور نشو، جفتتون وقت میخواید تا خودتونو تو این زندگی جدید پیدا کنید و همدیگرو دوست داشته باشید و یهو به خودتون بیاید ببینید زندگی بدون اون یکی نشدنیه.

منظور حرفامو گرفتی بابا؟ سر بالا میآورم و میگویم:

- بله حاج آقا.

او علت اصلی اینکه پسرش پا به آن خواستگاری عجیب و غریب را گذاشت، نمیداند. هیچکس جز من و لهراسب و سیدعلیرضا نمیداند.

به قول برادرم، دمش گرم که مردانگی کرده بود و به خاطر اینکه بیوه ی برادرش در دوران عقد بند را به آب داده بود پا پیش گذاشت و آبروی پدرم را خرید.

نمیدانم، خودم هم گیج شده ام، شاید فقط همین بوده و شاید مادری هم برای نوزادش میخواسته.

اما تنها چیزی که حالا از آن مطمئنم حرفهای حاج سید میرحسن است، اینکه از حالا به بعدش مهم است.

"علیرضا"

ناهار را در حجره میخوریم و سکوت بینمان را لیلیان میشکند و میگوید:

- راستی آقاسید فردا ساعت چند باید بریم بیمارستان؟ بدون بالا گرفتن سرم، چشمهایم را بالا میبرم و میگویم:

- مگه شما میخوای بیای؟

- معلومه که میخوام بیام، قراره پسر کوچولو رو بیاریم خونه ها.

سر تکان میدهم.

- هشت و نه میام دنبالت، حاضر باش.

و ادامه میدهم:

- راستی، وسایلت رو فردا میاری؟  
پدر حین اینکه الهی شکر گفته و از سر سفره بلند میشود میگوید:
- چرا فردا بری دنبالش، از امشب نمیای خونه ی خودت دخترم؟  
من به سرفه میافتم و لیوان دوغ را برمیدارم و یک نفس سر میکشم.  
لیلان هم سر بالا میگردد و مشخص است هول شده که میگوید:
- امشب؟ همین امشب؟ فرداشب نه؟ پدر میگوید:
- یه شب اینور اونور که چونه زدن نداره دخترم.  
لب میزند:
- نه نه، میگم خب یعنی، چیز، بابام!  
پدر میگوید:
- خودم با حاج ابوذر حرف میزنم.  
نشد که شما رو حداقل یه سفر زیارتی بفرستیم تا بعد بیای توی اون خونه.  
اما میگم به حاجی، ببینم نظرش چیه که امشب بریم بیرون شام رو بخوریم بعد با سلام و صلوات دست شما دوتا رو بذاریم تو دست هم.  
من دستی به موهایم میکشم، به قول پدر امشب و فرداشب فرقی ندارد اما نمیدانم چه مرگم شده که دوست دارم آمدن لیلان کمی دیگر به تاخیر بیفتد.

میخواهم به خانه برسانمش و دیگر طاقت نمیآورم که به محض سوار شدنمان در ماشین میگویم:

- مرسی بابت هدیهات، اما لطفاً دیگه نیا حجره. پدر نیست و حالا که خودمان دونفریم، تیز نگاهم میکند و بلبزبانی میکند و میگوید:

- باعث کسر شانتونم آقاسید؟ جدی لب میزنم:

- خیر، ولی وقتی پوشش مناسب نداری، درست نیست تشریف بیاری محل کسب من! □ جری میشود.

- پوشش من نامناسبه؟ نکنه با لباس شخصی ست فسفری اومدم و خودم خبر ندارم؟

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم و عصبی شده میفرم:

- پوشش نامناسب از نظر شما اونه؟ برای من همینکه پالتوی کوتاه پوشیدی، کافیه. موهاتم که دیگه نگم!

اصلاً آستین پالتوت چرا کوتاهه؟ این کجاش گرما داره؟ دستت که تا آرنج بیرونه. خندهی عصبی در صدایش هویدا است و میگوید:

- او هو او هو! ماشالله، هزار ماشالله به دقتتون سید علیرضا، حقیقتاً خودمم نمیدونستم اون قسمت از پام مشخصه!

چپ چپ نگاهش میکنم و عصبی میتوپد:

- شما اگر خیلی ریزبین و نکته‌سنج تشریف دارید، چرا اینو نفهمیدید؟  
با دست به صورتش اشاره میکند و منظورش را میفهمم.  
سعی میکنم خندهی بیجا و بیوقتم را مخفی کنم و میگویم:
- اونم فهمیدم خانوم، کور که نیستم.  
جلوی بابام میگفتم چی؟ میگفتم مبارک باشه که ابروهاتو برداشتی؟ شانه بالا میاندازد.
- خب الان بگید.  
دست به ریشهای کوتاهم میکشم.
- مبارک باشه، بهت میاد.  
پدر تماس میگيرد و میگوید حاج ابوذر موافقت کرده که امشب شام را دور هم باشیم و بعد لیلیان به خانه ی من بیاید.  
به آرایشگاه مردانه میروم و موهایم را کوتاهتر میکنم و حالا پس از چند ماه از ریشهایم فقط تهریش باقی مانده.  
زودتر به خانه برمیگردیم.  
همان پیراهن و ژیلهای که لیلیان برایم خریده را به تن میکنم.  
پایین میروم و در میزنم.  
مادر با چشمهای خیسی که سعی دارد مخفیشان کند، در را باز میکند و میگوید:

- الان میایم پسر م.
- حواسش به لباس جلب میشود و میگوید:
- به به، مبارکت باشه، ماه شدی تصدقت بشم.
- خدانکنه.
- حالا چرا گریه کردی؟ ناراحتی؟ آه میکشد.
- نه مادر، خوشحالم از عاقبتبه خیری تو و لیلیان، فقط یهو دلم گرفت.
- پدر کتش را به تن میکند و میگوید:
- شروع نکن معصومه جان.
- زودتر بریم دیر نشه.
- در ترافیک مسیری هستیم که منتهی میشود به همان رستوران سنتی که معمولا برای مناسبتهای خاص آنجا میرفتیم.
- مادر روی صندلی عقب نشسته، خودش را کمی جلوتر میکشد و میگوید:
- کاش میشد دست خالی نریم، یه چیزی با خودمون ببریم.
- اشاره به سبد گلی که خریده‌ایم میکنم و میگویم:
- گل خریدم دیگه مادر جان.
- کلافه نچی میکند و سر تکان میدهد.
- منظورم گل نبود.
- شما نه سفر رفتید، نه عکس گرفتید، هیچیتون مثل بقیه نبود توی این ازدواج.

تو هنوز یه دست لباس برای این دختر نخریدی، حالا با یه دسته گل بری دستشو جلوی پدر مادر و برادرش بگیری و بیاریش تو خونه زندگیا؟ جواب میدهم:

- ماما جان نه فرصت تشریفات بود و نه وقت مناسبش.

الان هممون یه جورایی هنوز عزاداریم.

شما انتظار ندارید که من با خودم ساز و دهل ببرم اونجا و با تشریفات کامل بیارمش خونه؟ مادر میگوید:

- نه من همچین حرفی نزدم اما حداقل یه انگشتر دستش بنداز.

سکوت میکنم که پدر میگوید:

- برو جلوی طلافروشی نگهدار.

مادرت راست میگه، حداقل یه چیزی برای خانومت بخر.

" لیلیان "

قصد ندارم مشکی بپوشم، اما ماما با یک چمدان دیگه، داخل اتاقم میشود و من را که مقابل کمد ایستاده ام میبیند و میگوید:

- دورت بگردم لیلیان جان، یه رنگ روشن بپوش، یه دستی هم به صورتت بکش.

اشارهای به چمدان میکند و میگوید:

- لباسهای توی کمدت رو من برات جمع میکنم.

لبخندی کمرنگ میزنم و دستم سمت شال و پالتوی سرمهای میرود که ماما مقابلم ظاهر میشود و میگوید:

- کیو میخوای گول بزنی؟ اینم داداش مشکیه دیگه.  
خنده ام میگیرد و خودش پالتو و شال و شلوار طوسی روشنم را بیرون میآورد و میگوید:
- همین خوبه، بیوش ببینم.  
اطاعت میکنم و میخوامم در جمع کردن لباسها کمکش کنم که میتوپد:
- مگه نگفتم یه کم آرایش کن؟ مینالم:
- مامان ول کن!  
طبق عادت قدیمیش از بازویم نیشگون ریزی  
میگیرد و آخ خفهای از گلویم خارج میشود.
- پاشو لیلیان خیرگی نکن.  
رنگ و روت که مثل زردچوبه زرده.  
حداقل یه مداد سیاه بکش تو چشمات، یه رژ لب بزنی، شوهرت وحشت نکنه.  
کمی بهم برمیخورد اما میایستم و کمی، فقط کمی رنگ و لعاب به صورتم میدهم و  
همان اندک هم تغییرم میدهم.  
لهراسب چمدانهایم را بیرون میبرد.  
بابا هم آماده شده، مقابلم که کمی ناراحتم و دلم گرفته میایستد، پیشانیام را میبوسد و  
میگوید:
- خدا به همراهت، خوشبخت بشی.  
لبخند میزنم و هنوز جوابش را نداده ام که میگوید:



- موهاتو بکن تو، شلوارتم که باز یه وجب کوتاهه دختر. کلافه میشوم، مثل همیشه، اما لبخند میزنم.
- بوت پام میکنم، کی پای منو میبینه آخه؟ دستی به ریشهایش میکشد و لالهالاالله میگوید و از در بیرون میرود. میخوام دنبالش بروم که مامان میگوید:
- صبر کن از زیر قرآن ردت کنم. ناسلامتی داری میری خونه ی بخت. راست میگوید، راهی خانه ی بختم اما در شرایطی نه چندان عادی و معمولی. میایستم و او با چشمهای اشکی قرآن به دست نگاهم میکند و آرام میگوید:
- میدونم اونطور که میخواستی نیست، میدونم درست نمیشناسیش لیلیان، اما یادت باشه که زن باسیاست، مردشو مثل یه موم میگیره تو دستش، از راهش پیش برو که بشه رام خودت. منظورش را میفهمم اما نمیدانم شدنیست یا نه. قرآن را میبوسم و نگاهی به سالن پذیراییمان میاندازم و وارد حیاط میشوم. تمام طول مسیر را، چنان استرس و اضطرابی به جانم نشسته که هیچگونه حریفش نمیشوم. دلم در هم میپیچد و تهوع عصبیام کرده. انگار حالا که قرار است همخانه شویم، ترس سعی دارد به وجودم غلبه کند. همخانه! نمیتوانم به فراتر از این فکر کنم.

تصور اینکه نزدیکم شود و نزدیکش باشم، آشوب درونiam را بیشتر میکند.

اولین باریست که آرزو میکنم ترافیک کمی سنگینتر شود و دیرتر برسیم اما حواسم که جمع میشود، میبینم لهراسب ماشین را در پارکینگ رستوران پارک میکند.

سعی میکنم با کشیدن چند نفس عمیق به خودم مسلط شوم اما با دیدن سیدعلیرضا در لباسی که امروز برایش خریده ام و سبد بزرگ گلی در دستش، نفس در سینه ام گره میخورد.

بیاهمیتترین مسئله این است که رنگ لبلسهایمان مثل هم است و من نمیدانم چرا به آن فکر میکنم.

هول و دستپاچه میشوم! من که برای خرید و چیدن سیسمونی با او تنها بودم، این حس عجیب است.

پیاده میشوم و فکر میکنم، هرچه باداباد.

"علیرضا"

همانطور که مادر خواسته بود، برایش انگشتری خریدم، جعبه را در جیب کتم گذاشته ام و مادر شروع به نصیحتم کرد.

- سید علیرضا، مادر فدات بشم، تو که آقای کردی، مردونگی کردی و نداشتی ناموس برادرت بیفته زیر دست غریبه ها، حالا که شرایط زندگی چه باب میل باشه و چه نباشه اینطوری پیش رفته، پس دل به دلش بده.

نگاه ازش بگیر، اونم زنه، جوونه، بهش توجه و محبت کنی، یه قدم برایش برداری، دو قدم برات بر میداره.

ازش خجالت نکش، باهاش رودروایی نکن، حرف بزن، بگو، بخند.

شاید سخت باشه اما اون دخترم دلشکسته‌ست، مثل خودت.

اونم به هر امیدی میخواد پا بذاره تو خونها.

میخواد مادری کنه برای پسرت.

لب باز کردم و گفتم:

- آخه مادر، شما میگی، گفته هاتون هم صحیح، اما سخته که

میان حرفم دست روی شانه ام زد و گفت:

- منم نگفتم آسونه قربون قد و بالات برم.

میدونم که شاید همه چی اونطوری که تو میخوای نباشه، شاید لباس پوشیدنش و خیلی چیزاش

تو سلیقه ی

تو نباشه، اما حالا دیگه لیلیان زنته، باهاش مدارا کن که باهات بسازه.

حرفهای مادر در عمل سخت میشود.

اینکه مدارا کنم و نرم باشم دشوار است.

اما تلاشم را میکنم.

مثل حالا که از ماشین پیاده میشود و پس از چندماه لباس مشکی به تن ندارد و برعکس این

چندروز میبینم که کمی آرایش کرده، در صورتش خیره میشوم و با لبخندی که نمیدانم از

شدت کمرنگ بودن اصلا دیده میشود یا نه، سمتش میروم.

چهره ی او هم یکطوریست که مشخص است مثل من لبخندی زورکی به لب نشانده.

- میتوانم از چشمهایش اضطراب را بخوانم.
- با خانواده اش سلام و احوالپرسی کرده ام و به خودش میرسم و سبد گل را مقابلش میگیرم.
- سلام.
- پاسخم را آرام میدهد و گل را از دستم میگیرد.
- رژت پررنگه، اینجا خوب نیست.
- مکت میکنم و حرفم را اصلاح میکنم.
- دوست ندارم چشم بقیه ی مردها بیفته بهت همسر! شالت هم یه کم کیپ تر کنی ممنون میشم.
- فاصله که میگیرم میبینم اخمهایش در هم شده.
- آرام میگوید:
- فکر کنم تا مدتها حرفی جز اینکه شالت رو بکش جلو، شالت رو کیپ کن، موهات رو ببر داخل و کلا این چیزها نداشته باشید.
- عادت میکنی به حرفام!
- نگاهش تخس میشود و میگوید:
- پس شما هم عادت میکنید به پوشش من.
- جلوتر میرود و با یک قدم فاصله پشت سرش هستم و جواب میدهم:
- فکر نکنم.
- بدون اینکه سمتم بچرخد میگوید:

- همونطوری که پدر و برادرم عادت کردن. لجبازیش عصیام میکند، فعلا اینجا و مقابل چشم خانواده هایمان قصد یکه به دو کردن با او را ندارم که ادامه نمیدهم.
- داخل میرویم و غذا را سفارش میدهم.
- بقیه مشغول صحبتاند.
- نگاهش میکنم، صورتش هنوز در هم است.
- مادر نامحسوس با چشم و ابرو سمتش اشاره میکند که یعنی چه شده؟ چه گفتی که دخترک ناراحت شده.
- سرم را به معنی هیچ تکان میدهم.
- آرام لب میزند:
- انگشتر رو بنداز تو دستش.
- کمی معذب میشوم و تا دست در جیب فرو میبرم، لیلیان میایستد و آرام به مادرش میگوید:
- تا شام رو نیاوردن من برم یه آب به دست و صورتم بزنم.
- "علیرضا"
- حمام رفته ام و حالا روی تخت دراز کشیده ام و هرچه منتظر میشوم تا به اتاق بیاید، نمیآید.
- کلافه میایستم و سمت پذیرایی میروم و صدایش میکنم.
- لیلیان خانوم، چرا نمیای؟
- روی مبل یک نفرهای نشسته و زانوهایش را بغل کرده.

میپرسد:

- کجا پیام؟

به اتاق اشاره میکنم.

- بخوابی. فردا ساعت نه باید بیمارستان باشیم.

لحنش طور هست که نمیدانم چرا دلم برایش میسوزد.

- کجا پیام؟ توی اتاق بخوابم؟

- پس قراره کجا بخوابی؟ سکوت میکند.

درکش میکنم، حتماً راحت نیست در اتاقی که همه ی وسایلیش برای نرگس بوده بخوابد.

شاید روی تختش عذاب میکشد.

میپرسم:

- توی حال راحتتری؟

انگار منتظر همین است که سر تکان میدهد.

- آره آره مرسی.

دستی پشت گردنم میکشم و به اتاق برمیگردم.

پتو و تشک دونفره و دو بالش و بیرون میبرم و روی زمین پهن میکنم.

میگویم:

- بیا بخواب دیگه، نصفه شب شد.

میپرسد:

- شما مگه توی اتاق نمیخوابید؟
- جدا کلافه شده ام که بالشتها را از هم فاصله میدهم و میگویم:
- خیر! من همینجا میخوابم، در ضمن آدمخوار هم نیستم.
- جواب میدهد:
- منم نگفتم که شما آدمخوار هستید آقاسید، فقط یهکم خودم حرفش را ادامه میدهم:
- آره میدونم، خجالت میکشی و معذبی.
- زبانم تلخ میشود:
- به مدل لباس پوشیدنت و اون یک دفعه زبون درآوردنهایت که نمیخوره آدم خجالتیای باشی لیلیان خانوم، فقط به من که میرسی اینطور میشی؟ حتی در تاریک و روشن سالن هم میتوانم سرخ شدنش از شدت حرص را ببینم.
- ناگهان فوران میکند و با صدایی کنترل شده میتوپد:
- واقعا که براتون متاسفم!
- چون طرز پوشش من باب سلیقه ی شما نیست، حق دارید خلق و خوی درونیا رو هم قضاوت کنید؟ همیشه اینجور یاید؟
- یعنی آدمها رو از روی ظاهر قضاوت میکنید و بعدم میرید رو به قبله وایمیستید و روزی سی و چهار بار سجده میکنید؟ مینشینم و میگویم:
- لالهالاله، شما چرا آسمون ریسمون میبافی خانوم؟ من همچین حرفی زدم؟

عصبی سمت تشک میآید و با فاصله از من مینشیند و میگوید:

- بله، بله دقیقا همچین حرفی زدید سیدعلیرضاخان!

سر تکان میدهم.

- منظور من این بود که

پشتش را به من میکند و با فاصله دراز میکشد و پتو را روی سرش میاندازد و از همان زیر

میان حرفم میگوید:

- منظور شما کاملا مشخصه، نیازی به توضیحش نیست.

شبخوش.

" لیلیان "

با صدای پیاپی در زدن، میان پلکهایم را به سختی باز میکنم.

مکان برایم آشنا نیست و با گیجی کمی اطرافم را نگاه میکنم و تازه به یاد میآورم که در خانه

ی جدیدم هستم.

کسی هنوز دارد به در ضربه میزند، سر میچرخانم که میبینم سیدعلیرضا از چشمی بیرون را

نگاه میکند و آرام رو به من میگوید:

- پاشو پاشو

سوالی نگاهش میکنم و او دستی به موهای به هم ریخته اش میکشد و تند تند دکمه های

پیراهنش را میندود و خطاب به شخص پشت در میگوید:

- لعیا خانوم، ببخشید یه چندلحظه، الان میرسم خدمتتون.



گیج و گنگ نگاهش میکنم و با صدای مادر که میگوید:

- عجله نکن آقاسید، من پایینم، بیاید پایین.

چشمهایم کاملا باز میشود و روی تشک مینشینم.

متعجب لب میزنم:

- وا! هفت و نیم صبحه، مامانم اینجا چیکار میکنه؟ ناگهان ترس به جانم مینشیند و هین

بلندی میکشم.

- وای خاک بر سرم، اتفاقی افتاده؟ پتو را تا میزند و تک خندهای میکند.

- نه، صبحونه آوردن.

ابروهایم بالاتر میرود.

- چی؟! صبحونه؟! مگه پاتختیه؟!!

شانه بالا میاندازد.

- ظاهرا هست دیگه.

دستی به چشمهایم میکشم و با میل شدیدم به خوابیدن میجنگم.

به توالت میروم و آبی به دست و رویم میزنم، موهایم را شانه میکنم و سیدعلیرضا

میگوید:

- زودتر بریم، زشته لعیاخانوم هم اومدن پشت در و رفتن.

باهم پایین میرویم و چندتقه به در میزنیم.

داخل میشویم که میبینم مادرهایمان با لبخندی معنادار و خوشحال نگاهمان میکنند.

جلو میروم و سلام میکنم، مادر گونه ام را میبوسد و متعجب میگویم:

- مرسی، مامان دلت تنگ شده ها، دیشب همدیگرو دیدیم.

آرام میگوید:

- عروس شدی، این بوس برای اون بود.

آب دهانم را فرو میدهم، طفلکی مادرم نمیداند عروس که هیچ، حتی مادر هم شده بودم.

با صدای سیدعلیرضا که میگوید:

- چه کردید لعیاخانوم، دست شما درد نکنه.

رو سمت سفره ی صبحانه میچرخانم.

حاج خانوم دست پشت شانه ام میگذارد و میخندد.

- دست مادرزنت درد نکنه سیدعلیرضا، بیا لیلیان جان، بیا مادر باید جون بگیری.

سر سفره درست کنار سیدعلیرضا مینشینم.

کله پاچه بدجوری به هوسم انداخته و میخوام دست سمت ظرفش دراز کنم که مادر

میگوید:

- سردی برات خوب نیست فعلا نخور لیلیان.

دهان باز میکنم.

- آخه

حاج خانم کاسه ی کاچی را مقابلم میگذارد و میگوید:

- الان این برات خوبه عروس قشنگم.

به سرفه میافتم و میبینم که سیدعلیرضا هم دست مقابل دهانش گذاشته تا خنده اش را مهار کند.

خدا میداند چه فکریایی که با خودشان کردهاند.

سیدعلیرضا میپرسد:

- بابا رفتن حجره؟ حاج خانم لبخند میزند.

- نه، توی اتاقه، گفتم لیلیان خجالت میکشه فردای عروسیش سر صبحونه چشم تو چشم پدرشوهر بشه، نیاد بیرون!

کاچی در گلویم میپرد و میان سرفه هایم با تعجبی بی حد و اندازه میگویم:

- عروسی؟!؟

حاج خانم میخندد:

- عروسی که فقط لباس تن کردن نیست.

سیدعلیرضا لیوان آب را به دستم میدهد و آرام پیچ میزند:

- آس نخورده و دهن سوخته اینه ها!

واقعا نمیدانم به این شرایط مسخره بخندم یا به حال خودم گریه کنم؟

سرفه ام بند میآید و با حرص به سیدعلیرضا که لقمهای از بناگوش و پاچه و زبان با نان سنگک درست کرده و رویش لیمو و نمک میریزد، نگاه میکنم.

با لبخندی موزیانه میگوید:

- حیف که سردی برای شما خوب نیست لیلیانخانوم.

پوست لبم را میان دندان میگیرم و با آرنج به پهلویش میزنم و آهسته پچ پچ میکنم:

- به موهای سفیدتون نیاد اهل این بینمکبازیها باشید سیدعلیرضا.

با خنده لقمه را تا نزدیک دهانش میبرد و با چشم دنبالش میکنم.

اما آن را نمیخورد و سمت من میگیرد و میگوید: - بفرمایید.

خنده ام گرفته و لقمه را از دستش میقایم و میگویم:

- چه جنتلمن!

میگوید:

- والا اونطور که شما نگاه میکردی، باهاش خفه میشدم.

مادرهایمان با لبخند نگاهمان میکنند و لابد دارند با خودشان فکر میکنند که خاطرات

شیرین شب قبلمان را مرور میکنیم!

میخواهم سفره ی صبحانه را جمع کنم که حاج خانم مانع میشود و میگوید:

- سیدعلیرضا جمع میکنه، چرا تو؟

سیدعلیرضا که به آشپزخانه میرود، او با لبخندی کش آمده آرام میگوید:

- آتیش سیدعلی یهکم تنده، آره مادر؟ دهانم نیمه باز میشود که ریز میخندد و ادامه میدهد:

- خب بچم طفلی چندماهه تک و تنهاست، حق داره، دیشب دوبار صدای دوش حمومتونو شنیدم!

گونه هایم درحال سوختن هستند و چیزی نمانده تا از شدت خجالت مقابل مادرم آب شوم و در زمین فرو بروم.  
لب میزنم:

- نه حاج خانوم، ما

چشم میبندد، میخندد و روی شانه ام میکوبد و میگوید:

- خوش باشید با هم مادر، من که نگفتم چرا، از قدیم گفتن حلالی بکن، هزاری بکن! هزار بار دیگر چیست؟ تصور یکبارش هم تنم را میلرزاند.  
تمام تنم خیس از عرق شده که مامان میگوید:

- خجالت نکش، مامانم زنیم لیلیان.

بمیرم الهی حتما خیلی بهت فشار اومده که رنگتم انقدر پریده!

حاج خانم هم تایید میکند:

- آره بچه ام سفید شده.

کاش روم میشد گوش سیدعلی رو بیچونم.

عضلات صورتم هم فلج شده و تنها تشکر میکنم و میایستم که حاج خانم دست بردار نیست و میگوید:

- باهاش راه بیا دختر قشنگم، دردت به سرم.

مطمئنم منظورش از راه آمدن با پسرش، راه آمدن با اخلاقش نیست.

به قول سیدعلیرضا، آتش نخورده و دهان سوخته.

گرفتاری شدیم!

آماده شدهایم تا به بیمارستان برویم.

ساک نوزاد که وسایلش را داخل آن گذاشته ام را برمیدارم.

هم هیجان دارم و هم اضطراب.

سید علیرضا میگوید:

- اگر سخته نیا، خودم میرم.

چپ چپ نگاهش میکنم.

- آهان، اونوقت قراره مَهْدی رو بغل کنید و رانندگی کنید؟

دست دراز میکند و ساک و کریرش را از دستم میگیرد.

- پس بریم.

میگوییم:

- صبر کنید یه لحظه، یه زنگ بزنم.

کنجکاو نگاهم میکند و من با دختری که دیروز در آتلیه با او حرف زده بودم تماس میگیرم.

تماس را که قطع میکنم متعجب میگوید:

- فیلمبردار برای چی؟

- برای اینکه آقا مَهْدی پس فردا بزرگ میشه، یه فیلم از ترخیص بیمارستانش داشته باشه حداقل.

لبخند میزند.

- باشه ممنونم.

با لبخند پاسخش را میدهم.

حاج سیدمیرحسن در پارکینگ میبیند مان و از تصور اینکه ممکن است چه فکری بکند، خجالت میکشم.

رو به پسرش میگوید:

- برید خدا به همراحتون.

گفتم گوسفند رو تا یکی دو ساعت دیگه بیارن.

مواظب خودتون و شازده پسر هم باشید.

هرچه به بیمارستان نزدیکتر میشویم، دلهره ام بیشتر میشود.

فکر به مسئولیت بزرگی که از حالا به بعد به دوش دارم، فکر به اینکه آیا میتوانم برایش مادر خوبی باشم یا نه، فکر به اینکه هنوز چیز زیادی از پدرش نمیدانم، ذهنم را به هم ریخته.

داخل بیمارستان میشویم و به بخش نوزادان میرویم.  
بیرون از بخش NICU منتظر پزشک مَهْدی میمانیم.

میآید و وقتی اطمینان میدهد که اوضاعش کاملاً نرمال است و برگه ی ترخیصش را امضا کرده، داخل میرویم.

پاهایم به وضوح دچار لرزش شده.

دختر فیلمبردار پشت سرمان است.

سید علیرضا با لبخندی بزرگ بر لب، جعبه ی شیرینی را به ایستگاه پرستاری میدهد.

با هم داخل میرویم و رد انگشتش که تختی را نشانه گرفته را دنبال میکنم و میگویم:  
- اوناهاش.

با دیدن آن پسر کوچک، آن موجود ریز با پوست سفید و چشمهایی که باز است و موهای

پرپشت مشکی روی سرش، ناگهان هرچه ترس داشتم دود میشود و به هوا میرود.

دلم برای دستهای کوچک مشت شده اش ضعف میرود.

پاهایش را تکان میدهد و جلو میروم.

نمیدانم خداوند به یکباره چه توان و قدرتی به من میدهد و چه عشقی از او را در قلبم

میکارد که جرات پیدا کرده ام.



دست جلو میبرم و آرام از داخل تخت برمیدارمش.  
 طفلک دوست داشتنیام بوی شیر مادر نمیدهد اما بوی پاکی میدهد.  
 نمیفهمم چه زمانی چشمهایم خیس شده.  
 با صدایی لرزان آرام میگویم:  
 - پسر قشنگم، عزیزدلم.  
 رو سمت سیدعلیرضا میچرخانم که با لبخند نگاهمان میکند و اشکهایش را پاک میکند.  
 لب میزنم:  
 - دیگه بریم خونه آقا مَهدی کوچولو.  
 "علیرضا"  
 حواسم هست که چه طور مَهدی را مثل یک شکستنی ظریف جا به جا میکند.  
 میبینم که پوشاندن لباسهایش بر تن کوچکش برایش سخت است اما نمیدانم چرا از دیدن صحنه ی پیش رویم لذت میبرم و لبخندم هر لحظه بیشتر عمق میگیرد.  
 از کلنجار رفتن آرام و با حوصله اش خوشم میآید که جلو نمیروم و کمکش نمیکنم.  
 کمی طول میکشد تا آماده اش کند.  
 در کریر میخواباندش و آرام نزدیکم میآوردش و میگوید:  
 - بابایی منو بغل کن بریم.  
 کمی به چشمهای سرخش نگاه میکنم و بعد کریر را از دستش میگیرم.  
 فیلمبردار هم سوار ماشین خودش میشود و دنبالمان میآید.

رانندگی میکنم اما حواسم به آنها هم هست و با خودم فکر میکنم چه میشد که الان نرگس کنارم بود و باهم پسرمان را به خانه میبردیم.

لیلیان هم ساکت است.

حتما او هم غرق در خیال امیررضا است.

اینکه من و او به چه چیز و چه کسی فکر میکنیم مهم نیست، مهم این است که حقیقت چیز دیگریست و حالا نه نرگس هست و نه امیررضا.

حالا خانوادگی سه نفره ی ما تشکیل شده از من و او و

مهدیست.

نزدیکهای خانهایم که صدای گریه ی مهدی بلند میشود.

به وضوح میبینم که چه طور هول میشود و البته من هم بدتر از او.

مضطرب میگوید:

- آقا سید بزنی کنار لطفا، نه نه، تندتر برید برسیم خونه.

میخواهم آرامش کنم که میگویم:

- بارون میاد ترافیک شده، نمیتونم تند برم، نترس چیزی نشده شاید گرسنهست.

راهنما میزنم و ماشین را به حاشیه ی خیابان میکشانم.

گریه های پسر کوچکم اوج گرفته، گویا زیادی گرسنه شده.

با هم سعی میکنیم کمربندهای کریر را باز کنیم و بیرون بیاوریمش.

لیلیان نگاهم میکند.

- بغلش کنید تا شیر درست کنم.

به آرامی به آغوش میکشمش اما انگار از این شرایط خوشش نمیآید که ساکت نمیشود.

لیلیان آبجوش را از فلاسک در شیشه میریزد و در قوطی شیر را باز میکند.

صدایش از استرس و کلافگی میلرزد و مینالد:

- آبش جوشه، دیر خنک میشه.

و در کمال ناباوری زیر گریه میزند!

نمیدانم کدامشان را ساکت کنم و نمیدانم چه طور از دهانم میپرد و میگویم:

- دورت بگردم خانوم، شما گریه نکن.

حتی ابروهای خودم هم بالا میپرند و لیلیان چنان سر بالا میگیرد که صدای تق تق رگهای

گردنش را میشنوم.

مهدی همچنان ناآرام است و هیچکدام چیزی از آن ممله به روی هم نمیآوریم.

دستمالی سمت لیلیان میگیرم و میگویم:

- قراره با هر گریه کردن بچه گریه کنی؟ سر به چپ و راست تکان میده.

- نه من فقط، فقط میترسم که نتونم براش مادری کنم.

پسرکم را تکان میدهم و میگویم:

- اگر از من میپرسی که میگم میتونی.

حالا هم پستونکش رو بده یهکم ساکتش کنه تا شیرش خنک بشه.

پستونک را به دهانش میگذارم، کمی بدخلقی میکند اما بالاخره ساکت میشود و لیلیان بغلش میکند.

با پدر تماس میگیرم و میگویم نزدیک خانهایم.

وقتی میرسیم لیلیان داخل ماشین کریرش را ستم میگیرد و میگوید:

- شما بیاریدش من ساکش رو میارم.

سوالی نگاهش میکنم و میگوید:

- شاید حاج آقا و حاج خانوم دوست داشته باشن نوشون رو توی بغل پسرشون ببینن نه من نامادری.

لحظهای ابروهایم در هم میشود اما الان وقت صحبت کردن در این مورد نیست.

پیاده میشوم و میبینم مادر با پایه ی اسفند منتظر ایستاده و روی لبهایش پس از مدتها لبخندی واقعی نشسته.

پدر کنار اکبر آقای قصاب است و میگوید:

- قدمش مبارک باباجان.

حالا که فکر میکنم میبینم چهقدر خوب که لیلیان فکر همه چیز را کرده و فیلمبردار آورده تا این لحظات ثبت شود.

گوسفند را سر میبرند و مادر هم با اشک و خنده اسفند دور سر پسر کوچک و نا آرامم میچرخاند.

بالا میرویم و مَهْدی گریه را از سر میگیرد.

لیلان باز هم دستپاچه میشود اما میبیند نمیتوانم برای آرام کردنش کاری کنم که فوراً ستم میدود و میگوید:

- بدیدش به من، حتماً هنوز گشنهست.

لج کرده و شیشه را پس میزند.

هر دو ترسیده نگاهش میکنیم و نمیخواهیم به روی آن دیگری بیاوریم که تا چه حد ناشی و بی تجربه هستیم.

مادر داخل خانه میشود و میگوید:

- بده من بینم این گل پسر چشه.

هول شده میگوییم:

- گشنه، شیر نمیخوره.

مادر با آرامش میخندد و میگوید:

- گرمشه طفل معصوم، انقدر لباس گرم تنش کردید و لای پتو پیچوندیدش، کلافه شده.

نگاهش را میان هر دو مان جا به جا میکند و سر تکان میدهد.

- شما خودتون خوشتون میاد تو خونه انقدر لباس پوشید که نتونید نفس بکشید؟

اضطراب در صورت لیلان بیداد میکند و تا میبینم مادر مشغول آرام کردن مَهْدیست،

دستش را میگیرم و بیتوجه به بهت و خجالتش، سمت اتاق میبرمش.

" لیلان "

درست به همان اندازه که مهرش در قلبم جای گرفته و از حضورش خوشحالم، وحشت هم کرده ام.

اینکه گریه کرد و من نتوانستم آرامش کنم، اعصابم را متشنج کرده.

از اینکه چه طور قرار است از پس یک نوزاد و حالتهای مختلفش بریایم ترسیده ام.

چه طور بفهمم مشکلم چیست؟

تمام این افکار منفی یکهو چنان به مغزم حملهور شده که اگر از حاج خانم خجالت نمیکشیدم

با صدای بلند زیر گریه میزدم. نمیدانم، شاید یک علت این ناگهانی بر هم ریختنم هم به

خاطر سیکل ماهانه و بر هم ریختگی هورمونهایم باشد، اما این را میدانم که نه فقط محتویات

معدۀ ام را، که دوست دارم حتی خود معدۀ ام را هم بالا بیاورم.

سید علیرضا هم مثل من روبه روی مادرش ایستاده اما ناگهان نمیفهمم چه زمانی سمتم میآید و

ساعدم در دستش اسیر میشود.

هم متعجبم و هم خجالتزده.

تلاش میکنم دستم را جدا کنم و آرام میگویم:

- آقا سید ولم کنید، وا چرا من رو اینجوری گرفتید؟ فشار انگشتانش را کمی کمتر میکند،

کنار در اتاق میایستد و با چشم و ابرو اشاره میکند.

- برو تو.

خودش هم داخل میشود و در را میندود.

شاید اینکه برای لحظهای مردمکهایم سمت در بسته شده می‌رود و ترسیده بزاق دهانم را می‌بلعم دست خودم باشد اما تپشهای دیوانهوار قلبم و عرق کردن کف دستهایم اختیاری نیست.

حتی خودم هم علت این دگرگون شدنم را نمیدانم و نمیفهمم.

سیدعلیرضا نگاهم میکند و کمی بعد هم ابروهایش در هم میشود و هم فکش منقبض.

یک قدم جلوتر می‌آید که یک قدم عقبتر می‌روم، پوزخند می‌زند و با تعجب بی حد و

اندازه در صدایش، میگوید:

- حالت خوبه؟

فقط نگاهش میکنم و نمیدانم چه چیزی در نگاه لعنتیام میبیند که میگوید:

- عجب! عجب!

دستی به پیشانی یخ کرده ام میکشم و میگویم:

- زشته جلوی حاج خانوم، اگر میشه من برم بیرون.

اخمهایش غلیظتر میشود و دستش را برای سد شدنم چنان روی دیوار میکوبد که از جا

میپریم و کنایه میزند:

- شما نگران حاج خانم نباش، مادر من از خداهش هم هست که با هم تنها بشیم.

وایسا کارت دارم.

لب می‌گزم و حالا مطمئنم صدای تپشهای قلبم به گوش او هم میرسد و عصبی میگوید:

- یه دلیل برای این ترست بهم بده تا قانع بشم دختر حاج ابوذر.
- حس میکنم نفسم هم به سختی بالا میآید و میگویم:
- نمیدونم به خدا.
- چشم می درد.
- قسم الکی نخور.
- دستم روی قفسه ی سینه ام مینشیند.
- الکی نیست سید، من خودم هم نمیدونم چرا یهو دست مقابل صورتم میگیرد و میگوید:
- خب من میدونم، بذار بهت بگم.
- من که در اتاق رو بستم، یهو از این رو به اون رو شدم.
- تا الان چیزی از من دیدی که از تنها شدن باهام میترسی؟
- چیزی نمیگویم که سوالش را دوباره تکرار میکند و من آرام لب میزنم:
- نه.
- عصبانیت صدایش بیشتر میشود.
- فرضا که من بخوام یه کاری کنم، غلطه؟ اشتباهه؟ من اخ و پیغم؟
- سر بالا میاندازم و عاجزانه میگویم:
- نه آقا سید، نه.



سر پایین میاندازم و او محکم چانه ام را میگیرد و صورتم را بالا میآورد و مجبورم میکند در چشمهایش نگاه کنم و میگوید:

- من فقط میخواستم بیای توی اتاق تا ازت پرسم برای چی با یه گریه کردن بچه هول شدی؟ فقط میخواستم با هم حرف بزیم تا آروم بشی اما تو انگار منتظر یک تلنگرم تا با صدای بلند هق بزنی، اشکهایم روان میشود و خودم دست پیش میبرم و دستش را میگیرم، نگاهش متعجب روی دستهایمان مینشیند و هق میزنم و مینالم:

- آقا سید علیرضا

کمی نرمش در صدایش ایجاد میشود و جواب میدهد:

- جانم؟

آرام که جواب میدهد، آرامتر میشوم.

- شما درست میگرد، دیشب کنارتون بودم و امروز از تنها شدن باهاتون ترسیدم، نمیدونم چرا، فقط میدونم که خیلی به هم ریختم.

درمورد ترسم برای مهدی هم بله، دارم سکت میکنم!

توی همین فاصله ی از بیمارستان تا خونه، یهو دلم یه طوری شد که به قول مامانم انگار دارن توش رخت میشورن.

یهو دلشوره و استرس چنگ انداخت به قلبم.

هی مثل احمقها دارم فکرهای منفی میکنم که اگر شیر داغ بدم بهش و دهنش بسوزه چی؟ اگر خودش رو زیاد کثیف کنه و من ببرمش توی دستشویی و بخوام بشورمش و از دستم سر

بخوره چی؟ اگر شیر پیره توی گلوش و نفسش بند بیاد چی؟ اگر وقتی دارم لباس هاش رو عوض میکنم دستش در بره چی؟

اگر اگر اگر، این اگر ها داره خلم میکنه آقاسید.

بعد شما هم دعوا می کنید.

تکخندهای میکند و میگوید:

- من دعوات نمیکنم، فقط عصبی میشم میبینم یه طوری با من رفتار میکنی که

مکت میکند و سرم را بالا میآورم و میگوید:

- آخه جالبیش اینجاست که، مو و گردنت بیرون از خونه بیرونه و بعد توی خونه داری از

من حجاب میگیری!

به من میگی قراره به طرز لباس پوشیدنت عادت کنم و اما دیشب توی خونه، از حموم اومدی

تا صبح کلاه حولهای روی سرت بود و باز هم جالبه که صبح هم که برای صبحونه اومدیم

پایین شال سرت کردی.

لب میگزم که میگوید:

- البته بیشتر مسخرهست تا جالب.

- خب سخته یهویی آدم همه چیز رو بذاره کنار.

چشم تنگ میکند و میپرسد:

- اگر یک نفر دیگه جای من بود هم، باز سخت بود؟ صادقانه جواب میدهم:

- راستش، راستش نه!

سوالی نگاهم میکند و ادامه میدهم:

- فکر کنم توی دنیا از شما، بیشتر از همه خجالت میکشم!

همچنان نگاهم میکند و میگوید:

- آخه یه چیزی بگو که بگنجه! شما سرکار خانوم، به وقتش شش هفت تای من رو خوب

میجویی و میذاری کنار معدهات! حالا از من خجالت میکشی؟ بیشتر از همه توی دنیا؟

میخندد و من هم اشکهایم را پاک میکنم و به خنده میافتم و میگویم:

- جدی میگم آقا سید، از همون اول که عضوی از این خانواده شدم، جدی بودن و یه جورایی

بداخلاق بودنتون من رو معذب میکرد!

دست به سینه میگوید:

- بداخلاقم؟

با خندهای که سعی در مهارش دارم میگویم:

- عصبیاید یهکم.

دست بین موهایش میکشد.

- آهان پس این باعث میشه که نخوای جلوی هیچکس حجاب بگیری جز من؟ نچی میکنم

و میگویم:

- ای بابا، شما هم بیست سوالی طرح کردیدها، یه حس درونیه، یهطوریه که باهاتون

رودرواسی دارم.

- کمی همانطور مقابل هم میمانیم که سکوت را میشکند و میگوید:
- اما خجالت رو بذار کنار خب؟ جوابی نمیدخم که خودش میگوید:
- ما داریم باهم زندگی میکنیم، شرعا و عرفا هم زن و شوهر محسوب میشیم.
- دوباره آن عرق سرد به تیره ی پشتم مینشیند که یعنی از این حرف به کجا قرار است برسد؟  
کاملا جدی ادامه میدهد:
- فیلم و سریال نیست لیلیان، زندگی واقعیه.  
ما هر دو همسر از دست دادیم، درسته.  
اما حالا کنار همدیگه‌ایم.  
از اتاق که بیرون میروم، حاج خانم نگاه معناداری سمتم میاندازد .  
داخل آشپزخانه میروم و رو به او که لیوانش را از آب پر میکند، با حرص میگویم:
- حاج خانوم یه طوری به من نگاه میکنن که انگار زیر خنده میزند و سر تکان میدهد.
- آره مادر دقیقا به من هم همونطوری نگاه کردن که انگار ما توی اتاق داشتیم معاشقه میکردیم!
- مطمئنم صورتم رنگ لبو شده و حرصی میگویم:
- آقا سید!
- لبخندش گشادتر میشود:
- مادر خوشحال میشن، الان بده دل یک مادر رو شاد کردیم؟

چپ چپ نگاهش میکنم و بیرون میروم.  
 لامهدی در آغوش حاج خانم آرام است.  
 چشمهایش باز است و دوست دارم ساعتها خیره اش شوم.  
 حاج خانم میگوید:

- بچه باید گریه کنه دیگه دورت بگردم عروس قشنگم.  
 زبون که نداره طفل معصوم.

اگر ناآرومی کرد، اصلا نترس، یا گشنهست یا جاش کثیفه، یا دلدرد داره یا گوشاش درد  
 میکنه و یا گرمشه.

جلو میروم و با لبخند در آغوشم میگذارمش و میگوید:

- بگیر پسر تو بذار به بوی تنت عادت کنه.

از مالکیتی که به من نسبتش داده، دلم هری پایین میریزد.

بغض گلویم را به درد میآورد و دلم ضعف میرود.

پسرم، پسر من، امانت نرگس.

پسر من و سیدعلیرضا با چشمهای درشت و مشکئیای که درست شبیه چشمهای پدرش است،

به صورتم زل زده و تن کوچکش را به قفسه ی سینه ام فشار میدهم و

پچ میزنم:

- دوست دارم آقا خوشگله.

سید علیرضا کنارم میایستد و آرام میگوید:

- شبیه منه این پسر پدرسوخته.
- لبخندم را جمع میکنم و جواب میدهم:
- اما مَهْدی خوشگله.
- او هم میخندد.
- درواقع داری از من تعریف میکنی، درسته؟ سر بالا میاندازم.
- من با شما نبودم سید، به خودتون نگیرید.
- با این مرد کوچولو بودم.
- آرام کنار گوشم میگوید:
- من هی میگم خجالت رو بذار کنار و تو سر میچرخانم و نگاهش میکنم.
- من چی؟
- داغی نفسش لالهی گوشم را میسوزاند.
- هنوز این شال لعنتی سرته! آره دیگه، نامحرمترین نامحرما فقط منم!
- \*
- ناهار را خوردهایم و سیدعلیرضا میایستد و میگوید:
- اگر کاری با من ندارید برم حجره یه سر بزنم و پیام.
- هنوز کسی جوابش را نداده که با صدای زنگ آیفون نگاه همه مان به مانیتور دوخته میشود.
- "علیرضا"

از دیدن خاله پشت در نه تنها خوشحال نیستم، بلکه ناراحت هم هستم.  
نه فقط من، بقیه هم به نظر راضی به نظر نمی‌رسند.

پدر میگوید:

- مهمون پشت دره علی، باز کن باباجان.

در را که باز میکنم و میچرخم، لیلیان را پشت سرم میبینم که باز هم رنگش پریده و  
میگوید:

- مهدی رو شما بگیرید لطفا.

خیره نگاهش میکنم و با التماسی که در صدایش ریخته میگوید:

- بگیرید دیگه، شاید خوششون نیاد توی بغل من بیننش.

عصبی میغرم:

- این حرف مزخرف رو توی ماشین هم زدی.

که پدر و مادرم توی بغلت نیننش چون نامادریای!

اما دیگه تکرارش نکن.

مظلومانه جواب میدهد:

- خب خالتون از من خوششون نیاد، میگم از اینکه نوشون توی بغلم باشه ناراحت میشن.

پلک میبندم و میگویم:

- بچه رو خودت نگهدار، انقدر به نظر بقیه اهمیت نده لطفا.

هنوزم نگاهم میکند که عصبیتر میگویم:

- مثل بچه گربه بهم زل نزن، همون ماده ببری باش که یهویی شروع میکنه به حمله کردن. میخوامم یاوه هایی را که خاله پشت سرم گفته را فراموش کنم. سعی میکنم اندک لبخندی اجباری هم روی لبهایم بنشانم. در را باز می کنم و خاله و نگار را میبینم که از پله ها بالا میآیند. خاله سلام را پاسخ میدهد و با شکایت میگوید:
- سید علیرضا نباید یه زنگ میزدی میگفتی پاشو بیا اینجا نوهات و از بیمارستان آوردم؟ خودم باید میاومدم؟ با دست به داخل خانه اشاره میکنم.
- بفرمایید خاله جان، غریبه نیستید که تعارف کنیم، خونه ی خودتونه. داخل میشود و نگار با دسته گلی مقابلم میایستد و آن را سمتم میگیرد و میگوید:
- مبارک باشه پسرخاله، قدمش پر خیر و برکت باشه براتون. درسته آبجی نرگس نیست و طفلکی مادر نداره اما شما براش یه بابای فوقالعاده میشید. تنها پاسخم تشکری کوتاه است و او با صدایی آرامتر ادامه میدهد:
- همونطور که یه همسر بینظیر برای خواهرم بودید. به جای خوشحال شدن از تعریفش، اخمهایم در هم میشود. از بعد فوت نرگس رفتارهایش تغییر کرده و این اصلا چیزی نیست که باب میل من باشد.



همین لحظه مَهْدی هم بنای گریه میگذارد و خاله بدون اینکه پاسخ سلام لیلیان را بدهد، به او میتوپد:

- بده بینم بچمو، کشتیش، چیکارش کردی یهو زد زیر گریه؟

این مات و مبهوت شدن لیلیان واقعا عذاب دهنده است، دوست دارم محکم تکانش بدهم شاید به خودش بیاید و بشود همان لیلیانی که آنطور مقابل مدیر آژانس هواپیمایی ایستاده بود.

اما فقط آرام و بریده بریده رو به خاله که میدانم از چه زمانی انقدر سیاه دل شده میگوید:

- به خدا من، من کاریش نکردم، خب بچ هست دیگه.

با اخم رو به لیلیان ادامه میدهد:

- بچه مادر میخواد نه زنبابا، وقتی یه دختری که بلد نیست دست و پای خودشو جمع کنه میاد جا بچه ی من،

وضع این بچه ی بی مادر و مظلوم بی زبونم همین میشه دیگه.

تا میخوام جواب بدهم، پدر رو به من اشاره میکند که سکوت کنم و من میتوانم خروج روح از تن لیلیان را حس کنم.

پدر میگوید:

- مگه بچه های دیگه گریه نمیکنن محبوبه خانوم؟ این حرفای بی منطق چیه شما میگید؟  
کوتاه نمیآید و جواب میدهد:

- مگه بیراه میگم یزنه؟ ندیدی بچه رو چه طوری بغل کرده بود؟  
بچه ظریفه، اگه دست و پاش بشکنه چی؟  
معلوم نیست به کجاش فشار اومده که از گریه سیاه شده.  
فقط به احترام پدر و مادر است که چیزی نمیگویم، وگرنه حرفهایش آنقدر چرت و مزخرف است که نتوانم طاقت بیاورم و مثل خودش صدایم را بالا ببرم.  
مادر که تا الان سکوت کرده، با غیظ میگوید:
- خواهر حالا شما که بلدی بچه ساکت کنی ساکتش کن دیگه، کبود شد انقدر دم گوشش داد زدی.  
چشم درشت میکند و میگوید:
- وا، من داد زدم؟ خوبه والا، خیلی خوبه.  
با تحقیر اشاره به لیلیان میکند و پوزخندی صدا دار میزند.
- هه! همتون طرفداریشو میکنید مبادا چیزی به تریج قبای خانوم خانوما بر بخوره.  
خواهر من، دست گلت درد نکنه، نسبت خونی که هیچ، مادرزن پسرت بودنم که هیچ، حتی حرمت سن و سال منم جلو این دختره نگه نمیداری؟ دو انگشت اشاره و وسطیام را آنقدر محکم روی لبهایم میکشم که حس میکنم هر لحظه پوستشان کنده میشود.  
دیگر نمیتوانم سکوت کنم که میگویم:
- خاله جان این دختره اسم داره، اسمش هم لیلیانه.

اینکه شما از یکی خوشتون نیاید یا باهاش مشکل دارید و یا هر چیز دیگهای، اصلا درست نیست که اینطور تو روش باهاش بدرفتاری کنید.

ما حرمت نگه میداریم اما لطفا شما هم حرمت نگه دارید.

خاله متعجب و با دهانی نیمه باز نگاه میکند و نگار میگوید:

- پسر خاله واقعا شما الان دارید اینطوری طرفداری ازش میکنید؟ از شما اصلا انتظار نداشتم! اصلا نمیتونم باور کنم که مهر نرگس سر سوزنی از دلتون بیرون رفته باشه و ایشون تونسته باشه جای خواهر من رو بگیره!

اصلا نمیفهمم! آخه چه طور امکان داره؟ بدون اینکه نگاهش کنم در جوابش میگویم:

- شما نباید بفهمی، همین که من خودم میفهمم و میدونم که دارم با زندگی خودم و پسرم چیکار میکنم کفایت میکنه.

نگاهم برای لحظهای به لیلیان میافتد و میبینم که با قدردانی نگاهم میکند.

کتم را برمیدارم و دیگر منتظر نمیانم تا پدر با ایما و اشاره مانع رفتنم شود و میگویم:

- با اجازه من حجره کار دارم، خداحافظ.

"لیلیان"

دلم کمی آرام میگیرد.

نفس راحتی میکشم، خوشحالم که محبوبه خانم دهانش را بسته اما خوشحالیام بیشتر از ده پانزده ثانیه طول نمیکشد که صدایش را بالا میبرد و میگوید:

- وقتی میگم بچه مادر میخواد نه نامادری منظورم اینه ها!

اشاره‌های به پشت مهدی میکند و میگوید:

- این بچه معلوم نیست از کی جاشو کثیف کرده و انقدر عوضش نکردی که نم زده.

حالا کاری به نجسی و پاکیش ندارم چون اصلا فکر نکنم سرت بشه!

از اون ناخونایی که چی میگن؟ کاشتی؟ چسبوندی؟ چیکار کردی؟

قشنگ معلومه که تو این چیزا اعتقاد و سررشته نداری!

اما بچه پاش میسوزه پوستش نازکه.

با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج میشود، عصبیتر میشوم.

ادامه میدهد:

- نچ نچ نچ! خدا بهت عقل بده.

حاج سید میر حسن لا اله الا الله میگوید و حاج خانوم لب میگذرد و نگار به طرز چندش آوری،

مودیانه میخندد.

محبوبه خانم مهدی را که گریه میکند سمتم میگیرد و با لحنی دستوری میگوید:

- ببر بشورش ببینم بچمو، باسنش کباب شد.

بلد هستی بشوری یا نه؟

مهدی را میگیرم، از جواب سیدعلیرضا جرات گرفته ام که میگویم:

- الان که اومده بغل شما جاش رو کثیف کرده، انقدر هم اینور و اونورش کردید که نم زده.

چون قبل از اومدن شما تازه من عوضش کرده بودم و جاش خشک بود. بله بلام نگران نباشید.

مثل خودش هم پشت چشمی نازک میکنم و سمت اتاق میروم.

باز هم درگیر استرس شده ام.

میخواهم حاج خانم را صدا کنم اما فکر میکنم باز هم محبوبه خانم تکه و کنایه‌های نثارم میکند و خودم با هر سختی و بدبختی که شده میخوابانمش و با کمک دستمال مرطوب تمیزش میکنم.

حالا او آرام شده و من اما انگار از یک عملیات بسیار سخت برگشته ام.

پس از آن همه زخم زبان زدن بالاخره زحمت را کم می کنند و میروند.

نگاهی به ساعت میاندازم و ساک مهدی را بر میدارم، میخواهم بالا بروم اما کمی این پا و آن پا میکنم.

میترسم از اینکه بدون حضور حاج خانم با این طفل کوچک تنها باشم.

چند نفس عمیق میکشم تا به خودم مسلط شوم و کریر را بردارم.

حاج خانم متوجهم میشود و میگوید:

- کجا میری دخترم؟ من میخوام شام درست کنم.

لبخندی میزنم و جواب میدهم:

- حاج خانوم دست شما درد نکنه درسته که توی یه ساختمون هستیم اما خب همیشه که

اینطوری من همه اش مزاحم شما باشم.

اخم میکند و میگوید:

- خب من میخوام شام بذارم داری تعارف میکنی؟ مزاحمت دیگه چیه؟ سر تکان میدهم.

- نه من اصلا تعارف نمیکنم.

باید برم بالا تا به خونه و شرایط جدید و بچه داری عادت کنم.

اینکه بخوام دائم اینجا باشم یه جورایی وابسته به شما میشم و خب سخت میشه دیگه.

لبخند میزند و میگوید:

- پس برو بالا من غذا درست میکنم براتون میارم.

حقیقت این است که برای قدردانی از دفاعی که سیدعلیرضا مقابل خاله اش از من کرده

میخواهم کمی برایش جبران کنم که از حاج خانم میپرسم:

- دست گلتون درد نکنه، خودم درست میکنم.

فقط میشه لطفا بهم بگید غذای مورد علاقه ی سید علیرضا چیه؟

با شیطنت نگاهم میکند.

- پس میخوای دلبری کنی از شوهرت.

لبخندی میزند و میگوید:

- سید علی همه چی میخوره اما بیشتر از همه لوییا پلو دوست داره با دوغ و سالاد شیرازی.

مادر من درست کنم بیارم بالا تا تو با بچه اذیت نشی؟ این همه مهربانیش و اصرارش برای

شام درست کردن را دوست دارم اما باز هم مخالفت میکنم و میگویم:

- نه من درست میکنم قربونتون برم.  
میخندم و ادامه میدهم:

- آخه آقاسید دستپخت شما رو که میشناسه. اگر مهدی گریه کرد و نتونستم غذا آماده کنم میارم و میذارمش پایین.  
دست شما درد نکنه.

و بیشتر نیمانم که بیشتر اصرار کند برای ماندنم.

ساک و کریر را برمیدارم و از او وحاج سید میر حسن که مشغول تکه کردن گوشتهای گوسفند است خداحافظی میکنم و پله ها را بالا میروم. از خواب بودن مهدی استفاده میکنم و خودم مشغول می شوم.

مواد میانی لوبیا پلو را آماده میکنم.

برنج را هم در آب در حال جوشیدن میریزم و به خودم که میآیم میبینم هنوز همان شالی که از صبح به سر داشتم را به سر دارم.

خنده ام میگیرد.

سیدعلیرضا راست میگوید، جاهای دیگر برای حجاب داشتن و نداشتن با هم بحث و جدل داریم اما در خانه نمیدانم چرا هنوز از سر برداشتمش.

به مهدی که هنوز غرق در خواب است نگاهی میاندازم و خدا را شکر میکنم که آرام گرفته.

لوبیا پلو را که دم میکنم و سالاد را آماده، به اتاق میروم.

بدم نمیآید که به قول او بالاخره خجالتها را از یک جایی کنار بگذاریم.  
موهایم را باز میکنم و با اتو صافشان میکنم.

به صورتم کمی رنگ و لعاب میدهم و از میان لباسهایی که با خودم آوردم شلواری با  
قد نود را انتخاب میکنم و چشمم آن تیشرت زرد رنگی را نشانه میرود که یقه اش  
زیادی باز است.

مرددم اما آن را هم بر میدارم و میپوشم و صدای چرخیدن کلید در قفل را میشنوم.  
نگاهی به خودم در آینه میاندازم.  
باز بودن یقه ام معذبم میکند.

از پوشیدنش پشیمان میشوم و میخواهم با تیشرت دیگری تعویضش کنم اما نفسی عمیق  
میکشم و با دو دلی از اتاق بیرون میروم.  
نایلونهای میوه در دستانش هست و سمت آشپزخانه میرود.

وقتی میگوییم:

- سلام خسته نباشید سر بالا میگیرد.

- سلام سلامت با

اما با دیدنم انگار حرف در دهانش میماسد که نگاهش خیره ام میشود و میبینم که کنج سمت  
راست لبش بالا میرود و سر تکان میدهد و با شیطنت میگوید:

- میبینم که نصیحتهای امروزم کارساز بوده.

خون زیر پوستم میدود و خنده ام میگیرد و نگاه میدزدم و جواب میدهم:



- دیگه برای اینکه نگاه بعضیها کج نره باید یه اقداماتی انجام داد آقا سید.  
میخندد.
- لالهالاالله، یادم باشه بیشتر درمورد چشم و دل سیر نشدن مرد توی خونه حرف بزnm بلکه فرجی بشه و حرفش را میخورد و ناخواسته معدهی من در هم پیچ میخورد و باز هم استرس به قلبم هجوم میآورد.
- حس میکنم او تعمداً برای اینکه من را سمت خودش بکشاند میگوید:
- خانوم از کت و کول افتادم، نمای اینها رو بگیری؟ نگاه روی صورت و هیبت مردانه اش میچرخانم و لبخند میزنم و جلو میروم.
- کمی خم میشوم و دست سمت کیسه ها دراز میکنم اما دستهایش را عقب میکشد.
- سر که بالا میگیرم تا بگویم چرا بازیش گرفته، چشمم به چشمش میافتد و رد مردمکهای پرشیطنتش را که میگیرم، میرسم به خط میانی سینه هایم که کامل پیداست!
- راست میایستم و یقه ام را عقب میکشم که میگوید:
- ای بابا، چرا همچین میکنی؟
- با دلخوری میوه ها را از دستش میگیرم و میگویم:
- نگاه کنید میرم لباسم رو عوض میکنمها.  
زیر خنده میزند.
- مگه نپوشیدی تا من ببینم.  
حرصی میگویم:

- آقا سیدا!

لبخندش کش میآید و با جوابی که میدهد، دلم برای یک لحظه میلرزد.

- جان دلم؟

کمی مکث میکنم و جوابی نمیدهم.

میوه ها را در سینک ظرفشویی خالی میکنم و مشغول شستنشان میشوم.

پشت سرم داخل میآید و میگوید:

- هوم، چه بویی راه انداختی شما.

در قابلمه را برمیدارد و لب میزند:

- رخ لوبیاپلو رو ببین، آفرین بابا، من اصلا فکر نمیکردم آشپزی بلد باشی.

سمتش میچرخم و متعجب میگویم:

- چرا اونوقت؟

شانه بالا میاندازد.

- بهت نمیامد خب.

"علیرضا"

یک هفته از روزی که لیلیان به این خانه آمده میگذرد.

نزدیکترین حالتی که به هم داشتیم، همان شب در آشپزخانه بود.

میبینم هر بار که کمی فاصله ی بینمان را کم میکنم چه طور دنبال بهانه‌هایست تا از کنارم

فرار کند.

کلافه ام کرده، درست است هنوز علاقهای میانمان شکل نگرفته اما گویا او حاضر نیست برای شکل گرفتنش کمک و تلاشی بکند.

از آن شب به بعد، لباسهای پوشیده به تن میکند، یقه های کیپ، آستینهای بلند، شلوارهایی که از شلوارهای بیرونیش بلندتر است!

اعترافش برایم حتی در ذهنم هم سخت است اما علاقهای که به پسر من نشان میدهد، حس حسادتم را برانگیخته میکند!

دائم توجهش به مهدیست و البته که مطمئنم قصد دارد اینطور خودش را سرگرم او نشان دهد که مجبور نشود خیلی با من وقت بگذراند.

شیشه ی شیر خالی شده ی پسر من را روی میز میگذارد و با ناز و نوازش و قربان صدقه سر شانه اش میگذاردش و آرام به شانه اش ضربه میزند.

نمیتوانم بیشتر از این جلوی زبان را بگیرم و سکوت کنم که میگویم:

- اذیت نمیشی؟ سوالی نگاهم میکند.

کنایه میزنم:

- حس خفگی بهت دست نمیده؟ آخه یقهات خیلی کیپه.

از بحث کردن و جواب دادن امتناع میکند و آرام میگوید:

- مهدی دلش درد میکنه، میرم پایین حاج خانوم بهتر میتونن آرومش کنن.

ابروهایم در هم میشود.

- این که ساکته.
- میایستد و میگوید:
- نق میزنه، صورتش قرمز میشه، معلومه داره بهش فشار میاد.
- صدایم را کمی بالا میبرم و او از جا میپرد و مَهْدی زیر گریه میزند.
- حرف من الان دل درد بچهست یا این دوری کردنهای تو؟ چرا طفره میری از جواب دادن؟
- نفس نفس میزند و مهدی را در آغوشش تکان میدهد.
- جانم عزیز دلم، گریه نکن.
- و رو به من که با غیظ نگاهش میکنم میتوپد:
- چرا داد میزنید؟ چتونه؟ بچه ترسید.
- باز هم داد میزنم، اینبار بلندتر.
- من چمه یا تو؟
- گریه های مَهْدی اوج میگیرد و همانطور که عصبی نگاه میکند، میشنوم که آرام میگوید:
- وحشی بیشعور!
- سمت اتاق میروم و دنبالش میروم.
- وایسا حرفام تموم نشده.
- سمتم میچرخد و میتوپد:
- بچه ترسیده.

دست جلو میبرم.

- بدش به من، لازم نکرده ساکتش کنی.

ترس را در نگاهش میبینم و دست عقب میبرد.

- لازم نیست، شما نمیتونید.

دندان بر هم میسایم.

- بدش به من لیلیان.

صدایش را در پایینترین حد ممکن نگه داشته تا کنار گوش مهدی بلند صحبت نکند و با تمام

خشمی که دارد جواب میدهد:

- بچهست آقاسید، عروسک نیست که وسط بحث این دست به اون دستش کنیم.

بخوابونمش میام هر حرفی داشتید میزنیم، اما الان چیزی نگید خواهش میکنم.

از خودم بدم میآید، از اینکه وقتی از عصبانیت گُر میگیرم نمیتوانم کنترلی روی تن صدا و

رفتارم داشته باشم.

از اینکه او بیشتر نگران ترسیدن پسرم است تا خودم!

دست مشت میکنم و میخواهم باز یکه به دو کنم که

صبر نمیکند، داخل اتاق مهدی میشود و در را میندند.

به آشپزخانه میروم و دو لیوان آب سرد میخورم.

دستهایم را روی کابینت میکوبم و پلک میبندم و با خودم فکر میکنم، من قصد محکم کردن

پایه های این زندگی را دارم اما اوست که در حال دوری کردن و فاصله گرفتن است.

" لیلیان "

گونه ی کوچکش را به صورت خودم میچسبانم و آرام برایش لالایی میخوانم.

این چندروز فهمیده ام با اینکار خیلی زود آرام میشود.

زودتر از چیزی که فکرش را میکردم چم و خم بچهداری به دستم آمده.

او به خواب میرود و بغض پنجه به گلوی من من میکشد و چنگالهای تیزش را در حنجره ام فرو میکند.

اینکه آنطور سرم داد زده عصبیام میکند.

طفل کوچک خانه در آغوشم ترسیده بود و دوست داشتم محکم بر فرق سر پدر بی نزاکتش بکوبم.

اما فکر میکنم، شاید حق داشته باشد.

قبول دارم که این یک هفته را عمدا از او دوری کرده ام!

از بعد آن شب که مثلاً تلاش کردم طرفداریش از خودم در برابر خاله اش را جبران کنم و قدمی کوچک برای این ارتباط بردارم، ترسیده ام.

نه اینکه بیشتر نمیترسیدم، نه، اما حالا وحشتم بیشتر شده!

حالا دیگر فقط خجالت نمیکشتم، وحشت زده ام و دلیلی برایش پیدا نمیکنم.

نمیدانم، شاید چون علاقهای میانمان شکل نگرفته این حس روحم را به بازی گرفته.

شاید چون زیادی با او احساس معذب بودن میکنم.

اما علت هرچه که هست، من راه گریز را انتخاب کرده ام! لباسهای پوشیده به تن میکنم و سعی دارم تمام روز و قتم را به مهدی اختصاص بدهم اما نمیدانم تا کی میتوانم با این شیوه پیش بروم.

در گهواره میخوابانمش.

نگاهی به صورت معصومش میاندازم و با همان بغض آزاردهنده لبخند میزنم.

تا همین چندروز قبل، فکر نگهداری از او من را میترساند اما حالا چیزی که تبدیل به دغدغه ام شده، بودنم کنار پدرش است.

از اتاق بیرون میروم و او تکیه زده به کانتر ایستاده.

با گوشه ی چشم نگاهم میکند و با کجخلقی میگوید:

- بیا بشین کارت دارم.

به راحتیهای پایین حال اشاره میکند، مینشینم و او هم روی کانپه ی روبه رویم مینشیند و با جدیت سر اصل مطلب میرود و میگوید:

- تا کی میخوای به این رفتار و حرکات ادامه بدی؟ خودم را به ندانستن میزنم.

- کدوم رفتار و حرکت آقا سید؟

دهان باز میکند و به محض اینکه حس میکنم دوباره میخواهد داد بزند میگویم:

- هیس! آروم هم میتونید حرف بزنید.

دستی میان موهایش میکشد و میگوید:

- د خب برا چی خودتو میزنی به اون راه؟ خیره نگاهش میکنم که میگوید:

- چرا داری ازم دوری میکنی لیلیان؟
- حقیقت این است که قلبم در گلویم ضربان گرفته و دوست دارم از پیش چشمهایش فرار کنم تا جوابی به سوالش ندهم اما ظاهرم را حفظ میکنم و میگویم:
- من که فکر نمیکنم چیزی توی ارتباط ما تغییر کرده باشه آقا سید.
- پوزخندش صدادر است.
- تکیه میدهد، پا روی پا میاندازد و میگوید:
- آره راست میگی، اصلا چیزی وجود نداشته که بخواد تغییری کنه.
- جز اینکه تمام این یک هفته رو طوری رفتار کردی که انگار من اصلا وجود ندارم.
- جواب میدهم:
- ببینید آقاسید
- با عصبانیت میان حرفم میپرد:
- ببین، همین همین جمع بستنت، همین که حتی اسم من رو صدا نمیزنی، داره روانیام میکنه.
- من باهات حرف نزدم؟ نگفتم تعارف و خجالت رو بذار کنار؟
- اصلا خودت نبودى که به شوخی گفتمى برای خطا نرفتن چشم بعضیا باید یه اقدامی کرد؟
- اما بعدش چی؟
- تو طوری برخورد میکنی که انگار من صرفا همخونهات هستم و بس.



به صورت سرخ شده از عصبانیتش نگاه میکنم.  
چیزی نمیگویم تا او حرف بزند و ادامه میدهد:

- واقعا لازمه تمام حرفهایی که هفته ی قبل زدم رو دوباره تکرار کنم؟

عرق کف دستهایم را با شلوارم پاک میکنم و کنج لبم را میگزیم.

- لیلیان، اگر من پدر مَهدیام، تو هم داری برایش مادری میکنی.

اگر زیر سقف این خونه داریم به اسم زن و شوهر با هم زندگی میکنیم باید پایه های زندگی

رو محکم کنیم. تو به جای باز گذاشتن یه مسیر به سمت خودت، داری هر راهی رو مسدود

میکنی.

با صدایی لرزان میگویم:

- آقا سید، من، من از ارتباط داشتنمون، میترسم!

کمی نگاهم میکند و میگوید:

- باشه، حق داری.

اما من مثل دیوانه ها سرم را به چپ و راست تکان میدهم و به وضوح برجسته شدن و نبض

زدن رگ کنار پیشانیاش را میبینم.

چند نفس عمیق میکشد.

مشخص است سعی میکند خوددار باشد و با صدا و لحنی کنترل شده میگوید:

- میخوای باهم بریم پیش مشاور؟ یا نه اصلا تنها برو.

پاسخم سکوت است.

میاستد و میآید کنارم مینشیند.

- میخوای درمورد ترست حرف بزنی؟ نفسی بیرون میدهم و جواب میدهم:

- من قبلا هم بهتون گفتم آقاسید شاکی نگاهم میکند:

- نهچ! باز گفت آقا سید!

از عصبانیتش خنده ام میگیرد و لبخندی کمرنگ میزنم.

- خب چی بگم؟ خیره نگاهم میکند.

- فکر کنم اسمم علیرضا باشه.

حرفم را از سر میگیرم.

- ببینید سید علیرضا، من دفعه ی قبل هم گفتم که خجالت میکشم، اما مسئله فقط خجالت نیست، من بایه ترسی گلاویز شدم که خودم هم نمیدونم چیه و چه شکلیه و اصلا درکش نمیکنم، حالا چهجوری پیام درمورد چیزی که برای خودم هم ناشناختهست با شما حرف بزنم؟ من لب میزنم:

- شما خیلی غیرقابل پیش بینی اید!

سوالی نگاهم میکند.

- آخه تا چنددقیقه ی پیش عصبانی بودید و الان آرام میگوید:

- الان فقط دارم سعی میکنم که خودم رو کنترل کنم وگرنه هنوزم عصبیام.

از حسی که سر انگشتانش به پوست سرم تزریق میکند، ناخواسته چشم میبندم.

میگوید:

- حداقل ازم فاصله نگیر، شبها توی اتاق مَهْدی نخواب، یا وقتی میای توی هال سر جات بخوابی، بالشتت رو شش فرسخ از من دورتر نذار.

با همان چشمهای بسته، لب میگزم و آرام میخندم، آه میکشد.

- خنده داره؟ چشم باز میکنم.

- ببخشید.

- میخوام یه قانون بذارم لیلیان.

میپرسم:

- چی؟

- پوشیدن لباسهای اینجوری ممنوع.

- قبوله.

- خوبه، پس حالا برو عوضش کن.

دو روز است که در شرایط صلح آمیزمان هستیم و من همه ی تلاشم را میکنم که عادی

برخورد کنم و به قول سیدعلیرضا، فاصله ی بینمان را شش فرسخ نکنم.

صبح جمعه است و حالا که هوا گرگ و میش شده ما هنوز مَهْدی بیدار را دست به دست

میکنیم و در خانه میچرخانیم اما پسر کوچولو نه قصد خوابیدن دارد و نه قصد دست برداشتن

از نقنق کردن را.

سر شانه ام گذاشتمش و درحالیکه چشمهایم از بیخوابی میسوزد طول حال را راه میبرمش و میگویم:

- عزیزدلم، آقاخوشگله، چرا خواب نداری آخه؟ چی شده که نق میزنی؟
- جلو میآورمش و میبینم با چشمهای مشکیش نگاهم میکند و انگشت شستش را محکم میمکد و از اینکه توقف کرده ام ناراضیست که دوباره زیر گریه میزند.
- سید علیرضا میایستد و میگوید:
- بدش بغل من این بچه پررو رو، برو یهکم بخواب.
- نگاه به چشمهای سرخ شده از بیخوابیش میکنم و
- مهدی را در آغوشش میگذارم.
- مهدی را راه میبرد و من روی تشکی که پهن کرده ام مینشینم و میشنوم که میگوید:
- این پدرسوخته از وقتی اومده خونه بغلی شده.
- لبخند میزنم.
- عیبی نداره بچهست دیگه، طفلی سه ماه توی بیمارستان بوده کسی نبوده نازش رو بکشه، بغلش میکنیم خودمون غرغراشم به جون میخریم.
- صورت مهدی را روبه روی خودش میگیرد و میگوید:
- میبینی پسرم؟ مامانت داره لوس بارت میاره ها!

این که من را مادر او خطاب میکند، باعث میشود حسی عجیب تمام وجودم را فرا بگیرد چرا که خجالت میکشیدم مقابل سید علیرضا از کلمه ی مادر برای نسبت خودم با مهدی استفاده کنم.

بغض کرده ام، یک بغض شیرین و سیدعلیرضا شاکی رو به مهدی ادامه میدهد:

- میدونی شب جمعه بود آقا مهدی؟ میدونی بقیه ی مردم معمولا این شب رو چه طوری میگذرونن و ما چهجوری گذروندیم؟

البته بهتره چیزی ندونی ولی خب، این رو بدون که اگر شما خواب بودی شاید یه فرصت درخشان به مامانی و بابایی میدادی!

زیر خنده میزنم و نگاهم میکند.

- وا! سیدعلیرضا، آخه این حرفه که شما به بچه میزنید؟

نگاهم میکند و با تعجبی ساختگی میگوید:

- ای وای، مگه شما هم چیزی در مورد این شب میدونی لیلیان خانوم؟ من فکر نمیکردم اطلاعی داشته باشی.

خنده ام بیشتر میشود که میگوید:

- نخند خانوم نخند، بیشتر حرص میخورم.

دلم برایش میسوزد و نمیدانم چرا و چه طور جرات پیدا میکنم که میگویم:

- خب، خب مهدی که خوابید، باشه!

با ابروهای بالا پریده میپرسد:

- چی باشه؟

نگاه پایین میاندازم و میگویم:

- همون دیگه، همون که خودتون میدونید!

آفتاب زده، ساعت از شش صبح گذشته که مهدی به خواب میرود و سیدعلیرضا او را در گهواره میگذارد.

هر دو خستهایم، میآید و کنار من که زیر پتو دراز کشیده ام، دراز میکشد.

ناگهان تپشهای قلبم بیشتر میشود.

با شیطنت میگوید:

- یه چیزی گفتیها، چی بود؟

- گفتم خیلی خستهایم مهدی که خوابید بخواییم.

آرام میخندم و تلاش میکنم ضربان کر کننده ی قلبم رانشنیده بگیرم.

" علیرضا "

قرار است خانواده اش برای آوردن جهیزیه، نهار به خانه ما بیایند.

وسایل اتاقخواب را که متعلق به نرگس بوده را جمع کردهایم تا به خیریه ببریم.

فکرم مشغول است و حقیقت این است که واقعا از حالتی که برای لیلیان پیش آمد،

ناراحتم.

فکر اینکه کنار من بودن باعث شد آنطور دگرگون شود، آنطور که بالا بیاورد و فشارش

افت کند و حالش بد شود، اعصابم را بر هم میریزد.

اما خب این حالت عمدی نبوده و باید درکش کنم و نمیدانم میتوانم مثل صبح تظاهر به درک کردن بکنم یا نه!

فکرم آشفته است که چه طور قرار است سر و سامانی به این زندگی بدهیم.

مادر به خانه ی ما آمده و مهدی را نگه داشته و لیلیان غذا را آماده میکند.

صدای بوق کامیون را میشنوم، در را باز میکنم و پایین میروم تا از خانواده اش استقبال کنم.

تخت، کمد، میز آرایش، فرش و پرده خیلی از وسایل دیگر را که آوردهاند را به کمک کارگر و لهراسب بالا میآوریم.

تا نزدیکهای ظهر مشغول هستیم.

لیلیان درگیر مهدیست که به طرز عجیبی وقتی به آغوش مادر میرود بیقراری میکند! انگار به لیلیان بیشتر از بقیه وابسته شده.

وسایل قدیمی را از خانه بیرون میبریم و لوازمی را که با خودشان آوردهاند را جایگزین آنها میکنیم.

فقط جا دادن وسایل در کابینتها باقی مانده.

میشنوم که مادرش به لیلیان میگوید:

– مبارکتون باشه به خوشی استفاده کنید.

و ادامه میدهد:

– مادر خداروشکر ماشاالله هزار ماشاالله خوب دستت توی بچه داری راه افتاده ها.

راستیتش من اصلا فکر نمی‌کردم که تو بتونی یه بچهره و انقدر خوب نگه داری.  
و با لبخندی رو به مادر من می‌گوید:

- انشالله کم کم وقتشه که یه نوه ی خوشگل هم برای ما به دنیا بیارن که هم همبازی مَهدی کوچولو بشه هم اینکه خب ما هم دوست داریم نوه داشته باشیم.

مادر دست رو به آسمان می‌گیرد.

- انشالله.

لعیا خانم می‌پرسد:

- نوه خیلی شیرینه حاج خانوم جون؟

مادر دستی به سر پرموی پسرش میکشد و جواب می‌دهد:

- آره خیلی. دورش بگردم الهی.

لعیا خانم باز می‌گوید:

- لیلیان مادر زود دست به کار شو.

از همین فاصله هم میتوانم رنگ به رنگ شدن صورت او را ببینم و آرام با شکایت می‌گوید:

- ا ماما!

و نمایستد تا جواب دیگری بدهد، ستمم می‌آید و می‌گوید:

- مَهدی رو نگه دارید، من سفره رو بندازم.

رنگ صورتش هنوز هم پریده است و می‌گویم:



- هنوز حالت بده؟
- نه خیلی، هم درست نخواييدم هم اينکه
- عليرغم تلاشم براي نيش نزدن، باز هم دلخوريام را به زبان ميآورم و ميگويم:
- آهان فکر کنم وقتي نزديکت ميام چندشت ميشه و روت نميشه بگي و با ناراحتي بين حرفم پچ ميزند:
- اولش طوري رفتار ميکنيد که انگار خيلي درکم ميکنيد و بعدش هي زخم زبون ميزنيد. شما نبوديد که گفتيد هر جا که نتونستم عقب ميکشيد؟ با جديت ميگويم:
- شايد اگر تو هم به من نزديک ميشدي و من عق ميزدم فکر ميکردي ازت متنفرم. نگاه ميدزدد:
- من از شما متنفر نيستم، فقط
- فقط چي؟ آرام ميگويد:
- بريد سفره رو بندازيد لطفا.
- بعد از خواندن نماز صبح، پدر و مادر را به فرودگاه مهرآباد ميبرم.
- مقصد پروازشان مشهد است.
- پدر ميگويد:
- از بعد فوت اميررضا سفر زيارتي نرفتيم، خدا روشکر که قسمتمون شد بريم.

مادر ادامه حرفش را میگیرد و میگوید:

- آره بریم یه استخون سبک کنیم.

سید علی مادر، تو این مدت که نیستیم هوای زن و بچت رو داشته باش، مواظبشون باش.

اگر هم میبینی لیلیان تنها توی ساختمون میترسه یا با بچه سختشه، به هر حال ممکنه خسته

بشه و مهدی اذیتش کنه، ببرش چند روز بذارش خونه ی حاج ابوذر.

از داخل آینه نگاهی به مادر میاندازم.

- خیالتون راحت، چشم.

بعد از رساندن پدر و مادر نان سنگک تازه میخرم و سمت خانه میروم.

آرام داخل میشوم و صبحانه را آماده میکنم.

لیلیان را که باز هم تا نزدیکی های صبح به خاطر مهدی بیدار مانده بود را بیدار میکنم.

چشم باز میکند و با دیدن من لبخندی میزند و میگوید:

- سلام.

- سلام صبحه خیر.

- ببخشید من اصلا نفهمیدم شما کی رفتید و کی اومدید، مثلا میخواستم پیام پایین

خداحافظی کنم باهاشون.

میگوییم:

- عیبی نداره شما تا صبح بیدار بودی.

بیا بیرون من صبحونه آماده کردم.

ابروهایش بالا میپرد و میگوید:

- ای بابا شرمنده کردید سیدعلیرضا شما از این کارها هم میکنید؟

دست سمتش دراز میکنم، دستم را میگیرد و جواب میدهم:

- چرا که نه؟

صبحانه را که باهم میخوریم به او میگویم:

- میخوای برسونت خونه ی مادرت و بعد برم؟ جواب میدهد:

-نه من با مهدی خونه هستم اگر دیدم اذیت میشم، آژانس میگیرم میرم.

میگویم:

- باشه فقط لطفاً به آژانس بانوان زنگ بزن.

کمی متعجب نگاهم میکند و میگوید:

- چه فرقی داره؟ جواب میدهم:

- حتماً یه فرقی داره که من دارم میگم دیگه!

چیزی نمیگوید و دوباره لب میزنم:

- اگر میخوای بری یا با خودم تماس بگیر پیام دنبالت یا با آژانس بانوان برو.

سر تکان میدهد:

- شما خیلی بد دلید! اگر قراره برای من تعیین تکلیف کنید که چه طور برم و با چی و با کی

برم، ترجیح میدم توی خونه باشم.

مثل خودش لج میکنم و با کج خلقی میگوین:

- هر طور راحتی، بمون توی خونه.

سمت حجره میروم و مشغول مشتریهایی که آمدند هستم.

نزدیک ظهر شده، میخوام تماسی با لیلیان بگیرم و پرسم همه چیز در خانه مرتب است یا نه.

گوشی را روی میزم جا گذاشته ام.

از انتهای حجره سمت میز میروم و با دیدن کسی که روبه رویم ایستاده، متعجب میشوم.

نگاه پایین میاندازم و او با صدایی ظریف میگوید:

- سلام پسر خاله، خسته نباشید، خدا قوت.

از اینکه اینجا آمده، زیادی تعجب میکنم.

جواب میدهم:

- علیک سلام، این طرفا کاری داشتید نگار خانوم؟ چیزی احتیاج دارید؟

حواسم به سبدي که در دست دارد جمع میشود و او با خندهای که در صدایش مشهود است میگوید:

- نه من فقط غذا آوردم براتون.

متعجب جواب میدهم:

- خیلی ممنون لطف کردید.

پیش از این که پرسم علتش چیست، خودش لب باز میکند و میگوید:

- مامان گفت خاله اینا رفتن مشهد من گفتم کسی نیست براتون غذا درست کنه دیگه این شد که گفتم براتون غذا بیارم بیناهاار نمونید!

با ابروهایی که در هم گره کرده ام سرم را بالا میگیرم و نگاهش نمیکنم و جواب میدهم:

- اولاً که من و پدر هم که هر روز حجره هستیم غذا رو از همین رستورانی که توی بازار هست تهیه میکنیم چون فقط من یک نفر نیستم ما اینجا چندتا کارگر هم داریم.

در ثانی کی گفته کسی خونه نیست؟

همسر من خونه هستن.

مکت می کند و با عشوهای که روی اعصابم میرود میگوید:

- مگه ایشون غذا درست کردن هم بلدن؟

واقعا زیادی دارم خودم را کنترل میکنم تا کنایهای نیشدار نثارش نکنم.

دندان بر هم فشار میدهم و پلک میبندم، نه بیشتر نمیتوانم سکوت کنم که میگویم:

- چرا نباید بلد باشن؟

هرچند این طرز فکریست که خودم هم در مورد لیلیان داشتم اما نگار حق به زبان آوردن این حرف را ندارد.

بدون اینکه در لحنش پشیمانی یا خجالت باشد میگوید:

- خب خودتون بهتر میدونید دیگه پسرخاله، ایشون مثل اینکه عادت دارن بیشتر به قر و

فرشون برسن تا کارهای خونه و بچه‌داری و آشپزی!

دست مشت شده ام را آنقدر محکم روی شیشه ی میز چوبیام فشار میدهم که صدای تق تق انگشتهایم بلند میشود.

نگاهش نمیکنم و میگویم:

- قضاوت آدمها از روی ظاهر کار درستی نیست نگار خانوم.

اما او زیادی ابله و نفهم است که ادامه میدهد و میپرسد:

- حالا بچه داری بدن؟

جوابی نمیدهم که با نگرانیای که چاشنی صدایش کرده میگوید:

- تو رو خدا پسر خاله، بگید کار نده دستمون! خواهرم که جوون مرگ شد و زیر یه خروار خاکه، بلایی سر بچه اش نیاره.

عصبی نفسم را بیرون میدهم که میگوید:

- شما و مَهْدی یادگاریهای نرگس هستید برای من و مامان.

پلک میبندم، برای اینکه صحبت کوتاه کند میگویم:

- شما لطف دارید، اگر کاری ندارید حرفم را میبرد و میگوید:

- ببخشید سرتون رو درد آوردم.

راستش

مکت میکند و ادامه میدهد:

- من به مامان گفتم به خاطر مَهْدی هم که شده، یهکم ارتباطها رو به هم نزدیکتر کنیم.

رفت و آمد کنیم باهم.

تنها سر تکان میدهم و ادامه میدهد:

- حتی پیشنهاد دادم که شما و اون خانوم رو پاگشا کنیم!

- اون خانوم اسم دارن نگار خانوم.

مثل روز روشن است که دروغ میگوید.

مکثی میکند.

- همون لیلیان خانوم.

ولی پسر خاله جان مامان رو که میشناسید، نمیتونه کسی رو جای نرگس تحمل کنه.

پسر خاله جان دیگه چه صیغهایست؟ از کی تا به حال جان او شده ام؟

- مامان گفت به سیدعلیرضا بگو، قدم خودش و نوه ام روی جفت چشمام، هرروز خواست

شام یا ناهار بیاد اینجا اما بدون زنش!

عملا از شدت عصبانیت در حال انفجارم و میگویم:

- خیلی ممنون، سلام من رو هم به خاله برسونید و بگید اگر گوش عزیزه گوشواره هم

عزیزه، اگر کسی من یا مهدی رو بخواد، باید همسرم رو هم بخواد.

مجرد نیستم که تنها پیام.

- آخه

حرفش را قطع میکنم:

- در ضمن به احترام خاله‌ست که این غذا رو رد نمیکنم، اینبار آوردید، زحمت کشید، لطفاً دیگه این کار رو نکنید.

خدا به همراهتون نگار خانوم.

با دست به در اشاره میکنم و بدون بلند کردن سرم هم میتوانم آویزان شدن صورتش را تشخیص دهم.

" لیلیان "

پسر کوچکمان کمی بدقلقی میکند، انگار عادت کرده در این ساعت از روز مادر بزرگش را ببیند.

راه میبرمش، شیر برایش آماده میکنم، پوشکش را عوض میکنم، شکمش را به روش حاج خانم ماساژ میدهم اما باز هم نق میزند.

تلاشم برای خواباندش بی فایده است.

در آغوش میکشمش و خیره به صورتش، نوازشش میکنم و میگویم:

- جون دلم پسرم؟ خوشگل مامان، آخه تو چی میخوای؟

از اینکه حتی گریه هم نمیکند و فقط نق میزند و صدای گریه کردن را در میآورد، خنده ام میگیرد.

همانطور که بغلش کرده ام، سمت بزرگترین عکس از نرگس که روی دیوار سالن پذیراییست میبرمش.

با دست به عکس اشاره میکنم و با لحن کودکانه میگویم:



- بین مامان نرگس، بین پسر تو، الکی داره بهونه میگیره، نق میزنه.  
مامان نرگس بهش بگو پسر خوبی باشه.  
بهش بگو شب بابا علیرضا میاد خونه باهاش بازیکنه.  
مامان نرگس بهش بگو مامان بزرگ و بابابزرگ چندروز دیگه میان، پسر خوبی باشه، آخه این فسقلی جذاب ناسلامتی مرده، باید وقتی کسی نیست مواظب من باشه.  
سکوت کرده و من از این سکوت ناگهانش جا میخورم.  
نگاهش میکنم و میبینم که خیره به عکس نرگس با هیجان نگاهش میکند، دست و پایش را ذوقزده در هوا تکان میدهد و من بدون این که بدانم چرا، اشک میریزم و میخندم و میگویم:
- دورت بگردم آخه، دلت برا مامانت تنگ شده بوده؟ همچنان ذوقزده خیره به تصویر نرگس است و با بغضی که صدایم را میلرزاند میگویم:
- تو که ندیدیش نفسم، من بمیرم برای دل کوچولوت که میشناسیش.  
کمی همانجا مقابل عکس میمانیم تا اینکه باز شروع میکند.  
با خودم فکر میکنم بهتر است به خانه ی پدرم بروم بلکه شاید آنجا آرام بگیرد.  
وقتی آماده میشوم، سرش را سمت مسیری که من میروم و میآیم میچرخاند تا زودتر در آغوش بگیرمش.  
دلم برای تکتک حرکاتش قنج میرود.

لباسهای زمستانیای که پیش از به خانه آوردنش خریدهایم را میآورم و تنش میکنم، با یادآوری آن روز لبخند روی لبم میآید، میخواهم به سیدعلیرضا زنگ بزنم اما با یادآوری برخورد صبحش عصبی میشوم.

وسایل مهدی را چک میکنم و با آژانس بانوان تماس میگیرم!

در ماشین و طی مسیر آرام به خواب رفته.

پشت در خانه میایستم و زنگ میزنم.

مامان با دیدن تصویرم در مانیتور، هیجان زده و متعجب میگوید:

- خوش اومدی مادر، چه عجب.

داخل که میشوم، میبینم با لبخندی بی اندازه مشغول مکالمه با شخصی پشت تلفن است.

متعجب نگاهش میکنم و با خنده میپرسم:

- کیه؟

با همان لبخند پررنگ نگاهم میکند و با دست اشاره میکند تا بنشینم و چیزی نپرسم.

کنجکاو به حرفهایش گوش میدهم.

- به سلامتی ایشالا، چرا زودتر نگفتی؟ بیمعرفت میدونی ما چهقدر دلمون تنگت بود؟ حالا

چی شده؟ نکنه زن میخوای؟

میخندد و من هم همانطور که کاپشن کوچک مهدی را در میآورم نگاهش میکنم و لبخند

میزنم.

- چه ساعتی میرسی؟

آره که میام دردت به جونم، آره، این همه سال نبودی، حالا استقبالتم نیام؟  
 هم زیادی ذوقزده ام و هم از لحن مامان خنده ام گرفته، الان آنطور قربان صدقه اش میروم اما  
 انگار یادش رفته شانزده سال پیش، قبل از رفتنش همه شان چه رفتارهایی با او کردند.  
 آن زمان ده سال بیشتر نداشتم اما خیلی چیزها را خوب به یاد دارم.  
 البته بعدها بیشتر درک کردم و بیشتر حق را به او دادم، شاید تنها کسی که در این خانواده  
 درکش کرد من باشم.

مامان تلفن را قطع میکند و میگوید:

- علیک سلام مامان خانوم.

- خوش اومدی.

- مرسی، چشم و دلت روشن لعیاجون.

همانطور که میخندد نم اشک را از زیر چشمهایش میگیرد و میگوید:

- بالاخره داره بعد شونزده سال میاد دورش بگردم.

صورت مهربان و شوخ طبعیش را به یاد میآورم و با لبخند نامش را زمزمه میکنم:

- ایرج

"علیرضا"

با وجود اینکه یک ساعت از رفتنش میگذرد اما هنوز عصبانیم.

شقیقه هایم را با دو انگشت شست و وسطی دست راستم فشار میدهم.

مجتبی صدایم میزند:

- سید حالت خوب نیست؟ چشم باز میکنم و جواب میدهم:
- نه چیزی نیست، خوبم.
- قربونت مجتبی جان یه زنگ بزنی غذا سفارش بده.
- کمی مکث میکند اشاره‌های به سبد غذایی که روی زمین گذاشتمش میکند و میگوید:
- ببخشیدا ولی مگه غذا از خونه نیاوردن؟ نگاهی به سبد میکنم سربالا میاندازم و جواب میدهم:
- نه، تا سر ظهره مشتری کمتر میاد زنگ بزنی سفارش بده.
- خودم هم گوشیام را برمیدارم تا با لیلیان تماس بگیرم.
- چند بوق میخورد و کمی طول میکشد تا جواب بدهد.
- صدای سلامش در گوشم میپیچد و با وجود بحث کوتاهی که صبح داشتیم، لبخندی کمرنگ روی لبهایم مینشیند.
- سلام از ماست، خوبی؟ لحنش سرد است.
- ممنون، شما خوبی؟
- خوبم شکر.
- با خنده ادامه میدهم:
- اون پدر سوخته چه طوره؟ چه عجب صدای نق نقش نیاد.
- میگوید:

- مامانم نگهش داشته، سرگرم شده، انگار اینجا فضا براش جدید خوشش اومده.

میپرسم:

- رفتی؟

جوابی که میگیرم یک هوم آرام است.

- با چی رفتی؟

سکوت میکند و دوباره میپرسم:

- با چی رفتی خونه ی مامانت لیلیان؟ حرصی جوابم را میدهد:

- مگه من بچه ی دو ساله ام؟ آخه این چه سوالیه؟ باز شروع شد؟

با عصبانیت و کلافگی میگویم:

- تموم نشده بود که بخواد شروع بشه.

او هم متقابلا با عصبانیت جوابم را میدهد:

- اگر قراره برای این موضوعات سطحی و مزخرف و عهد قجری حرف بزنیم، من قطع کنم.

صدایم هم کمی بالا میبرم.

- موضوع کم اهمیت؟ تو به این میگی کم اهمیت؟

- من به این میگم متحجر بودن سید علیرضا.

تک خندهای کوتاه و عصبی میکنم.

- عجب! منمتحجرم!؟!

با من بحث نکن لیلیان، یه کلام بگو با چه کوفتی رفتی؟

- با آژانس سر خیابون!

میتویم:

- مگه نگفتم یا به خودم زنگ بزن یا آژانس بانوان؟ پیش از اینکه ادامه بدهم، میگوید:

- باشه باشه من حوصله ی چرت و پرت شنیدن ندارم خداحافظ.

و صدای بوق در گوشم میپیچد!

دختره ی تخس لجباز.

" لیلیان "

او متخصص گند زدن به احوال آدم است.

با اینکه وقتی نامش را روی صفحه ی گوشیام دیدم نتوانستم لبخندم را کنترل کنم، اما حالا

پشیمانم که اصلا چرا جوابش را دادم؟

من که خودم بدون اینکه بدانم چرا با آژانس بانوان آمدم و آنقدر احمقم که به حرفش

گوش دادم، چرا به خودش اجازه میدهد برایم تعیین تکلیف کند؟ چرا از رژه رفتن روی

اعصاب و روانم خوشش میآید؟

من آدم تابع دیگران بودن، نیستم.

مامان همانطور که مهدی را بغل گرفته، از گلخانه که قفس پرنده های لهراسب هم آنجاست

بیرون میآید.

با خنده میگوید:

- ماشالله، هزار الله اکبر خیلی بچه ی شیرینیه لیلیان.  
نمیدونی چه ذوقی برای پرنده ها میکرد که.  
همچین با نمک خندید  
با دیدن صورت آویزان شده ام حرفش را میخورد.  
جلو میآید و میپرسد:
- وا چت شد تو؟ لبخندی تصنعی میزنم.
- هیچی، بدش به من مامان خسته شدی.  
دست عقب میکشد و میگوید:
- نه، طفلی اندازه پر کاه وزن داره چه خستگیای؟ بگو بینم یهو چت شد؟  
باز هم چیزی نمیگویم و مامان اشاره‌ای به گوشی در دستم میکند.  
چشم تنگ کرده و میپرسد:
- با سید حرف زدی؟  
موهایم را عقب میرانم و میگویم:
- گشمنه، من برم میز و بچینم.  
اما مامان پیگیرتر از این حرفهاست که دنبالم راه میافتد و میپرسد:
- حرفتون شده مادر؟ سمتش میچرخم:
- وا مامان! چرا باید بحثمون شده باشه؟

- وا نداره که، خوب بودی، یهو چیه رویه شدی.  
بشقابها را از کابینت بیرون میآورم و مامان میپرسد:
- نکنه بهش نگفتی و زنگ زده فهمیده خونه نیستی ناراحت شده؟  
نگاهش میکنم و سر بالا میاندازم و میگویم:
- نه مامان، خله مگه؟ شانه بالا میاندازد.
- آخه بابات جوونیش همچین اخلاقی داشت، نمیدونم تو یادته یا نه، اما اگه قبلش بهش  
نمیگفتم و ازش اجازه نمیگرفتم و میرفتم خونه ی مامانم اینا که تو کوچه ی خودمونم بود،  
شبش جنگی داشتیم که بیا بین.  
آرام میگویم:
- من برای جایی رفتن و نرفتمن از کسی اجازه نمیگیرم.  
به صورتش ضربه میزند و میگوید:
- نکنه به خاطر اینکه بدون دعوت اومدی اینجا بهش برخوردی؟  
والا چندبار من گفتم بیاید که پاگشاتون کنم اما خودتون بهونه آوردید!  
کلافه نفسم را بیرون پرت میکنم و میگویم:
- وای مامان این حرفا چیه آخه؟ پشت چشم نازک میکند.
- باشه نگو اصلا، اما مدیون منی اگه سر چیزای الکی زندگی رو زهر خودت و شوهرت  
کنی.



مامان با چادر مشکی و کیف پول و سبد خریدش سمت در میرود و میپرسم:

- کجا مامان به سلامتی؟ چرا آماده شدیگ میگوید:

- حالا که تا اینجا اومدی من که نمیذارم شام بری.

میرم و میام یه زنگ میزنم به شوهرت که شب همینجا بمونید.

هرچند دوست داشتم سید میرحسن و حاج خانوم باشن اما فعلا امشب شما بمونید، وقتی

پدرشوهر و مادرشوهرتم از مشهد اومدن دعوتتون میکنم با اونا بیاید.

مخالفت میکنم:

- نه مامان، شاید اصلا سید علیرضا دیر بیاد.

میگوید:

- تو کاریت نباشه، خودم زنگ میزنم دعوتش می کنم.

ناچار به موافقت و میگویم:

- مامان حالا برا چی میری خرید؟ همه چی توی خونه هست دیگه.

دست تکان میدهد و میگوید:

- زود میام.

نگاهی به مَهْدی که خواب است میکنم و مامان که از در حیاط بیرون میرود،

برای اینکه خودم اول آماده اش کنم تا از لجبازی با من چیزی نگوید و آبرویم را نبرد

، شماره اش را میگیرم، اگر چه که نمیخواستم با او تماس بگیرم اما حالا مجبورم.

گوشی آنقدر بوق میخورد که قطع میشود.  
عصبی با خودم لب میزنم:

- بین چه موجودیه، لجباز بی ادب.

دوباره زنگ میزنم و باز هم جواب نمیدهد.

اگر به خاطر مَهْدی نبود حداقل یک جیغ بلند میکشیدم تا سکتِه نکنم.

اما تنها کاری در حال حاضر میتوانم بکنم، این است که با دستهایی که از شدت حرص میلرزد تایپ کنم:

- مامانم گفت شام بمونیم، گفت خودش زنگ میزنه دعوتت میکنه، لطفا زودتر بیا طولی نمیکشد که جواب میدهد:

- خیلی ممنون بگو مزاحمشون نمیشیم، شما هم تا دو سه ساعت دیگه با همون آژانسی که رفتی، برگرد خونه خانوم! منتها قبلش گردن و موها و دست و پات رو بپوشون و رژ سرخ چشم کور کن هم نزن.

عوضی پس عمداً جواب زنگم را نمیداد.

لبم را محکم گاز میگیرم و تایپ میکنم:

- با من مشکل داری، ما دو تا حرفمون شده، به خانواده هامون که ربطی نداره.

چرا لجبازی میکنی؟ مگه بچه‌های؟ با خواندن پیامش که نوشته:

- نه خانوم بچه نیستم، منتها گویا متحجر هستم!

عرض کردم تشریف بیار خونه، الان هم پیام نده مشتری دارم.

چیزی نمانده که موهای خودم را دانه به دانه بکنم، مهدی به دادم میرسد و با بیدار شدنش باعث میشود فکرم را از پدر ابلهش دور کنم.

مامان میآید، وسایلی را که خریده را جا به جا میکند، دست دست میکنم تا بگویم داماد گند اخلاقش گفته نمیآید اما با دیدن ذوقی که از آمدن دخترش دارد، دلم نمیآید حرف بزنم.

گوشی تلفن را که برمیدارد و میگوید:

- شماره سید و بخون لیلیان، من حفظ نیستم، دلم هُری پایین میریزد و هرچه میتوانم در دلم نثار آن مرد بی درک میکنم.

او با سید علیرضا حرف میزند و تمام جانم گوش شده تا بفهمم قرار است به مامان چه جوابی بدهد.

مامان که با لبخند میگوید:

- پس منتظرم خداحافظ

متعجب نگاهش میکنم و میپرسم:

- چی گفت؟

- چی میخواستی بگه؟ گفتم منتظرم گفت چشم خدمت میرسم.

چشمهایم گردتر میشود.

- دیگه چی گفت؟

- تشکر کرد گفت دستت درد نکنه امروز مهدی رو نگه داشتید لیلیان استراحت کنه، گفت

خیلی خسته میشی.

میخندد و ادامه میدهد:

- خیلی خاطر تو میخواد لیلیان.

من هم لبخندی مصنوعی میزنم و با خودم میگویم:

"آره خیلی دوستم داره، ارواح خاله اش! عجب موزماریه ها، به من میگه نیام که اعصابم رو خورد کنه، اونوقت برای مامان خودشیرینی میکنه " میآید.

مقابل خانواده ام آنقدر با من محترمانه برخورد میکند که کسی حتی به فکرش هم خطور نمیکند ما دو نفر امروز با هم بحث داشتیم و الان مثلاً در قهر به سر میبریم.

با مهدی بازی میکند، با مامان گرم میگیرد، با بابا و لهراسب در مورد اوضاع بازار حرف میزند و طوری با آنها رفتار میکند که انگار دست کم ده سال است داماد این خانواده شده. مامان بشقاب میوه و ظرف شیرینی و شکلات را مقابلش میگذارد و میگوید:

- دور از برکتش ناقابله، بخورید توروخدا، جزیه چایی تلخ چیزی نخوردید که. لبخندی میزند و میگوید:

- ما نمک پروردهایم لعیا خانوم.

و با محبتی نگاهم میکند که خودم هم باورم میشود ما یکدیگر را میپرستیم و میگوید:

- لیلیان جان زحمت پوست کندن میوه ها رو میکشی؟ خیره و حرصی که نگاهش میکنم، برای اینکه خانواده ام چیزی از رفتارم متوجه نشوند با لبخند میگوید:

- عزیزم شما که میدونی من این مدت بدعادت شدم و فقط میوه های که با دستای ظریف پوست کنی رو میخورم!

پوستم مقابل پدرم و لهراسب از شدت خجالت گر میگیرد.

با حرص پوست پرتقال را میکنم و سر خم میکند و با بدجنسی کنار گوشم میگوید:

- آخی خجالت نکش!

با لبخندی مضحک از پشت دندانهایم بیچ میزنم:

کاش میتونستم پوستت رو مثل پوست همین پرتقال بکنم تا الکی برای من نری توی فاز

عشق و عاشقی سید.

خیره نگاهم میکند و تشخیص حرصی که در صدایش هست برایم سخت نیست.

- باشه، بریم خونه، شما پوست من رو بکن، منم دارم برات خانوم سرتق.

- راستی مامان، چشمت روشن.

مامان با خنده میگوید:

- دلت روشن.

بابا و سیدعلیرضا کنجاو نگاهمان میکنند و مامان میپرسد:

- تو از کجا خبردار شدی؟ میگوید:

- زنگ زدم با دایی امیر حرف زدم، گفت مثل اینکه ایرج هم جمعه میاد.

میبینم که اخمهای بابا در هم میشود و سکوت میکند و من هیجان زده میگویم:

آره ساعت نه شب پروازش میشینه، البته اگر تاخیر نداشته باشه.

سیدعلیرضا میپرسد:

- ایرج کیه؟

ناخود آگاه، فوراً جواب میدهم:

- مهربون دوست داشتنی منه!

نگاهش بیشتر متعجب میشود و مطمئنم که عصبی شده و خیلی دارد خودداری میکند.

نیشم شل میشود و بدم نمیآید بیشتر حرصش بدهم اما مامان زودتر دهان باز میکند و

میگوید:

- ایرج داداش کوچیکمه، تهتغاری خونمون بود دورش بگردم، شونزده ساله هلند زندگی

میکنه اما گفت میخواد برگرد.

سید علیرضا با لبخند سر تکان میدهد.

- به سلامتی.

مامان میگوید:

- سلامت باشی، نگم از دل صافش آقاسید که بابا عمداً میان حرفش میپرد و میگوید:

شام حاضر نیست خانوم؟

مامان میایستد و میگوید:

- چرا چرا، الان حاضر میکنم.

میخواهم دنبال مامان بروم اما لهراسب میایستد و مهدی را که بغل کرده بود را در آغوشم

میگذارد و میگوید:

- تو بچتو نگه دار، من کمکش میکنم.

"علیرضا"

از اوضاعی که بینمان حاکم شده کلافه ام.  
سه شب از آن شبی که در خانه ی پدرش بودیم میگذرد اما هر دو سکوت کرده ایم.  
حتی همان شب هم وقتی به خانه برگشتیم، انگار نه او حوصله ی بحث با من را داشت و نه من  
حوصله ی جدل با او را.

راه سکوت پیشه کرده ایم تا آرامشان را حفظ کنیم.  
حداقلش این است که پرمان به پر هم نمیگیرد.  
اما به شدت معتقدم که تحمل این اوضاع خیلی ممکن نیست و باید پیش مشاور برویم.  
حتی گاهی با خودم فکر میکنم که اگر هرگز به تفاهم نرسیم چه؟

اگر ما بمانیم و دو راه پیش رویمان، یعنی تحمل یکدیگر و یا طلاق چه؟  
که در آن صورت قطع به یقین راه اول برایمان باز است چرا که راه دوم نه در خانوادگی لیلیان  
مرسوم و مورد پسند است و نه در خانوادگی من.

آنقدر در فکرم که نمیفهمم چه زمانی ماشین را در پارکینگ فرودگاه مهرآباد پارک  
میکنم و برای استقبال از پدر و مادر به سالن اصلی میروم.

"لیلیان"

خسته ام، زیادی خسته ام.

نمیدانم علتش چیست اما از اینکه صرفاً مثل دو همخانه با هم زیر یک سقفیم ابداً  
راضی نیستم.

این فضای سرد و خشک و بیروحي که برای خودمان ساختهایم را دوست ندارم. در این مدت کوتاه که از ازدواجمان میگذرد بارها این فکر ذهنم را مشغول کرده که باید برای سامان دادن این زندگی کاری کنم.

اما مگر تنهایی میشود؟ تقصیر او هم هست که جمله ی اولی به دومی نرسیده دائم بنای داد و بیداد و دعوا و عصبانیت میگذارد.

حقیقت این است که ما دو نفر دو دنیای متمایز از هم داریم، دو دنیایی که سخت میشود به هم نزدیکشان کرد.

میگویم:

- باشه گل پسر، من به خاطر تو کوتاه میام اما ببین، فقط به خاطر تو ها.

برای شام خورشت قیمه بادمجان آماده کرده ام. حاج خانم و حاج سید میر حسن هم بعد از کمی استراحت بالا میآیند.

حاج خانم من را کناری میکشد و میپرسد:

- مادر، اوضاع و احوالتون خوبه؟ لبخند میزنم.

- بله خداروشکر، خیلی خوبه.

اما در دل به خودم میگویم "خدا خر کنه آدم دروغگو رو"

کمی نگاهم میکند و میگوید:

- به خدا من مادرشوهر فضولی نیستم ولی دست روی دستش میگذارم و میگویم:



- وای نگید اینجوری حاج خانوم، این چه حرفیه. دستم را نوازش میکند و میگوید:
- اما لیلیان جان، من مادرم، میفهمم انگار علی یه چیزیش هست، اگر مشکل دارید، اگر کمکی از من یا حاجی برمیاد بگید بهمون. لبخندم بیشتر جان میگیرد و میگوید:
- فدای محبتتون، نه راستش فقط یهکم با هم اختلاف نظر داریم. چیزی نیست که نشه حلش کرد. اما خودم هم به حرفی که میزنم اطمینان ندارم. صندلی میز غذاخوری آشپزخانه را بیرون میکشد، خودش مینشیند و به من هم اشاره میکند بنشینم. مادرانه میگوید:
- لیلیان جان، اون زمانا، اون قدیم ندیما که ماها عروس میشدیم، رسم بود، تا یکی عروسی میکرد، اگه دو ماه اول حامله نمیشد و میرسید به ماه سوم میگفتن طرف اجاقش کوره. اما حالا جوونا عاقل شدن، یهکم صبر میکنن بعد بچهدار میشن، تا خوب همو بشناسن. آه میکشد و میگوید:
- اما من بمیرم برای شما دوتا، خدا لعنت کنه اون مردمی که دهنشون همیشه بازه. نه نامزدی داشتید نه شرایطی که بیشتر با هم آشنا بشید. اولین روزیام که اومدی تو این خونه، یهو شدی مادر یه بچه.

هنوز شوهر تو نشناخته، برا بچش مادری کردی.  
 من میدونم بچه رُس آدمو میکشه، جون آدمو میگیره تا بزرگ شه، بودنش هزار نعمته اما  
 خواسته و ناخواسته بین زن و شوهر فاصله هم میندازه.  
 مَهدی رو، به جدش قسم، قد دنیا میخواما، اما اینا رو میگم مادر، که بدونی عمر و جوونیتو  
 نذاری پای مهدی.

مادری کن اما نه زیادی، نه که شوهرتو از خودت دور کنی.  
 اول هوای اونو داشته باش بعد بچه رو.  
 آنقدر شیرین حرف میزند، آنقدر با درک و شعور است که دلم نمیآید چشم از دهانش  
 بردارم.  
 میگوید:

- مَن که هستم، مهدی رو بذار پیشم، با شوهرت برو بیرون بگرد.  
 برید رستوران سینما، چمیدونم این جاها که جوون موونا دوست دارن دیگه.  
 صدایش را پایینتر میآورد و میگوید:  
 - بچه اما از بقیه ی مردا که جدا نیست.  
 دختر ندارم اما توام مثل دختر نداشتم.  
 مردو بخوای تو مشتت نگه داری باید شیکم و یه وجب زیر شکمشو سیر کنی.  
 وقتی موقع اومدن سیدعلی میشه، بیا مهدی رو بذار پایین.  
 بعد برا شوهرت دلبری کن.

- نگاه میدزدم و با جدیت میگوید:
- والا به خدا که خجالت نداره دخترم.
  - سیدعلیرضام عصبیه، زود جوش میاره، تو قلقشو پیدا کن، تا خواست حرف بزنه رامش کن  
دهنشو ببنده.
  - طاقت نمیآورم و زیر خنده میزنم.
  - خودش هم میخندد و میگوید:
  - طفلی بچم، نمیدونه مادرش چقدر طرفدارشه.
  - باهم میخندیم و حینی که دست روی زانو میگذارد تا بایستد میگوید:
  - گوش بده به حرفام دور سرت بگردم عروس قشنگم، خوشبختی شما مارو خوشحال  
میکنه.
  - دست روی پلکم میگذارم و میگویم:
  - به روی چشم، ممنونم ازتون.
  - چشمت روشن بشه به گنبد اباعبدالله مادر، خواهش میکنم.
  - شام را میخوریم و وقتی میخواهند پایین بروند، میگوید:
  - مهدی رو من ببرم لیلیان؟
  - سید علیرضا انگار مشتاق است که فوراً میگوید:
  - من میارم پایین وسایلشو.
  - اما من ناگهان میگویم:

- نه نه دست شما درد نكنه، فكر نكنم پايين بخوابه، شماام خسته ی سفرید، اذیتتون میکنه.  
ایشالا یه شب دیگه.

هم سید علیرضا هم مادرش چپ چپ نگاهم میکنند.  
حاج سید میرحسن تشکر میکند و شب به خیر میگوید و بیرون میرود اما حاج خانوم رو به  
پسرش میگوید:

- بیا پايين سوغتیاتونو بدم بیار بالا.  
میگوید:

- چرا زحمت کشیدید مادر؟ آه میکشد:

- کدوم زحمت؟ مگه غیر تو و زن و بچت کیو داریم آخه؟  
رو به من هم میگوید:

- دستت درد نكنه افتادی تو زحمت، اگه نظرت عوض شد مهدی رو بیار پايين من حالا  
بیدارم.

لبخند میزنم و خدا حافظی میکنم و سید علیرضا هم دنبالشان میرود.

سوغاتیاها را از نایلون بیرون میآورد و میگوید:

- زرشک، زعفران، عه از این آبنبات زنجیلیا.

بین چی برا پسرم آوردن.

من هم جلو میروم و میگویم:

- وای مهدی جونم ببین چه لباسای خوشگلی داری، دست مامان بزرگ مهربون درد نکنه.

تازگیها به حرفهایم عکسالعمل نشان میده و میخندد. با خنده اش میخندم .

سکوت چندروزه ی میانمان در حال شکستن است، لباس را سمتم میگیرد و میگوید:

- تا بری پوشیش، منم مهدی و وسایلت رو میبرم پایین پیش مامان.

میگویم:

- نه نه!

رو ترش میکند:

- چرا نه نه؟ هدف خاصی داری از این دوری کردنات؟

نفسم را بیرون میدهم و او میگوید:

- من فقط گفتم پوشش لیلیان.

نچی میکند و میگوید:

- باشه اصلا هرطور راحتی، من میرم بخوابم.

افکار خودم و تلاش برای زندگیام، در سرم زنگ میخورد.

حرفهای حاج خانم در گوشم تکرار میشود و پیش از اینکه سمت اتاق برود، میگویم:

- باشه، ببرش پایین.

چشم تنگ کرده و نگاهم میکند تا مطمئن شود پشیمان نمیشوم.

- دوست دارم خوشگلم، صبح زود میام پیشت، گریه نکنیا.

سیدعلیرضا خیره هر دو مان را نگاه میکند.

به او میدهمش و میگویم:

- الان وسایلت رو میارم.

"علیرضا"

در سکوت از کنارش میگذرم و به حمام میروم.

آب یخ را باز میکنم.

بیرون میروم و میبینم در خودش مچاله شده و هنوز هم آرام آرام اشک میریزد.

شلوارکم را میپوشم . سمت تخت میروم و میگویم:

- میشه اینجا بخوابم؟ اگر اذیت میشی برم توی هال.

سر تکان میدهد و با لحنی پرالتماس میگوید:

- نه نرو، میشه پیشم باشی؟ آره ی آرامی میگویم .

ساعدم را روی چشمهایم میگذارم و تلاش میکنم تا بخوابم، تا به نیم ساعت قبل فکر نکنم، تا

مغزم را فلج کنم.

"لیلیان"

تا صبح نتوانسته ام درست بخوابم.

یا کابوس شب قبل را دیده ام و یا با فکر اینکه مهدی دارد گریه میکند از خواب پریده ام و

هر بار با به یاد آوردن اینکه او طبقه ی پایین پیش حاج خانم است،

دوباره با اضطراب دراز کشیده ام.

تمام شب را تپش قلب و استرس داشتم.  
چشم باز میکنم، کنارم نیست و جای خالیش نشان میدهد که رفته، ساعت هفت صبح است و انگار زودتر از همیشه هم رفته!  
غلت میزنم تا بتوانم بخوابم.  
اما خواب از چشمهایم فراریست.  
آبی به دست و صورتم میزنم، لباسهایم را عوض میکنم و حوصله ی شانه زدن موهایم را ندارم که بالای سرم جمعشان میکنم.  
طبقه ی پایین میروم.  
آرام چند تقه به در میزنم، حاج خانوم با چشمهایی که نشان میدهد نتوانسته درست بخوابد، مقابل در میآید.  
لبخندی پر معنا به صورتم میپاشد.  
میگویم:  
- سلام صبح به خیر، مهدی خیلی اذیتتون کرد؟ با حفظ همان لبخند که فقط باعث میشود بیشتر آشفته شوم، به داخل اشاره میکند و میگوید:  
- سلام به روی ماهت.  
فدای سرت مادر، انشالله همیشه به شما خوش بگذره، من اذیتهای مهدی هم به جون میخرم.  
در دل پوزخند میزنم.  
خوش گذشتن! چهقدر هم خوش میگذرد!

داخل میروم و با دیدن حاج سید میرحسن که مهدی را در آغوش دارد و مشخص است که خوابش می‌آید، نمیتوانم نخندم.

جلو میروم و سلام میکنم.

پاسخم را میدهد و با خنده میگوید:

- بگیر باباجان، بیا دخترم، مال بد، بیخ ریش صاحبش، نداشت پلک رو هم بذاریم پدر صلواتی.

جلو میروم و مهدی با دیدنم چنان از ته دل میخندد و دست و پا میزند که دلم برایش پر می‌کشد.

حاج سید میرحسن میگوید:

- نگاه کن خانوم، نگفتم دلش بهونه ی لیلیان رو میگیره؟

حاج خانم پرمحبت نگاهمان میکند.

به سینه اش میکوبد و میگوید:

- فداش بشم، بچه ام باهوشه، مادرشو میشناسه.

شاید ناراحتی و دلخور بودنم از شب قبل باعث شده که تا این حد احساساتی شوم که با شنیدن

جمله ی حاج خانم، ناخواسته اشک از چشمهایم سرازیر میشود.

چهقدر ممنون این خانواده هستم که من را مادر مهدی میدانند.

صبحانه را پایین با حاج خانم و حاج سید میرحسن میخوریم و مهدی آرام و بیصدا در

آغوش من به خواب میرود.



کمی بعد به خانه ی خودمان میآیم و تا نزدیکیهای ظهر خودم را با کارهای خانه سرگرم میکنم.

مهدی همچنان خواب است، پسرکم انگار میخواهد بی خوابیهای شب قبلش را جبران کند.

فکرم زیادی مشغول بوده که به جان خانه افتاده ام و همه جا را تا حدی که میتوانستم ساییده ام.

نگاهی به اطرافم میاندازم.

همه جا تمیز است و برق میزند.

بی حوصله ام، نمیدانم شاید هم کمی دلتنگ! دلتنگ سیدعلیرضا که وقتی از خانه بیرون رفته متوجه خروجش نشدم!

خودم را مقصر میدانم و دلم میخواهد طوری از او دلجویی کنم.

نگاهی به ساعت میاندازم، ظهرها کمتر مشتری دارند و میتوانم بروم تا کمی با هم وقت بگذرانیم، هرچند که نمیدانم رفتنم در رفع ناراحتی او و خودم تاثیری دارد یا نه، اما خب، به امتحانش میارزد.

مقابل میز آرایش میروم، دوست دارم کمی متفاوت پیش چشمهایش جلوه کنم.

برخلاف همیشه که موهایم را با اتو صاف میکنم این بار آنها را فر میکنم، یک طرفی روی صورتم میریزمشان.

به چشم هایم بیشتر از همیشه میرسم، اینبار آرایشم کمی، فقط کمی غلیظتر از همیشه است.

دستم سمت رژ لب سرخ میرود اما پشیمان میشوم و با خودم فکر میکنم بهتر است از رنگی ملایم تر استفاده کنم.

لباسهایی که میخوام بپوشم را با دقت و وسواس آماده میکنم.

صدای گریه پسر کوچولویم بلند میشود.

به مهدی میرسم، پوشکش را عوض میکنم، شیرش را میدهم و در آغوش میگیرمش و میگویم:

- پسرم بریم پیش بابایی؟

پاسخم را با لبخندی شیرین میدهد و تمام من را سرشار میکند از عشق مادرانه.

"علیرضا"

تمام شب را که بیدار بودم و از وقتی هم که از خانه بیرون زدم، سردرد امانم را بریده.

گلویم درد میکند و فکر میکنم دوش آب سرد دیشب کار دستم داده.

بینیام گرفته و استخوانهای تنم درد میکند.

در کل انگار حالم چندان خوش نیست و اگر چاره داشتم، همین حالا به خانه میرفتم اما پدر

امروز را به حجره نمیآید و مجبورم که بمانم.

با مشتریهای اصفهانیمان قرار ملاقات دارم.

هم خودم و هم پدر زیادی با آنها رودروایستی داریم و نمیتوانم خودم را بیحال نشان بدهم.

نزدیکی های ظهر است و میدانم چند بار از صبح تا به حال صورت و لحن معصوم شده ی لیلیان را به یاد آورده ام و به خودم بابت رفتار تندی که داشتم لعنت فرستادم.

از اینکه به او زنگ بزنم و با هم صحبت کنیم و دوباره کارمان به بحث بکشد میترسم! پس ترجیح میدهم همینطور اندکی دلتنگی در دلم باشد اما تماس نگیرم تا حداقل زندگی برای هردویمان تلختر از این نشود.

چند قرصی که خورده ام کمی منگم کرده، برای خودم قهوه آماده میکنم تا سر حال شوم. نگاهی دیگر به ساعت مچپام میاندازم.

قرارم با آقای سروستانی بزرگ و پسرهایش تا یک ربع دیگر است.

بار دیگر با رستوران تماس میگیرم و از اینکه

میزمان را رزرو نگه داشته خیالم راحت میشود.

قهوه ام را مینوشم، کتم را روی دستم میاندازم و سمت در میروم.

اما با شنیدن صدای زنانهای که میگویند:

- سلام پسر خاله

فقط دوست دارم فریاد بکشم.

سر بالا نمیآورم، دندان بر هم میسایم، نه فقط فکم، که حس میکنم تمام تنم منقبض شده.

رگ گردنم از شدت عصبانیت تیر میکشد.

حیف که جواب سلام واجب است.

آرام میگویم:

- علیک سلام، خیر باشه نگار خانوم، باز اینجا چیکار دارید؟  
خندهی ریزش خط میکشد روی اعصاب نداشته ام و میگویم:
- وا پسر خاله، چهقدر بداخلاق!  
ابروهایم بالا میپرد و همزمان سرم هم بالا میگیرم، متعجب و عصبی، رک و راست میگویم:
- ببخشید، این صمیمیت از کجا میاد؟ انگار جا میخورد که با مکث میگوید:
- من فقط، فقط اومدم، اومدم هم شما رو بینم عصبانیتم اوج میگیرد، برایم مهم نیست کارگراها یا مشتریها صدایم را بشنوند که تقریبا داد میزنم:
- شما جدیدا چه علاقهای به دیدن من پیدا کردید!  
هی چپ میرید، راست میاید، تشریف مبارکتون رو میارید حجره!  
وقتی خاله علاقهای ندارن که نه جواب زنگهای خواهرزاده و داماد سابقشون رو بدن و نه حتی خودشون من باب احوالپرسی زنگ بزنن، دختر خاله برای چی باید تشریف بیارن دیدن بنده؟ آرام با صدایی که کمی میلرزد میگوید:
- وای پسر خاله، چرا داد میزنید؟ خب، خب خود مامان من رو میفرسته.  
امروز هم اومدم ظرفها رو ببرم!  
بهانه اش آنقدر مضحک، مزخرف و خندهدار است که نمیتوانم پوزخند بلند و صدا داری نزنم و میگویم:

- آهان پس شما و خاله لنگ چهار تا تیکه قابلمه و بشقاب و سبد پلاستیکیاید دیگه،  
درسته؟

میگفتید خودم میآوردم، لزومی نداشتید بیاید محل کسب من.

تشریف ببرید از آبدارخونه بردارید.

نه اصلا چرا شما برید.

صدایم را بالا میبرم و میگویم:

- مجتبی جان لطفا اون سبد و قابلمهای که توی آبدارخونه گذاشتی رو بردار بیار اینجا  
بده به خانم که سریعتتر ببرن، ایشون عجله دارن.

درضمن

با دیدن چهره ی آشنای زنی که کریر به دست دارد و نزدیک حجره ی روبه روییست و نیما،  
شاگرد حجره ی

آقای همدانی، فقط حرف در دهانم نمیاسد، بلکه خون هم در رگ هایم به جوش میآید.

" لیلیان "

وارد بازار فرش فروشها میشوم.

حواسم به نگاه های اطرافم نیست، توجهم معطوف پسر کوچولویم شده که با آویز روی دسته  
ی کریرش بازی میکند و میخندد.

درست روبه روی حجره ی آنها هستم، صدای بلند پسر جوانی را میشنوم که سوت میزند و  
میگوید:

- فرشید اینجا رو پیا!

عروس جدیدهی سیده ها! زن امیررضا که شده زن این سید جانماز آبکشه!

قلبم هری پایین میریزد.

آندیگری که انگار همان فرشید است میگوید:

- ول کن نیما، دنبال شری پسر؟

وحشتزده کریر را در دستم محکومتر میگیرم و میخوامم به قدمهایم سرعت بدهم اما تمام تنم

با شنیدن جملات وقیحانه اش یخ میزند و مثل چوب خشک و کرخت میشوم:

- جون چه تیپ و هیکلی، عروس حاجی، شوهر خوش غیرتت نگفته اینطوری نیلکی این

جاها؟

آخه گرگ زیاده! به چشم خواهری نباشه آدم دوست

داره یه طوری بگیره و چشمهایم سیاهی میرود.

صدای فریاد سیدعلیرضا که در تمام بازار میپیچد، حرفش را میبرد.

هوار میکشد:

- بی همه چیز بی وجود، چی زر زدی؟ چه غلطی کردی بیهمه چیز؟

نگاه وحشتزده ام مانده روی صورت غرق در خون شده ی پسر جوان و سیدعلیرضا که دارد

خفه اش میکند!

پسر را روی زمین خوابانده، با یک دست، یک دستش را پیچانده و با دست دیگرش به جان صورتش افتاده، طوری مشت میکوبد که فکر میکنم الان است که استخوان جمجمه اش

بشکافد و مغزش بیرون پاشد!

جیغ میکشم و با گریه میگویم:

- سید تو رو خدا ولش کن، الان میمیره!

هوار میزند:

- تو خفه شو، خفه شو گمشو برو تو حجره.

مهدی هم وحشتزده به گریه افتاده، پسر کم کبود شده اما تمام جان من در حال لرزیدن است.

مجتبی هول شده میآید و میگوید:

- خانوم شما بیاید داخل.

یکی دونفر از خانمهایی که گویا مشتری هستند، کمک میآیند و من نیمه جان را داخل میبرند.

میبینم که چند مرد تلاش میکنند تا سیدعلیرضا را از او جدا کنند.

همه چیز انگار روی دور تند است، قلبم فاصلههای تا مرگ ندارد و با شنیدن صدای آژیر

ماشین پلیس، دنیا برایم سیاه میشود.

" علیرضا "

کاش کر بودم و نمیشنیدم که پسره ی کثافت چشم ناپاک، چه چیزی به ناموسم گفته.

کاش کور بودم و نمیدیدم که نگاه لجنش چه طور روی تن لیلیان چرخیده.

وقتی خودم را به او میرسانم نمیفهمم چه کار میکنم.

قصدم کشتنش است!

آنقدر مشت به صورتش میزنم که احساس میکنم استخوانهای پشت دست خودم هم خرد شده.

وقتی دستش را میپیچانم، صدای شکستن کتفش را میشنوم.

خون جلوی چشمهایم را گرفته.

لیلیان که جیغ میکشد میفهمم چهقدر به خورش تشنه ام، میفهمم دوست دارم تا اندازه‌های که گنجایش کتک خوردن دارد، او را هم زیر دست و پایم له کنم.

از روی تن نیما که چشمهایش نیمهباز است اما با لبخندی موزیانه نگاهم میکند، بلندم میکنند.

خون دهانش را بیرون میریزد و میگوید:

- همینو میخواستم، دمت گرم!

وقتی متوجه شدم از خودش دفاع نمیکند باید میفهمیدم که هدفش همین است.

هدفش مورد ضرب قرار گرفتن است و صد درصد مقصر شدن من.

اما عیبی ندارد، میارزید!

آنقدر عصبانی هستم که عواقب کاری هم که کردم برایم مهم نباشد.

چند دقیقه بیشتر نگذشته که صدای ماشین پلیس را میشنوم و تا به خودم می‌آیم سردی دستبند را روی مچ دو دستم حس میکنم.



سر میچرخانم و لیلیان را میبینم که رنگ به رو ندارد و انگار روح از تنش بیرون رفته و خیره ی من مانده.

رو به مجتبی که میخواهد دنبالم بیاید میگویم:

- کجا داری دنبال من میای؟ برو حواست به حجره باشه.

یه آژانس بانوان هم بگیر، زن و بچه ی منو سریع بفرست خونه، بعد هم زنگ بزن به حاجی بگو بیاد کلانتری سر خیابون.

- چشم آقا.

وقتی میخواهم همراه دو مامور بیرون بروم، با دیدن آقای سروستانی و پسرهایش که گویا شاهد کل ماجرا بودهاند، انگار یک سطل آب یخ روی سرم میریزند.

" لیلیان "

یکی از همان خانمها، رو به آن دیگری میگوید:

- زن همین آقا سیده؟ میشنوم که جواب میدهد:

- آره زن دومشه، منم یه چیزایی شنیدم.

- وا پس اون چادریه کی بود داشت باهاش حرف میزد؟

حالم بدتر از آن است که بخوام حرص خالهزنک بودن آنها را هم بخورم.

یک خانم مسنتر مَهْدی را در آغوشش تکان میدهد، پسرم گریه میکند اما میترسم در آغوش بگیرمش و از دستم سر بخورد.

خطاب به من میگوید:

- دخترم این بچه ترسیده، خودت بیا بگیرش بهتر میتونی آرومش کنی.

باید خودم را جمع و جور کنم.

سعی میکنم کمی به خودم مسلط شوم.

اشکهایم را پاک میکنم و وقتی میچرخم، چشمم میافتد به صورتی آشنا!

نگار این وقت روز، اینجا، در حجره چه کار داشته؟!

نگاهش را سر سوزنی از روی من که مَهْدی را در آغوش میگیرم جا به جا نمیکند.

لبخند موزیانه اش آنقدر عصبانیم میکند که بدم نمیآید حرصم را بر سرش خالی

کنم و میگویم:

- از اون موقع تا حالا اینجا و ایستادی و بر و بر نگاه میکنی اما نمیتونستی مَهْدی رو بغل کنی

و ساکتش کنی؟

تا میخواهد چیزی بگوید، حرصی میگویم:

- فقط بلدید حرف مفت نثار من کنید!

منظورم به خودش و آن مادر فولاد زره اش است!

برعکس من او سیاست زیادی دارد که کنارم میآید و آرام میگوید:

- فقط میخواستم ثابت کنم که عرضه ی نامادری بودنم نداری! چه برسه مادر بودن!

خواهرزادهی من هلاک شد و یه زن غریبه داشت آرومش میکرد.

با تحقیر نگاهی به سر تا پایم میاندازد و میگوید:

- خاک تو سرت که مثل زن خرابا اومدی توی بازار آبروی پسر خالمو بردی دختره ی  
آشغال!

دهانم از فرط تعجب باز میماند.

سر مهدی روی شانه ام است و آرام شده، تا میخوام دهان باز کنم، حرف میزند:

- بابت آبرویی که امروز از علیرضا بردی، کاری میکنم که مرغای آسمون به حالت گریه  
کنن.

چه گفت؟ علیرضا؟!!

میغرم:

- اسم شوهر من رو به اون دهن نجست نیار، این اولا.

در ثانی تو چیکارهای که من رو تهدید میکنی؟ لبخندش، وای آن لبخندش را که میبینم،  
دوست دارم پوشک کثیف مهدی را روی صورتش بکوبم!

بچ میزند:

- حالا مونده تا بفهمی چیکاره ام!

داد میزنم:

- دختره ی

اما مهدی زیر گریه میزند، او هم از حجره بیرون میرود.

مجتبی میآید و میگوید:

- خانوم موسویان، بیاید آژانس اومده.  
میخواهم بروم اما چیزی در ذهنم جیغ میکشد.  
میچرخم و از آن خانمها میپرسم:

- خانوم چادریای که گفتید داشت با آقای موسویان حرف میزد  
یکیشان میان حرفم میپرد و میگوید:

- همون دختره بود که اومد با شما حرف زد.  
والا ما فکر کردیم زن سیده!  
آنقدر داغان و آشفته ام که انگار روی ابرها راه میروم.

وقتی در ماشین مینشینم، فوراً شیشه ی شیر مهدی را از ساکش بیرون میآورم و به دهانش میدهم.

انگار قلبم زیر زبانم ضربان گرفته.  
از سمتی فکرم مشغول سیدعلیرضاست و از جهتی دیگر، اینکه چرا نگار آنجا بوده، مثل موریانه به جان مغزم افتاده.  
میرسم و وارد خانه میشوم.

حاج خانم به محض شنیدن صدای باز شدن در، پا برهنه میان پله ها میآید.  
زن بیچاره، رنگ به رخ ندارد و فکر اینکه مسبب این گرفتاری من هستم، شرمنده ام میکند.

لبهایش میلرزد، چشمهایش خیس است و میپرسد:

- چی شده لیلیان؟ چی شده؟ من که دق کردم دیگه.  
مجتبی زنگ زد، حاجی فقط سند برداشت و تو سر ز نون، از خونه رفت.  
چند پله بالاتر میروم و میگویم:
- بیاید بریم تو حاج خانوم.  
داخل میرویم، گریه اش من را هم به گریه میاندازد و میگوید:
- علی چی کار کرده؟  
از نیما میگویم، از اینکه کاش قلم پایم خرد شده بود اما نمیرفتم.  
از حمله ی ناگهانی و عصبانیت غیر قابل کنترل سیدعلیرضا حرف میزنم.  
همچنان گریه میکند، روی پایش میزند و با ناله میگوید:
- خدایا آخه من چیکار کنم؟ لیلیان اون پسره نَمیره؟ میگویم:
- نه حاج خانم، وای نه، خدا نکنه.  
من دیدم بلند شد نشست، آب خورد.  
با بیچارگی زمزمه میکند:
- به سرش ضربه نزده باشه یه چیزیش بشه جوون مردم؟  
گریه را از سر میگیرد.
- این بچه از اولشم زودجوش و عصبی بود.  
از وقتی هم زنش و برادرش به رحمت خدا رفتن، بدتر از قبلش شد.

ملتمسانه رو به من میگوید:

- تو رو جون هر کی دوست داری، تو به طوری آرومش کن.

چه میگوید؟ نمیداند من خودم مسبب بیشتر عصبی و جری شدنش هستم؟ میایستد و میگوید:

- من برم کلانتری، دلم طاقت نیاره.  
مانعش میشوم.

- نه نه، من میرم، شما بمونید خونه.  
میگوید:

- خاک بر سرم، تو نریها! اون الان بیندت بدتر میشه مادر، اصلا از من میشنوی برو خونه  
ی بابات!

بذار یکی دو روز جلوی چشمش نباشی.  
لحظهای از خشم سیدعلیرضا میترسم.

اما نه، اگر بروم و بگویم چرا مهدی را بردم چه؟ من نمیتوانم بدون مهدی بروم، پس به  
خاطر او میمانم.

"علیرضا"

تصویر لیلیان از پیش چشمهایم کنار نمیروند.

آن چشمهایی که بیش از حد به چشم میآمد!

موهای فر شدهای که تقریبا همه اش سمت چپ گردن و

صورتش ریخته و بیرون بود.

شلوار و پالتوی کوتاهش.

دوست دارم با سر به دیوار سبز و سفید مقابلم بکوبم، آنقدر بزنم بلکه یادم برود.

تمام غیرتم به درد آمده و وای به روزگارش اگر دستم به او برسد!

نیما با همان سر و صورت خونی و دستی که مطمئنم شکسته، به کلانتری آمده و هوچیباری راه انداخته.

دستبند به دست روی نیمکتهای بیرون اتاق نشسته ام تا کسی بیاید و به کارمان رسیدگی کند.

سروانی میآید و رو به نیما میگوید:

- خب آقا ساکت باش، اومدم.

رو به هردومان میگوید:

- بیاید داخل بینم.

سرباز هدایتتم میکند و داخل اتاق میروم.

سروان میپرسد:

- خب آقای سید علیرضا موسویان، شما این بلا رو سر این بندهی خدا آوردی؟

با تمام نفرت و عصبانیتم به صورت نیما نگاه میکنم و میگویم:

- بله.

- چرا؟ به چه حقی؟

دندان روی هم فشار میدهم و هر دو دستم را مشت میکنم.

- به ناموسم بد نگاه کرد جناب سروان، یاوه گفت نیما داد میزند:

- جدت بزنه به کمرت سید، خدا لعنتت کنه، جناب سروان به پیر به پیغمبر داره دروغ میگه.

من اصلا به ناموس مردم نگاه نمیکنم.

این آقا از پارسال سر یه قضیهای با من مشکل داره، دنبال بهونه بود بیفته به جونم.

دیگر نمیتوانم تحملش کنم.

سمتش که یورش میبرم، سرباز از پشت نگهم میدارد و سروان میگوید:

- آقا بگیر بشین ببینم، همین الان میندازمت توی بازداشتگاه ها!

اصلا دیگه منتظر وثیقه هم نمیومم.

نیما داد میزند:

- جناب سروان، من داشتم زیر دستش میمردم، نگاه نکن اینجا نشستم.

پلکم پاره شده، جای دستای گنده اش رو گردنمه داست خفه ام میکرد.

صدای شکستن استخون دماغمو شنیدم به ولله، دستم شکسته، دندونم شکسته!

اونوقت برای این مرتیکه وثیقه بذارن و تموم؟ سروان با اخم میگوید:

- این که چه آسیبهایی دیدی رو پزشکی قانونی تعیین میکنه.

بله ایشون وثیقه داشته باشه، فعلا آزاد میشه.



چشم به در میافتد و پدر را میبینم که با رنگ و رویی پریده و چشمهایی دلخور و پر حرف، با سندی در دست، نفس نفس میزند.

این نگاه پدر برای من، یعنی آخر دنیا و باز هم وای به روزگارت لیلیان!

تمام طول مسیر را که همراه پدر روی صندلی های پشتی تاکسی نشستهایم را، هر دو سکوت کرده ایم.

رنگ و رویش هنوز جا نیامده و من آنقدر عصبانیم که به هیچ عنوان نمیتوانم تلاشی برای آرام کردنم بکنم، البته که نمیخواهم آرام شوم.

لیلیان شورش را در آورده همه چیز را از حدش گذرانده و من نمیتوانم لجبازیهایش را در این زمینه تحمل کنم، نمیتوانم بازیچه شدن غیرتم را تحمل کنم و دم نزنم.

به خانه می رسیم، وقتی مقابل در ساختمان از ماشین پیاده میشویم، پدر سکوت میانمان را میشکند و میگوید:

- علی کاریش نداشته باشیها.

اما اینبار را نمیتوانم چشم بگویم.

آرام جواب میدهم:

- ببخشید بابا اما این بار رو نمیتونم قول بدم و حرف رو حرفتون نیارم! باید سنگهام رو باهاش وا بکنم.

میبینم که خشمگین نگاهم میکند اما من باید لیلیان را ادب کنم.

در را برای پدر باز میکنم ابتدا او داخل میشود.

در را میبندم و با گفتن ببخشید سریعی، پله ها را دو تا یکی بالا میروم.  
کفشهایش پشت در خانه پدر نیست، پس یعنی بالاست.  
وقتی دو طبقه را بالا میرسم نمیتوانم درست نفس بکشم و هر یک قدمی را که به لیلیام  
نزدیک تر شده ام، عصبانیت و حرصیتر هم شده ام.  
دستهایم به وضوح می لرزد، عرق به جانم نشسته.  
کلید را به در میاندازم و بازش میکنم.  
داخل میروم و عمداً محکم بر هم میکوبم.  
سر میچرخانم و با او که کاملاً پیداست ترسیده چشم در چشم می.شوم.  
لرزش در صدایش هویداست اما با اینحال انگار سعی دارد خودش را از تک و تا نیندازد که  
میگوید:  
- چه خبره سید علیرضا؟ آرومتر در رو ببند لطفاً بچه ترسید.  
و من دوست دارم محکم به دهانش بکوبم تا لال شود. لیلیان  
پیش از این که برسد، مادرش هزار بار قسم داد که بروم و حداقل امروز را در خانه نمانم. اما  
من خیرگی میکنم و میمانم.  
با مهدی بالا میآیم، چشمم به ساعت است.  
وقتی صدای توقف ماشینی را مقابل ساختمان میشنوم هول شده میروم و دکمه ی مانیتور  
آیفون را میزنم و او را میبینم که از ماشین پیاده میشود.  
خشم نگاهش را حتی در این مانیتور کوچک هم میتوانم ببینم.

صدای کوبش پاهایش را که مشخص است پله ها را دو تا یکی بالا میآید را میشنوم و با هر قدمی که برمیدارد استرس و اضطراب من هم بیشتر میشود.

مهدی ساکت است، آرام در گهواره میگذارمش و خودم با دست و پایي که آنقدر یخ شدهاند که دیگر احساسشان نمیکنم سمت سالن پذیرایی میروم.

در ابتدای ورودی راهروی اتاقها ایستاده ام که در را باز میکند و محکم بر هم میکوبد. قلبم در گلویم ضربان گرفته و اغراق نمیکنم اگر که بگویم حتی دندان هایم هم، بر هم میخورد.

اما قصد ندارم خودم را مقابل او ضعیف نشان بدهم.

میدانم که حق دارد اگر بخواهد با خشونت بر من بتازد اما من هم این حق را دارم که بخواهم مشکلاتم را با صحبت کردن حل کنم نه با دعوا و داد و بیداد.

نگاهش به من میافتد، خشم از تک تک اجزای صورتش می بارد و قلبم هری پایین میریزد اما خودم را نمیبازم و با صدایی که میلرزد میگویم:

- چه خبره سید علیرضا؟ آرومتر در رو ببند لطفا بچه ترسید.

خودش را با چند گام بلند به من می رساند و وحشتزده نگاهش میکنم و تنها چیزی که به ذهنم میرسد، این است که در دل، اشهدم را بخوانم!

فکر میکنم الان است که دست رویم بلند کند اما در یک قدمیام متوقف میشود و آرام میان پلکهایم را باز میکنم.

کمرم به دیوار چسبیده، میبینم که دندان هایش را بر هم میساید، نگاهم میکند.

رگ کنار پیشانی و فک و گردنش در حال انفجار است.  
 رنگ پوست صورتش به کبودی میزند.  
 تپش های قلبش حتی از روی پیراهنش هم مشخص است.  
 خدا خدا میکنم که مهدی گریه کند اما استثنائاً پسرکم زیادی ساکت و آرام شده!  
 دستش را که بالا میبرد دوباره چشم مبیندم و جیغی خفه و کوتاه میکشم اما مشتش درست کنار سر من، روی دیوار فرود میآید و با صدای بلند داد میزند:

- دست روی بد چیزی گذاشتی لیلیان.

دست روی غیرتم گذاشتی، بد کاری با من کردی.

حیثیت و آبروی من رو بردی.

وای وای وای خدایا!

عصبی میخندد، باری دیگر محکم مشت به دیوار میزند و ترسیده از جایم میپرم.

هوار میکشد:

- وای خدایا، کارم به جایی رسیده که زنم، بشه انگشت نمای دست یه بچه ی هیز لجن.

وای خدا

خدا خدا میگوید و به پیشانیش میکوبد.

در خودم جمع شده ام.

میخواهم دستش را بگیرم و مانعش شوم که ناگهان موهای فر شده ام را از پشت در

دست میگیرد و میکشد!

دست مقابل دهانم میگذارم که صدای جیغم مهدی را نترساند و پایین نرود.  
سمت هال میروود و دنبالش کشیده میشوم.  
داد میزند:

- د آخه لعنتی، کثافت نفهم تو یه کاری کردی که یه جوجه فوکولی نگاهت کنه و چیزی که لایق خواهر و مادر خودش به زن من بگه.

خدالعنتت کنه که به خاطر گوه کاری تو پام به کلانتری باز شد.

مگه سالن مده که با اون تیپ و قیافه بلند میشی میای؟ موهایم از ریشه کشیده میشود.

هق میزنم و نگاهش میکنم، اشکهایم روی صورتم راه گرفته و او سوالش را با صدای بلند در صورتم هوار میکشد و تکرار میکند:

- پرسیدم فکر کردی رفتی سالن مد؟ محل کار من جای کثافت کاریه!

زیاد از حد میتازاند.

من دختری نبوده و نیستم که تا این اندازه صبوری به خرج دهم.

جیغ میزنم و سعی میکنم دستش را از لا به لای موهایم جدا کنم.

راست میایستم، خیره به صورت برافروخته اش، مثل خودش صدایم را بالا میبرم و میگویم:

- وحشی روانی چته؟ چه مرگته؟

چرا هرچی از دهننت در میاد داری میگی؟ شوکه نگاهم میکند و بیوقفه حرف

میزنم:

- مسؤل هر نگاهى كه من نیستم.
- كسى كه با پنج سانت ساق پا و چهارتا شوید مو، دست و پاش شل بشه و تحریك بشه و یاوه بگه، اصلا سالم نیست، اون مریضه.
- مگه قراره هر كى هر چى گفت بزنى لهش كنى؟ اصلا خودت روانیای كه بهش حمله كردى.
- منت سر من میذارى؟ مقصر منم؟
- ناگهان با يك دست گلویم را چنگ میزند، سفیدی چشمهایش به خون نشسته.
- داد میکشد:
- به جای اینکه لال باشی، برای من بلبلی میکنی؟ اونجا بازار فرش فروشهاست، با اون تیپ و قیافه با تمام عصبانیتم میان حرفش داد میکشم و میگویم:
- كدوم تیپ و قیافه؟ از كدوم تیپ قیافه حرف میزنى؟ مگه من با لباس شخصی اومدم وسط بازار؟ دستش را از روی گلویم برمیدارد و میگوید:
- اصلا برای چى باید پاشی بیای اونجا؟ اشكهایی كه روی اعصابم رژه میروند را با پشت دست پاک میکنم.
- مشتی به تخت سینه اش میکوبم و میگویم:
- اومدم چون میخواستم پیام و شوهرم رو ببینم، بعد باهاش برم بیرون یه دور بزوم تا شب مزخرفی كه داشتیم رو فراموش كنیم.
- تا تلاش كنم برای این زندگی كه اصلا درست شدنی نیست!

و بعد چشم تنگ میکنم، ابرو بالا میاندازم و میگویم:

- به من میگی چرا اومدم اونجا، اما اون دخترخاله ی عجوزها ت برای چی تو هجره بود؟

اون اونجا چیکار داشته؟ چرا مشتری ها فکر کرده بودن زنته؟!

مگه چهجوری باهاش رفتار کردی که فکر کردن زنته سید؟

در سکوت نگاهم میکنند.

- چیه سید؟

چرا ساکتی؟ اون هم حالا که باید حرف بزنی؟ فقط بلدی سر من داد و هوار راه

بندازی؟!

علیرضا

میدانم که دچار سوء تفاهم شده.

میتوانم همه چیز را با یک توضیح کوتاه تمام کنم اما متاسفانه لجبازتر از آن چیزی هستم که

در این شرایط که خودم را محق میدانم، مقابل او بایستک و به سوالش پاسخ بدهم!

خیره به چشمهایی که از شدت کنجکاوی دو دو میزنند نگاه میکنم.

ترجیح میدهم او هم مانند من در چنین حالی دست و پا بزند.

حالا که من از عصبانیت در حال سوختنم، حالا که روان من را متشنج کرده، اینکه اعصابش

به بازی گرفته شود، حقش است.

برای همین با لبخندی که میدانم چه طور عصبیاس میکند، جواب میدهم:

- ایشون اومده بود به پسر خاله اش سر بزنه، ببخشید که قبلش با شما هماهنگ نکرد!  
 حس می کنم برای لحظه چشمهایش سیاهی میرود و اعتراف میکنم که از این بدجنس شدن  
 خودم بیزارم اما اگر با من یکی به دو نمیکرد چنین جوابی همنمیگرفت.  
 سمت در میروم نیاز دارم بیرون بروم و کمی هوای آزاد به سرم بخورد.

با صدایش که حرصی میپرسد:

- پس اینطوریه؟

متوقف میشوم و سمتش میچرخم و میگویم:

- آره دقیقا همین طوریه.

حالا نوبت اوست که با لبخندی دندان نما خط روی اعصابم بکشد.

لبخندی که دیدن حرص و کینه‌های که پشتش خوابیده سخت نیست و میگوید:

- باشه پس بچرخ تا بچرخیم سید.

دستگیره ی در را در دستم فشار میدهم میگویم:

- باشه، بچرخ تا بچرخیم داد میزند:

- خودت خواستی.

بیرون میروم و باز هم در را بر هم میکوبم.

وارد پاگرد پله میشوم و مادر را که روی چند پله‌پایینتر از در خانه نشسته را میبینم.

سر سمتم میچرخاند، اشکهایش را با پر روسریش میگیرد و سری به معنای تاسف برایم

تکان میدهد.



آرام سلام میکنم و میپرسم:

- چرا اینجا نشستید؟ تلخ میگوید:

- چون مادرم، چون دلم توی حلقم بود اما ترسیدم پیام در بزنم و بخوام پیام تو، بگید مادرشوهر بود توی دعوا مون دخالت کرد.

آخه برای چی سر دختر مردم اینطوری داد و بیداد میکنی سید علی؟

تو کی انقدر عصبانی و بد شدی؟

چرا یه طوری رفتار میکنی که انگار نمیشناسمت؟ از اینکه حق را به او میدهند عصبانی میشوم و میگویم:

- شما نگران ایشون نباشید، خودش خیلی زبون داره.

دست روی زانو میگذارد و آرام از پله ها پایین می رود، دلم با دیدن چشمهای اشکیش زیر و رو شده و حالم خرابتر.

لیلیان

صدای مهدی هنوز نیامده و نگران شدم که به سمت اتاق پا تند میکنم.

با دیدنش که برای اولین بار غلت زده بر روی شکم خوابیده، لحظهای سید علیرضا و اتفاقی که بینمان افتاده را فراموش میکنم. لبخند میزنم.

گردن بالا میگیرد تا نگاهم کند، پاسخش به قربان صدقه ام، لبخندیست که بغضم را میترکاند.

وقتی آنطور از کوره در رفت و موهایم را کشید، حس کردم اصلا نمیشناسمش.

وقتی با انگشتهایش به گلویم فشار وارد کرد، با خودم فکر کردم با غریبه ترین مرد این کره ی خاکی زیر یک سقف زندگی میکنم و خدا میداند جوابی که شنیده بودم، تا چه حد آتشم زده بود.

دختر خاله اش صرفااا برای سر زدن به او رفته بوده؟!

نمیدانم قصد داشت من را عصبی کند یا راست گفت، اما هدفش هرچه که بود، من ساکت نمیمانم!

من این وضع را تحمل نمیکنم!

عصبانیم کرده ، پس عصبانیتش را تشدید میکنم!

ساعت از نه شب گذشته و هنوز به خانه نیامده.

دل نگرانی را به انتهایترین نقطه ی ذهنم هل میدهم و خودم را سرگرم میکنم.

دیر وقت است ولی میخواهم غذایی فوری برای شام آماده کنم که پشیمان میشوم.

حینی که دو تخم مرغ از یخچال برمیدارم تا آپیزشان کنم، شانه بالا میاندازم و میگویم:

- بیاد برای خودش یه چیزی درست کنه، غلام حلقه به گوشش که نیستم.

اصلا گشنه بمونه.

گوشیام را برمیدارم.

طی این چندساعت، صدبار متن را نوشته ام و پشیمان شده از ارسالش، پاکش کرده ام.

اما اینبار نفسی میگیرم و فوراً دکمه ی ارسال را میزنم.

متن پیامم به مرجان، مدیر باشگاه را با چشم میخوانم. - سلام مرجانجون، حالت خوبه؟

بخش مزاحمت شدم، عزیزم هنوز توی باشگاه برای من جا هست؟ یا مربی داری گلم؟  
طولی نمیکشد که جوابم را با تعداد زیادی ایموجی چشم قلبی میفرستد.

- به به سلام، چه عجب خانوم، توی آسمونا دنبالت میگشتم.

مگه میشه برای تو جا نباشه لیلیجونم؟

این چندماه شش هفت تا مربی عوض کردم، از هیچ کدومشون هم راضی نبودم، با همشون هم شرط میکردم که اگر روزی تو بخوای برگردی باید برن.

چه کلاسهایی برات بذارم عزیزدل؟ کمی فکر میکنم و برایش تایپ میکنم:

- مثل قبل، زومبا و عربی پیامش را باز میکنم.

- از کی میای لیلیجون؟

صورت و لحن سیدعلیرضا را به یاد میآورم و تایپ میکنم:

- از فردا.

علیرضا

آنقدر راه رفته ام، که سرما به مغز استخوانم نشسته و حالم نسبت به ظهر بدتر شده.

سرفه میکنم و گلویم شدیداً میسوزد.

نگاهی به ساعت میاندازم.

از ده گذشته اما هنوز اعصاب برگشتن به خانه را ندارم.

گوشیام زنگ میخورد، مادر است و جواب میدهم و او با لحنی که نگرانی در آن بیداد میکند، میگوید:

- کجایی پسر؟ ماشین هم که نبردی.

پای پیاده، توی این سرما کجا رفتی؟

برگرد دیگه، بابات یکسره داره حرص میخوره.

میگویم:

- چشم، میام الان. نگران نباشید.

بیحالم و برای اولین تاکسی دست بلند میکنم و سوار میشوم.

تا رسیدن به خانه، هزار بار با خودم فکر میکنم، همه چیز را کنار هم میچینم و بالا و پایینشان میکنم.

فکر اینکه شاید من هم کم تقصیر نداشته باشم به ذهنم میزند.

حتی وقتی ماشین پشت چراغ قرمز توقف میکند و مردی با تک شاخه گلهای رز میان ماشینها حرکت میکند، میخواهم شیشه را پایین بدهم و با یک شاخه گل از لیلیان دلجویی کنم.

اما پشیمان میشوم. گفته بود بچرخ تا بچرخیم، خودش خواسته بود، پس باشد!

او اعلان جنگ کرده، چرا من پرچم سفید برایش تکان بدهم؟

آرام از پله ها بالا میروم، حس میکنم بند بند بدنم در حال جدا شدن از یکدیگر است.

هم به شدت سردم شده و هم میسوزم.

مادر آرام میان در خانه شان را باز میکند، چراغهای خانه خاموش است.  
آرام صحبت میکند و میفهمم که پدر خوابیده.  
میگوید:

- بابات به زور آرامبخش خوابید.

تورو خدا رفتی بالا دوباره با هم دیگه بحث و جدل نکنیدها، اون بچه گناه داره، لیلیان هم  
همینطور، بهکم مراعاتشو بکن.

نگاهش میکنم و میگویم:

- مادر شما نگران نباشید، برید بخوابید، خیالتون راحت.

شبتون به خیر.

شب به خیر آرامی میگوید، در را میبندد و من هم به طبقه ی دو میروم.

لیلیان

میخواهم به او فکر نکنم، میخواهم به این فکر کنم که از فردا در باشگاه مشغول میشوم و با

این کار آتشش میزنم، همانطور که او به جای دادن یک پاسخ درست درمورد نگار، من را

سوزانده بود!

اما نمیتوانم چشم از ساعت بردارم.

به خودم نهیب میزنم که آدم باشم، که جای انگشتانی که روی گلویم نشسته بود هنوز درد

میکند، اما باز فکرم مشغولش میشود.

تا جاییکه دیگر طاقت نمی آورم و دل به دریا میزنم، گوشی را بر میدارم تا شماره اش را بگیرم اما صدای قدمهایش را که در راه پله میشنوم خدا را شکر میکنم که آمده و حداقل غرور من خرد نشده!

فورا روی مبلهای راحتی مینشینم و تلویزیون را روشن می.کنم سعی می کنم خودم را مشغول تماشا نشان بدهم.

داخل میشود، نیمنگاهی سمتش میاندازم و همزمان با یکدیگر چشم در چشم میشویم اما نه من سلام می کنم و نه او!

کلیدهایش را روی کانتور رها میکند، کتش را از تن در میآورد و رویه صندلی میز غذاخوری میاندازد. حتی دستهایش را هم نمیشوید و سمت کاناپه ی مبل های آن طرف دیگر پذیرایی میرود و رویش دراز میکشد و ساعدش را روی چشمهایش میگذارد.

تعجب میکنم، معمولا عادت دارد وقتی از بیرون برمیگردد دوش بگیرد.

چند دقیقه گذشته و من همچنان زیر چشمی نگاهش میکنم، می چرخد و مانند جنین در خودش مچاله میشود.

ابروهایم بالا میپرد، از این فاصله هم میبینم که صورتش به نظر سرخ میرسد.

کمی دیگر صبر میکنم.

انگار به خواب رفته و صدای بر هم خوردن دندانهایش را میشنوم!

ناگهان نگرانی به دلم هجوم میآورد و فکر می کنم حتما مریض شده.

به خیال اینکه خواب است میایستم و سمتش قدم برمیدارم و به آرامی دست روی پیشانی‌اش میگذارم و از حرارت بالای تنش وحشت میکنم.

بچ میزند:

- بیدارم.

محکم لب می‌گزم، اما می‌گویم:

- تب داری، پاشو بریم درمانگاه.

پشت به من می‌چرخد و میان چند تک سرفه ی خشک جواب میدهد:

- لازم نیست، برو بخواب.

دوست دارم بر سرش جیغ بکشم، لجبازیش چندش‌آور است.

کاش بیخیالش میشدم، اما او بیمار است و حالا غرورم، مهمتر از دعوای میانمان است.

به آشپزخانه میروم.

جعبه ی کوچک قرص را از کشو برمیدارم تا دارویی برای او پیدا کنم.

چای ساز را روشن میکنم.

کمی نشاسته در لیوان میریزم و آب رویش میندم.

آلبیمو و عسل را هم با آب ولرم ترکیب میکنم.

یک بسته سوپ آماده هم از کابینت بیرون می‌آورم و در قابلمه کوچکی که آب در آن

جوش آمده میریزم.

- سرفه هایش بیشتر شده.
- همه چیز را در سینی میچینم و از آشپزخانه به بیرون سرک میکشم.
- چشم هایش باز و نگاهش به من است.
- وقتی مچ نگاهش را میگیرم، فوراً چشم میبندد.
- با سینی بیرون میروم و آن را کنار مبل، روی زمین میگذارم و میگویم:
- لطفاً پاشو، اینها رو بخور.
- مثل یک پسر بچه ی لوس و تخس چهار ساله با چشمهای بسته جواب میدهد:
- نمیخوام، نمیخورم!
- از شدت حرص خنده ام میگیرد و میگویم:
- همیشه که نخوای، گفتم دکتر نمیری، حداقل پاشو اینها رو بخور، تا صبح بهتر بشی.
- چشم باز میکند و با صدایی که گرفته میگوید:
- لازم نکرده نگران من باشی، کم حرصم بده، نمیخوام برام جوشونده و دارو کوفت و زهر مار هم آماده کنی.
- جدا ناراحت میشوم و به من بر میخورد که تیز جوابش را میدهم و میگویم:
- ناراحت و نگران که نیستم، نگران خودم و مهدیام، وقتی یک نفر توی خونه سرما خورده باشه، اون هم توی این هوا، سرعت انتقالش بالاست، من و بچه مریض میشیم.
- کمی دیگر منتظر میمانم و وقتی میبینم نمینشیند تا چیزی بخورد، سینی را بر میدارم و میایستم.



چند قدم از او فاصله میگیرم که انگار پشیمان میشود و میگوید:

- بیا، نبر میخورم.

دوباره سینی روی زمین میگذارم.

او هم میآید و پایین مینشیند.

دست به سینه نگاهم میکند و میگوید:

- خب بخور دیگه، یخ شدن.

اما انگار بدش نمیآید از این فرصت استفاده کند که میگوید:

- من الان مریضم، بدنم درد میکنه، تب و گلو درد هم دارم.

با یک تا ابرو که بالا رفته نگاهش میکنم و میگویم:

- خب؟! که چی؟

- اینجور وقتا غذا میدن دهن مریض.

پشت چشمی نازک میکنم و میگویم:

- دوتا دستها که تو گچ نیست، پس خودت بخور.

دلم برای چشمهای سرخ و تبارش میسوزد، ظرف سوپ را برمیدارم و قاشق را پر میکنم

و سمت دهانش میبرم و میگویم:

- فکر نکنی باهات آشتی کردمها!

جدی لب میزند:

- مگه من قصد دارم آشتی کنم؟
- کمی جا میخورم، انتظار داشتم نازم را بکشد، حداقل معذرتخواهی کند، اما نه، انگار واقعا این فقط یک صلح موقت است.
- آشتی کردنی در کار نیست.
- در سکوت چند قاشق میخورد و خدا را شکر صدای گریه مهدی به دادم میرسد.
- همانطور که سمت اتاق میروم، میگویم:
- لطفا وقتی اینها رو خوردی، برو یه دوش آب گرم بگیر و بعدش هم توی اتاق بخواب.
- اون قسمتی که خوابیدی یهکم سرده، از زیر پنجره سوز میاد، یخ میکنی و بدتر میشی.
- پوزخند میزند و زمزمه میکند:
- بعد میگه نگرانت نیستم.
- تند جواب میدهم:
- نیستم، راست گفتم.
- اما هستم!
- می شنوم که آرام میگوید:
- به هر حال مرسی.
- به خواب میرود اما من بیدارم و چندین بار تبش را چک میکنم.
- ساعت نزدیک به چهار صبح است که میخوامم بخوابم.
- چشمهایم کمی گرم میشود اما با صدای ناله های خفیفش چشم باز میکنم.

ترسیده دست روی پیشانیش میگذارم، تبش بالاتر رفته.

هول و دستپاچه میشوم و فوراً به آشپزخانه میروم.

لگنی را پر از آب ولرم و کمی نمک میکنم و دوباره به اتاق برمیگردم سعی می کنم بنشانمش.

تنش مثل یک کوره ی آتش است.

انگار خواب میبیند، سنگین است و حالا که خواب و بیحال است، سنگینتر هم شده.

پاهایش از تخت آویزان است و میخواهد بخوابد که چند ضربه آرام به صورتش میزنم و میگویم:

- سید علیرضا، نخواب لطفاً، بیدار شو، من رو نگاه کن.

اما او هذیان میگوید:

- حرفهایی میزند که چیزی از سر و تهش نمیفهمم.

پاهایش را که در آب فرو میکنم و مشت مشت از همان آب و نمک تا سر زانوبش میریزم لرز به تنش مینشیند.

میخواهد پتو دور تنش بپیچد که مانعش میشوم.

شدت بر هم خوردن دندانهایش بیشتر میشود و پست سر هم نرگس را صدا میزند و نمیدانم چرا در این گیر و دار، بغضم به ناگاه ترک میخورد و میترکد. میخواهم باز پایین پایش بروم و پاشویه اش کنم که مچم را محکم میگیرد و با لحنی پردرد میگوید:

- خیلی دوستت دارم.

ناخودآگاه میگویم:

- منم همینطور!

لب میزند:

- اگه دوستم داری

میان حرفش میپریم، نمیتوانم بیش از این تحمل کنم که با نرگس اشتباه گرفته شوم و تظاهر کنم که او هستم و خودم را گول بزنم.

سر بالا میگیرم و میگویم:

- سید علیرضا بیدار شو، الان تب داری، من رو میبینی؟ حواست هست؟

- تو لیلیانی.

اشکهایم شره میکند و پچ میزنم:

- تب داری نمیفهمی چی میگی.

بذار پاشویهات کنم، تبت بیفته.

مچ دستم را محکمتر نگه میدارد.

در نگاه بیمارش چیزی شبیه به ترس و وحشت را میبینم.

اینبار لحنش دستوری نیست، بلکه عاجزانه است.

میگوید:

- از پیشم نرو.

میخواهم نگاه بدزدم اما چشم.هایم در آن چشمهای سرخ لعنتیش چفت شده.

جواب میدهم:

- من جایی نمیرم.

آرام میگوید:

- اذیتم نکن.

پچ میزنم:

- پس چرا خودت من رو اذیت میکنی؟ جوابی نمیگیرم.

- یه کم کمک کن این رو در بیارم خیلی داغ شدی.

تو رو خدا پاشو ببرمت دکتر.

اما او تنگار میان خواب و بیداریست.

میخندد، تعجب میکنم، سمتش میچرخم و نگاهش میکنم و او آرام میگوید:

- الهی تب کنم تا که پرستارم تو باشی!

اشک میریزم اما نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم و میگویم:

- مرد سوءاستفاده گر یعنی این، حتی توی چنین شرایطی هم دست بردار نیست.

نتوانسته ام لحظهای پلک بر هم بگذارم.

پاشویه اش دادم و دارو و از همان جوشانده های مادرم،

به خوردش دادم.

حالا ساعت هفت و نیم صبح است و چشمهایم به شدت از بیخوابی به سوزش افتاده.

میخواهم کمی بخوابم اما به محض اینکه چشم میبندم، صدای گریه های پسر کم بلند میشود.

خسته ام اما با جان و دل سمت اتاقش میروم.

گرسنه است و در همان حال که گریه میکند به دنبال شیشه ی شیرش برای خوردن هم میگردد.

این را از کج کردن دهانش میفهمم دلم برایش ضعف می رود.

پوشکش زیادی پر شده، اول جایش را تمیز میکنم، کمی آرامتر میشود.

فورا با آب ولرمی که در فلاسکش هست، برایش شیر خشک آماده میکنم و به دهانش میدهم و در کمال تعجب میبینم که تلاش میکند تا شیشه را خودش به دست بگیرد.

به عنوان نوزاد زودرسی که تا یک ماه پیش در بیمارستان بستری بوده، زیادی باهوش است. موهای نرمش را آرام نوازش میکنم، در آغوش میگیرمش و شیر خوردنش را تماشا میکنم.

شکمش سیر میشود و وقتی شیشه ی خالی را از دهانش جدا میکنم، با لبخند نگاهم میکند.

محکم به خودم میفشارمش و میگویم:

- آخه من فدات بشم، قربون اون چشمهای مثل ماهت برم، اینجوری نگاهم میکنی که میمیرم برات.

سمت گهواره اش میبرمش و میگویم:

- بخواب من برم صبحونه آماده کنم، الان بابایی بیدار میشه.

میخوابانمش و دست و پایش را تکان میدهد و زیر گریه میزند.

درحالی که در آغوش میکشمش میگویم:

- بغلی شدی نفس مامان، بیا با هم بریم.

با یک دست میز صبحانه را میچینم، زیر شعله ی عدسیای را که دم صبح بار گذاشته ام را خاموش میکنم.

با شنیدن صدای در دستشویی، از آشپزخانه بیرون میروم، گردن میکشم و به نیمرخش نگاهی میاندارم.

سریع به اتاق میروم، مهدی را روی تخته خودمان میگذارم و دوباره صدای نق نقش در میآید.

برس را برمیدارم و در تند ترین حالت ممکن، شانهای به موهای ژولیده شده ام میکشم.

موهایم را محکم از بالا میندم و مهدی را دوباره به آغوش میکشم و پیش از اینکه او از دستشویی خارج شود به آشپزخانه برمیگردم.

خارج میشود و نمیدانم چرا فکر میکنم قرار است او هم مثل من تصمیم به صلح گرفته باشد. میبینم که سمت اتاق میرود و با خوشرویی میگویم:

- سلام، صبحبه خیر.

ما توی آشپزخونهایم. میای پیشمون؟

میچرخد و سرد و کاملاً خشک با صدایی گرفته، بدون پاسخ دادن سلامم میگوید:

- من صبحونه نمیخورم.  
جا میخورم اما به روی خودم نمیآورم و از آشپزخانه بیرون میروم و از فاصلهای که داریم دست مهدی را میگیرم، برای او تکان میدهم و از زبان او میگویم:
- بابایی، نمیخواهی بیای پیشمون؟ مامانی برات عدسی درست کرده ها.  
نگاهش را میان من و مهدی جا به جا میکند چیزی نمیگوید و هنوز سر جایش ایستاده که باز هم از زبان مهدی میگویم:
- بابایی بیا دیگه، لطفا.  
سمت آشپزخانه میآید، میخواهد نزدیک مهدی شود که دو سه قدم عقب میروم و میگویم:
- نه نه، نزدیک بچه نشیها، سرما بخوره اسیر میشیم، تازه داره یه کم جون میگیره طفلی.  
باز هم جوابی به من نمیده، میرود و پشت صندلی مینشیند.  
حق دارم ناراحت شوم یا نه؟  
طوری رفتار میکند انگار هنوز در همان قهر و سرسنگینی دیروز است!  
انگار همه چیز به قبل از به خانه آمدنش و وقتی که فهمیدم مریض شده برمیگردد!  
انگار این چند ساعت را فراموش کرده!  
انگار اینکه از نصف شب تا صبح کنار یکدیگر بودیم را از یاد برده و چیزی درمورد حرفها و ابراز علاقه خودش و من در خاطر ندارد!



شاید هم یادش هست، خوب هم یادش هست و عمداً خودش را به آن کوچه ی معروف زده، نمیدانم.

بشقاب عدسی را مقابلش میگذارم، چای میریزم و خودم هم مینشینم و همانطور یک دستی مشغول خوردن میشوم، میخواهم سر حرف را باز کنم، طوری که بفهمد من از در صلح وارد شده ام.

میپرسم:

- بهتری؟ دیشب تب داشتی.

بدون اینکه حتی سرش را بالا بگیرد، آن را تکان میدهد و میگوید:

- آره مرسی.

همین؟! کوتاه نمیآیم.

- امروز میری هجره؟ کاش بشه نری، بمونی استراحت کنی، بهتر بشی.

تنها عکسالعملش تکان دادن سرش است و نمیفهمم این یعنی آره میماند، یا نه نمیماند.

منظورش را از این نوع رفتارش نمیفهمم.

کلافه میپرسم:

- چرا اینطوری جواب میدی؟ اتفاقی افتاده؟

پوزخندش هم سرد است و هم پر از زهر.

بدون نگاه کردنم میگوید:

- عجب! تازه میپرسی اتفاقی افتاده؟

"علیرضا"

می دانم تمام طول شب را تب داشتم و تیمارم کرده.

میدانم از نزدیک بودن به او احساس آرامش میکنم.

وقتی بیدار میشوم هم میفهمم که با مهدی در آشپزخانه است.

میخواهم نرم باشم، کج خلقی نکنم اما نمیتوانم!

نمیتوانم عصبانی نباشم.

وقتی نگاهم به او میافتد نیما و آن نگاه کثیفش را به یاد میآورم و عصبانی میشوم.

از اینکه چرا برای لجبازی با من باعث شده تا هر نگاهی سمتش کشیده شود، عصبانی

میشوم و آتش میگیرم.

با فکر به اینکه آبروی خودم و پدرم رفته به مرز جنون میرسم.

از اینکه آقای سروستانی شاهد همه چیز بوده دلم میخواهد از شدت خجالت آب شوم و

به زیر زمین فرو بروم.

بدتر از همه چیز این است که به خاطر لجبازی و حماقتی که لیلیان به خرج داده و باعث

شده تا با نیما درگیر بشوم، برایم پرونده و سوءسابقه درست میشود.

نیما و کینههای که از من داشت را خوب میشناسم و میدانم که بیخیالم نمیشود.

همه ی اینها باعث شده تا علیرغم میلیم که دوست دارم به زندگیمان سر و سامان بدهم، نتوانم

خودم را کنترل کنم.

همه ی اینها و فشاری که دوری کردنهای لیلیان موقع برقراری ارتباط به من وارد میکند باعث شده کنترلی روی رفتارم نداشته باشم.

میدانم ممکن است خواسته ام غیرمنطقی و نامعقول باشد، اما قصد کوتاه آمدن ندارم و انتظار دارم او لجبازی را کنار بگذارد.

" لیلیان "

انگار فایده ندارد.

نزدیک ظهر است، در خانه مانده و هرچه من تلاش میکنم تا به صلح و آرامشی نسبی برسیم، اما گویا او نمیخواهد و تا وقتی او نخواهد، چرا من بخواهم؟!

تلاش برای ارتباط که یکطرفه نمیشود.

نگاه و لحنش طوری حق به جانب است که کمکم دارد باورم میشود شاید کسی که مقصر صد در صد است، من باشم.

کلافه ام کرده، دوست ندارم شیوه ی موش و گربه بازی را پیش بگیرم اما رفتارهایش مجبورم میکند.

نگاهی به ساعت میاندازم و با به یاد آوردن قراری که با مرجان، مدیر باشگاه، داشتم، هین میکشم.

سریعا لباسهایم را بر میدارم و به تن میکنم و اوپی که از صبح تا به حال نسبت به حرف و رفتار من بی توجهی کرده، با دیدنم که حاضر شده ام، خشک و عصبی میپرسد:

- کجا به سلامت شال و کلاه کردی!

لحن تند است، تیز است، آزار دهنده است.

ساک مهدی را برمیدارم و برایش شیشه‌های از شیر آماده میکنم، قوطی شیرخشک و فلاسک آب جوشش هم گوشه‌ی ساک میگذارم تا به حاج خانم تحویلش بدهم. سمت سیدعلیرضا میچرخم و جواب میدهم:

- دارم میرم باشگاه.

با ابروهایی که یک تایش بالا رفته و نگاهی عبوس میپرسد:

- باشگاه برای چی؟

عادل اندر سفیه نگاهش میکنم و میگویم:

- همه برای چی میرن باشگاه؟ با قاطعیت میگوید:

- بقیه رو کاری ندارم، اما شما حق نداری بری!

با شنیدن این جمله دیگر طاقت نمیآورم.

لحنش طور هست که انگار به برده اش دستور میدهد.

مغزم در سرم میجوشد و مانند یک تیر از چله رها شده، میتوپم:

- دیگه چی؟ از کی تا حالا قرار شده که شما برای من تعیین تکلیف کنی کجا برم و کجا

نرم؟

با اخم ستم میآید، ساک را از روی شانۀ ام برمیدارد و میگوید:

- از همون وقتی که سر سفره‌ی عقد نشستیم و بهم بله گفتی!

عصبی و با صدای بلند میخندم.

مهدی گردنش را بالا میگیرد و نگاهم میکند و طفلکم با صدای خنده‌ی من لبخند میزند.

دلم برایش میسوزد که گیر من و این پدر زبان نفهمش افتاده.

انگشت اشاره ام را مقابل صورت سیدعلیرضا که متعجب نگاهم میکند، به چپ و راست تکان میدهم و میگویم:

- نه نه، اصلا از این خبرها نیست.

من به شما بله گفتم که بینمون پیوند ازدواج برقرار بشه، پیوند ازدواج، نه قرارداد برده داری.

جدا خیلی دوست دارم بدونم که با نرگس هم همینطوری رفتار میکردی یا نه؟

این را که میگویم، انگار کبریتی درست وسط انبار باروت میاندازم.

از کوره در می رود داد میزند و میگوید:

- نرگس، نرگس بود.

نرگس با تیپی که شما از در خونه میری بیرون، بیرون نمیرفت.

نرگس میفهمید که فرق محرم با نامحرم چیه!

موهانش رو فر نمیکرد بیاد وسط بازار فرش فروشها تا چوب حراج بزنه به آبروی شوهرش.

شلوار کوتاه پاش نمیکرد، پالتوی کوتاه تنش نمیکرد که وقتی دولا بشه از پشت باسنش

مشخص باشه!

نگاه کثافت پسرهای کوچه و بازار هم دنبال خودش نمیکشید!

پس خودت رو باهاش مقایسه نکن!

حقیقت این است که از این مقایسه ی او بسیار عصبی شده ام.

آنقدر عصبی که میگویم:

- آره، نرگس عاقل و فهیم بوده و لیلیان نادون!

نرگس فرق بین محرم و نامحرم رو میدونسته اما لیلیان این چیزها سرش همیشه و لاید از

نظر شما هم مرتد و بی دین و ایمونه!

نرگس لباس مناسب میپوشیده اما لیلیان شعور نداره تا بتونه لباسش رو خودش انتخاب کنه!

آره، راست میگی، من با نرگس فرق دارم. خیلی هم فرق دارم، خب طبیعیه، ما دو تا آدم

غریبه بودیم، با دو نوع طرز فکر متفاوت.

اما شما چرا انقدر با امیررضای خدا پیامرز فرق داری؟

اون که برادرت بود، از یه پدر و مادر بودید، پس جنابعالی چرا انقدر املی و عقب

افتادهای؟!

برای چی طوری حرف میزنی و رفتار میکنی که آدم فکر میکنه باقی مونده از زمان

قاجاری؟ و عصبی دستم را در هوا تکان میدهم میگویم:

- جمع کن خودت رو آقای محترم.

قرار نیست که من مسئول نگاه مردهای هیز باشم.

در ضمن اگر چشم داشته باشی، میتونی یک نگاهی به سر و وضع من بندازی، چیزهایی که من

تم کردم، خیلی سادهست.

کسی هم که بخواد با دیدن یک مانتو و شلوار ساده توی تن من تحریک بشه، انسان نیست، سالم نیست، مریضه و باید درمان بشه.

عصبیتر از من میگوید:

- بین لیلیان، هر چی داری میگی، برای خودت میگی، من حرفم رو زدم.

تو اجازه ی رفتن به باشگاه رو نداری.

دوباره عصبی میخندم، جواب میدهم:

- باشه، ولی چه بد که من برای کاره ام نیازی به اجازه ی هیچکس ندارم.

مثل یک اثردهای خشمگین نفس میکشد و من ادامه میدهم:

- خودم اونقدری عقل و شعور داشتم که وقتی متوجه رفتارهای مدیر آژانس هواپیمایی

شدم، استعفا دادم.

حالا هم نمیتونم بیشتر از این، خونه نشین باشم.

میخوام برگردم سر کارم.

این بار او پوزخند میزند و میگوید:

- که بشی مربی رقص؟

- آره، اشکالی داره؟

نکنه فکر میکنی رقصیدن من برای خانمهای دیگه هم تحریک آمیزه؟!

میگوید:

- لازم نکرده بری، نیاز مالی که نداری، رقص دوست داری، خب توی خونهای برقص.

فرقی نداره که! چرا بری باشگاه؟

با کلافگی چشمهایم را در کاسه میچرخانم و جواب میدهم:

- معلومه که فرق داره، من می خوام برم تا روحیه ام عوض بشه، که چهار تا آدم ببینم.

اگر قراره یک مادر سالم برای مهدی باشم، قبلش لازمه که به روحیه ی خودم برسم.

چه طوری مسئله ی به این سادگی رو متوجه نمیشی؟ چرا انقدر بی منطقی؟

چرا انقدر به همه چیز فقط از دیدگاه خودت نگاه میکنی؟

چرا حاضر نیستی برای یک لحظه خودت رو جای یک نفر دیگه قرار بدی؟

برای چی انقدر حق به جانبی؟

چی شده که به خودت اجازه میدی و می.خوای برای من که یک زن عاقل و بالغ هستم، تعیین

تکلیف بکنی؟ مگه چند سالته که تفکرات انقدر عقب موندهست؟ راستش میدونی چیه؟

تا قبل از این که پیام و باهات زیر یک سقف زندگی کنم، فکر میکردم بی منطق ترین آدمی

که تا به حال دیدم، پدر خودمه!

اما حالا میفهمم نه! مردهایی هستن که به مراتب از حاج ابوذر و ثوقی هم بیمنطقترن! حتی

همین الان کافیه که بریم و با حاج سید میر حسن پنج دقیقه صحبت کنیم و ایشون خیلی

راحت متوجه میشن که حق با کدومونه.

پدرت افکار بازی دارن، من نمیدونم چرا شما اینطوری هستی؟

مهدی هم کم کم به گریه میافتد.

سیدعلیرضا که سکوت کرده بود، جواب میدهد:



- من همینم، من یک مرد سنتی با افکار به قول تو پوسیده و قدیمیم.  
اگر میخوای زندگیت رو خرابتر از این نکنی نباید بری باشگاه!  
خم میشوم و ساک مهدی را که از دستم گرفته بود را از روی زمین برمیدارم.  
دستگیره ی در را پایین میکشم و میگویم:
- نمیخوام زندگیام رو خراب کنم اما میرم باشگاه.  
بالاخره باید یادگیری که به تصمیمات دیگران احترام بذاری!  
تهدیدآمیز میگوید:
- اگر رفتی  
اما من نمیایستم تا جمله اش را کامل کند، بیرون میروم و در را برهم میکوبم و از پله ها  
پایین می روم.
- چند تقه ی آرام به در خانه ی آنها می زنم و حاج خانوم فوراً در را باز میکند.  
می بینم که با استرس و نگرانی نگاهم میکند. پاسخ سلامم را میدهد و میگوید:
- لیلیان جان، مادر، نذاری به پای دخالتها، اما باز دعواتون شد؟  
صدای داد و بیدادتون داشت میاومد پایین.  
مهدی را در آغوشش میگذارم و میگویم:
- چی بگم والا؟ مثل اینکه قراره به این دعوها عادت کنم.  
انگار کم کم داره میشه بخش اصلی زندگیمون!

و برای اینکه این بحث بیش از این کش پیدا نکند، میگوییم:

- شما میتونید چند ساعتی مواظب مهدی باشید؟ من میخوام برم باشگاه.

میگوید:

- آره مادر بدش به من، برو به سلامت.

تا کی میای؟

- نمیدونم حاج خانوم، برم بینم شرایط چطوریه، ایشالا برنامه رو از فردا بهتون میگم. با

اجازه.

- خیر پیش.

آن روز را با یکدندگی به باشگاه رفتم.

برنامه ام برای شنبه تا چهارشنبه از ساعت ده صبح تا چهار بعد از ظهر است.

حاج خانم گفت برای نگهداری از مهدی مشکلی ندارد اما اوضاع خانه اصلا تعریفی ندارد.

هر دو سکوت را انتخاب کردهایم.

مثل همین چند روز قبل.

قهرهایمان آنقدر زیاد و طولانی شده که دیگر بیش از اندازه مسخره است.

حتی او شبها هم در اتاق نمیخوابد، با یک پتو و بالشت، مهمان کاناپه ی راحتی شده.

قصد کوتاه آمدن ندارد، گفته بود نرو و گفته بودم میروم و این یعنی باز هم اعلان جنگ

علیه یکدیگر.

نارضایتی از تک تک کارها و بیاعتناییهایش پیداست.  
 با جریان شکایت نیما، همان پسر چشمچران عوضی و  
 مبلغ تعیین شده ی دیه، اعصابش هم که خرد و خاکشیر تر از همیشه است.  
 کاری به کارش ندارم و متقابلا کاری به کارم ندارد.  
 و امروز که جمعه است از ظهر تا به الان که بیدار شده ام، دل در دلم نیست که قرار است ایرج  
 بیاید، ذوق دیدارش را دارم و بسیار هیجان زده ام.  
 مامان به تلفن خانه زنگ میزند جوابش را میدهم و میپرسد:  
 - شما خودتون میاید فرودگاه؟  
 نگاهم ناخودآگاه سمت سیدعلیرضا میرود.  
 در چنین شرایطی اگر بگویم برویم، قبول میکند؟ طبق شناختی که از او دارم نه، مطمئنا مقابلم  
 میایستد و سفت و سخت میگوید:  
 - ما نمیریم.  
 اما نمیخواهم استقبال ایرج را از دست بدهم.  
 به مامان میگویم:  
 - امروز سید علیرضا کار داره، شما میتونید بیاید دنبالم؟  
 حواسم به جوابی که مامان میدهد نیست اما او را میبینم که با چشمهای تنگ شده نگاهم  
 میکند و آرام میگوید:  
 - لازم نیست کسی بیاد دنبالت، مگه من مردم؟!!

تعجب می کنم که آمدن ایرج را فراموش نکرده.

گوشی را از گوشم فاصله میدهم و سکوت چند روزه ی میانمان را میشکنم و با شک و تردید میپرسم:

- واقعا میریم؟

به تکان دادن کوتاه سرش اکتفا میکند و میگوید:

- آره میریم.

"علیرضا"

در این چند روز فکرم زیادی درگیر بوده، این که لیلیان آنطور مقابلم ایستاد و به خواسته ی خودش عمل کرد، برایم سنگین تمام شد.

ماجرای نیما به اعصاب خوردیام دامن زده و بدتر از همه چیز این است که محبت خاله گل کرده و امروز سومین روز متوالی بود که با من تماس میگرفت و اصرار داشت که حتما به خانه شان بروم!

اما در این میان عجیب دلتنگ لیلیان هستم. دلتنگ

اویی که میان بحث و دعوا، چشم بسته و هر چه که دلش خواسته بود را گفته بود.

شاید هم به حق گفته بود اما سخت است بتوانم پس از این همه سال تغییر کنم و انتظار دارم همینطور که هستم، بپذیرم و البته که میدانم او هم متقابلا چنین توقعی را از من دارد.

دیگر میانمان سرد نیست، همه چیز یخ زده.

زیاد با خودم فکر میکنم، سعی میکنم زیاد هم حق را به او بدهم، اما در واقعیت و خارج از افکارم، نشدنیست!

جدا دلم میخواهد پس از چند روز طوری این سکوت را بشکنم و این یخ بینمان را آب کنم و وقتی میبینم با مادرش صحبت میکند، به یاد میآورم قرار است داییش امشب به ایران برگردد.

با خودم فکر میکنم چرا الان از فرصت استفاده نکنم؟

میگویم میرویم و وقتی تماس را قطع میکند زیر چشمی نگاهش میکنم.

لبخندی که به لب دارد باعث میشود من هم کوتاه بخندم.

آرام به اتاق مهدی سر میزند، پسرمان خوابیده.

به اتاق دیگر میرود.

کمی تردید دارم اما بالاخره میایستم و من هم سمت اتاق مشترکمان میروم.

" لیلیان "

در حال آماده شدن هستم و نمیدانم چرا گریه ی لعنتیام تمام نمیشود.

سمت اتاق مهدی میروم و با دیدن سید علیرضا که کنار گهواره اش ایستاده و شیشه شیر به دهانش گذاشته گر میگیرم.

سمتم میچرخد و سردی نگاهش را حس میکنم.

نگاهش نمیکنم و میگویم:

- چرا اون شیر رو بهش دادی؟ اگه خراب شده باشه چی؟

حتی کلامش هم پر از سردیست وقتی میگوید:

- خودت گفتی شیر خشک تا دو ساعت تو دمای محیط سالم میمونه، در ضمن اگر خراب بود که نمیخورد.
- جلو میروم و میگویم:
- باشه، شما برو خودم هستم.
- آمهدی به محض دیدنم شیر را پس میزند، شروع به دست و پا زدن میکند و لبخند میزند.
- سید علیرضا خطاب به او میگوید:
- کارت رو یادم موند آقا مهدی.
- تعجب میکنم اما همچنان نمیتوانم نگاهش کنم و او از اتاق بیرون میرود و با صدایی بالا رفته میگوید:
- اون رژ لعنتی هم پاک کن.
- لب میزنم:
- همیشه.
- دیگر چیزی نمیگوید.
- شبیبه به یک خانوادگی سه نفره ی خوشبخت در ماشین نشستهایم و سمت فرودگاه حرکت میکنیم اما فقط خودمان میدانیم که پایه های زندگیمان محکم نیست و لق میخورد.
- فقط خودمان سردی و سنگینی سکوت بینمان را درک میکنیم و اما فقط منم که همچنان خجالتزده ام.

مهدی در کریر است و روی پاهایم، اما شیطنتش گل کرده و تلاش میکند سر بالا بگیرد و یا غلت بزند و تلاشش که ثمر نمیدهد، با صدای بلند گریه میکند.

بیرون میآورمش و کریر را روی صندلی پشتی میگذارم.

احساس رضایتش را میتوانم از قطع شدن ناگهانی گریه اش بفهمم.

با خودم فکر میکنم اگر مهدی، این نفر سوم جذاب کوچک در ارتباطمان نبود، تا به حال کارمان به کجا رسیده بود؟

با زندگی یکدیگر چه کرده بودیم؟

این بد است، بد است که پاسخی برای این سوال ندارم.

بد است که ما با یکدیگر به صلح و سازشی دائمی نمیرسیم و صرفاً به خاطر مهدیست که کنار هم هستیم.

فقط مهدیست که باعث میشود این لحظات کسالت بار را تاب بیاوریم.

اما بغض نشسته در گلویم برای من حکم زنگ خطر را دارد.

حکم بروز دوباره ی افسردگیای را که موقتاً فراموشش کرده بودم.

با مامان که کنار لهراسب ایستاده روبوسی میکنم و آرام میپرسم:

- پس بابا کجاست؟

لب میگذرد و میفهمم که عمداً نیامده اما مامان میگوید:

- فشارش بالا بود، گفتم نیاد بهتره.  
با تک تک اعضای خانوادگی مادریام احوالپرسی میکنم.  
خاله لیلا با همسرش آمده و دایی فرج و همسرش با دو پسر و دخترشان آمده‌اند.  
هیجانی را در نگاه هایشان میبینم که به نظرم کمی اغراقآمیز است.  
نمیدانم شاید هم تحت تأثیر دلتنگی هستند.  
یادم میآید که آن سالها با وجود کوچک بودنم، میفهمیدم از رفتن او ناراحت نشدند.  
سرم را به چپ و راست تکان میدهم تا به این قضیه فکر نکنم.  
خودم در زندگیام آنقدر سمن دارم که یاسمن درش گم باشد.  
سید علیرضا مهدی را در آغوش دارد، از کنار لهراسب سمتم میآید و آرام کنار گوشم میگوید:
- باسن این بچه کف دستم بود، قشنگ کثافتکاری راه انداخت.  
مستقیم نگاهش نمیکنم و نالان جواب میدهم:
- نه، حتما باد بوده.  
میگوید:
- بوش چیه پس؟ پیپی کرد، کف دستم داغ شده.



راست میگوید، از این بوی گند و لبخند مَهدی و خوشحالیش میفهمم که خرابکاری کرده.

بچ میزنم:

- آخه الان؟

و سید علیرضا نیش میزند تا باری دیگر از خجالت ذوب شوم و میگوید:

- شاید از تو یاد گرفته، که تو مواقع حساس کاری رو بکنه که نباید!

آنقدر بغض دارم که میترسم یک کلام چیزی بگویم مهدی را به سرویس بهداشتی برده و پوشکش را تعویض کرده ام.

به محض اینکه برمیدرم، زندایی فریبا با چند قدم فاصله ی میانمان را پر میکند و با همان خنده های نخودیش میگوید:

- لیلیان جون، چه میکنی با بچه داری؟ لبخندی کوتاه میزنم و میگویم:

- عشق میکنم باهاش.

اخلاقش را میشناسم، دنبال ضعف در جوابم میگشت و وقتی به هدفش نمیرسد، حالتی ناراحت به صورتش میگیرد و میگوید:

- آخی عزیزم، این رو نگی چی بگی؟

از روز عقدت که دیدمت تا الان، خیلی لاغر تر و رنگ و رو پریدهتر شدی.

بچه داری سخته، خصوصا وقتی بچه ی خود آدم هم نباشه!

الهی بگردمت که حتما تا چندسال آینده نمیتونی بچهدار بشی و باید بچه ی زن اول سید رو بزرگ کنی و تهش هم میگن چیای؟ نامادری؟ مهدی در آغوشم پستونک میمکد و من برایش جان میدهم.

چهقدر بیانصافاند این آدمها. نگاهش میکنم.

اولین چیزی که در ذهنم از خودم میپرسم این است که چرا در آن عقد عتیقه ی ما، همه دعوت بودند؟!

و دومین چیز این است که من از این زن متنفرم.

از این قربان صدقه رفتنهای الکیش و از دخالتهایش در زندگی دیگران چندشم میشود.

میخواهم جوابش را محکم و دندان شکن بدهم اما تنها در سکوت نگاهش میکنم. شاید نفهمتر از آن باشد که متوجه معنی نگاهم شود، اما خودم که میدانم با چشمهایم چه چیزی میگویم!

و تجربه ثابت کرده که در سکوت گذشتن از کنار اینطور آدمها، باعث میشود بیشتر بتوانم آرامش داشته باشم و درحالیکه منتظر است پاسخی از من دریافت کند، از کنارش میگذرم و پیش سید علیرضا میروم.

وقتی یاسین، پسر دایم میگوید:

– اون آقاهه عمو ایرجه؟

نگاهم رد انگشتش را دنبال میکند و لبخند و اشک با هم مهمان صورتم میشود.

ایرج میآید، با همه روبوسی میکند، همه را در آغوش میگیرد.

نگاه من پی موهای جوگندمیش میرود.

پی لبخندی که به لب دارد و دلم میگیرد که در این سالها، حتی یکبار هم با یک نفر از اعضای این خانواده، تماس تصویری نگرفته بود.

چرا؟ مگر به کجا رساندندش؟

به من که میرسد، مهدی را به سید علیرضا میسپارم. در آغوشش میروم و گریه میکنم.

من را بیشتر و طولانیتر از بقیه بغل میکند، صورتم را چندین بار میبوسد و انگار اشکهای من تمامی ندارد!

نمیدانم که منشأ این بغض چیست؟ زندگیام؟

دلتنگی برای امیررضا؟ بلاتکلیفیام؟ دلتنگی برای

ایرج؟

نمیدانم، نمیدانم اما خوب که سبک میشوم، با حس سنگینی نگاه سیدعلیرضا سر سمتش میچرخانم.

از صورتش چیزی نمیفهمم.

اما یک حالی میشوم، یک طور عجیبی دلم در هم میپیچد، شاید هم به شور میافتد.

ایرج که من را از آغوشش جدا میکند، مبینم چشمهای خودش هم تر شده.

میخندد و نگاهی به من میاندازد و میگوید:

- نمیدونم چرا دلم توی همه ی این سالها بیشتر از همه برای تو تنگ شده بود لیلی لپ گلی.

از کودکیام هم، درست همینطور صدایم میزد و جز او کسی حق نداشت لیلی صدایم کند. میخندم و میخندد و میگوید:

- بزرگ شدی دختر، وقتی رفتم یه ذره بودی.

سوار تاکسی شدم برم فرودگاه، تا سر کوچه زیر بارون با پای برهنه دنبالم اومدی. اشکهایم را پاک میکنم و میگویم:

- چه خوب یادت مونده.

لبخندش پر درد است.

زندایی فریبا صدایش را بالا میبرد و میگوید:

- آخی لیلیان جون معلوم نیست دلش از کجا پر بود.

خسته کردی ایرج خان رو فدات شم، همینطوریش هم خسته ی راه هستن!

کاری به زندایی فریبا ندارم، اما میبینم که سیدعلیرضا مثل یک اژدهای زخمی نفس میکشد.

ایرج رو به او میگوید:

- مرسی زنداداش، ولی ایرجخان؟ یادمه قبلا یهطور دیگه صدام میکردید!

دلم خنک میشود و قبل از اینکه جوابی دهد، دایی فرج میگوید:

- خب حالا ایرج جان، گذشته ها گذشته، شخمش نزنیم بهتره.  
بریم برای شام.

ایرج میخندد و اشاره به مهدی میکند و از من میپرسد:

- توی فسقلی کی بچه‌دار شدی؟

لبخند میزنم و پیش از اینکه جواب بدهم زندایی فریبا میگوید:

- پسر کوچولو، پسر خودش نیست، بچه ی شوهرشه.

میفهمم که ایرج تعجب میکند اما طوری رفتار میکند که انگار جمله ی زندایی را نشنیده و آرام با پشت انگشت اشاره اش گونه ی مهدی را نوازش میکند و رو به من و سید علیرضا میگوید:

- خدا براتون حفظش کنه، خیلی ماهه.

هر دو تشکر میکنیم و سمت در خروجی میرویم. ایرج همقدم با من میشود و کمی از بقیه فاصله گرفته‌ایم و با خنده میگوید:

- مامانت فقط گفت ازدواج کردی دختر، نگفت بچه هم داری.

لبخند میزنم:

- قصه اش درازه.

میگوید:

- شمارهات رو بده.

دلخور نگاهش میکنم و میپرسد:

- چیه؟
- خیلی بیمعرفت بودی، الان باید شماره ی من رو بخوای؟ این همه سال، فقط سالی یه بار لایق یه زنگ خشک و خالی بودیم ایرج؟
- طبق عادت همان سالهایش هشدار گونه میگوید:
- دایی ایرج، نه ایرج.
- لیلی، خدا نکنه روزی برسه که از دنیا ببری.
- حالا هم لوس نشو شمارهات رو بده.
- اشاره‌های به بقیه میکند و ادامه میدهد:
- از این جماعت بیس که هم صحبت در نیاد.
- دایی فرج خیلی به سید علیرضا اصرار میکند که ما هم برای شام به رستورانی که در آنجا میز رزرو کرده‌اند برویم، اما سیدعلیرضا تشکر میکند و محترمانه دعوتش را رد میکند.
- با همه خداحافظی میکنیم.
- از رفتارش متعجبم و وقتی از بقیه فاصله میگیریم میگویم:
- مهدی رو بده به من لباسش کمه، هوای بیرون سرده، بذار کلاهش رو از داخل ساکش بردارم سمتم میچرخد و طوری میتوپد:
- لازم نکرده، فقط راه بیا.
- که جداا میترسم. به ماشین میرسیم، مهدی را در آغوشم میگذارد.

کتش را روی صندلی عقب پرت میکند و چنان در را محکم بر هم میکوبد که پسر کوچولویم زیر گریه میزند.

رفتارهایش عجیب است.

سوار میشود و خشمگین نفس میکشد.

نگاهش به روبه روست، سعی دارمهدی را آرام کنم و

با کلافگی میگویم:

- برای چی انقدر محکم در رو به هم کوبیدی؟ بچه ترسید!

کف دستش را محکم روی فرمان میکوبد، ستم میچرخد و میگوید:

- یعنی دلت انقدر پر بود؟ سوالی نگاهش میکنم و میگوید:

- هان؟ پرسیدم دلت انقدر پر بود که اونطوری موندی تو بغلش؟

باید حتما جلوی بقیه اونجوری زار میزدی تا زنداییات یاوه بگه؟

باز هم متعجب نگاهش میکنم و میگوید:

- نمیخوام دیگه با این داییات در ارتباط باشی!

دلتنگش بودی و گفتمی بریم فرودگاه استقبالش، اومدیم.

اما دیگه تموم شد!

شاید روی سرم شاخ سبز شده و خودم نمیدانم.

آخر تا این حد غیر منطقی بودن از مردی به سن او بعید نیست؟! به خدا بعید است.

ماشین را روشن میکند و عصبی میگوید:

- من نمیدونم وابستگی یک آدم به دایایس که سالهاست ندیده، چهقدر زیاد بوده که با دیدنش انقدر احساساتی بشه؟!

عجیبه!

خیلی دلم میخواهد جوابش را بدهم اما حیف که پسرم تازه آرام شده و فقط به خاطر اوست که در مقابل حرف های بی سر و ته و بی منطقش سکوت میکنم.

در اتوبان با سرعتی غیرمجاز میراند.

مهدی را محکم به خودم چسبانده ام و وقتی میبینم چه طور از میان ماشینها میگذرد، وحشتزده میگویم:

- تو رو جدت آروم برو سیدعلیرضا.

داد میزند:

- نمیخوام! گند زدی به اعصابم.

اینبار هم مهدی زیر گریه میزند و هم من.

عصبی میپرسم:

- مگه چیکارت کردم؟

پر واضح است که میخواهد ایراد الکی بگیرد و تا دوباره جنگ اعصاب داشته باشیم و میگوید:

- با اون تیپت که



مهدی را در بغلم تکان میدهم و با بغض میان حرفش میپریم.

- تیم چی؟ اگه ایراد داشت که گیرت رو توی خونه میدادی، پس لطفا حرف الکی نزن.

داد میزند:

- چرا صدات کرد لیلی؟!

لپه‌ایم را از هوا پر و خالی میکنم و میگویم:

- به خدا مشکل داری، به خدا خیلی عجیبی! ذهنت مسمومه!

الان دردت چیه سید؟ هان؟ دردت چیه؟ مشکلت چیه؟ چرا میخوای باهام

بجنگی؟ داد میزند:

- د لامصب لاگردار، من که میخوام آدم باشم، عنق نباشم، خودت نمیذاری؟ عصبی بودم و

عصبیتر میشوم؟

- من؟ من نمیذارم؟ فکر کردی من خسته نشدم از این قهرهای طولانی و آشتیهای چند

دقیقهای؟

- آره آره تو، تویی که

چشمم به ماشین جلوییست که کمی سمت چپ می‌آید و فرمان در دست سیدعلیرضا مه انگار

کنترلش را از دست میدهد، تنها کاری که در صدم ثانیه میکنم، سپر کردن دستهایم دور سر

مهدیست و لحظهای بعد صدای خرد شدن چراغ جلویی ماشین ما و چراغ پشتی ماشین دیگر

می‌آید و جیغ خفه و کوتاه من گریه ی مهدی بلند میشود.

علیرضا میگوید:

- ای لعنت بهت

میخواهد پیاده شود اما میچرخد و وحشتزده نامم را صدا میزند و میگوید:

- لیلیان! لیلیان بین من رو

خون مقابل چشمم آمده و روی گونه و بعد چانه ام میریزد و من بیحال جواب میدهم:

- با من حرف نزن مردک بی ثبات!

درد از پیشانیام به کل سرم میزند.

پلکهایم روی هم میافتد و مهدی کوچکم گریه میکند اما توان آرام کردنش را ندارم.

سید علیرضا با نگرانی تکانم میدهد و هول و دستپاچه میگوید:

- لیلیان جان، خانومم، بین من رو.

لیلیان غلط کردم. باز کن چشمهات رو.

دوست دارم خفه اش کنم و آرام میگویم:

- باهام حرف نزن.

راننده ی دیگر به شیشه میکوبد و بد و بیراه میگوید.

میان پلکهایم را باز میکنم.

مهدی را محکمتر به قفسه ی سینه ام میچسبانم و مینالم:

- گریه نکن، مامان اینجاست.

سید علیرضا او را که دیگر از شدت گریه کبود شده را از آغوشم میگیرد.

میبینم که هول و شتابزده، با دستهایی لرزان، مدارکش را برمیدارد، شیشه را پایین میدهد و رو به راننده ی دیگر میگوید:

- آقا مقصر منم، خودم میدونم، لطفا زنگ نزن به پلیس، تا بیاد خیلی طول میکشه.

این کارت بیمه ی من، این هم شماره تماسم.

فقط الان اجازه بده من خانومم رو برسونم بیمارستان.

نمیدانم مرد میانسالی که تار میبینمش دلش به حال من میسوزد یا گریه های مهدی باعث میشود که چیزی نگوید یا التماسی که در صدای سید علیرضاست دلش را به رحم میآورد و مدارک را میگیرد و میرود.

با یک دست مهدی را در آغوش گرفته و با دست دیگر استارت میزند، چشمهایم تار میبیند، خونی که لا به لای مژه هایم چسبیده کلافه ام کرده.

پیشانی و تمام سرم درد دارد اما دست پیش می برم و با حرص و عصبانیت و لحنی پر درد و نالان میگویم:

- ولش کن بچه رو بدش به من.

نه که خیلی خوشگل رانندگی میکنی، همین مونده با یه دست و بچه بغل پشت فرمون بشینی!

از فرصت استفاده میکند و میپرسد:

- خوبی خانومم؟ خوبی دورت بگردم!؟

مهدی را به خودم میچسبانم و پسر کم کمی آرامتر میشود اما نمیخواهم صدای پدرش را بشنوم و جوابی نمیدهم.

"علیرضا"

فقط خدا میداند که تا رسیدن به بیمارستان چهقدر در دل بد و بیراه نثار خود لعنتیام میکنم.

خدا میداند چه حالی دارم که صدای گریه های ترسیدهی مهدی و ناله های از شدت درد لیلیان را میشنوم.

دوست دارم محکم بر سر خودم بکوبم.

اینکه میدانم مقصرم، حرصی و عصبیام میکند.

اینکه تلاشی برای مهار کردن عصبانیتهایم نمیکنم و اگر هم بکنم بینتیجه است، روانیام میکند.

فکرهایی که در سرم میچرخد، خوشایند نیست.

اگر بلایی به سر سرش آمده باشد چه غلطی کنم؟ اگر بیش از این از چشمهایش بیفتم،

چه بر سر پایه های لُق زندگیمان میآید؟

اگر امشب به خیر بگذرد و باز هم فردا و فرداهای دیگر، مثل امروز و روزهای گذشته به

خودم قول بدهم که خوددار باشم و باز هم نتوانم چه؟ اصلا ماجرا از کجا شروع شد؟

از آن دایی یکهویی آمدهی لعنتی که انگار خیلی نزدیک است، خیلی خیلی نزدیک.

انگار با وجود سالها نبودنش، از منی که با او زیر یک سقف زندگی میکنم، صمیمیتر است.

حتی یادآوریش هم عصبیام میکند.

در افکار نکبت خودم غرقم که با قطع شدن صدای ناله های خفه ی لیلیان، وحشتزده  
سمتش سر میچرخانم!

چشمهایش بسته و دستهایش از دور تن مَهْدی شُل شده.

از ته دل میگویم:

- یا حسین!

با یک دست مهدی را نگه میدارم و مدام لیلیان را صدا میزنم.

جواب نمیدهد و دنیا با تمام عظمتش روی سرم در حال خراب شدن است.

در ورودی بیمارستان را که میبینم، انگار دنیا را در دستانم گذاشتهاند.

بوق میزنم و داخل میشوم.

اگر مهدی هم کمی دیگر به گریه هایش ادامه دهد، زیر گریه میزنم!

با مهدی گریان داخل اورژانس میدوم، فکر میکنند او بدحال است اما مینالم:

- به داد همسرم برسید.

روی تخت میگذارندش و من میمانم و قلبی که میخواهد دنده هایم را خرد کند و قفسه ی

سینه ام را بشکافد و بیرون ببرد و پسرکی که زبان به دهان نمیگیرد.

سر شانه ام میگذارمش اما هر تلاشی بی فایدهست.

زن میانسالی که در راهرو نشسته، با دلسوزی میگوید:

- پسر، این بچه یا گشنشه، یا جاش کثیفه.

پاسخم به جمله اش ربطی ندارد اما عاجز مینالم:

- مادرش بیهوشه!

میگوید:

- خب خودت باید آرومش کنی، تا وقتی اون بندهی خدا به هوش بیاد که همیشه این بچه گریه کنه.

میخواهی من کمکت کنم؟

سری به چپ و راست تکان میدهم و لبهای خشک شده ام را تکان میدهم.

- نه ممنونم.

نچی میکند و اینبار مردی میگوید:

- آقا بچه‌ها تلف شد، به کاری بکن خب.

خودم هم تا به حال ندیده بودم مهدی اینطور گریه کند و حقیقتاً دست و پایم را گم کرده ام.

از اینکه لیلیان کنار من و پسر من نیست ترسیده ام.

از بخش اورژانس بیرون میروم و سمت ماشین پا تند میکنم.

روی صندلی عقب میخوابانمش و صدای هقهقه‌هایش اوج میگیرد.

با صدایی لرزان میگویم:

- ای خاک بر سر من کنن، خاک بر سر من احمق کنن.

تمام ساکش را خالی میکنم تا پوشک و دستمال مرطوب پیدا کنم.

پوشکش را که باز میکنم، چیزی نمانده تا بالا بیاورم و او هم به یک باره ساکت میشود.

نفسم را حبس میکنم و تمیزش میکنم.  
جایش خشک و تمیز شده و میبینم که دستهای کوچکش را مشت کرده و سمت دهانش برده  
و عمیق و محکم آنها را میمکد.

حینی که برایش شیر آماده میکنم، خطاب قرارش میدهم:

- اگر مامان لیلیان توی زندگیمون نبود، چی میشد؟ اون همیشه انقدر برات زحمت میکشه  
بابایی؟ سر شیشه را در دهانش میگذارم، با ولع میخورد و نگاهم میکند و میگویم:

- با همین دل پاک کوچیکت دعا کن چیزیش نشه.

دعا کن سالم باشه، دعا کن خدا به بابایی عقل بده.

ما بدون اون

حرفم را ادامه نمیدهم، ادامه دادنش ترسناک است، درست است که کدت کمی از حضور  
لیلیان در زندگیمان میگذرد، اما فکر به نبودنش، یک طوریست، یک طور عجیبی آزار  
دهنده است.

همانطور که شیشه را در دهانش نگه داشته ام، بغلش میکنم و دوباره وارد اورژانس میشویم.

به قدمهایم سرعت میدهم، سمت اتاقی که لیلیان آنجاست میروم، دکتر معاینه اش میکند  
و وقتی بیرون میآید و حالش را میپرسم، در جوابم میگوید:

- اجازه بدید عکس از سرشون گرفته بشه بعد جواب میدم اما الان نیمه هوشیارن، حال

عمومیشون خوبه. تشکر میکنم اما نمیتوانم مفس راحتی بکشم.

داخل اتاق میشوم و نگاهش میکنم که انگار رنگ پریده‌تر هم شده و فقط آرام و زیر لب میگوید:

- مهدی ساکنه؟ مهدی کجاست؟

جلوتر میروم و او را که در آغوشم به خواب رفته را نشان میدهم.

- آره خوبه، خوابه.

خیلی درد داری؟

جوابم را نمیدهد و باز هم پلکهایش را میندود.

"لیلیان"

همه چیز گنگ و نامفهوم است.

میفهمم که من را سمت اتاق عکسبرداری میبرند.

دل نگران‌یام بابت مهدیست.

صدای گریه‌هایش در گوشم زنگ میخورد و فقط به این فکر میکنم که چند روزی دوست

ندارم سیدعلیرضا را بینم.

نمیفهمم چه میشود و چهقدر طول میکشد، اما وقتی به خودم می‌آیم صدای دکتر را میشنوم

که خطاب به سیدعلیرضا میگوید:

- ازشون پرسیدیم گفتن حالت تهوع ندارن، عکسشون هم شکستگی جمجمه رو نشون

نمیده.

در کل مشکلی نیست اما اگر نظر من رو بخواید میگم بهتره امشب رو اینجا تحت نظر باشن.



تا به حال انقدر صدای او را مضطرب شنیده ام که میگوید:

- پس چرا بیهوش شده بود؟ به خاطر ضربه نبوده؟

- نه فشارشون خیلی پایین بود، باردار که نیستن؟

- نه.

- توی دوره ی سیکل ماهانشون هستن؟ با مکت جواب میدهد:

- بله.

- تحت فشار عصبی نبودن؟

باز هم مکت میکند و بعد با کلافگی میگوید:

- چرا، بود.

- احتمالا برای همین از حال رفتن.

اما باز هم میگم که بهتره شب رو اینجا بمونن. اما دلم لجبازی میخواد، دلم حرص دادن

سیدعلیرضا را میخواد که مینالم:

- من نیمونم.

نگاهش ستم میچرخد، و بعد نفسی آسوده میکشد و لب میزند:

- شما میمونی.

سرم را از دستم میکنم و به خون آمدن از جایش توجهی نمیکنم.

تلاش میکنم بنشینم و دکتر تذکر میدهد:

- خانوم این چه کاریه؟
- سید علیرضا مهدی را با یک دست نگه میدارد و با دست دیگر سعی میکند مانع شود و آرام میگوید:
- بخواب خانوم.
- اما خیرگی میکنم، دستش را پس میزنم و با وجود سرگیجهای که گریبانم را گرفته، نیمخسز میشوم و میگویم:
- بیمارستان نمیونم، خوبم، میخوام برم.
- دکتر میفهمد که انگار یک چیزی میان ما سر جایش نیست و خودش از اتاق خارج میشود.
- صدا و لحنش نگران است اما انگار نمیتواند وحشی نباشد که تند میگوید:
- بگیر بخواب ببینم، گفتم شب میمونی، پس میمونی.
- دستش را پس میزنم و میتوپم:
- به من دست نزنها!
- نفسی عمیق میکشد و بعد کمی آرامتر میگوید:
- سرت ضربه خورده، اگر بریم خونه و زبونم یک چیزیات بشه، من چه خاکی توی سرم بریزم؟ پر از دلخوری میگویم:
- خاک رس، وقتی نمیتونی عصبانیتت رو کنترل کنی، باید به فکر همه چیزش هم باشی.
- باید برای اتفاقات بعدش هم آماده باشی.

میگوید:

- باشه، تقصیر منه.

حالا بگیر بخواب، بگم بیان سرمت رو وصل کنن.

الان هم زنگ میزنم به بابا و مادر، بیان مهدی رو ببرن، خودم پشت میمونم.

صدادار پوزخند میزنم و میگویم:

- نه اصلا لازم نیست شما پیش من بمونی، از شما زیاد به ما رسیده.

به پیشانیام اشاره میکنم و میگویم:

- مثل همین ردیف بخیه ها که نمیدونم چندتان.

لحظهای به چشمهایش نگاه میکنم و پشیمانیش را میبینم و باز نگاه میگیرم.

نامم را صدا میزند:

- لیلیان

سعی میکنم از تخت پایین بیایم اما نمیتوانم و او میگوید:

- لچ نکن.

اما من با بغضی که به گلویم پنجه میکشد میگویم:

- من و مهدی رو ببر خونه ی مامانم، میخوام چند روز اونجا باشم.

به صورتش نگاه میکنم و میبینم که در لحظهای چه طور برافروخته میشود.

سعی می کند تن صدایش را کنترل کند.

هم مهدی در آغوشش خوابیده هم در مکان مناسبی نیستیم و هم مثلاً میخواهد رعایت حال من را بکند!

میگوید:

- بری خونه ی مامانت اینا، به عنوان قهر هم بری اونجا، با این سر شکسته.

که بگن شوهرت زده آش و لاشت کرده و انقدر عرضه نداشته که به جای اینکه مراقبت باشه، آوردت خونه ی ما؟!!

عصبانی در صورتش زل میزنم.

من هر چه بگویم او حرف خودش را میزند.

دوباره جمله ام را تکرار میکنم و میگویم:

- من و مهدی رو بذار خونه ی مامانم اینا.

کمی در صورتم خیره میشود.

انگار دنبال چیزی میگردد که به وسیله ی آن بتواند مانع شود و میگوید:

- باشه، اگر خیلی دوست داری بری، میبرمت اما مهدی نیمونه اونجا!

مهدی رو برمیگردونم خونه پیش مادر.

درست به هدف میزند، نقطه ضعفم را شناسایی کرده.

مهدی نقطه ضعف من است و میداند نمیتوانم از او بگذرم.

میداند که پیوند عاطفی قویای میان من و او که از خون من نیست و در بطن من رشد نکرده شکل گرفته.

میداند او را در شکم حمل نکردم اما به اندازه فرزند خودم دوستش دارم.

احساسم را فهمیده که حالا زبان من را میندود.

کمی که میانمان سکوت میشود، میگوید:

- حالا بخواب همین جا

سرم را به چپ و راست تکان میدهم که سرگیجه ام شدیدتر میشود و میگویم.

- حالم از موندن توی بیمارستان به هم میخوره.

نمیتونم اینجا بمونم.

کسی هم جز خودم نمیتونه مهدی رو نگه داره.

فعلا هم که زنده ام، البته به لطف و مرحمت شما، هنوز

نمردم!

اگر قصد داری من رو بکشی، باید با شدت بیشتری عمل کنی، میخوام برم خونه.

همین که آن کوچک دوست داشتنی را در آغوش میگیرم آرام میشوم.

به خانه میرسیم و از پله ها بالا میروم.

دوست دارم به حمام بروم اما میترسم ضعف بر من غلبه کند.

ناچار فقط به تعویض کردن لباسهایم اکتفا میکنم و روی تخت میخوابم.

جای بخیه ها میسوزد و سرم درد میکند.

آرام پلک میندم اما همه چیز پشت چشمهایم نقش میندود و بحث های مسخرهمان را

به یاد میآورم.

خواب به چشمهایم نمیآید، فقط در جایم غلت میزنم و نگاهم به ساعت میافتد که از سه گذشته.

مهدی چندباری بیدار شده و سیدعلیرضا هربار سمت اتاقش رفته تا من از جایم بلند نشوم. چند ساعت است که هم من بیدارم و هم او، اما صدای سکوت گوشهایمان را کر کرده. نا آرامیش را میفهمم.

از اتاق بیرون میرود و متوجه میشوم که وضو گرفته برمیگردد. جا نمازش را روی زمین پهن میکند و قامت میبندد.

نماز شب میخواند و با وجود تمام دلگیری و دلخوریام، نمیتوانم نگاهش نکنم. بغضی در گلویم سنگینی میکند که توانایی شکستنش را ندارم.

تمام مدت خیره اش هستم.

تسبیح به دست میگیرد و ذکر میگوید.

دلم میخواهد بیاید و مثل دو انسان بالغ حرف بزنیم.

انگار بالاخره سنگینی نگاهم را حس میکند که سر ستم میچرخاند.

طولانی خیره ام میشود و من بالاخره سکوت را میشکنم و لب میزنم:

- نمیخوام نگام کنی!

لبخندش را در تاریکی اتاق میبینم و میپرسد: - چرا اونوقت؟

پتو را تا روی سرم بالا میآورم و پر بغض میگویم:

- چون میخوام قهر باشم.

ستمم میآید و لب میزند:

- بیخود!

پتو را آرام از روی سرم کنار میزند.

همین را میخوام، همین نگاه گرم و پشیمان و پرمحبت را.

همین آرامش را، مشروط بر اینکه خبر از وقوع طوفان ندهد.

- ببخشید.

جلوی زبانم را نمیگیرم و طعنه میزنم:

- کدومش رو ببخشم؟

- من خیلی

دل دل میکند، نگاهش دو دو میزند اما هرچه نگاهش میکنم ادامه نمیدهد...

سه روز از آن ماجرا میگذرد و فعلا باشگاه نرفته ام.

وقتی حاج سید میرحسن و حاج خانم از ماجرای تصادف خبردار شدند، طوری سیدعلیرضا را

شماتت کردند که هم دلم خنک شد و هم سوخت!

امروز صبح که سیدعلیرضا به حجره میرفت، خوابالود گفتم که مهدی را بیاورد و کنار خودم

روی تخت بخواباند.

انگشت اشاره ام را در دستش گرفته و با پستانکی که در دهان دارد، عمیق خوابیده.

من هم به خواب میروم اما با صدای زنگ در، فکر میکنم خواب میبینم و کمی جا به جا میشوم.

ناگهان با صدای ضربات متوالی که به در زده میشود، ترسیده و وحشتزده از جا میپریم و مهدی هم از شدت صدا بیدار میشود و زیر گریه میزند.

ساعت از یازده گذشته، لرز به تنم افتاده و شخص پشت در طوری میکوبد، که انگار به قصد دعوا آمده.

مهدی را بغل میکنم و سمت در میدوم.

بدون نگاه کردن به سر و وضع خودم و بدون اینکه از چشمی نگاه کنم، دستگیره را پایین میکشتم و با آخرین کسی که دوست دارم در این کره ی خاکی چشم در چشم شوم، رو در رو میشوم.

محبوبه خانوم!

مهدی آرام نمیشود، هنوز از شوک بیرون نیامده ام و حتی نمیدانم چه باید بگویم که زن مقابلم، با نگاهی پر از کینه و نفرت، میگوید:

- سه ساعته پشت درم، چه غلطی میکردی؟ سوال بیخودیست، چون قطعاً اینکه خواب بوده ام از قیافه ام پیداست.

زبانم را به سختی تکان میدهم و میگویم:

- سلام، بفرمایید تو



کفش به پا دارد، و همانطور یک قدم داخل میگذارد و مهدی را محکم از آغوشم جدا میکند.

طوری که گریه ی پسر کم اوج میگیرد و میگوید:

- بدش به من، تو که عرضه ی بچه داری نداری، بچه ام هلاک شد!  
حرص و عصبانیتم را بروز نمیدهم.

مهدی را مقابل صورتش میگیرد، کمی بالا و پایینش میکند و میگوید:

جان مامانی؟ جانم؟ این بهت گشنگی میده؟ آره؟

وای وای وای جاتم که کثیفه، بوی گند میدی پسر گلم.

اگه مامان نرگس بود که نمیداشت تو کثیف بمونی.

نگاهی خصمانه به صورتم میاندازد و میگوید:

- خودت به درک، حداقل بیدار شو یهکم این بچه برس.

زندگی مسئولیت پذیری میخواد، تو که نمیتونستی صدای حاج خانوم که از پایین میآید، حرفش نصفه میماند.

- محبوب جان، خواهرم، بیا پایین، بیا آبجی جان.

کجخندی به رویم میزند و میگوید:

- حاضرم دست رو قرآن بذارم که خواهرم چیز خور کردی! همشونو جادو جنبل کردی!

فکر میکنه تو داری برای این بچه ی طفل معصوم مادری میکنی

نه، من آدمی نیستم که بیش از این بتوانم طاقت بیاورم.

دستم را سمتش دراز میکنم و میگویم:

فعلا که اومده توی بغل شما بیشتر داره گریه میکنه، بدیدش بهم، جاش رو عوض کنم و بهش شیر بدم، بعد میام پایین.

اما دستش را عقب میکشد، مهدی با بغض به صورتم نگاه میکند و پاهایش را تکان میدهد و قلبم را مچاله میکند.

دندان روی هم فشار میدهم.

میگوید:

- میبرمش پایین، لازم نکرده تو امروز دست بهش بزنی.

خودم اینجام، برو وسایلتشو آماده کن میخوام ببرمش پیش خودم.

خانه دور سرم میچرخد، وابستگیام به این طفل کوچک به حدی زیاد شده که نمیتوانم به او اجازه بدهم اینطور از من جدایش کند، حتی به فاصله ی یک طبقه، حتی در صورتی که میدانم مقابل چشم های حاج خانوم است.

داد میزند و ناخواسته از جا میپریم.

چیه دختر؟

هنوز که وایسادی اینجا داری بر و بر منو نگاه میکنی!

بهت گفتم برو وسایلتشو بیار.

پسرم از صدای دادش میترسد.

نفسم را سخت بیرون میدهم.

چارهای ندارم، به خاطر مهدی مجبورم بروم ساکش را

آماده کنم.

به دستش و میدهم و در لحظه ی آخر میبینم که با دقت به گردنم نگاه میکند.

میدانم اگر نگاهش را دنبال کنم میرسم به همان کبودیهای آن روز کذایی که بعد از

چند روز فقط کمی کمرنگ شده.

توجهی به گریه های مهدی نمیکند و عصبی زیر لب میگوید:

- دختره ی عفریته، حرفه ای هم هستی!

با همین خراب بازیا سید علیرضا رو نگه داشتی!

مهدی را همانطور گریان پایین میبرد و من فوراً داخل آشپزخانه میروم و چند مشت

آب سرد به صورتم میپاشم اما چیزی از التهاب درونم کم نمیشود.

واقعا با خودش چه فکری کرده که اجازه دارد در مورد شخصی ترین مسائل من حرف بزند؟

چرا نمیخواهد باور کند که من همسر شرعی و قانونی سید علیرضا هستم؟

به او حق میدهم، مادر است، قبل از چهلیم دخترش، به عقد دامادش در آمده ام، در خانهای که

دخترش در آن زندگی میکرد زندگی میکنم.

نوهای که ده سال همه شان چشم انتظارش بودند را من بزرگ میکنم، حق دارد که از من

متنفر باشد اما حق ندارد اینطور به من زخم زبان بزند.

گناه من چیست که اینجای زندگی قرار گرفته ام؟ گناه من چیست که نامزدم جوانمرگ شد؟ که مجبور شدم به عقد برادرش در بیایم؟ مگر من به جز یک زندگی آرام چه می‌خواهم؟ سرم گیج می‌رود و بغض در گلویم سنگینی میکند. خوب است که درست در همین لحظه گوش‌یام زنگ می‌خورد و خوب تر است که سید علیرضاست.

تماس را وصل می‌کنم، تلاش می‌کنم چیزی از لحم نفهمد اما می‌فهمد و می‌پرسد:

- ناراحتی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

شاید منتظر پرسیدن همین چند کلمه ام که آرام زیر گریه می‌زنم و می‌گویم:

- نه چیز خاصی نیست.

اما نام مرا صدا می‌زند:

- لیلیان! به من دروغ نگو، من مطمئنم یه چیزی شده.

هق هق می‌کنم و می‌گویم:

- هیچی، فقط دلم گرفته.

دوباره می‌پرسد:

- میگی چی شده یا زنگ بزنی مادر بیان بالا تا ازت پرسن؟ یا نه، خودم هجره رو ول می‌کنم

و می‌ام.

می‌گویم:

- خالهاست اینجاست، اومد بالا، مهدی هم ازم گرفت برد پایین، یک سری هم چرت و پرت گفت.

عصبی میپرسد:

- چی گفت بهت؟

- رد کبودیهای روی گردنم رو دید، یه حرفایی زد و بعدش هم که رفت.

میگوید:

- اصلاا به خاله چه ربطی داره که کجای تو کبود شده؟ دستوری ادامه میده:

- همین الان هم آماده شو و برو پایین.

- نه، نمیرم، اومده خونه ی خواهرش، شاید بخواد باهاش تنها باشه.

تکرار میکند:

- بهت گفتم برو پایین، تو عروس این خانوادهای تو مادر اون بچه‌های، آماده شو و برو.

هر چیزی هم که گفت جوابش رو بده.

خودم هم زنگ میزنم یه اولتیماتوم میدم.

با التماس میگویم:

- نه تورو خدا، ول کن.

برای من بد میشه، همینجوری هم از من بدش میاد.

عصبی میگوید:

- بدش بیاد، به درک!

حق نداره بیاد تو زندگی من سرک بکشه و به جای دهن من رو تن زخم گیر بده که!

خالمه، مادر زن سابقه اما دیگه اجازه نداره هر چی دوست داره بگه.

لحنش تند و عصبیست، به خاطر من کلافه شد و دلم از پشتیبانیش گرم میشود.

تکانی به خودم میدهم، حق با سیدعلیرضاست، نمیتوانم بنشینم تا او هر زمان هر

چه که دلش خواست را نثارم کند.

آبی به دست و صورتم میزنم و کمی آرایش میکنم و با وجود خجالتی که از حاج خانم دارم، اما

عمداً لباسی یقه باز میپوشم و بعد از پله ها سرازیر میشوم.

چند تقه به در میزنم، انتظار ندارم نگار در را به رویم باز کند و برای لحظهای وا میروم

اما فوراً خودم را جمع و جور میکنم.

او هم سعی میکند محترمانه برخورد کند و از پشت لبخند و حجب و حیای ساختگیش

نیش بزند که با لبخند، آرام میگوید:

- سلام، خوش اومدی گلم، ساعت خواب!

به گفتن سلام اکتفا میکنم، مهدی در آغوش حاج خانم است که ساکت شده اما به محض

دیدن من، با گریه دلتنگیش را ابراز میکند.

محبوبه خانم میگوید:

- ای بابا، بچه ساکت بود ها، من میگم این دختره با خودش جادو جنبل اینور اونور میکنه،

نگونه خواهر من.

- حاج خانم لب میگذرد و پاسخ سلامم را میدهد.  
دست دراز میکنم و مهدی را از آغوشش میگیرم.  
نگاه خیره ی نگار را روی خودم حس میکنم و آرام پسر را نوازش میکنم و میگویم:
- جان دلم پسر؟ گریه نکن مامانی اینجاست.  
پوزخند صدا دار محبوبه خانم و بعد صدای جیغ مانندش، از جا میپراندم و میگوید:
- هان؟! چی گفتی؟ مامان؟! ننداز تو دهنش که پس فردا زبون باز کرد بهت بگه مامان ها!  
مادر این بچه زیر خاکه، مادرش همونیه که تو اومدی خونه زندگی و شوهرشو صاحب شدی!
- خون خونم را میخورد، اما لبخند کمرنگی که روی لبهایم هست را حفظ میکنم و میگویم:
- محبوبه خانوم، خودم میدونم که نه توی شکمم بوده و نه من به دنیا آوردمش.  
نمیخوام بگم که جای نرگس خانوم رو براش میگیرم، اما حقیقت اینه که دارم از تمام جونم مایه میذارم تا براش مادری کنم.  
نگار با آن لبخند نکبتی که روی لب دارد میگوید:
- الهی عزیزم! آره دیدیم چه طوری میخوای براش مادری کنی، اگر مامان زودتر نیومده بود بالا که پوست بچه توی اون پوشک کثیف میسوخت!
- نگاهش میکنم، چه بگویم؟  
میخواهم با حرص سکوت کنم اما یاد حرف سید علیرضا میافتم و لب میزنم:
- نگار جون، هر توضیحی برای کسی که متوجه نمیشه، اضافه!

موهای بورش را پشت گوشش میزند و میگوید:

- عجب!

محبوبه خانم ستم برآق میشود:

- داری غیرمستقیم به ما میگی نفهم؟

کاش جرأتش را داشتم که بگویم، به امثال شما، باید این را مستقیم در صورتتان فریاد

کشید!

پیش از اینکه چیزی بگویم، حاج خانم صدایم میزند.

رنگ از رخس پریده، دلم به حالش میسوزد و برای خاتمه دادن به این بحث میگوید:

- لیلیان مادر، میای میوه ها رو ببری؟

زودتر از من نگار سمت آشپزخانه میرود و حینی که از کنارم میگذرد، با لحنی نه چندان

خوشایند میگوید:

- بلوز یقه باز پوشیدی که چی؟ کبودیهای روی گردنت رو نشون بدی؟

که بگی خیلی با شوهرت خوب و اکی هستی!؟

ما هم هممون خریم؟

امکان ندارد چشمهایم گرد تر از این شود؟ چه میگوید این دختره ی روانی!؟

متعجب و پرسوال نگاهش میکنم و آرام میگویم:

- اما خب، فکر نکنم شوهرت خیلی ازت راضی باشه عروس خانوم!



به آشپزخانه میرود و بند دل من پاره میشود.

چه گفت؟ چه میگوید؟

در خصوصیتترین مسئله ی زندگیام دخالت کرده و میگوید نمیتوانم همسرم را راضی کنم؟ او از کجا چنین چیزی را میداند؟ به یکباره حضورش در حجره را به یاد میآورم و در ذهنم هزار و یک احتمال مزخرف برای خودم میچینم.

روی اولین مبل مینشینم و دستهایم را دور تن مهدی سفت میکنم مبادا توان از عضلاتم برود و از بغلم سر بخورد.

نگاه پرخندهی نگار را روی خودم حس میکنم و دلم بیشتر آشوب میشود.

صدای محبوبه خانم را میشنوم اما نگاهش نمیکنم که میگوید:

- سید داره به گوشیام زنگ میزنه!

خیر باشه ایشالا.

آب دهانم را فرو میدهم و فقط جمله ی نگار است که در سرم تکرار میشود.

نگاهم ناخواسته سمت محبوبه خانم کشیده میشود اما انگار چیزی از حرفهایش نمیفهمم.

فقط برافروخته شدن صورتش را میبینم اما برایم اهمیتی ندارد.

زمانی به خودم میآیم که محبوبه خانم مقابلم ایستاده و تقریباً جیغ میکشد و صدای گریه

های مهدی میان صدای جیغهای مادر بزرگش گم میشود و او میگوید:

- وحشی عفریته، زنیکه ی جادوگر، چی گفتی به سید هان؟ چی گفتی؟!

سی و شش ساله خواهرزادمه، ده سال دومادم بود، اما تا حالا بهم بی احترامی نکرده، چی گفتی توی بی خانوادگی هیچی ندار؟!

چرا وقتی به این زن میرسم، لال میشوم؟

چرا حالا فقط دهانم مثل ماهی باز و بسته میشود؟ چرا چیزی نمانده تا مقابل آن چشمهای عسلی شیطانی نگار زیر گریه بزنم و حس پیروزشان را بیشتر کنم؟  
محبوبه خانم روی صورتم خم میشود و بلندتر میپرسد:

- مگه چی کارت کردم که زرتی زنگ زدی به سید؟ که بندازیش به جون ما؟

همینجوریش هم از خونه ام پا برونش کردی، چی بهش گفتی که صداش رو برای من، برای منی که خاله اشم، مادرزنش بودم، بالا برده؟ چانه ام میلرزد و میگویم:

- من، یعنی، شما، شما حق ندارید، با من

حاج خانم با حالی بدتر از من، سمتم میآید و پسرکم که دیگر از شدت گریه هلاک شده را از دستم میگیرد.

تردید در چهره اش فریاد میزند، نمیداند طرف عروسش را بگیرد، یا خواهرش را. همانطور که سعی دارد مهدی را آرام کند، رو به او میگوید:

- محبوبه جان، آروم باش، حالا سید هم که چیزی نگفت.

چیکار به لیلیان داری؟ این طفلی هم داره زندگیش رو میکنه دیگه.

اما به جای آرام کردنش، انگار هیزم زیر آتشش میزیرد که محبوبه خانم چنگ به صورتش میاندازد و میگوید:

- ای وای خدا، خدا منو مرگ بده، کاش به جای نرگس من مرده بودم، که نمیدیدم خواهرم به خاطر یه غریبه ی فتنه، باهام اینطوری میکنه!  
حاج خانم میگوید:

- لاله‌الله، چرا شلوغش میکنی آبجی جان؟ رو به نگار میگوید:  
- عزیزم چرا یه گوشه وایسادی نگاه میکنی؟ آب بیار برای مامانت.  
عملا جان از دست و پاهایم رفته، وگرنه میایستادم و میرفتم اما هر چه تلاش میکنم انگار به قول مامان، بختک روی تنم افتاده که نمیتوانم ذرهای جا به جا شوم.  
محبوبه خانم جیغ میکشد و میگوید:

- آب نیار نگار، من کوفت بخورم، درد بی درمون بخورم، برو کیف و چادر و وسایلمو بیار که بریم.

حاج خانم با درماندگی میگوید:

- محبوبه اینجوری نکن تو رو خدا.  
در یک حرکت و پیش از این که بفهمم چه شده تا بتوانم از خودم دفاع کنم، چنگ به سمت راست گلویم، درست روی کبودیهام میاندازد و میگوید:

- اتفاقا میرم، ولی بشین و تماشا کن چه بلایی سرت میارم که دیگه منو جلوی سیدعلی بی عزت و کم حرمت نکنی.

حاج خانم داد میکشد:

- وای خدا مرگم بده، ولش کن این دختر پوستش روشنه، کبود میشه.

حرصی جیغ میکشد:

- کبود که بود، انقدرم بی شرم و حیاست که این لباسو جلوی ما پوشیده.

چشمهایم را محکم روی هم فشار میدهم و اشکهایم زندانی میشوند.

هول هولکی آماده میشود و رو به نگار میتوپد:

- زود حاضر شو دیگه.

هنوز مثل یک بدبخت مفلوک به مبل چسبیده ام.

جای انگشتانش روی گردنم و جای حرفهایش روی دلم میسوزد.

حاج خانم اصرار میکند که بمانند، میگوید با دعوا و دلخوری نرو اما حریف جیغ جیغها و وحشیگریهای خواهرش نمیشود و فقط در عجب مانده ام از آن سکوت پر سیاست نگار!

جان میکنم تا بایستم و میگویم:

- شما باشید، من میرم.

سرم گیج میرود و حاج خانم با یک دست زیر بغلم را میگیرد و میگوید:

- خوبی لیلیان؟

خوب نیستم، اما به تکان دادن سرم اکتفا میکنم.

دلم برای مهدی که یک بند گریه کرده میسوزد اما میترسم با خودم به طبقه ی بالا ببرمش و مادر بزرگش باز شر دیگری به پا کند.

پیش از اینکه در را باز کنم، زنگ آیفون به صدا در میآید و حاج خانم میگوید:

- آقا لهراسبه لیلیان.

لهراسب این وقت روز اینجا چه کار دارد؟

محبوبه خانم ساکت شده و دست از جیغ زدن برداشته.

حاضر و آماده میان سالن پذیرایی با نگار ایستادهاند.

مهدی ه متوجه سکوت ناگهانی اطراف شده که صدایش را پایین میآورد.

لبهای حاج خانم خشک شده و در این میان من در حال مرگ هستم.

لهراسب از پله ها بالا میآید، چند تقه به در میزند و حاج خانم میگوید:

- تا من چادر سرم میکنم، خودت در و باز کن مادر.

چشم آرامی میگویم.

در را باز می کنم و لهراسب با سه جعبه ی میوه که روی هم چیده، نفس زنان به من نگاه میکند.

لبخند کمرنگی میزند.

تنها چیزی که در این لحظه نمیتوانم به آن فکر کنم، لبخند زدن است، اما به هر جان کنونی که شده عضلات صورت را به کار میگیرم تا لبخندش را پاسخ بدهم.

میوه ها را روی زمین، پشت در، میگذارد.  
با یکدیگر دست میدهیم و سلام میکنیم.  
با اشاره ی چشم و ابرو، آرام میپرسد:

- چی شده؟

قصد توضیح دادن اینکه چه اتفاقی افتاده را برای او ندارم و پیش از این که بتوانم چیزی هم بگویم، حاج خانم در را بیشتر باز میکند و میگوید:

- به به سلام، آقا لهراسب.

خوش اومدی مادر، چه عجب.

- سلام از بندهست حاج خانوم، ما که همیشه مزاحمتون هستیم.

حاج خانم به داخل اشاره میکند و میگوید:

- مراحمی، بیا تو مادر.

لهراسب جواب میدهد:

- این میوه ها رو از باغ خودمون چیدیم، ناقابله.

سرم خلوت شده بود، گفتم براتون بیارم.

- دستت درد نکنه، زحمت کشیدی، حالا بیا، بیا به چایی برات بریزم، گلوت رو تر کن.

میخواهد بهانه بیاورد اما نگاهش به داخل میافتد.

رد نگاهش را که دنبال میکنم به نگار میرسم!

لهراسب میگوید:

- باشه پس مزاحمتون میشم، از چایبهای شما که بوی عطر دارچینش آدم رو دیوونه میکنه همیشه گذشت.

نگاه لهراسب روی این دختر را دوست ندارم.

اما آنقدر قلبم به درد آمده که حالا نخواهم به این مسئله فکر کنم.

از فرصت استفاده میکنم و با صدایی که نهایت تلاشم را به کار گرفته ام تا کمترین میزان لرزش را داشته باشد، میگویم:

- پس لهراسب جان، تا چایی میخوری، من میرم بالا وسایلم رو جمع میکنم قبل از اینکه بری سرکار، من رو بذار پیش مامان.

از سکوت محبوبه خانم هم استفاده میکنم و میگویم:

- وسایل مهدی هم پایینه، درسته دیگه حاج خانوم؟ این را میگویم که بدانند بدون مهدی جایی نمیروم.

سرخ شدن صورت محبوبه خانم را میبینم اما مشغول سلام و احوالپرسی با برادرم است و نمیتواند چیزی بگوید.

وقتی این یک طبقه را از پله ها بالا میآیم، احساس میکنم کیلومترها دویده ام.

انگار به هر یک از پاهایم وزنه ی ده کیلویی آویزان شده.

نفسم سخت بالا میآید.

سید علیرضا مثلاً میخواست جانبداریام را بکند اما با این کارش و با تماس گرفتن با خاله اش اوضاع را بدتر و پیچیدهتر کرد.

من همینطور که دیوانهوار به اندازه ی بیشتر از یک روز لباس در کیف نسبتاً بزرگی میچپانم، به نگار فکر میکنم.

به اینکه چه طور ممکن است از مسئلهای که در زندگی ما وجود دارد، خبر داشته باشد؟ مسئله ای که فقط میان من و سیدعلیرضا بوده!

بی منطق شده ام و به درک که پیش داوری میکنم.

به جهنم که قضاوت میکنم.

فقط تصویر بودنش در هجره را به یاد میآورم.

میخواهم خودم را قانع کنم که نه، هیچ اتفاقی نیفتاده، اما نمیتوانم.

گوشیام زنگ میخورد.

سید علیرضاست و عمداً جواب نمیدهم.

اولین لباسهایی که به دستم میرسد را چنگ میزنم و آماده میشوم و بعد از پله ها پایین میروم و چند تقه به در میزنم.

حاج خانم، آرام و طوری که لهراسب نشنود، میگوید:

- بیا تو داداشت تازه اومده.

اما بهانه میآورم و اشاره‌های به کفشهایم میکنم و میگویم:

- نه دیگه که کفش پامه، بستن بندش برام سخته.



جلوتر می‌آید و کنار گوشم میگوید:

- مادر، من شرمندتم.

دلم برای او آتش میگیرد و میگویم:

- دشمنتون شرمنده، شما چرا؟ شما که از گل نازکتر به من نمیگید.

پچ میزند:

- به خدا روسیاهم پیشت.

خواهر من اینجوری نبود، از بعد مرگ نرگس خیلی حساس شده.

اما تا جایی که به یاد می‌آورم خواهر او درست همینطور بود و با من طوری رفتار میکرد که

انگار کینه‌های قدیمی دارد.

حتی اولین بار روز جشن بله برونمان با امیررضا، خصمانه نگاهم میکرد.

یادم است وقتی از امیررضا پرسیدم:

- این خانم کیه؟

با خنده جواب داد:

- خالمه، مادر زن داداش.

وقتی پرسیدم:

- چرا اینقدر به من بد نگاه میکنه؟ با شوخی و چشمک در جوابم گفت:

- فکر کن دوست داشت دامادش بشم و نشدم.

بعید هم نیست که نگار را برای امیر رضا لقمه گرفته بوده وقتی من پا به زندگی امیررضا گذاشتم، اینطور از من کینه به دل گرفت.

حالا هم که به قول خودش، شده ام جایگزین دخترش.

باید زمانی سر فرصت در مورد این مسئله از حاج خانوم سوال بپرسم.

حالا صحبت لهراسب با محبوبه خانم گل انداخته و من مانده ام که از کی تا به حال برادرم انقدر خوش صحبت شده!

چه حرفی میتواند با خاله ی همسر من داشته باشد؟ کلافه میگویم:

- لهراسب جان، نمیخواهی بری سر کار داداش؟ میبینم که دوباره نگاهش روی نگار سر میخورد!

انگار میل به بیشتر ماندن دارد.

اما میایستد و پس از خداحافظی سمتم میآید.

دست دراز میکنم و مهدی را از حاج خانوم میگیرم و حتی سرم را نمیچرخانم تا از نگار و مادرش خداحافظی کنم.

اما نگار با سیاست تر از این حرف هاست و میگوید:

- به سلامت لیلیان جون.

سلام ما رو به لعیا خانوم برسون عزیز دلم.

ناخنهای بلندم را محکم در کف دستهایم فرو میکنم و به زبانم زحمت نمیده‌م و فقط به تکان دادن سرم، اکتفا میکنم و به دنبال لهراسب راه میافتم.

کنار یکدیگر در ماشین جای گرفتیم.

کمی از مسیر را رفته و سکوت میانمان را میشکند و میگوید:

- چرا ناراحتی لیلیان؟

شیشه را پایین میدهم تا راه تنفسم باز شود و پتوی کوچک مهدی را بیشتر روی سرش میکشم و میگویم:

- هیچی.

نگاهش را حس میکنم.

- یه چیزیات هست دیگه.

اما پاسخم سکوت است.

میپرسد:

- چرا انقدر بد رفتاری کردی؟

ابروهایم از شدت تعجب بالا میپرد، سمتش میچرخم و میگویم:

- با کی؟ جواب میدهد:

- با خاله و دختر خاله ی شوهرت!

نمیتوانم پوزخند نزوم و میگویم:

- طرز رفتار من با خاله و دختر خاله ی شوهرم برای تو مهمه؟

لبخندی کمرنگ میزند و جوابی به سوالم نمیدهد.

گوشیام برای چندمین بار زنگ میخورد و تماس را رد میکنم.

لهراسب میگوید:

- جواب بده، کیه؟ چرا جواب نمیدی؟

تودهی حجیمی در گلویم بالا و پایین میشود و لب میزنم:

- هیچکس!

بیحواس نسبت به اینکه بخیه دارم، موهایی که روی پیشانیام ریخته ام را بالا میزنم.

انگار نگاه لهراسب برای لحظهای روی آنها مینشیند که متعجب سمت میچرخد و میپرسد:

- این جای چیه؟ ماشین را کنار میکشد.

لعنتی به خودم میفرستم.

میخواهم موهایم را سرجایش برگردانم اما دیگر دیر شده و فایدهای ندارد.

مهدی در آغوشم در سکوت نگاهم میکند. لهراسب صورتم را سمت خودش میچرخاند

و نگاهی به بخیه هایی که هنوز روی پیشانیام هست میکند و با چشم هایی از حدقه درآمده

و صورتی عصبی میپرسد:

- این چیه لیلیان؟

این بخیه تازه نیست، برای چند روز پیشه، چرا چیزی نگفتی؟ چی شده؟ چه اتفاقی

افتاده؟ صورتم را عقب میکشم و جواب میدهم:

- هیچی نیست.

دوباره تکرار میکند:

- دارم ازت میپرسم چی شده؟

ولی باز هم جوابی نمیدهم که صدایش را بالا میبرد و میگوید:

- خب حرف بزن ببینم.

سید دست روت بلند کرده؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و میگوی:

- برای چی بزرگش میکنی؟ نه معلومه که من رو نزده.

اخم میکند.

- پس چی شده؟ میگویم:

- اون شب که داشتیم از فرودگاه میاومدیم، تصادف کردیم، پیشونیاام خورد به شیشه.

دندان روی هم میساید و میگوید:

- خب تو مگه بی صاحبی؟ نباید یه خبر به ما میدادی؟ من الان باید بفهمم؟ جواب میدهم:

- نمردم که، زنده ام.

چیزی نشده بود که بخوام نگرانتون کنم.

ماشین را دوباره به راه میاندازد و میگوید:

- مطمئنی تصادف بوده دیگه؟ سرا به جایی نخورده؟

نکنه هولت داده، سرت رفته توی میزی، ستونی، چیزی؟

سوالاتش عصبانیاام میکند.

آنقدر عصبی میشوم که دوست دارم حتی دلخوریهایم از محبوبه خانم و نگار را هم سر او خالی کنم.

حتی شکی که به جانم افتاده را هم همینطور که زیر گریه میزنم و میگویم:

- به فرض هم که زده باشه، من پیام به تو بگم لهراسب سید علیرضا زدم و پیشونیا  
شکافته شده و بخیه خورده، چیکار میکنی؟ چی بهم میگی؟

مگه جز اینکه میگی برو بشین سر خونه و زندگیات، شوهر آدم خوییه و آبروی من و بابا  
رو نبر؟

اگر کتکم زده بود، میخواستم پیام چند روز خونه ی شما بمونم، تو و بابا اولین نفری بودید که  
میگفتید این مسخره بازیها رو جمع کن و برو.

شما آدمهایی نیستید که از زن جماعت حمایت کنید، آدمهایی نیستید که دلتون به حال  
خواهر و دخترتون بسوزه، شما فقط به فکر آبروی خودتونید.

به فکر اینکه مبادا چو بیفته دختر حاج ابودر سه روز خونه ی باباش مونده، نکنه به عنوان قهر  
اومده؟ حالا الان اینکه تصادف کردم یا کتک خوردم چه فرقی میکنه؟

پسرم به گریه میافتد و لهراسب که مات و مبهوت نگاهم میکند، میپرسد:

- لیلیان حالت خوبه؟

حالم خوب نیست، حالم به اندازه ی تمام بدیهای این دنیا بد است.

همه ی روحم درد میکند و مغزم آشفته و خسته است.

نه به اندازه ی مغز یک دختر بیست و شش ساله، بلکه به اندازه ی مغز یک زن هشتاد ساله ناتوان است.

تا رسیدن به خانه ی پدرم، دیگر نه او صحبت میکند و نه من.

پیاده که میشوم تشکری کوتاه میکنم و میگویم:

- درمورد شکستگی سرم چیزی به مامان نگو، با موهام کاورش میکنم.

سمت خانه میروم و مهدی را محکم به قفسه ی سینه ام میچسبانم.

بند ساکش را روی شانه ام میاندازم و همانطور که

زنگ خانه ی پدرم را فشار میدهم آرام رو به او که شستش را میمکد میگویم:

- تنها دلخوشی من تویی، اگر نداشتمت چیکار میکردم؟

مامان از حضور ناگهانیام متعجب و خوشحال میشود.

سفت و سخت در آغوشم میگیرد.

مادر است و خوب میفهمد.

میفهمد که یک جای کار زندگیام میلنگد.

میپرسد و جواب سر بالا میدهم.

گفتن و نگفتنش که دردی را دوا نمیکند، پس سکوت میکنم.

میپرسد:

- برای ناهار چی درست کنم؟

پرده را کنار میزنم، نگاهم به آسمان ابریست. باران شدت گرفته و با بغض میگویم:

- همیشه آش رشته درست کنی؟

مثل اون روزهایی که از مدرسه میاومدم و هوا بارونی و سرد که میشد، سوپ و آش درست میکردی.

چهقدر دلم بچگیهایم را میخواهد.

"علیرضا"

هر چه تماس میگیرم، جواب نمیدهد.

دلم به شور میافتد و با خودم فکر میکنم شاید به خانه ی خودمان برگشته.

اما پاسخ تلفن خانه را هم نمیدهد.

نمیخواهم تا وقتی خاله آنجاست به مادر زنگ بزنم و مقابل خاله از مادر پپرسم که لیلیان کجاست.

اما دیگر کلافه شده ام و دلم هزار و یک راه میرود.

آنقدر که پدر هم متوجه میشود و ستم می آید و می پرسد:

- چی شده علی، بابا؟ میگویم:

- به لیلیان زنگ میزنم، جواب نمیده.

میگوید:

- یه زنگ به مادرت بزن، ازش پپرس، اینکه دل نگرونی نداره.

انگار چاره‌های جز همین کار ندارم.



با مادر تماس میگیرم و میگویم لهراسب آنجا بوده بعد هم لیلیان شال و کلاه کرد و به دنبالش رفته.

عصبانی میشوم.

شاکام از اینکه چرا جواب زنگهایم را نمیدهد و شاکیترم از اینکه چرا بدون اطلاع دادن به من آنجا رفته؟

شماره ی تلفن خانه ی حاج ابوذر را میگیرم.

مادرش، لعیا خانم، جواب میدهد.

گرم حال و احوال پرسى میکند و وقتى میگویم:

- همیشه لطفا گوشى رو بديد به لیلیان؟

لیلیام را صدا میزند و صدای او را از آن سمت میشنوم که میگوید:

- بهش بگو بعداا من خودم زنگ میزنم، الان دستم بنده.

پیش از اینکه بخواهد جمله ی لیلیان را نقل قول کند میگویم:

- باشه خیلی ممنون، مرسى، خدانگهدار.

تلفن را قطع میکنم.

پیشانیام داغ شده، ضربان گرفتن رگ هایم را حس میکنم.

سمت پدر میروم و میگویم:

- اگر با من کارى نداريد من يه سر برم تا جایی و پیام.

میگوید:

- نه هستم، امروز هم که سرمون خلوته.

برو به سلامت.

به سرعت خودم را به ماشین میرسانم.

پشت فرمان می‌نشینم و پیش از اینکه حرکت کنم، مینویسم:

- لیلیان جواب بده.

به نفعته قبل از اینکه من طور دیگه‌های باهات رفتار کنم، جواب بدی.

بلافاصله به گوشیش زنگ می‌زنم.

باز هم جوابی نمیگیرم و نمیدانم دوباره چه اتفاقی افتاده اما بوی جنگ و دعوا به مشام

میرسد.

خودم را در شلوغی وسط روز، از این سر شهر به آن سر شهر می‌سانم آن هم فقط به خاطر

اینکه او جواب زنگ‌هایم را نمیدهد و قصد دارد با بچه بازی هاش من را جری کند.

خوب میدانم که زود به نقطه‌ی جوش میرسم، اما میخواهد عصبانیم کند.

در این چند روز که میانمان آتش بس برقرار بود.

پس چرا میخواهد دعوایی به راه بیندازد تا تشنج اعصاب درست کند؟

اینبار چه کار کرده ام که خودم خبر ندارم؟ آنقدر فکر میکنم و آنقدر در سرم با خودم و با

او می‌جنگم که عصبانیتم هم چندین برابر میشود و حالا مانند یک انبار باروتم که با دیدن

لیلیان میتوانم به انفجار برسم.

دستم را روی زنگ خانه میگذارم، در باز می‌شود و داخل میروم.

" لیلیان "

مادر پر تعجب میگوید:

- لیلیان، سیدعلیر ضاست که!

چرا نگفتی ناهار میاد؟

خب میگفتی تا من یه غذایی بهتر درست کنم.

آخه زشت نیست آش بذارم جلوی دوامدم؟ دلم یکهو به پیچ و تاب میافتد.

میشناسمش، جواب زنگهایش را ندادم و به اینجا آمده.

اما عصبیام، بدون اینکه دلیلش منطقی و قطعی داشته باشم، عصبانیام.

رو به مامان برای حفظ ظاهر لبخند میزنم و میگویم:

- خوبه دیگه، داماد رو که نباید زیادی پررو کنی.

لب میگذرد و میگوید:

- سید علیر ضاستها، این چه حرفیه؟ از دلشوره به مهدی پناه میبرم.

او را در آغوش میکشم اما درواقع منم که محتاج آغوش کوچک او هستم.

تا او فاصله ی در حیاط تا خانه را طی کند دلم هزار

راه میرود که اگر جلوی مادرم رعایت نکند و صدایش را بالا ببرد و دل نگرانیهای مادرانه ی او

را تحریک کند، چه کار کنم؟

داخل خانه میشود و پیش از من، مامان به استقبالش میرود، طوری که گرم و با خوشرویی

سلام و احوالپرسی میکند، کمی آرامم میکند.

اما نگاهش به من یک طورست ،یک طورست که قلب بیچاره ام حق فرو ریختن دارد. مقابل چشمهای مادر، نه میشود استرسم را بروز بدم نه به خاطر شک و بدگمانیای که به جان مغزم افتاده، ابرو در هم فرو ببرم.

با لبخندی که میدانم زیادی تصنعیست سلام میکنم و دست جلو میبرم.

پاسخم را با لبخندی پر از حرف و حرص میدهد و دستم را طوری محکم در دست فشار میدهد که دندان بر هم میسایم تا جیغ نزنم.

مهدی با اشتیاق نگاهش میکند.

جونم بابا؟ خوبی پسرم؟

نمیدانم چرا اما در این بلبشوی احساساتم، لحظهای دلم برای محبت او نسبت به پسر کوچولوی دوست داشتنیمان غنچ میروود.

بدون اینکه نگاهم کند و حرفی به من بزند، مهدی را از آغوشم میگیرد و او را سمت مادرم میبرد و میگوید:

- لعیا خانوم، میشه لطفاً نگهش دارید؟ من با لیلیان جان کار دارم.

مچم که اسیر دست های مردانه اش میشود و سمت اتاق سابق خودم میکشدم هم مقابل چشمهای مامان خجالت میکشم و هم اضطراب بیشتری به جانم سرازیر میشود.

در را می بندد و کنج لبم را میگزیم .

- چرا جواب تلفن من رو ندادی؟ این چه اخلاق گندیه که تو داری؟ برای

چی بی خبر پاشدی اومدی اینجا؟ می خواهم خودم را نبازم که میگویم:

من برای جایی رفتن نیازی به اجازه گرفتن از کسی ندارم.

خصوصاً برای اومدن به خونه ی بابام.

با کلافگی جواب می‌دهد:

- نگفتم اجازه بگیر، دارم میگم چرا اطلاع ندادی؟ چرا بهم نگفتی که داری

میای اینجا؟ برای چی جواب تلفنم رو نمیدی؟ مگه من چیکارت کردم؟

ما که مشکلی نداشتیم با هم، ما که همین دو سه ساعت پیش با هم تلفنی حرف زدیم.

من که به خاطر تو زنگ زدم به خاله ام و

انگار منتظر شنیدن همین یک کلمه هستم که عصبی و هیستریک میخندم و میگویم:

- آره زنگ زدی به خالهات، منتها من بهت گفتم زنگ نزن، بدترش نکن.

گفتم اینا همینجوری هم از من بدشون میاد.

خاله جونت هرچی از دهنش در اومد به من گفت.

دستی به تهریش هایش میکشد و میگوید:

لا اله الا الله!

لیلیان ولشون کن اونا رو!

یعنی تو اینقدر بی منطقی، به خاطر اینکه خاله ی من یه حرفی زده، با من قهر کردی؟

پاشدی اومدی اینجا، جواب زنگ های من رو نمیدی؟

میخواهم بگویم دردم چیز دیگریست و پیرسم نگار قضیه ی ما را از کجا میدانند؟

اما نمیگویم، انگار زبانم به سقف دهانم چسبیده.

دستش را از روی دیوار برمیدارد و شانه ام را تکان میدهد و میگوید:

- خب حرف بزن، بگو دردت چیه؟

چرا هیچچیز توی زندگی کوفتی ما نرمال نیست؟ چرا ما مثل بقیه نیستیم؟

عصبی شانه ام را عقب میکشم و با بغض و عصبانیت میگویم:

- آره راست میگی، هیچ چیز توی این زندگی نرمال نیست.

خیلی چیزها روشن نشده و نمیشه.

سوالی نگاهم میکند و میپرسد:

- مثلاً؟

با حرص پوزخند میزنم و میگویم:

- میدونی سید؟ دارم به این فکر می‌کنم که چرا وقتی من داییم رو، کسی که به هم محرم

هست رو، بغل کردم، اونطور جار و جنجال به پا کردی که نتیجه اش شد تصادفی که خدا

خیلی بهمون رحم کرد که

اتفاقی بدتر از شکستن سر من نیفتاد.

اما در مورد خودت و باز هم لال می شوم.

عصبی و با صدایی کنترل شده میپرسد:

- در مورد من چی؟ چرا حرفت رو کامل نمیکنی؟ چرا یه چیزی میگی که آدم به خودش

شک کنه؟ باز هم پوزخند میزنم و میبینم که عصبانیت بیشتر میشود و میگویم:

- آره خب، آدم که تا ریگی به کفشش نباشه به خودش شک نمیکنه.  
شقیقه هایش را محکم فشار میده و زمزمه میکند:
- داستان جدید، خدا رحم کنه!  
تمام تنم گر میگیرد، حسادت زنانه به جان روحم افتاده.
- چرا اون روز، نگفتی که نگار توی هجره چی کار داشت؟  
پرسیدمها، ولی جواب نگرفتم.  
با ابروهایی بالا رفته نگاهم میکند.
- هیچ معلوم هست چت شده؟  
بعد از این مدت، یاد اون روز افتادی؟ عصیتر میشوم، تا جایی که نمیتوانم  
ریزش اشکهایشم را کنترل کنم و لب میزنم:
- میبینی؟ میبینی باز هم داری جواب سر بالا میدی؟  
چرا یه کلام نمیگی اومده بود چیکار؟  
اصلا من که توی خونه ام، از کجا بدونم همون یکبار بوده یا نه؟  
از کجا معلوم کار همیشه اش نباشه و هر وقت که بدونه حاج سید میرحسن هجره نیستن، نیاد؟  
دو دستش را پشت گردنش قلاب میکند، چند قدم عقب عقب میرود و ناباور میخندد و  
میگوید:

- توی این وضع گل و بلبل ارتباط خوشگلمون، فقط شکاک شدنت رو کم داشتیم لیلیان خانوم.

مانند یک کودک تخس و لجباز، یک پایم را به زمین میکوبم.

- خب پس توضیح بده، انکار کن، بگو که دارم اشتباه میکنم، چرا از زیر جواب دادن قسر در میری؟ سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

او دستهایش را مشت کرده و میگوید:

- هرطور مایلی فکر کن، توضیحی ندارم که بدم.

این را میگوید و پیش چشمهای متعجبم در را باز میکند و از اتاق بیرون میرود.

"علیرضا"

حرفش آنقدر برایم سنگین تمام شده که ترجیح میدهم نخواهم خودم را تبرئه کنم.

بهتر است او بماند با آن سوال و احتمال مسخره اش. مطمئنم صورتم سرخ شده اما در اتاق را

باز میکنم و بیرون میروم.

لعیا خانم سعی دارد مهدی را آرام کند.

با دیدن من که میگویم:

- با اجازتون

میایستد و پرتعجب میگوید:

- وا آقا سید! این چه اومدنی بود و چه رفتنی؟ مگه ناهار نمیمنید؟

به سختی طرح لبخندی روی لبهایم مینشانم و میگویم:



- نه خیلی ممنونم، بابا دست تنهاان.  
میرم با اجازتون.  
اصرار میکند.
- بشینید میوه بیارم حداقل، یه چاییای چیزی.  
نمیتوانم هوای خانه را تحمل کنم.  
مغزم در حال ذوب شدن است و لب میزنم:
- خیلی ممنون، نمک پروردهایم. باشه انشاالله میام خدمتتون  
زنگ در به صدا در میآید.
- نگاه من هم مانند لعیانم سمت مانیتور آیفون میچرخد و اعصابم بیشتر متشنج  
میشود.
- فقط همین را کم داشتم، همین مرد را که با اولین بار دیدنش تا مرز جنون رفتم.  
باید لیلیان را به خانه ببرم.  
لعیانم ذوقزده دکمه را میزند و میگوید:
- ایرجه، الهی دورش بگردم، سر زده اومده.  
سمت اتاق میروم، دستگیره را پایین میدهم و فقط کمی لای در باز میشود.  
سرم را داخل میبرم و میبینم چنبره زده پشت در نشسته و اشک میریزد.  
سرش را بالا میگیرد و عصبی نگاهم میکند و میگویم:
- حاضر شو بریم.

با لجاجت سر بالا میاندازد.

- نیام، برو به سلامت.

کمی آن طرفتر میرود، در را کامل باز میکنم و داخل میشوم و میگویم:

- داییات اومده، گفتم پاشو.

چشمهایش برق میزند، نمیدانم دیدن عصبانیت من خوشحالش کرده، یا حضور داییش.

بینیش را بالا میکشد، نم اشکهایش را با پشت دستهایش میگیرد و میگوید:

- دایام اومده، غریبه که نیست.

عصبی نامش را صدا میزنم:

- لیلیان

شانه بالا میاندازد و میایستد و میگوید:

- دایام رو ول کنم، برم خونه، بشینم و دل خاله خانوم جان شما؟

- نرو پایین، اونجا هم نرو، اما اینجا هم نمون.

با وجود این چشمها و بینی سرخ شده اش، باز هم لبخندی برای خط انداختن روی اعصاب

نداشته ی من میزند و میگوید:

- چرا همش من باید کوتاه بیام؟

اون هم در برابر شمایی که زحمت دادن کوچکتترین توضیحی رو به شریک زندگیا

نمیدی؟

- هه! بین کی حرف از کوتاه اومدن میزنه، جوک نگو لطفا.
- نکنه دچار توهم شدی که شما کوتاه میای؟ اونوقت کی دقیقا؟ کی بحثمون شده و در سکوت من رو دعوت به آرامش کردی؟
- اشاره‌های به پیشانیش و رد بخیه‌هایی که زیر موهای خرمایش پنهانشان کرده میکند و میگوید:
- نمونه‌ای از عدم تعادل شما!
- هرچه دلش میخواهد میگوید و بیشتر به بد کردن حالم دامن میزند.
- صدای سلام و احوالپرسی ایرج به گوشم میرسد و خطاب به او که میخواهد بیرون برود میگویم:
- جمع کن بریم. برای آخرین باره دارم بهت میگمها!
- چشم تنگ میکند و مصمم میگوید:
- شما خودت میتونی بری، به سلامت.
- برای آخرین باره که بهت میگم.
- سر تکان میدهم و نجوا میکنم:
- پس اینطوریه!
- بچ میزند:
- دقیقا همینطوریه.

" لیلیان "

زیر نگاه پر از حرصش از اتاق بیرون میروم.

مامان با همان نگاه اول متوجه حال زار و گریه کردنم میشود و پیش از اینکه بخواهد با ایما و اشاره چیزی بپرسد، سمت ایرج میروم، دست در دستش میگذارم و سلام و احوالپرسی میکنیم. مطمئنم او هم با دیدن سرخی چشمهایم کنجکاو شده اما چیزی بروز نمیدهم و طوری رفتار میکند انگار متوجه چیزی نشده.

میپرسد:

- آقا دوماد خوبه؟

پیش از اینکه جوابی بدهم، صدایش از پشت سرم میآید که میگوید:

- سلام ایرجخان.

ابروهای ایرج بالا میپرد، گرم با او احوالپرسی میکند و میگوید:

- ماشالا چهقدر حلالزاده. احوال شریف؟ با گوشه ی چشم میبینم که سید علیرضا یه سختی لبخندی میزند.

مهدی که با دیدنم به گریه میافتد، متوجه مکالمه ی کوتاه سیدعلیرضا و ایرج نمیشوم.

در آغوش میگیرمش و فوراً ساکت میشود.

میبینم که او هنوز ایستاده و این پا و آن پا میکند، قطعاً منتظر است تا آماده شوم و دنبالش بروم اما محال است.

برای بیشتر حرصی کردنش میگویم:

- عزیزم کاش ناهار میموندی، اما حالا که گفתי عجله داری برو زودتر.
- پشت لبخندی که به رویم میپاشد هزار فحش و حرف و بد و بیراه خوابیده.
- اما ناچار در رودروایستی میماند و میرود.
- رو به ایرج میکنم.
- بیخبر اومدی، خوشحالمون کردی ایرج خان. چپ چپ و پر خنده نگاهم میکند و میگوید:
- بگو دایی درسوخته.
- اشارهای به پاکتهای در دستش میکند و میگوید:
- دارم خونه به خونه میرم سوغاتیها رو پخش میکنم.
- اتفاقا میخواستم آدرس خونهای رو از مامانت بگیرم یه سر پیام که دیگه اینجایی.
- حالم بد است و روانم بر هم ریخته، اما دیدن او بهترم کرده.
- تشکر میکنم و مامان از آشپزخانه صدایم میزند.
- وقتی وارد میشوم با دل نگرانی و اخم میپرسد:
- چرا گریه کردی؟ میخندم.
- من؟ گریه؟ نه بابا.
- چشم تنگ میکند و همانطور که آش را در کاسه میریزد میگوید:
- یه عمر بزرگت کردم، دیگه به من که نمیتونی دروغ بگی.
- ایرج با ورودش به آشپزخانه به دادم میرسد و میگوید:

- به به چه بویی میاد، آش!

به موقع رسیدم.

مامان لبخندی میزند و من میگویم:

- آره خیلی به موقع اومدی.

وقتی برای شستن دستهایش از آشپزخانه بیرون میرود، مامان آرام خطاب به من پچ میزند:

- فهمیدم شوهرت اصرار کرد که بری.

ناهارت رو که خوردی آژانس بگیر و برگرد!

وا رفته لب میزنم:

- مامان!

حرف مامان آنقدر برایم سنگین تمام شده که نهار را خورده و نخورده، میایستم و میگویم:

- من دیگه برم.

مامان سکوت کرده اما ایرج میگوید:

- کجا بری؟ من تازه اومدم، بشین بینم.

میخوام یه کم بینمتون، دلم تنگ شده بابا.

اون شب هم که از توی فرودگاه سریع غیب شدید و رفتید.

مامان همچنان سکوت کرده و ایرج میگوید:

- بشین من یه کم دیگه که خواستم برم، میرسونمت.

مامان لب میزند:

- شاید کار داره.

رو به من ادامه میده:

- اگر کاری داری برو.

با دلخوری سر تکان میدهم، مهدی را به دستش میسپارم و آماده میشوم.

ایرج هم یکی از پاکتها را به دست مامان میده و میگوید:

- ناقابل، برای خودت و حاجی و لهراسبه.

مامان تشکر میکند و میپرسد:

- تو چرا داری شال و کلاه میکنی؟ جواب میده:

- میرم لیلی رو برسونم.

اجازه نمیده تعارف کنم، مهدی نیمه خواب را بغل میکند و میگوید:

- بیا بریم.

با مامان کوتاه خداحافظی میکنم و آرام کنار گوشم میگویم:

- با دلخوری نرو، من اگه گفتم بری به خاطر صلاح زندگیاات گفتم.

شوهرت رو از خودت دلسرد نکن دخترم.

وقتی میگی بیا بریم، فوراً بگو چشم.

تلخ میخندم:

- بندهی زر خرید و غلام حلقه به گوشش که نیستم مامان.  
خیلی ممنون که صلاحم رو میخوای اما کاش یه بار توی این مدت ازم میپرسیدی اوضاع و احوال خودم و زندگیام چه طوره.  
نگاه میگیرد و آرام میگوید:
- اول همه ی زندگیها، بگو مگو هست، من اکر بخوام پپرسم و دل به دل تو بدم که میدونم  
لجبازی، سنگ رو سنگ بند نمیشه.  
با صبوری و سکوتی که  
از استدلالهایش میسوزم و میان جمله اش میگویم:
- باشه مامان، ممنونم ازت.  
سلام به بابا برسون، خداحافظ.  
سوار ماشین ایرج که نمیدانم کی وقت کرده در این چندروز آن را بخرد، میشوم و او مهدی  
را که حالا عمیق به خواب رفته و در این کاپشن و شلوار سرهمی، دوست داشتیتتر شده را در  
آغوشم میگذارد.  
سوار میشود و میگوید:
- خیابونا خیلی عوض شده ها.  
در جوابش هوم آرامی میگویم.  
ماشین را به راه میاندازد، نه او آدرس خانه را میپرسد و نه من چیزی میگویم.  
سکوت را میشکند و لب میزند:



- اگر زمانی دوست داشتی با کسی حرف بزنی و نیاز به کمک داشتی، من هستم. حرفش را سبک و سنگین میکنم.

درست است که سالهاست ندیدمش، قطعاً هم من خیلی فرق کرده ام و هم او. اما یکچیزهایی مثل ذات آدم که فرق نمیکند، یک چیزهایی مثل یک اعتماد عمیق عوض نمیشود.

گذشته از این، او فقط دایی ایرج دوست داشتنی بچگیهایم نیست، او روانپزشکیست که میتوان روی امین و رازدار بودنش حساب باز کرد.

لحظهای برمیگردد و کوتاه نگاهم میکند.

کلمات در ذهنم ردیف شده و آنقدر سنگینم، که بدم نمیآید چند کلامی با او صحبت کنم که لب باز میکنم و میگویم:

- اختلاف داریم، دنیاها مون با هم فرق داره.

طرز فکر و هزار تا چیز دیگمون مثل هم نیست.

حرف اولی به دومی بینمون جنگ میشه.

یه روز آشتیایم، شش روز قهر، انقدر قهر

کردنهامون زیاد شده که دیگه واقعا مسخره و بیمزه شده.

همچنان در سکوت به حرفهایم گوش میدهد. نفسی میگیرم و خیره ی مهدی میشوم و لب میزنم:

- بخوام راستش رو بگم، عشق به این بچهست که باعث شده به این زندگی ادامه بدم.

واکنشش فقط کشیدن نفسی عمیق است و من لب میزنم:

- خیلی با خودم فکر میکنم، خیلی برمیگردم و به چند ماه گذشته نگاه میکنم، کمتر از یکسال، کلی اتفاق افتاده و نمیدونم چه طور انقدر پوست کلفت شدم که تونستم از پسشون بریام.

علاقه ام به امیررضا، عقد کردنمون، کلی خاطره که توی اون مدت کوتاه با هم ساختیم، یه تصادف وحشتناک، روزهای ترسناک و تلخ بعد از مرگش و یهوئی وقتی به خودم اومدم که با یه دست لباس طوسی تیره، کنار مرد سیاهپوشی که عزادارتر از من بود نشسته بودم. از پذیرفتن مسئولیت یه بچه میترسیدم، من نه آمادهی مادر شدن بودم نه توی شرایط خوبی بودم اما مهر مهدی به دلم نشست.

طوری که حالا شده مثل بچه ی خودم، انگار یه تیکه از وجودمه، اما، اما با سکوتش منتظر میماند تا ادامه دهم.

نم اشک را از زیر چشمهایم میگیرم و میگویم:

- ارزش متنفر نیستم، گاهی حتی فکر میکنم دارم بهش علاقه‌مند میشم، اما خیلی چیزها بین ما سر جاش نیست.

شاید یکی از دور من و سیدعلیرضا رو کنار هم ببینه، با خودش فکر کنه که ما چهقدر با هم کاملیم، شاید اگر این حرفها رو از من یا اون بشنوه فکر کنه خوشی زده زیر دلمون اما نمیدانم چه بگویم و اصلا چه طور بگویم.

تا همینجا هم زیادی حرف زده ام.

نفسی میگیرم و احساس میکنم سبک شده ام.

- بدون اینکه مسیری را پیش گرفته‌باشد، در خیابانها میچرخد و بالاخره میگوید:
- خیلی در جریان طرز آشنایی و ازدواج کردنتون نبودم اما طی این چند روز از گوشه و کنار یه چیزهایی شنیدم، الان هم با توضیحاتی که خودت دادی، کاملاً متوجه هم که به خاطر رسم و رسومی که
- نمیدونم چرا هنوز بین این مردم هست، حالا بد یا خوبش رو کاری ندارم، به اصرار خانواده یا شاید هم خواست میل خودت، باهش ازدواج کردی.
- حالا که یک پیوندی بینتون شکل گرفته، همیشه رفت سراغ آخرین راه لیلیان.
- در مرحله ی اول باید با هم صحبت کنید، شما دوتا آدم عاقل و بالغید، صحبت کنید، نه جنگ، نه دعوا، نه داد و فریاد.
- تلخ میخندم و میگویم:
- مشکل همینه، مشکل همینه که ما نمیتونیم باهم صحبت کنیم.
- مشکل اینه که ما حرف اولی به دومی نرسیده، می گپیچیم به پر و پای همدیگه.
- با گوشه ی چشم چپ نگاهم میکند و میگوید:
- ناسلامتی دوتا آدم گندهاید، اگه از میزان صد درصد شعور، هرکدومتون پنجاه درصدش رو هم داشته باشید، نباید چنین اتفاقی بیفته.
- پس تلاشت رو بکن.

مگه نمیگی این بچه شده یه تیکه از خودت؟ مگه نمیگی گاهی فکر میکنی داری به همسرت علاقه پیدا میکنی؟

پس باید برای حفظ زندگیاات تلاشت رو بکنی لیلی.

زندگیای که شاید به اجبار توش قرار گرفته باشی اما حالا برای توئه.

راست میگوید، حق دارد.

اما نمیدانم چرا نمیگویم که شک به جانم افتاده.

این قسمت را حذف میکنم و بددل بودن سیدعلیرضا را هم سانسور میکنم و میگویم:

- ممنونم ازت، باشه.

تلاشم رو میکنم اما خب، اون هم باید بخواد دیگه، همیشه که همه چیز یک طرفه و فقط از جانب من باشه.

- آره درسته، قبول دارم، اما مطمئنا ایشون هم دوست نداره که زندگیش خراب بشه.

خصوصا حالا که یک تجربه ی تلخ رو پشت سر گذاشته و تو رو داره، تویی که قبل از همسر بودن برای خودش، داری برای بچه اش مادری میکنی.

اوضاع رو توی دستت بگیر، زنها اگر بخوان، میتونن، مسئله اینه که تو میخوای یا نه؟ کاش خجالتزدگی مانع نمیشد و میگفتم اکر منظورش به داشتن روابط و تخت خواب گرم است، من در این زمینه افتضاحم، افتضاح.

- حالا هم آدرس خونتون رو بده، هم برسونمت، هم جاش رو یاد بگیرم که تا وقتی ایرانم خراب شم روی سرت.

آدرس را میدهم و بعد میگوید:

- یه جایی خوندم که نوشته بود، اگر میخوای خیلی از آدمها بدت نیاد، سعی کن خیلی شناسیشون!

اون همسرته نمیگم شناسش، نه.

اما وقتی آدم بخواد جزء به جزء خصوصیات اخلاقی یک نفر رو مورد بررسی قرار بده و خیلی زوم کنه، ممکنه روش حساس بشه.

قبل از اینکه فکر کنی همسرته، سعی کن باهاش دوست باشی.

ما آدمها ارتباطمون با دوستانمون همیشه بهتر از همسرمونه، دلیلش هم اینه که تلاشی برای تغییر دادن دوستانمون نمیکنیم، طوری که هستن میپذیریمشون.

اما فکر میکنیم باید همسرمون رو تغییر بدیم و عوضش کنیم، در صورتی که ما باید اون رو با تمام چیزهایی که هست قبول کنیم.

"علیرضا"

فکرم آنقدری به هم ریخته است که به هجره نمیروم.

ماشین را روشن کرده ام و بی هدف فقط دور خودم میچرخم و وقتی به خودم میآیم که به بهشت زهرا رسیده ام.

دسته گلی گل نرگس میخرم و به قطعه ی مورد نظرم میرسم.

سمت مزار نرگس و امیررضا که با فاصله ی کمی از یکدیگر به خاک سپرده شدهاند میروم. دلتنگ هردوشانم.

برای امیررضا فاتحهای میخوانم و کمی با او صحبت میکنم و میخواهم برای زندگیمن دعا کند.

بعد میایستم و سمت سنگ مزار نرگس میروم و بدون توجه به اینکه ممکن است لباسهایم خاکی شود، روی زمین مینشینم.

گلها را روی سنگ سفید قبرش میگذارم. اسمش را با سر انگشتانم نوازش میکنم. یک دنیا حرف برای گفتن دارم اما زبانم تکان نمیخورد.

دوست دارم فقط بنشینم تا در سکوت ذهنم را بخواند.

دلتنگش هستم، درست به اندازه تمام این مدت که ندیدمش.

سردرد درد دارم، دلم میخواهد دوش آب گرم بگیرم، لیوانی چای بخورم و کمی بخوابم. هرچند که فکر نبودن لیلیان در خانه عذابم میدهد و دوست دارم زودتر دنبالش بروم تا برگردانمش اما نمیخواهم فکر کند که به دنبال منت کشی هستم.

ماشین را در پارکینگ میگذارم، از پلهها بالا میروم و در طبقه ی اول باز میشود.

فکر میکنم مادر است اما خاله محبوبه است. دیدنش عصبانیم میکند اما چیزی به روی خودم نمیآورم.

احوالپرسی میکنیم و میگوید:

- خاله جان دورت بگردم عزیز دلم، میتونی من و نگار و برسونی خونه؟

واقعا حوصله ندارم، خصوصا با قشقرقی که امروز به پا کرده اصلا نمیتوانم تحملش کنم.

ای کاش میتوانستم بگویم نه اما خب، نمیشود.  
مسیر آمده را بر میگردد و میگویم:

- بله حتما، بفرمایید پایین، من توی ماشین منتظر تونم.

پشت فرمان مینشینم، ماشین را از پارکینگ خارج میکنم، آمدنشان کمی طول میکشد پیاده میشوم و وقتی میآیند، نگار سمت من میآید.

سرم را پایین میاندازم و او شروع میکند به سلام و احوالپرسی کردن و میگوید:

- سیدعلیرضا، ما اومده بودیم که پیش لیلیان جون

باشیم، دوست داشتیم یه امروز مهدی رو زیاد ببینیم اما خب، هم خودش رفت هم بچه رو برد.

او حرف میزند و من در سکوت با سری که پایین انداخته ام و با بیحوصلهترین حالت ممکن، فقط گوش میدهم.

انتظار دارد چه بگویم؟

بگویم لیلیان را تنبیه میکنم که به خانه ی پدرش رفته؟ مسلما من مقابل او چنین حرفی نمیزنم.

میگوید:

- لطفا بیشتر باهاش صحبت کنید که یهکم درک کنه ما

هم بچه وابستگی داریم.

دوست داریم ببینیمش، بالاخره بچه ی نرگسه.

رفتارش خیلی زشت بود با مامان، خیلی شرماور بود!

با شنیدن صدای چرخ های ماشینی که درست روبه روی خانه ی ما میایستد، ناخواسته سمتش سر میچرخانم و میبینم لیلیان از ماشین پیاده می شود. چشم تنگ میکنم و ایرج را پشت فرمان میبینم. بدتر از این امکان ندارد!

لیلیان درست زمانی رسیده که نگار مشغول حرف زدن با من است و نگاه پر از حرف لیلیان را، حتی در این تاریکی هم میتوانم تشخیص بدهم.

" لیلیان "

وقتی ایرج توقف میکند و پیاده میشوم، با دیدن صحنه ی پیش رویم، دیگر خون به مغزم نمیرسد.

در این سرما، تمام تنم آتش گرفته.

تمام فکر و ذکر من درگیر حضور این دختر و جمله اش بوده و حالا، حالا میبینم که مقابل سیدعلیرضا ایستاده؟

خاله اش را میبینم که در ماشین نشسته، پس حتما میخواهد آنها را برساند.

مگر با آژانس نیامدهاند که با آژانس برگردند؟ هدفشان از این کارها چیست؟

هدف سید علیرضا چیست؟ دق دادن من؟ لجبازی کردن با من؟

نگاهم میکند، من هم پر حرص به او چشم دوخته ام. ایرج هم از ماشین پیاده میشود و میپرسد:

- چیه لیلی؟ چرا نمیری؟



نمیخواهم مقابل او و مقابل آن دو زن فتنه ی عفریته چیزی بروز بدهم که لبخندی تصنعی میزنم و میگویم:

- هیچی، دستت درد نکنه، بیا بالا.

تعارفم را رد میکند، برای سید علیرضا دست بالا میبرد و بعد سوار ماشین میشود.

نگاهش را از من جدا میکند و رو به نگار چیزی میگوید و پیش از اینکه عرض کوچه را طی کنم، سمتم پا تند میکند، دست جلو میآورد تا مهدی را بگیرد و میگوید:

- بدش به من میارمش تا بالا.

اما پر حرص و غضب نگاهش میکنم و کمی دستم را عقب میکشم و میگویم:

- لازم نکرده!

لبهایش را روی هم فشار میدهد و میخواهد بند ساک را از روی شانه ام بردارد که تلخ لب میزنم: - دست نزن سید علیرضا.

با چشم و ابرو اشاره‌ای به ماشین میکنم و میگویم:

- شما بفرمایید خاله جانتون رو برسونید، حرفهای دختر خاله ی گلتون هم نصفه موند، ناراحت میشن یه وقت.

سکوتش از سر اجبار است، از کنارش میگذرم و بدون اینکه نیمنگاهی سمت ماشین بیندازم داخل خانه میشوم.

در ظاهر بیاعتنایی کرده ام اما حقیقت این است که دلم میخواد گلوی سید علیرضا را با دستان خودم پاره کنم و با صدای بلند زیر گریه بزنم.

"علیرضا"

با رفتار و اخمهای درهمش، خصوصا اینکه اجازه نداد کمکش کنم، آبرویم را برده دختره ی سرتق.

سوار میشوم و نگار هم روی صندلی پشتی مینشیند.

میپرسد:

- لیلیانجون ناراحت بود؟ آرام میگویم:

- نه.

خاله جواب میدهد:

- وا! قربونت برم سید، معلوم بود که تا پیش ما دیدت از این رو به اون رو شد!

جوابی نمیدهم که خودش سری به چپ و راست تکان میدهد، دست روی دست میکوبد و میگوید:

- آخ خدا، باید حسرت بغل کردن نوه هامو داشته باشم.

بچه‌های که نرگس من با کلی دوا درمون و نذر و نیاز حامله شد و آخرم تو بیهوشی از شکمش

درش آوردن، تو بغل یه دختری که هفت پشت غریبه ست، بود! به ما

که هیچ، دست سید که بابای بچه ام هست ندادش!

حرفش رک است، کمی جا میخورم، خوب از مادری کردن لیلیان خبر دارم اما با خودم سبک

و سنگین که میکنم، میبینم خاله هم بیراه نمیگوید!

لیلیان نباید مهدی را از آنها دور کند.

فکرم شدیداً مشغول شده، نگار آه میکشد و میگوید:

- چهقدر دوست داشتیم مهدی زیر دست خودمون

بزرگ بشه، اما حیف خاله میان حرفش میگوید:

- اصلاً، من همون موقع که شنیدم قراره بیوه ی سیدامیررضای خدا بیامرزو عقد کنی، خدا

شاهده که انگار آب سرد ریختن رو تم.

باورم نمیشد اما دیگه چی بگم؟ چهقدر عز و جز کردم؟

دندان بر هم میسایم، صدای رادیو را کمی بیشتر میکنم شاید خاله به خودش بگیرد و

ادامه ندهد.

مقابل خانه شان توقف میکنم و خاله میگوید:

- نگار تو برو تو، من الان میام.

حس میکنم مغزم در حال جوشیدن میان جمجمه ام است.

نگار قبل از اینکه پیاده شود، تشکر میکند و میگوید:

- خونه ی ما هم تشریف بیارید پسر خاله، درسته خانومتون از ما خوشش نیاد اما اگه میشه

مهدی رو بیارید بینیمش.

نمیدانم چه پاسخی بدهم و فقط میگویم:

- انشاءالله، خداحافظ.

حالا فقط من مانده ام و خاله.

بیشتر ستم میچرخد و میگوید:

- هنوزم دیر نشده!

با ابروهای بالا پریده، متعجب میپرسم:

- چی؟!

با لبخند میگوید:

- شما همیشه برای ما عزیزی سید، اینو میگم که بدونی.

مکثی میکند و بعد ادامه میدهد:

- اینکه چرا این دختر و گرفتی، اونم اونقد زود، خدا عالمه! هرکی از صد فرسخی ببیندتون

میفهمه شماها برا هم نیستید دورت بگردم!

با یه نگاه به صورت با حجب و حیای شما و یه نگاه به تیپ و شکل اون دختر، همه میفهمن یه

جای کار میلنگه!

دست روی شقیقه ام میگذارم و پچ میزنم:

- خاله جان، لطفا.

اما ادامه میدهد:

- حاضرم دست رو قرآن بذارم که از وقتی زنت شده، دو رکعت نماز توی اون خونه نخونده.

اخمهایم در هم میشود و میگویم:

- شما اهل این حرفها نبودید خاله.

لیلیان زن منه، درست نیست که میخندد و سر تکان میدهد و  
میگوید:

- باشه! من فقط خواستم بهت بگم، هیچوقت برای یه کاری دیر نیست.  
دروغ چرا؟ راستیتش اصلا دلم رضا نیست مهدی زیر دست یه زن بی دین و ایمون بزرگ شه.  
دستت دردکنه ما رو رسوندی.  
برو خدا به همراهت.  
آرام خداحافظی میکنم و احساس میکنم الان است که از شدت عصبانیت منفجر شوم.  
از لیلیان دلخور و ناراحتم، درست.  
اما خاله نباید اینطور قضاوتش میکرد و پشت سرش، مقابل من، حرف میزد.  
شیشه را پایین میدهم، سرمای هوا را به جان میخرم و راه میافتم و با خودم فکر میکنم، کاش  
این قهر و آشتیها میانمان تمام شود، تا کمتر مضحکه ی دیگران شویم.  
"لیلیان"

با کلافگی دور خودم میچرخم.

نیم ساعت است که حتی شالم را از دور گردنم برنداشته ام.

داخل خانه گرم است اما هنوز پالتو به تن دارم.

ساک مهدی کنار در است و خودش هم خوابیده.

غذایی روی گاز نداریم، حوصلهای هم برای درست کردنش نیست.

تصور میکنم سرم مانند تن یک ماهی بادکنکی باد کرده.

فکرهایم در مغزم رژه میروند.

حرفهای ایرج را مرور میکنم، میخواهم به توصیه هایش عمل کنم اما نمیتوانم،  
نمیشود!

فکر نگار تبدیل شده به سوهان روح و روانم.

شکی که به سیدعلیرضا دارم، مانند موریانه مغزم را میجود.

نمیدانم چه کار کنم؟ به قهر و سردی ادامه بدهم؟

دلبری کنم؟ که البته باز تهش به ناکامی ختم میشود!

حرف بزنیم؟ آن هم که میرسد به دعوا و فریاد!

من لعنتی برای حفظ این زندگی چه کار کنم؟ چه طور میتوانم میان این بلبشوی فکریام، به

فکر تمکین کردنش باشم؟ که شاید تیری باشد در تاریکی؟ آنقدر در این حالت میمانم تا

صدای چرخش کلید در قفل را میشنوم.

داخل که میشود، با هم چشم در چشم میشویم.

آرام زمزمه میکند:

- سلام.

آرامتر از خودش جوابش را میدهم.

با دیدنش عصبانیتم به اوج رسیده اما زبانم را محکم گاز میگیرم، میخواهم بدانم اگر چیزی

نپرسم، خودش به حرف میآید یا نه.

ناگهان صدای گریه ی مهدی بلند میشود، فوراً میایستم اما او که نزدیک راهروی

اتاقهاست، زودتر از من سمت اتاق او میرود.

- لحظهای بعد در حالیکه مَهْدی گریان را در آغوش دارد، از اتاق بیرون می‌آید.
- با چشم دنبال چیزی می‌گردد و بعد خم میشود و ساک مَهْدی را از روی زمین برمیدارد.
- برای لحظهای ترس بر دلم سرازیر میشود، با وحشت سمتش میروم و میپرسم:
- کجا میبری؟ داره گریه میکنه، بدش بغل خودم.
- نیم نگاهی ستم میاندازد و با ابروهای در هم گره شده، خشک لب میزند:
- میبرمش پیش مادر.
- نفسی راحت میکشم و او از در بیرون میرود.
- طولی نمیکشد که بالا می‌آید.
- روی مبل مقابلم مینشیند و اخم‌لود میپرسد:
- خب؟
- سوالی نگاهش میکنم و میپرسم:
- خب چی؟!
- مسخره بازی در نیار لیلیان، بگو دلیل این کارهات چیه؟
- شوکه تک خندهای میکنم و میگویم:
- من مسخره بازی در آوردم؟ من اصلا کاری به کار کسی داشتم؟
- دستهایش را روی زانوهایش میگذارد، به جلو خم میشود و میگوید:

- آره! اینکه هرچی اصرار کردم از خونه ی مامانت اینا باهام برنگشتی، اینکه با داییات اومدی، اینکه به خاله سلام نکردی و بدتر از همه، مهدی رو توی کوچه ندادی بغلم، اگر اسم اینکارهات مسخره بازی نیست، پس چیه؟

گر میگیرم، ناباور و با کنایه میگویم:

- مطمئنی همون آدم صبحی؟

- منظور؟ پوزخند میزنم:

- منظورم اینهکه، صبح زنگ زدی گفתי جواب خاله رو بده، حق نداره هرچی دوست داره

بارت کنه، اما الان اومدی، داری یه طور دیگه حرف میزنی! جالبه!

واقعا جالبه!

چنگی به موهایش میزند.

- چی جالبه؟ صاف حرف بزن منظورتو بفهمم.

این مدل رفتار از تحملم خارج است و صدایم را کمی بالا میبرم و میگویم:

- قشنگ معلومه توی گوشت خوردن! معلومه که زیر و رو شدی!

داد میزند:

- چرا مزخرف میگی لیلیان؟ مثل خودش داد میزنم:

- من مزخرف میگویم؟

مطمئنی اونیه که داره مزخرف میگویم منم؟

شما نیستی که میگی چرا سر ظهر از خونه ی مامانت برنگشتی؟



مامان من ناهار گذاشته بود، مگه بیشعورم که اون موقع برگردم؟  
یا میگی چرا با داییات برگشتی؟ خب برگشتم که برگشتم، چی شد مگه؟

خودت چرا خالهات و دخترخاله ی عزیزت رو رسوندی؟

لب بر هم فشار میده و من ادامه میدهم:

- سلام نکردم؟ خوب کردم! مگه احترام دیدم ازشون؟ وقتی خالهات چشم میبندد و دهن باز میکنه، باید به فکر این هم باشه که داره احترام خودش رو از دست میده.

محکم روی میز میکوبد و میگوید:

- چرا نداشتی مهدی پیششون باشه؟ چرا داری آسمون ریسمون به هم میبافی؟!

حرفش برابم دردناک است که ناخواسته قطرات اشک از چشمهایم پایین میچکد و او با تمسخر میگوید:

- باز شروع شد! اشک ریختن کار خوبییه برای خفه کردن طرف مقابل، نه؟

تمام تلاشم را به کار میگیرم تا صدایم نلرزد، فوراً اشکهایم را پاک میکنم و میگویم:

- من نذاشتم مهدی پیششون باشه؟ ایشون که صبح اومد از بغل من کشیدش و بردش!

چی بهت گفتن؟ خاله جانت از کارهای خودش هم گفت؟

کلافه سرش را میان دستهایش میگیرد و نامم را زمزمه میکند:

- وای! وای لیلیان، بس کن.

"علیرضا"

داخل میشوم و ناباور نامش را صدا میزنم:

- لیلیان!

بی جان و بی رمق و دلخور نگاهم میکند، لبهای لرزانش را تکان میدهم و میگویم:

- دارم، میمیرم!

- من چه غلطی کردم!؟

داخل میشوم و میگویم:

- دراز بکش.

بچ میزند:

- مرسی، دیگه برو، چون دارم، دارم خجالت میکشم.

اهمیتی نمیدهم و حوله‌ی خودم را هم میپوشم و میبینم که میترسد قدم از قدم بردارد.

وقتی حاضرش میکنم، فوراً به آشپزخانه میروم.

ظرف غسل اولین چیز است که چشمم به آن میخورد.

به اتاق که برمیگردم، میبینم خم شده کنار کمدش ایستاده.

تقریباً داد میزنم:

- برای چی پاشدی؟

قاشقی از عسل را مقابل دهانش میبرم و به سختی آن را میبلعد، اما به محض قورت دادنش، عق میزند و پیش از اینکه بتواند سمت حمام برود، محتویات معده اش را روی پادری حمام خالی میکند.

عق میزند و مثل یک کودک ترسیده با صدای بلندتری زیر گریه میزند.

حال خودم هم چندان بهتر از او نیست اما باید خودم را جمع و جور کنم.

دست زیر بغلش میاندازم، اشکهایش را پاک میکنم و میگویم:

- عیبی نداره، الان حاضر میشم میبرمت بیمارستان.

- سید؟

سر تکان میدهم.

- جانم؟

- ازت متنفرم، از همه ی مردا متنفرم، خیلی بدی!

وقت این نیست که چیزی به دل بگیرم.

- باشه، بخشید.

آرام نمیشود و میگوید:

- باهام، حرف، هم، نزن.

پچ میزنم:

- چشم.

دُلا دُلا سمت تخت میرود و به خالت سجده روی آن میخوابد و صدای گریه هایش خفه به گوشم میرسد.

اما میشنوم که پشت سر هم میکوید:

- ازت متنفرم، از این زندگی متنفرم، از زن بودنم متنفرم، متفرم، متنفرم، متنفرم.

سمتش میروم و میگویم:

- پاشو لیلیان.

نگاهم میکند، نگاهش یک دنیا حرف دارد.

موهایم را عقب میبرم و میگویم:

- آخه خودت نداشتی بکشم عقب.

سری به چپ و راست تکان میدهد.

- میداشتم، که بعدش، باز، میشد، چماق، توی سرم؟ حرفش حق است و جوابی نمیدهم.

با این وضعیتش که نمیتواند راه برود.

پله ها را پایین میرویم و حدسم درست است که مادر را باز میکند و با دیدن لیلیان در کنارم،

بر صورتش میکوبد و میگوید:

- یاعلی! خاک بر سرم! چی شده؟

- پاش پیچ خورد، فکر کنم در رفته.

مادر جلو میآید و میگوید:

- وای وای! بذار بینم پاشو اما لیلیان جواب میدهد:

- نه خواهش میکنم، آخه، آخه خیلی درد داره. با این حالش هم به فکر مهدی است که میپرسد:

- مهدی خوبه؟ صداش نییاد؟ مادر میگوید:

- خوابیده، نگرانش نباش، الهی بمیرم که رنگ به صورت نداری.

برید خدا به همراحتون، میخواد منم باهاتون پیام؟ جواب میدهم:

- نه مادر من، شما اینجا باشید که از مهدی مواظبت کنید.

با بغض جواب میدهد:

- باشه پس منو بی خبر نذار.

" لیلیان "

هرچه در مغزم به دنبال حسی برای توصیف این حال میگردم، چیزی به جز سه کلمه پیدا نمیکنم.

درد، تنفر و ترس.

تا ماشین میبردم اما نمیتوانم احساس امنیت کنم.

غمی عجیب و غریب تمام ذهنم را درگیر کرده اما دردم به حدی زیاد است که با خودم

فکر میکنم، فرصت برای غصه خوردن زیاد است و الان میتوانم از شدت درد بمیرم.

من را روی صندلی میگذارد و آن را میخواباند.

با دردی که دارم میجنگم و به سختی به پهلوئی راست میخوابم تا پشتم به او باشد.

اشکهایم آرام از کنج چشمهایم سر میخورد.

تند میراند و نگران میپرسد:

- خوبی؟ بهتری؟

تلخ و کوتاه و گزنده میگویم:

- نه.

و با خودم فکر میکنم شاید از امشب به بعد، دیگر نتوانم خوب باشم.

ماشین را داخل محوطه ی اورژانس پارک میکند، ویلچر میآورد و کمک میکند روی آن بنشینم.

هول و دستپاچه و ترسیده است، اما حسی که دارد برایم اهمیتی ندارد.

نگاه سرد و بی روح و خیسیم پی پرستاری میرود که اتاقی را به سیدعلیرضا نشان میدهد و میگوید: - ببریدش اونجا، الان متخصص زنان رو پیچ میکنم.

من را با ویلچر سمت آن اتاق هدایت میکند و دست زیر بغلم میگذارد تا بایستم و روی تخت بروم.

ترحم نشسته در نگاهش را دوست ندارم.

میگوید:

- عیبی نداره، فدای سرت، چیزی نیست که.

مشتی بی جان به قفسه ی سینه اش میزنم و با گریه میگویم:

- ولم کن، به من دست نزن.

جوابی نمیدهد و کمکم میکند تا روی تخت دراز بکشم.

مثل یک آدم مارگزیده، از شدت درد به خودم میپیچم.  
طول میکشد تا دکتر بیاید و رو به سیدعلیرضا میگوید:

- لطفا شما بیرون آقای محترم.

لب میزند:

- من همسرشم.

اما خانم دکتر میانسال انگار بیحوصلهتر از این حرفهاست که میگوید:

- هر کی میخواید باشید، باشید، بفرمایید بیرون.

نارضایتی از صورتش میبارد، اما اتاق را ترک میکند و در را میبندد....

دو بر گه را مهر میزند، سمت او میگیرد و میگوید:

- این برای سونو و آزمایش، این هم داروهاش.

بعد از سونو باید سرم و چند تا تقویتی بزنه، ضعف داره.

وقتی از اتاق خارج میشود، سیدعلیرضا سمتم قدم برمیدارد، با صدا و لحنی که پشیمانی را

فریاد میزند میگوید:

- لیلیان ببخش، به خداوندی خدا نمیخواستم اینطوری بشه.

هرچی بگی حق داری، اما نه من نه خودت نمیدونستیم کیست داری و ممکنه چنین اتفاقی

بیفته.

نگاه میگیرم و چیزی نمیگویم، اما او کمکم میکند و من را روی ویلچر مینشانند.

آرام میگوید:

- آخه مگه کیست اینطوریه؟

دلخور و عصبی سر سمتش میچرخانم.

بینیام را پر صدا بالا میکشم و میگویم:

- دکتر دروغ میگه؟ من فیلم بازی میکنم؟ حالا که میبینی از شانس گند من اینطوری شده.

پچ میزند:

- منظوری نداشتم.

اما نمیخواهم تمامش کنم که با بغض میگویم:

- شما از تمام کارها و حرفهات منظور داری.

پس فردا هم، همین رو مثل چوب میکوبی توی سرم و میگی، کدوم زنی مثل توئه که یهو یه

کیست توی شکمش پیدا بشه، بعد با این حالت مسخره بترکه و بعد دست از هول دادنم

برمیدارد، توقف میکند و آرام از پشت سرم میگوید:

- من رو انقدر عوضی شناختی؟

بدم نیاید تمام بدبختیهایم را به گردنش بیندازم و حرصم را سرش خالی کنم که لب

میزنم:

دقیقا! همینقدر عوضی!

نتیجه ی سونوگرافی با حدس دکتر یکی میشود.

وقتی جواب سونوگرافی و آزمایشم را چک میکند، میگوید:



- برات دستوری بستری مینویسم.

وا رفتن سیدعلیرضا را میبینم.

دلم هری پایین میریزد و اولین چیزی که به ذهنم میآید، مهدیست.

فوراا میگویم:

- خانوم دکتر، من نمیتونم بستری بمونم.

خواهش میکنم میان حرفم میگوید:

- توی شکمت کیست ترکیده، باید اینجا باشی تا اون خونریزی کنترل بشه.

آهن بدنت هم خیلی کمه، چندتا تزریق باید داشته باشی که بهتره توی بیمارستان باشی چون

سرم و آمپولهای قویایه.

بچ میزنم:

ولی بچه ام

بیشتر نمیاند که باز حرفهایش را تکرار کند، از اتاق بیرون میرود و کمی بعد دو

پرستار و بهیار میآیند و پرستار رو به سیدعلیرضا میگوید:

- باید بخش زنان بستری بشه، شما نمیتونید همراهش بیاید.

با نگرانی نگاهم میکند اما من باز هم چشم از او میگیرم.

میپرسد:

- اگر توی اتاق خصوصی باشه خودم میتونم همراهش بمونم.

پیش از اینکه اصلاً اجازه بدهم یکی از آن دو جوابش را بدهند، خودم میگویم:

- من احتیاجی به همراه ندارم.

و رو به پرستار میگویم:

- من خیلی درد دارم، یعنی عملاً دارم میمیرم، میشه بریم زودتر دارو هام رو بهم تزریق کنید؟

سیدعلیرضا نزدیکم میآید، صدایم میزند و میگوید:

لیلیان لجبازی نکن، من نمیتونم بدون تو برم خونه.

نگاهم جایی حوالی دکمه های پیراهنش میرود و میگویم:

- شما تشریف ببر، ادای آدمهای نگران هم در نیار.

بهت زده دستی به صورتش میکشد و زمزمهوار میگوید:

- لالهالاله! من ادا در میارم؟

چرا اینطوری میکنی؟ نمیشه که تنها باشی، زنگ میزنم به لعیا خانوم، خودم هم میرم دنبالش.

تیز نگاهش میکنم و میگویم:

- لازم نکرده به مامانم چیزی بگی.

راست میایستد و با کلافگی سری به چپ و راست تکان میدهد و آنها من را سمت بخش زنان میبرند.

"علیرضا"

پاهایم یاریام نمیکنند تا سمت ماشین بروم. کمی در محوطه میمانم و بعد پشت فرمان مینشینم.

با کلافگی پیشانیام را به آن تکیه میدهم.

نمیتوانم رهایش کنم و بروم و دلم به طرز عجیبی شور میزند و فکرم پیش لیلیان است. عذاب وجدانی که داشتم حالا با شدت و قدرت بیشتری قصد کشتن من را دارد.

گوشی زنگ میخورد مادر است و نمیتوانم جواب ندهم.

اما وقتی میپرسد:

- پای لیلیان چی شد؟ فقط در رفته مادر؟ کمی من و من میکنم و با خودم فکر میکنم باید راستش را بگویم دیگر، بالاخره که میفهمد برای پایش اتفاقی نیفتاده بود.

لب میزنم:

- راستش، مشکل پاش نبود. دل درد داشت اما روش نمیشد جلوی شما بگه.

راستش الان هم گفتن باید بستری بشه.

هین میکشد و میگوید:

- وای خاک بر سرم!

- دورازجون، من موندم اینجا اما خودم رو به عنوان همراه قبول نمیکنن چون توی بخش زنانه.

با نگرانی میگوید:

- ایوای، ایوای، خوب بود که حالش، آخه من چیکار میتونم براش بکنم؟
- من که مهدی پیشمه و نمیتونم از خونه بیام بیرون، اما اگر میتونی خودت بیای و مهدی رو نگره داری من میرم پیشش میمونم.
- میدانم که لیلیان این را قبول نمیکند.
- جواب میدهم:
- نه مادر مرسی.
- همین که مهدی رو نگره دارید خودش کلی براتون زحمته.
- میگوید:
- آخه دلم پیش اون دختر طفلکیه.
- به لعیا خانم خبر دادی؟ جواب میدهم:
- نه، نمیدونم خیر بدم یا نه.
- خودش گفت نگم، از طرفی هم میترسم هول بشن.
- همیشه که مادر، برو دم خونشون، بعدم آروم آروم بهش بگو.
- پس فردا اگر بفهمن دخترشون بیمارستان بستری شده و چیزی بهشون نگفتی دلخور میشن
- خب بنده خداها.
- حقم دارن، برو بهشون بگو.
- آدم اینطور وقتا با مادرش راحت، لعیا خانومم ببر پیشش که اون طفل معصوم اونجا تنها نباشه، الهی بمیرم براش.

میبینم حرف مادر منطقیست و وقتی قطع میکنم، ماشین را روشن میکنم و سمت خانه ی حاج ابوذر به راه میافتم.

مقابل در خانه شان میایستم و زنگ میزنم.

در باز می شود و داخل حیاط که میشوم، لهراسب را میبینم که با نگرانی داخل حیاط میآید و پرسوال نگاهم می کند و می پرسد:

- سلام، لیلیان کجاست؟ چیزی شده؟

پیش از اینکه چیزی بگویم لعیا خانم هم از در بیرون میآید و به داخل دعوت میکند و با نگرانی میپرسد:

- آقا سید چی شده؟ حاج ابوذر لب میزند: - خیر باشه جوون، آخرشبی، با این قیافه ی ناراحت!

آرام آرام به آنها میگویم چیز خاصی نیست اما لیلیان بیمارستان بستری شده و نیاز به همراه دارد.

اما هرچه من تلاش میکنم تا آرام بگویم انگار باز هم فایدهای ندارد چون لعیا خانم با حال و احوالی بد داخل اتاق شده و آماده میشود.  
حاج ابوذر میپرسد:

- آخه دکتر نگفت یهو چشم شده؟

چه بگویم؟ میشود گفت که یکهوایی نبوده و من لعنتی باعثش شدم؟ میگویم:

- دکتر گفت چیزی نیست حاج آقا.

یکی دو روز بستری بمونه خوب میشه انشالله.

او هم با آشفتگی سر تکان میدهد و میگوید:

- توکل به خدا، مادرش رو ببر پیشش بمونه چندوقت.

لهراسب زیرلب میگوید:

- فشار زندگی و بچهداری ضعیفش کرده.

جوابی نمیده‌م و همراه لعیا خانم سمت بیمارستان به راه میافتم.

" لیلیان "

خواب به چشمم نمی‌آید، حتی با وجود مسکنهایی که در سرم تزریق شده.

فقط میترسم، باز هم ترسی عجیب و غریب به جانم افتاده.

چشم که میبندم همه ی تصاویر دردناک زندگیام پشت پلکهایم نقش میندد.

احساس تنگی نفس میکنم و تلاش میکنم با حس خفگیام مقابله کنم.

یک لحظه هم رطوبت چشمهایم خشک نمیشود و من از این حالت، از این من به شدت

ضعیف و شکننده نفرت دارم.

از اینکه خواستم مادرم را خبردار نکند پشیمانم.

آهی عمیق میکشتم و سر که سمت دیگرمیچرخانم، چشمم به در میافتد و با دیدن مامان،

انگار دنیا را به من داده‌اند و چه خوب که چیز دیگری از خدا نخواستم.

بی توجه به دردم، روی تخت نیمخیز میشوم و زمزمه میکنم:

- مامان.

سعی میکند گریه نکند اما تلاشش بی فایدهست و وقتی در آغوشم میکشد، با صدا هق میزند و میگوید:

- دردت به سرم، چهقدرم رنگ و روت پریده، چی شده آخه؟ شوهرت که درست حسابی چیزی نگفت.

- چیزی نیست، کیست بود.

الان بهترم خداروشکر.

چهقدر خوب که مامان کنارم است، اگر نداشتمش چه؟ حالا میتوانم با حس غربتی که در بیمارستان ماندنم باعثش شده بود کنار بیایم.

\*\*\*\*

سه شب کنارم ماند.

سه شبی که دلتنگیام برای مهدی، باعث شده بود وحشتناک سخت بگذرد.

حاج خانم به ملاقتم آمد، اما سیدعلیرضا مهدی را در محوطه نگه داشته بود.

وقتی جایش را با مادرش عوض کرد و او بالا آمد، متوجه در هم و ناراحت بودنش شدم.

مامان هم کنجکاو نگاهمان میکرد.

میدید که پاسخ سوالهای سیدعلیرضا را کوتاه میدهم، میدید که وقتی تکهای از کمپوت

را سر چنگال میزند و سمت دهانم میآورد، دستش را پس میزنم، میدید به میوه هایی که

برایم پوست میکند، لب نمیزنم اما چیزی نمیگفت.

حالا که برای ترخیص آمده و چشمهای من باز هم از نگاه کردن به او فراریست، طاقت نمیآورد و میگوید:

- نمیپرسم مشکل با سید چیه، اما مرد به این خوبی، دیگه پیدا نمیشه لیلیان.

شیرم رو حلال نمیکنم اگر زندگیا رو سر هیچ و پوچ خراب کنی.

به فکر آبروی خانوادهاش باش.

با شنیدن این حرف، انگار یک سطل که نه، یک وان پر از آب یخ روی تمام تنم خالی

کردهاند. چرا

نمیپرسم مشکل چیست؟ شاید نیاز داشته باشم با او که مادرم هست حرف بزنم.

شاید نیاز داشته باشم کمی بیشتر درک شوم. شاید نیاز داشته باشم مهم تر از آبروی پدرم

باشم.

لیلیان):(vip "علیرضا"

تحمل کرده ام، نه فقط آن سه روز را که بیمارستان بستری بود، بلکه حالا که سه هفته از

ترخیص شدنش میگذرد هم دندان روی جگر گذاشته ام.

چیزی به او نمیگویم اما حق دارم که یک توضیح منطقی بشنوم.



چرا جز در مواقع ضروری با من حرف نمیزند؟ چرا تا این حد بی حوصله شده؟ چرا کلافه است؟

یکی دو باری که برای صحبت کردن پیش قدم شده ام هم، تنها واکنشش نگاه خیرهای به من بوده.

حتی داد هم نمیزند تا بفهمم دردش چیست و نمیدانم چهقدر دیگر میتوانم این وضعیت را تحمل کنم.

از آن شب به بعد لیلیان تغییر کرده، عوض شده، از اولش هم شناختمان نسبت به یکدیگر زیاد نبود اما حالا احساس میکنم اصلا نمیشناسمش.

آنقدر سکوت کرده و در لاک خودش هست که حتی یکی دو باری را که خاله به طبقه ی پایین آمده و از مادر شنیده ام که به لیلیان زخم زبان زده، مقابلش سکوت کرده و حتی شکایتی هم از او پیش من نیاورده.

احساس می کنم این روزها کسی جز مهدی برایش اهمیتی ندارد.

حتی با وجود آن توجه زیادی که ابتدای ورود داییش، ایرج، به ایران، از سمت لیلیان نسبت به او دیده بودم، حالا که او هم یکی دوباری با او تماس گرفت، پاسخش را سرسری داد.

حتی یکبار ایرج با من تماس گرفت و برای شام به رستورانی دعوتمان کرد اما لیلیان سرد و بیحوصله گفت:

- یه بهونه جور کن بگو کار داری، من جایی نمیروم.

این حالات و رفتارش را درک نمیکنم.

فاصله ی بینمان روز به روز بیشتر و بیشتر میشود تا جایی که میترسم به شکافی عمیق تبدیل شده و آنقدر دیر شود که نتوانیم برای ارتباطمان کاری کنیم.

" لیلیان "

روزها سخت میگذرند، زمان کش میآید.

عقربه های ساعت تنبل شدهاند.

هیولای ترسناک ترس، در سلول به سلول تنم رشد کرده و تمام من را گرفته.

به فویبای از دست دادن مبتلا شده ام.

میترسم روزی مهدی در زندگیام نباشد.

به جای تمام نداشته هایم او را دوست دارم.

به همان اندازه که از پدرش فاصله گرفته ام، به او وابستهتر شده ام.

این روزها، حتی از حرف زدن هم میترسم.

میترسم لب باز کنم، کلامی بگویم و صدایم بلرزد، بعد بغضم ترک بخورد و گریه هایم بقیه را کلافه کند.

وقتی آفتاب غروب میکند، حالم بدتر میشود.

شبهها که چراغها را خاموش میکنیم، نفسم تنگ میشود.

وقتی مهدی میخوابد، بند دلم پاره میشود و در نهایت از این تنهایی که برای خودم ساخته ام میترسم.

با دیدن این کاناپه و پتو و بالشت طوسی رنگ دلشوره ام تشدید میشود.

شبه‌ها پتو را محکم مقابل دهانم نگه میدارم و هق میزنم، تمام طی روز چشمهایم میسوزد اما شب که میشود خواب میشود جن و من بسمالله.

خدایا، من چه مرگم شده؟!

دو هفته‌ی دیگر هم سخت، کسالت بار و خسته کننده میگذرد.

اما من همچنان نه علاقهای به جایی رفتن دارم و نه میخواهم با خانواده ام زیاد در تماس باشم.

برای مریگیری رقص هم که به جز همان هفته‌ی اول دیگر پا به باشگاه نگذاشتم.

باورم نمیشود که شوق و ذوق کار کردن بیرون از خانه را هم از دست داده‌ام.

حتی زیاد پایین، پیش حاج خانم نمیروم.

پیرزن بیچاره برایم ابراز نگرانی میکند، از رنگپریدگی صورتم و گودی زیر چشمهایم

میگوید، میگوید که میداند انگار چیزی بین من و سید علیرضا درست نیست اما پاسخم

سکوت است.

چه بگویم؟ بگویم نه فقط چیزی، بلکه دیگر هیچچیزی میان ما درست نیست؟!

قسمت دردناک و ناراحتکننده‌ی ماجرای این روزهای من این است که میدانم مقصرم، میدانم

من بیشترین خطا و اشتباه را کردم که زندگی‌مان شبیه به یک دمل چرکین شده و تمامش پر از

درد و عفونت است، اما نمیخواهم تلاشی برای درست کردنش بکنم.

اگر بخوام راستش را بگویم، همه چیز از آن شب شروع نشد، آن شب فقط جرقهای بود

برای بدتر شدن اوضاع.

همه چیز از همان ابتدا شروع شد.  
 از همان به اجبار نشستن ما دو نفر سر سفره ی عقد و اختلاف عقایدمان.  
 میدانم او در این مدت به چه چیزی فکر کرده اما من فکر میکنم که آیا دیگر میشود چیزی را  
 میانمان درست کنیم؟ اگر شدنی هم باشد، از توان و حوصله ی من خارج است.  
 چندروزیست بدتر شده ام.  
 دست و دلم به غذا درست کردن نمیروود. اشتهایم به شدت کم شده.  
 تمام روز را خواب آلودم و در سرم احساس سنگینی میکنم.  
 گاهی تمام تنم عرق میکند و گر میگیرم و گاهی سرد میشوم.  
 حالا نه فقط با روحم بلکه با جسم مفلوکم هم به مشکل برخورد کرده ام.  
 شش هفته است که ذره‌ای آرایش نکرده ام و تنها هنر به خرج دادنم این بوده که روزها با  
 بیحوصلگی موهایم را شانه بزنم و حالا که فکر میکنم حالم حتی از بعد از مرگ امیر رضا هم  
 بدتر است!  
 برس را به موهایم میکشم.  
 در اتاق بوی عطر سیدعلیرضا زیر بینام میزند و تهوعی که چندروزیست با آن دست و  
 پنجه نرم میکنم، تشدید میشود.  
 نمیخواهم فکرم سمت احتمالات مزخرف برود و برس را با شدت بیشتری به موهایم  
 میکشم تا دردم بگیرد و به تاریخ امروز فکر نکنم.  
 اما مغز است دیگر، لعنتی درست همین حالا وادارم میکند که با خودم بگویم:

- چرا تکرر ادرار دارم؟ بیشتر فکر میکنم.

بی اشتهایی و بیخوابیام هم بدتر شده.

اگر سراغ آن اصل کاری هم بخواهم بروم، میبینم که ای وای بر من!

چرا تابه حال نفهمیده بودم؟ لعنت بر من و حواسی که

خودم هم نمیدانم در کدام گورستانی جا گذاشتمش!

برس از میان انگشتانم سر میخورد و روی زمین میافتد.

نگاهم در آیینه به صورت رنگپریده و لاغرم مانده و میبینم که به آنی، پلکم نبض میگیرد.

تپش قلبم بالا میرود.

جز حاملگی، چه احتمال دیگری میتوانم بدهم؟!

نه، من بچه نمیخواهم، من فقط میتوانم مسئولیت مهدی را عهدهدار باشم، نه بیشتر.

من نمیتوانم وقتی در این بحبوحه ی احساسات متناقض دست و پا میزنم، موجود کوچک

دیگری را در خودم پیرورانم.

یک دستم را مقابل دهانم نگه میدارم و دست دیگرم را روی شکم مشت میکنم.

اشک میریزم و خفه با خودم میگویم:

- آخه من چرا انقدر بدبختم؟

همینطور که از ته دل اشک میریزم، با حس سنگینی نگاهی، سر سمت در میچرخانم و با

دیدن نگاه

کنجکاو سیدعلیرضا، دستم را از روی شکم برمیدارم.

فورا اشکهایم را با پشت دست پاک میکنم.  
 آهسته سلام میکنم و آهسته هم جواب میگیرم.  
 خم میشوم و برس را از روی زمین برمیدارم و سرم گیج میرود و در دلم خاک بر سری  
 نثار خودم میکنم.

کلیدهایش را روی کانتر میگذارد، کتش را در میآورد و سمت اتاق میآید.

زیر چشمی نگاهم میکند و آرام میپرسد:

- چیزی شده؟

فکر میکنم که گفتنش به او درست است؟ اما پاسخم به خودم یک "نه" محکم و قاطع  
 است.

حینی که از اتاق بیرون میروم زمزمه میکنم:

- نه هیچی، میرم شام رو آماده کنم.

بی حوصله میگوید:

- چیزی که روی گاز نبود، ولش کن، زنگ میزنم یه چیزی از بیرون بیارن.

سر تکان میدهم و داخل اتاق مهدی میشوم.

به صورتش که در خواب هزار برابر معصومتر میشود زل میزنم.

اشک لعنتی، اشک لعنتی تمام نشدنی، باز هم از چشمهایم شره میکند.

وحشتم از بارداری در این شرایط و قبول مسئولیتم، یک طرف، اینکه میترسم اگر بچه‌های از

من متولد شود، حواسم بیشتر معطوف او شود و از مهدی غافل شوم، یک طرف دیگر.

تنها چیزی که میدانم، این است که من در این شرایط، آخرین چیزی که از این دنیا می‌خواهم، بچه است!

اما هر چه بیشتر فکر میکنم، بیشتر مطمئن میشوم.

لحظهای پیش خودم می‌گویم، بروم و با او حرف بزنم تا همین الان، شبانه برویم به آزمایشگاهی و آزمایش بدهم اما پاهایم قفل میشود.

از نزدیک شدن به سید علیرضا حس خوبی نمیگیرم!

میتروسم بروم، دلتنگی شش هفته‌ایم کار دستم بدهد و خاطرات آن شب و دردی که بعدش متحمل شدم برایم تداعی شود!

باید فردا اول وقت به مطب متخصص زنان بروم.

باید مطمئن شوم و بعد، بعد یک کاری بکنم.

مدتیست که متوجه بی‌اشتهاییم شده‌ام.

چندباری بلافاصله بعد از خوردن غذا، به سرویس بهداشتی رفته و صدای عق زدنهایم را شنیده‌ام.

و حالا وقتی وارد خانه شدم و او را دیدم که حتی متوجه حضور من نشده و دستش را

روی شکمش گذاشته و گریه میکند، میتوانم حدسهایی بزنم.

غذا را می‌آورند، نگاهش میکنم که میز را با بیحوصلگی می‌چیند.

مهدی را با یک دست در آغوش نگه داشته و پشت میز روبه روی یکدیگر نشستهایم.

همانطور که مهدی را بغل کرده، ذره ذره از حریره ی بادامی که برایش درست کرده به دهانش میدهد.

پسرم با عشق به مادرش نگاه میکند، میخندد دستهای کوچکش را بر هم میکوبد و اندک اندک از غذایی که برایش تهیه کرده میخورد.

به غذای خودش دست نزده.

دستم را جلو میبرم و میگویم:

- مهدی رو بده به من خودت هم شام بخور.

اما سر تکان میدهد و میگوید:

- نه من میل ندارم.

برایش کمی دوغ میریزم و لیوان را مقابلش میگذارم و میگویم:

- بیهکم از این بخور، ترشه اشتها رو باز میکنه.

لیوان را به دهانش میچسبانم و کمی مزه میکند.

غذایم را که میبلعم میگویم:

- راستش دارم به یه چیزی فکر میکنم.

سوالی نگاهم میکند و من میگویم:

- به اینکه کاش برای بچه دار شدن اقدام کنیم.

دوغ در گلویش میجهد و با شدت به سرفه میافتد و بریده بریده میگوید:

- نه، نه، اصلا، حتی، حرفش هم، نزن.



عکسالعملش این تفکر را در من ایجاد میکند که  
گویا حدسم درست است.

میایستم و چندضربه ی آرام به شانه اش میزنم و وقتی با خودم فکر میکنم، میبینم در طی این  
مدت، این اولین تماسمان با هم است!  
نفسم را درست شبیه به یک آه از سینه ام بیرون میدهم و برمیگردم و سرچایم مینشینم.  
آرام میپرسم:

- چرا بچه نمیخوای؟ اشاره‌های به مهدی میکند:

- ما بچه داریم.

بیخیالش نمیشوم و میگویم:

- اما من از تو بچه میخوام لی

حتی هنوز نامش را کامل نگفته ام که با صدایی لرزان داد میزند:

- نمیخوام، بچه نمیخوام، بس کن!

همزمان با صدای داد او، مهدی هم زیر گریه میزند.

در کمال تعجب میبینم که صورت خودش هم خیس از اشک شده و قاشق در دستش میلرزد.

آنقدری از واکنشش شوکه میشوم که چیز دیگری نمیگویم، فقط مهدی را از او میگیرم و  
تلاش میکنم تا ساکتش کنم.

او هم انگار همین را می‌خواهد که فوراً می‌ایستد و داخل اتاق می‌شود و در را می‌بندد. البته نه اتاق مثلاً مشترک خودمان، داخل اتاق مهدی می‌رود و بعد صدای بلند گریه هایش را میشنوم.

تا این اندازه واکنش نشان دادن در مورد بچه طبیعی نیست.

حدسم را بیان نمی‌کنم.

صدای گریه هایش دلم را می‌سوزاند اما می‌ترسم نزدیکش شوم و اوضاع بدتر شود.

یکچیزی درست نیست، سرچایش نیست، لیلیان هم لیلیان قبل نیست و به نظر من این یکی از نشانه‌های حاملگیست که در او، اینطور ظهور کرده!

" لیلیان "

اینکه چرا سیل اشک‌های لعنتیام تمام نمیشود را نمیدانم.

اینکه چرا دستهایم میلرزد را درک نمی‌کنم.

اما میدانم که تا مغز استخوان ترسیده‌ام.

فکر اینکه بلندی صدایم مهدی را به گریه انداخته دیوانه‌ام میکند و قلبم برای آن صورت گرد و کوچک ترسیده‌اش مچاله می‌شود.

بیرون می‌روم و می‌بینم که سید علیرضا با چشم‌های باز روی کاناپه دراز کشیده و مهدی هم روی قفسه‌ی سینه‌اش به خواب رفته.

جلو میروم و سعی میکنم سنگینی نگاهش روی خودم را نادیده بگیرم.

آرام دست سمت مهدی میبرم و پیش از اینکه بردارمش میگویم:

- بذار بخوابه ولش کن.

با اخمی که میان دو ابرویم خانه کرده میگویم:

- پس خودت بیرش بذارش سر جاش، از جای من هم پاشو میخوام بخوابم.

پوزخند نشسته در صدایش بیشتر دلخور است تا شبیه به کنایه و میگوید:

- جای خودت هم اینجا نیست لیلیان.

با کلافگی نچی میکنم و میگویم:

- اما اینجا راحتترم.

نفسش را بیرون میدهد و لب میزند:

- این کانپه بوی تو رو میده.

ابروهایم بالا میپرد و او میگوید:

- بوی موهات داشت فراموشم میشد.

نمیخواهم ادامه بدهد و بیشتر بشنوم که کف دستم را روی پیشانیام میگذارم و میگویم:

- سرم درد میکنه، لطفا بلند شو بخوابم.

آرام دست پشت کمر مهدی میگذارد و میگوید:

- بالاخره که میفهمم مشکلات چیه.

پوست و گوشت لبم را به دندان میکشم و با خودم فکر میکنم که محال ممکن است بگذارم

چیزی درمورد بارداری احتمالیام بفهمد!

تمام طول شب را نتوانسته ام پلک بر هم بگذارم.

پر اضطراب چشم به سیاهی شب دوخته ام و تیک تاک عقربه های ساعت را شمرده ام تا

خورشید بالا بیاید و

بعد کمی چشم روی هم گذاشته ام.

خواب و بیدارم اما میفهمم که برخلاف هرروز صبحانه نمیخورد و کمی زودتر از خانه

بیرون میزند.

با سردردی وحشتناک چشم باز میکنم و احساس ضعف و سرگیجه و تهوع اذیتم

میکند.

چند مشت آب به صورتم میپاشم بلکه کمی بهتر شوم.

بعد سراغ گوشیام میروم و اولین نوبت اینترنتی امروز برای متخصص زنان را

میگیرم.

تا این چند ساعت هم بگذرد، هزار بار جان میدهم و چندبار سمت لباسهایم میروم تا آماده

شوم، به داروخانه بروم و بیبی چک بخرم.

اما صبر می کنم.

وسایل مهدی را بر میدارم و پایین میروم.

چند ضربه به در میزنم، حاج خانوم در را باز میکند با لبخند و البته نگرانی نگاهم میکند.

پس از احوالپرسی کوتاهی، مهدی را سمتش میگیرم و میگویم:

- حاج خانم امکانش هست مهدی رو نگه دارید؟ من جایی کار دارم.

مشکوک نگاهم می کند و با اضطراب میپرسد:

- لیلیان جان، نذار پای دخالت مادر اما میخوای باهات پیام؟

رنگ و روت پریده‌ست.

سری به چپ و راست تکان میدهم و جواب میدهم:

- نه دستتون درد نکنه، خودم میروم، حالم خوبه.

همینکه مراقب مهدی باشید یک دنیا برام با ارزشه.

داخل میشود و در را می بندد، وقتی میخوام از پله ها پایین بروم، چند نفس عمیق میکشم.

حتی نفس هایم هم لرزان از سینه ام بیرون میآید.

به جای اینکه با آژانس تماس بگیرم، تصمیم میگیرم این مسیر خانه تا مطب را پیاده بروم.

انگار یک جورهایی با جنین فرضی داخل رحمم لج کرده ام.

میرسم و کمی هم در مطب معطل میشوم و فقط خدا خدا می کنم که حدسم درست نباشد.

خانمی که کنارم نشسته، میپرسد:

- شما هم بارداری؟

نگاهم سمت شکم برجسته اش می‌رود و استرس بیشتری به جانم چنگ می‌اندازد.

تا جایی که باعث می‌شود نفسم تنگ شود، دست روی گلویم بگذارم و دو نفس عمیق بکشم و در پاسخ به نگاه منتظر و متعجبش بگویم:

- نه، یعنی، نمیدونم!

با لبخندی مهربان می‌گوید:

- ایشالا که هستی، اگر هم نباشی، غصه نخوریا، این خانوم دکتر دستش سبکه، چندتا دارو بهت میده، زود حامله میشی.

تپس قلبم بالا می‌رود و کف دستهایم خیس از عرق می‌شود.

کاش چیز دیگری نگوید.

معهده ام در تکاپو و تلاش است تا محتویات نداشته اش را بالا بیاورد.

اما با سیاهی رفتن چشمهای می‌جنگم و خودم را به آب‌سردکن میرسانم و کمی آب می‌خورم.

سرد است اما کنار در می‌ایستم تا کمی از گر گرفتگیام کم شود.

منشی که صدایم می‌زند و می‌گوید:

- خانوم وثوقی، بفرمایید برید داخل.

بار دیگر بند دلم پاره می‌شود.

این چند قدم تا رسیدن به اتاق پزشک را با پاهایی سست و لرزان می‌روم.

- داخل میشوم و در را پشت سرم میندم سرش را بالا میگیرد و سلامم را پاسخ میدهد.
- به صندلی رو به رویش اشاره میکند.
- بشین عزیزم.
- مینشینم و انگار زبانه به سقف دهانم چسبیده که میپرسد:
- خانوم وثوقی، نمیخواهی مشکلت رو بگی؟
- بزاق غلیظ شده ی دهانم را میبلعم، دستهایم را در هم قلاب میکنم و ناخواسته شروع به تکان دادن پای راستم میکنم و لب میزنم:
- خانوم دکتر راستش فکر کنم، فکر کنم که، حامله ام! چانه ام میلرزد و او متعجب میپرسد:
- حالت خوبه؟
- خوب نیستم و پلک که میزنم اشکهای بی حیثیت و آبرویم خودنمایی میکنند.
- با آرامش میگوید:
- عزیزم، نفس عمیق بکش.
- الان فشارت رو میگیرم.
- پیش از بستن آن به دستم، بسته ی کاکائوی کوچکی سمتم میگیرد و میگوید:
- فعلا این رو بخور، صحبت میکنیم.
- تشکر میکنم و همانطور که مشغول کنترل فشار خونم میشود میپرسد:

- اینهمه ترس و استرس از بارداری برای چیه؟ توی دوران عقد یا نامزدی هستی و خانواده‌ها میان حرفش میگویم:
- نه، من فقط، فقط بچه نمیخوام.
- و آرام تر لب میزنم:
- یه پسر کوچولو دارم.
- دکتر کمی دیگه زیر چشمی نگاهم میکند و درحالیکه چیزی را روی کاغذ مینویسد میپرسد:
- همیشه دست‌ها لرزش داره؟
- نه، تازگیها اینطوری شده.
- میپرسد:
- این اواخر آشفتگی یا استرس و اضطراب نداشتی؟ نداشته ام؟ درست از روز تصادف و مرگ امیررضا، تمام زندگی من آمیخته با استرس و اضطراب بوده.
- تعداد روزهای خوشم به اندازه ی انگشتهای دو دستم نمیرسد! نمیدانم، شاید هم دارم بیانصافی میکنم اما این اواخر آنقدر همه چیز کسالت بار بوده و خودم برای خودم رقت انگیز بوده ام که، اگر لا به لای روزهایم، حال خوب هم بوده، نمیتوانم به یاد بیاورمش.
- برگه را مقابل صورتم تکان میدهد.
- لبخند کمرنگی میزند و میگوید:
- خیلی توی فکریها عزیزم.
- زمزمه میکنم:



اگر حامله باشم، شما، شما آمپول برای سقط برام  
تجویز میکنید؟

اخمهایش در هم میشود و میگوید:

- نه عزیزم، من پزشکم، قاتل نیستم.

شما هم الان برو طبقه ی بالا آزمایشگاه.

اورژانسی برات نوشتم، یک ساعته هم جوابش میاد، بعد جواب رو بیار من ببینم.

برگه را میگیرم، آرام تشکر میکنم و از اتاق خارج میشوم.

تمام این یک ساعت تا آماده شدن جواب آزمایشم را عملاً جان میدهم.

دل در دلم نیست و امکان ندارد ضربان قلبم تندتر از این بکوبد.

وقتی نامم را میخواند و سمت پیشخوان میروم تا جواب آزمایش را بگیرم، دیگر نمیتوانم در برابر عق زدنم مقاومت کنم.

چند نفری با چندان نگاه می کنند و خداراشکر که چیزی برای بالا آوردن نداشتم.

جواب آزمایش را میگیرم و پله ها را دوتا یکی پایین میدوم.

"علیرضا"

زودتر از همیشه از خانه بیرون میروم.

از این فاصله ی اندک اما از سوی دیگر، زیادی که میانمان هست، کلافه ام.

دلم میخواهد مثل هر مرد دیگری کمی با او طعم آرامش را بچشم، اما نمیتوانم.

راهی برایم نگذاشته.

حتی تمام طول شب را هم نتوانستم پلک بر هم بگذارم و راحت بخوابم. چندباری به سرم زد، بروم و کنارش بنشینم، حتی در سکوت، اما پشیمان شدم. پیش از رفتنم به هجره کمی به درختهای باغچه رسیدم و بعد پشت در خانه ی پدر و مادر رفتم.

در زدم، بیدار بودند.

رو به پدر گفتم:

- امروز شما میاید هجره؟ سوالی نگاهم کرد و پرسید: - فردا میخواستم بیام، اما اگه کارت زیاده و دست تنهایی بیام.

لب زدم:

- حقیقتش جایی کار دارم نمیدونم کی بتونم بیام.

میترسم بسپریم به مجتبی نتونه به کارها برسه.

پدر سری تکان داد و گفت:

- الان آماده میشم. بیا تو.

داخل که شدم، مادر استکانی چای مقابلم گذاشت و پرسید:

- سیدعلیرضا، حال لیلیان خوبه؟

نمی‌توانستم بگویم آنقدری از او دور هستم که چندان به بد و خوب بودن حالش آگاه نباشم.

یاد حالت عصبی در شب گذشته افتادم اما گفتم:

- شکر، خوبه.

با ناراحتی گفت:

- اذیتش کردی که دیشب صدای های های گریه اش می‌آموذ پایین؟

داغی چای لب‌هایم را سوزاند و گفتم:

- نه مادر جان، چه اذیتی؟

حرف توی همه ی زندگیها هست دیگه.

با دلسوزی گفت:

- دردت به سرم، من هی می‌خوام دندان سر جیگر بذارم، زبون به دهن بگیرم اما همیشه مادر.

حواسم هست، می‌فهمم که لیلیان بی‌حوصله‌ست، تو گوشه‌گیری، کاری به کار هم

ندارید.

آخه این که همیشه زندگی.

اون طفل معصومی که شما پدر و مادرشید چه گناهی کرده؟

استکان چای را روی میز گذاشتم و گفتم:

- نه همه چی خوبه، شما نگران نباشید، ایشالا بهتر هم میشه.

نگاهی عاقل اندر سفیه به سر تا پایم انداخت و گفت:

- من زاییدمت سیدعلی، بزرگت کردم، نشناسمت که به

درد لای جرز دیوار میخورم.

با زنت نرم برخورد کن، گناه داره، اول جوونیشه. اگه اون خامی میکنه، تو که ده سال

بزرگتری باهاش بساز، نه با داد و جنجال، نه با لجبازی، با زبون خوش.

گوش زن محتاج شنیدن دو کلمه حرف عاشقونهست از شوهرش، دل به دلش بده.

مادری کردن برای بچهات، کم کاری نیست.

قدرشو بدون.

نمیدانم میتوانم به توصیه ها و نصیحتهای مادر عمل بکنم یا نه اما اگر میشد احتمالا

نیمی از مشکلات حل میشد.

هرچند که مادر نمیداند این بار آن کسی که بنای ناسازگاری گذاشته، لیلیان است، نه

من.

تمام امیدم به باردار بودنش است، به اینکه بچههای به وجود آمده باشد که با حضورش سردی

میانمان را از بین ببرد.

خدا میداند که در این چند هفته چهقدر خودم را بابت آن شب خودم را لعن و نفرین کرده

ام.

از همان شب به بعد بود که لیلیان ناگهان از این رو به آن رو شد.

پدر آماده شده از اتاق بیرون آمد، او را که به هجره رساندم، خودم دوباره مسیر خانه را در پیش گرفتم و میخواستم با لیلیان تماس بگیرم و بگویم آماده باشد تا با هم به مطب دکتری برویم، اما ترسیدم تلفنی گفتنم عصبییش کند، با خودم گفتم به خانه برمیگردم و به قول مادر با زبان خوش خواهش کنم با هم برویم.

داخل کوچه پیچدم و هنوز فاصله ی زیادی تا خانه داشتم که دیام از در بیرون آمد.

اینکه آنطور تند و سریع از انتهای کوچه خارج شد کنجکاوم کرد.

آنقدر کنجکاو که به جای جلو رفتن و سوال پرسیدن از او، به شکل کودکانه و مسخرهای، شبیه فیلمهای پلیسی، با حداقل سرعت و با فاصله تعقیبش کردم!

و حالا نزدیک به دوساعت است که تقریباً مقابل ساختمان پزشکی که اسم متخصص زنان و زایمان و نازایی هم روی یکی از تابلوهایش هست، پشت فرمان نشسته ام.

نمیدانم خوشحالم از اینکه به احتمال خیلی قوی حدسم درست بوده و یا ناراحتم از پنهانکاری لیلیان.

اما چیزی که میدانم، این است که به سختی خودم را کنترل کرده ام تا پیاده نشوم و بالا نروم و فعلاً چیزی نپرسم.

" لیلیان "

جواب آزمایش را به دست دکتر میدهم و میگوید:

- باردار نیستی! حالا آروم باش.

حس میکنم ابروهایم به بالای پیشانیام رسیده و امکان ندارد مردمک چشمهایم گشادتر از این شود!

نفسم را منقطع و تکه تکه بیرون میدهم و میپرسم:

- واقعا؟! واقعا! میگوید خانوم دکتر؟!!

با اطمینان سر تکان میدهد.

- آره خیالت راحت.

مشکلت احتمالا هورمونی و عصبیه.

برات سونو مینویسم ببینم کیست داری یا نه؟ چون کیست هم باعث عقب

افتادن میان حرفش میگویم:

- بله بله، کیست داشتم.

مختصری از ماجرای آن شب را برایش بازگو میکنم و میگوید:

- پس چرا انقدر نگران بارداری بودی؟ آخه کسی با وجود کیست حامله نمیشه که دختر

خوب.

باری دیگر نفسی از سر آسودگی میکشتم و خداراشکر آرامی میگویم و میپرسم:

- علت تهوعهام چیه؟ تکرر ادرار و سرگیجه و بیخوابی هم دارم.

- سردرد، سرگیجه، بی‌اشتهایی و گاهی پرخوری غیرطبیعی، پر خوابی یا بیخوابی، اینها همه  
 اش عصبیه!

ادامه میدهد:

- باز هم لازمه که سونو بدی، تا ببینم با مصرف داروهای خوب شدی یا نه اما اگر توصیه‌ی  
 من رو میخوای، حتماً به یک مشاور مراجعه کن عزیزم.

مطمئناً خودت میدونی که منشأ اکثر بیماریها، عصبیه.

من با نگاه اول متوجه آشفتگی وضعیت روحیات شدم.

علائمی هم که برات به وجود اومده رو دست کم نگیر و سرسری ازش نگذر.

با احساس سبکی از مطب خارج میشوم.

فکر به اینکه اگر باردار بودم باید چه کار میکردم، چهارستون تنم را میلرزاند.

حق با دکتر است، حالا که وضعیت جسمانیام تا این حد به هم ریخته و علتش هم اضطراب

و احتمالاً افسردگیست، باید هرچه سریعتر به مشاور مراجعه کنم.

همینطور که از پله‌ها پایین میروم با خودم فکر میکنم چهقدر خوب میشود با

سیدعلیرضا بروم.

بالاخره جلوی ضرر را از هر جا بگیرم منفعت است.

اما به محض اینکه پا بیرون میگذارم و نگاهم به این ماشین سفید شاسی بلند میافتد، دهانم باز میماند و حس میکنم از شدت عصبانیت خون در رگهایم منجمد شده.

اینجا چه کار میکند؟

فقط یک جواب به ذهنم میرسد.

من را تعقیب کرده!

نفسهایم کوتاه و منقطع میشود.

چشمهایم سیاهی میرود و دست به دیوار میگیرم.

میبینم که نگاهم میکند و بعد هول شده از ماشین پیاده شده و سمتم میدود.

دست زیر بازویم میاندازد و نامم را صدا میزند:

- لیلیان، لیلیان خوبی؟

خوب بودم، برای لحظات کوتاهی خوب بودم، اما او را که اینجا دیدم، دیگر نه! خوب نیستم، افتضاحم.

خصمانه نگاهش میکنم، تلاش میکنم دستم را از دستش بیرون بکشم و او میگوید:

- چیه لیلیان؟ چرا اینجوری میکنی؟ صدایم کمی بالا میرود:

- ولم کن به من دست نزن!



دو پسر جوان که با فاصله از کنار ما عبور میکنند، میچرخند و نگاهمان میکنند و سیدعلیرضا دندان بر هم میساید و چشمهایش را برایم گرد میکند و فشار انگشتهایش دور بازویم بیشتر میشود.

من را دنبال خودش میکشد و از پشت دندانهایش میگرد:

- راه بیفت بیا بینم!

خودش در را برایم باز میکند و تقریبا روی صندلی هلم میدهد!

ماشین را دور میزند و پشت فرمان مینشیند.

فکر میکنم همه نگاهمان میکنند و از شدت خجالت گر گرفته ام و آنقدر عصبیام که دوست دارم جیغ بکشم.

در را محکم میندود و شانه هایم بالا میپرد.

داد میزند و میگوید:

- تو آبرو نداری که وسط خیابون صدات رو میبری بالا؟ دو تا مرد جوون غریبه برگشتن نگاهت کردن!

درد من چیست و او از چه چیزی حرف میزند.

مشت هایم را محکم روی زانو هایم میکوبم و با صدایی که دیگر کنترل کردن بالا رفتنش دست من نیست و شدیداً هم میلرزد جواب میدهم:

- آره درست میگی، من بیابروام!

اما جنابعالی که آبروداری دست منی که زنت هستم رو مثل گوسفند گرفتی از اونور خیابون آوردی این طرف!

کارهای من همیشه بده، کارهای خودته که همیشه درسته!

عصبی میخندم و با جیغ میگویم:

- آره آره، خیلی کارت درستع سیدعلیرضا!

درسته که من رو تعقیب میکنی!

دنبالم راه میافتی تا ببینی کجا میرم و کجا نمیرم!

سمتم میچرخد و او هم با داد میگوید:

- جیغ نزن، دست پیش نگیر که پس نیفتی، به جاش بگو پیش دکتر زنان چیکار میکردی؟!

احساس می کنم تمام تنم نبض گرفته.

دستم روی قفسه سینه ام مینشیند.

سخت نفس میکشم اما میگویم:

-این پلیس بازیها چیه راه انداختی؟ چرا من رو تعقیب کردی؟

خجالت نمیکشی؟

او موهای ریخته شده روی پیشانیش را عقب میزند و میگوید:

- هه! من خجالت بکشم؟ کسی که مخفی کاری کرده تویی!

تویی که باید شرمنده باشی!

ابروهایم بالا میپرد و عصبی میگوییم:

- من؟ من مخفی کاری کردم؟ من چیزی برای مخفی کردن ندارم!

اشاره به شکم میکند و میگوید:

- پس چرا بهم نگفتی حاملهای؟! هان؟!!

مات و مبهوت نگاهش میکنم، ماشین را روشن میکند و راه میافتد و میبینم که گوشه ی لبش بالا میپرد.

سرش را تکان میدهد و میگوید:

- خب! تا الان که خوب داشتی جیغ میکشیدی، حالا این سکوت یعنی چی؟ یعنی حاملهای دیگه!

فقط چرا بهم نگفتی؟!!

ناخن هایم را کف دستم فرو میبرم و آرام میگوییم:

- من حامله نیستم!

با تمسخر سر تکان میدهد:

- که اینطور! با یه آدم ابله طرف نیستی لیلیان.

به جهنم که هوا سرد است، من دارم میسوزم و شیشه را پایین میدهم.

لب میزنم:

- حوصله ی بحث ندارم، گفتم نیستم!  
مشتش را روی فرمان میکوبد و میگردد:
- قصدت از این حرفها و کارها چیه؟ دارد روی اعصاب نداشته ی من رژه میرود.  
قصد به جنون رساندنم را دارد.
- جوشش اسید معده ام آنقدری اذیتم میکند که دیگر چیزی نمیگویم و نمیدانم او چه برداشتی از سکوتم میکند.
- به محض رسیدنمان مقابل ساختمان، هنوز کامل توقف نکرده که پیاده میشوم و تعمداً بدون بستن در ماشین سمت در خانه میروم و کلیدم را در قفل میچرخانم.
- پله ها را تا رسیدن به طبقه ی اول دو تا یکی بالا میروم، در میزنم و احوالپرسی کوتاهی با حاج خانم میکنم و میگویم:
- دستتون درد نکنه بابت نگه داشتنش، میشه بیاریدش لطفاً، ببرمش خونه ی خودمون.  
تعارف میکند:
- نمایای تو مادر؟  
دلم پیش صدای نقنقههای مهدیست و میگویم:
- نه مرسی ممنونم.
- میرود و با مهدی و ساکش برمیگردد و مهدی به محض دیدنم ساکت میشود و دست و پا میزند تا به آغوشم بیاید.

سفت و محکم به خودم میچسبانمش و پر عشق زیر گردنش را میبویم و لب میزنم:

- جون دلم مامانی، دورت بگردم.

حاج خانم متعجب دست مقابل دهانش میگذارد:

- ای پدر صلواتی! ببین چه ساکت شد! از وقتی رفتی داشت نق میزد! حتی یه ذره بچه با من

لج کرد شیرشم نخورد!

لبخندی روی لبهایم مینشیند.

این کوچک دوست داشتنی تمام دنیای من است.

حاج خانم میگوید:

- من میخوام برم یه کم خرید کنم و پیام، خسته شدم توی خونه، چیزی نیاز نداری؟ سر

تکان میدهم.

- نه برید به سلامت، منم میرم بالا مهدی رو بخوابونم خوابش میاد.

با اجازه.

"علیرضا"

ماشین را داخل پارکینگ نمیبرم و کمی همانجا پشت فرمان مینشینم.

میخواهم به اوضاع فکریام سر و سامان بدهم.

مطمئنم که او مهمترین موضوع زندگیمان را از من پنهان کرده و این مسئله شدیداً ناراحتم

میکند.

با خودم میگویم بالا میروم و چند کلامی با هم صحبت میکنیم، من فقط میخواهم که او راستش را بگوید و بعد هم بدون درست شدن ماجرا و دعوایی تازه، به هجره برمگردم.

در راه پله مادر را میبینم که متعجب میپرسد:

- وا! این وقت روز خونه چیکار میکنی؟ با مکت میگویم:

- یه چیزی جا گذاشتم توی خونه، اومدم بردارم و برم، شما جایی میرید برسونمتون؟

اشارهای به چرخ خریدی که در دست دارد میکند و میگوید:

- نه میخوام یهکم پیاده روی کنم.

- باشه مراقب باشید، به سلامت.

بالا میروم و پیش از اینکه در را باز کنم، صدایش را میشنوم که قربان صدقه ی مهدی میرود.

کمی همانجا میمانم و به صدایش گوش میدهم، صدایی که وقتی به من میرسد سرد و یخ میشود!

داخل میشوم و درست حدس میزدم که به محض دیدن سکوت میکند!

مهدی را در آغوشش نگه داشته و شیشه شیرش را در دهانش گذاشته.

بی مقدمه میگویم:

- فقط یک کلام بهم بگو چرا حاملگیات رو از من پنهان کردی؟

خیره نگاهم میکند و بعد میگوید:

- من به زبان سلیس و روان فارسی بهت گفتم حمله نیستم!  
دست به کمر میزنم و عصبی میگویم:
- آخه لامصب چرا دروغ میگی؟  
دارم بی اشتها بیات رو میبینم، حالت تهوعهات از چشمهام دور نیمونه، متوجه شدم که این مدت درد نداشتی.  
خب چرا راستش رو به من نمیگی؟  
سکوت کرده و با فکری که به ذهنم میرسد، رگهای گردنم درد میگیرد و داد میزنم:
- نگفتی چون میخوای سقطش کنی آره؟!  
آره برای همینه؟ برای همین حاشا میکنی؟  
دیشب که حرفش رو پیش کشیدم برای همین گفتم بچه نمیخوای؟! آره؟ آره لیلیان؟  
□ مهدی را روی زمین میگذارد، میآید و روبه روی من  
میایستد و میفهمم که تلاش میکند تن صدایش را پایین نگه دارد و میگوید:
- چی رو سقط کنم؟ بچه‌های که وجود نداره رو؟!  
کنترل خشمم از اختیارم خارج است.  
خون جلوی چشمهایم را گرفته.  
بازوهایم را میگیرم و تن نحیفش را تکان میدهم و میگویم:
- وجود داره، مطمئنم وجود داره، راه بیفت بریم دکتر.

تلاش می کند خودش را از میان دستهایم که یاغیگری میکنند رها کند.  
زیر گریه میزند و میگوید:

- نیستم، بیشعور احمق من حامله نیستم.  
دکتر نیام.

ازت متنفرم، متنفرم که تعقیبم میکنی.

ازت متنفرم که حرفم رو باور نمیکنی.

ازت متنفرم که درکم نمیکنی.

کاش هیچ وقت بهت بله نمیگفتم، ولم کن عوضی!

حرفهایش آتش به جانم میزند و به نظرم هنوز هم دارد انکار میکند!

حس میکنم تمام عضلات بدنم در حال منقبض شدن هستند.

صدای گریه های بلند لیلیان و مهدی میتواند بیش از این هم به جنون برساندم.

دوباره دستش را میگیرم و میگویم:

- راه بیفت بریم دکتر.

جیغ میکشد:

- تو دیوانهای! برای چی باید پیام دکتر؟ یه حرف رو مگه چندبار به آدم میزنن؟ دارم میگم

نیستم!

فریاد میکشتم:

- د لامصب من میدونم دردت چیه.



میگی نیستم، چون میخوای سقطش کنی!

کمی مکث میکنم و میگویم:

- باشه، باشه تو نیا، خودم میرم از دکتر میپرسم.

فقط وای به حالت لیلیان، وای به حالت اگه بفهمم بلایی سر خودت و اون بچه آوردی!  
نزدیکترین چیزی که دم دستش هست، یک لیوان است، آن را بر میدارد و محکم روی پارکتها پرتاب میکند و همزمان جیغ میکشد:

- دیگه شورش رو در آوردی! بیشعور متوهم.

برو، برو از هرکی دلت میخواد پیرس، برو ولی دیگه همه چی تمومه!

بی اعصابتر از آنی هستم که به معنی جمله اش توجه کنم.

میروم و در را هم آنقدر محکم میبندم که متوجه لرزش چهارچوبش میشوم.

پله ها را دوتا یکی پایین میروم و سوار ماشین شده و با نهایت سرعتی که میتوانم در کوچه و خیابانهای فرعی بروم، تا مطب دکتر، میرانم.

" لیلیان "

پسر طفلکی و مظلومم، از شدت گریه کبود شده.

سمتش میدوم و او را محکم به آغوش میکشم.

تمام روزهایی که در اینخانه میانمان به بحث و قهر و دعوا گذشته را به یاد میآورم.

بیاطمینانیش کارد را به استخوانم رسانده.

در حال حاضر میدانم، آخرین چیزی که در این دنیا می‌خواهم، یک دقیقه بیشتر ماندن در این خانه است.

لم‌مهدی که هنوز کامل آرام نشده را با دست چپم نگه میدارم.

سمت اتاق پا تند میکنم، با دست راستم چمدان بزرگی را از پایین کمد دیواری برمیدارم.

پسرم را روی تخت می‌خوابانم و با گریه اعتراضش را اعلام میکند.

با حق می‌گویم:

- بیخشید مامانی، تو رو خدا آرام باش، بذار وسایلم رو جمع کنم الان بغلت میکنم.

بعد در کمدم را باز میکنم و تمام لباسهایم را همانطور با چوب لباسی و با شلخته ترین حالت ممکن در چمدان میریزم.

لباسهایی که در کتو چیده ام را هم خالی میکنم.

فورااا به اتاق مهدی میروم و هر چیزی که از وسایل مورد نیازش به چشمم میخورد را برمیدارم.

آنها را هم روی لباس های خودم در چمدان جای میدهم و به سختی زیپش را میندم.

تمام تنم، خصوصا دستهایم میلرزد اما اهمیتی نمیدهم و پتویی دور تن مهدی میپیچم.

خودم هم پالتو به تن میکنم و شالی روی سرم میاندازم و با آژانس تماس میگیرم و میگویم برایم یک ماشین بفرستند.

مطمئنم، مطمئنم که دیگر نمیتوانم این جا ماندن را تحمل کنم.

یا نه، بهتر است بگویم دیگر نمیخواهم اینجا ماندن را تحمل کنم.  
با هر سختیای که هست، با یک دست مهدی را نگه میدارم و با دست دیگر چمدان سنگینم  
را و دو طبقه را پایین میروم.

ماشین آژانس رسیده.

مرد جوان با دیدنم پیاده میشود و میگوید:

- آجی اجازه بدید کمکتون کنم.

چمدانم را در صندوق میگذارد.

سوار میشوم و راننده هم پشت فرمان مینشیند.

از داخل آینه نگاهی کوتاه به من و احتمالا صورت سرخ و چشمهای اشکیام میاندازد و

میپرسد:

- کجا تشریف میبرید؟

مکثی میکنم، دارم با خودم دو دو تا، چهار تا میکنم تا ببینم چهقدر در خانه ی پدرم جای  
دارم؟ کمی بیشتر فکر میکنم، اصلا جز آنجا جای دیگری هم میتوانم بروم؟ چاره‌های ندارم.

بینیام را بالا میکشم و آرام آدرس خانه ی پدرم را میدهم.

راه میافتد و احساس میکنم کم کم نفسم بالا میآید.

مهدی با آن چشمهای گرد و دوست داشتنیش، از میان پتو نگاه به من میکند.

لبخندی به رویش میپاشم و گونه اش را نوازش میکنم.

شستش را میمکد و تازه به یاد میآورم که طفلکم در حال شیر خوردن بود که دعویمان شد.

گرسنه است و باری دیگر از خودم و پدرش متنفر میشوم.

راننده زیرلب غر میزند:

- شب عید که میشه، ملت میریزن توی خیابون، ترافیک لعنتیام بدتر میشه.

راست میگوید، کی اسفند آمد؟ چرا انقدر از زندگی عقبم؟

چرا حواسم به اینکه دو هفته ی دیگر عید است، نبود؟ چرا نه شور و شوقی برای خرید و نه بر خلاف هر سال، ذوق چیدن سفره ی هفت سین را داشتم؟ پارسال این موقعها بود که دست در دست امیررضا، بعد از تعطیلیام از آژانس هواپیمایی، خیابانها را تا آخر شب پیاده بالا و پایین میکردیم.

آنقدر راه میرفتیم و عاشقانه زیر گوشم میخواند و از ته دل قهقهه میزدیم که متوجه گذر زمان نمیشدیم.

آخر شب هم وقتی که من را به خانه میرساند غرغرها و نگاه های چپ چپ بابا را به جان میخریدم.

دیوانه ی دیوانه بازیهای امیررضا پا به پایم بودم.

عاشق آن آلوچه و لواشکها و پاستیلهایی بودم که در کیفم میچپاند و من هزار بار برای نوع

ابراز علاقه اش میمردم.

پارسال همین روزها بود که برای عید نوروز سال بعد که قرار بود در خانه ی مشترکمان باشیم، نقشه و برنامه میچیدیم.

با خودم فکر میکنم، حتما نرگس هم از شوق اینکه سال بعد یک خانوادگی سه نفره دارد، در پوست خودش نمیگنجیده.

حتما او و سید علیرضا هم کلی برنامه برای خودشان داشتند.

بیشتر فکر میکنم، یادم میآید سیدعلیرضا هم کنار نرگس از ته دل میخندید.

طوری هوایش را داشت و اجازه نمیداد آب در دلش تکان بخورد که به نظرم زمین تا آسمان با سیدعلیرضایی که من میشناسم فرق میکرد.

مگر ما از زندگیایمان چه میخواستیم؟ او همسر و فرزندش را میخواست و من هم امیررضا را.

مگر نرگس و امیررضا در این دنیا جای چه کسی را گرفته بودند؟

برنامه هایی که سال قبل برای امسال داشتم را با وضعیت الانم مقایسه میکنم.

الان بچه ی نرگس و سیدعلیرضا در آغوش من و یک چمدان پشت این ماشین است.

چمدانی که دلم میخواهد تمام چیزهایی که داخلش هست را برای مدتی طولانی در خانه ی پدرم باز کنم و

هیچ تصمیمی برای برگشتن و ادامه دادن ندارم! هیچ فکری ندارم!

به قصد قهر کردن و ترک کردن از خانه بیرون زده ام و نمیدانم قرار است به کجا برسم؟

قرار است به کجا برسیم؟

اما این را میدانم که حالم خوب نیست.

حالم از تمام بی اطمینانیه‌ها و تمام شکهایی که نسبت به من دارد به هم میخورد!

حالم از آن خانهای سرد و یخ زده به هم میخورد.

راننده صدایم میزند:

- آبجی کدوم کوچه؟

به خودم که می‌آیم صورتم خیس شده و مهدی هم در آغوشم به خواب رفته.

جواب او را میدهم و ماشین را داخل کوچه میبرد.

کرایه را حساب میکنم و او هم پیاده شده و چمدانم را برایم تا کنار در می‌آورد.

زنگ میزنم و در باز میشود.

داخل حیاط میروم و مامان با لبخند میگوید:

- سلام خوش او

هنوز جمله اش را کامل نکرده که با دیدن چمدانکنارم، وا می‌رود و چنگ بر صورتش

میاندازد.

- اینجا چیکار میکنی دختر؟!

" علیرضا "

پاهایم توان پایین رفتن از پله ها را ندارد.

ناراحت از این نیستم که همین چند دقیقه ی پیش دکتر گفت بچهای در کار نبوده، نه.

ناراحتیام بابت رفتار خودم است.

بابت اینکه حرف لیلیان را باور نکردم، بابت اینکه هنوز از شر جنجال قبلی خلاص نشده بودیم که باز ماجرای تازه درست شد.

لعنت به من که آنطور از خانه خارج شدم و وقتی به مطب که رسیدم حق به جانب رو به منشی گفتم باید با دکتر صحبت کنم.

لعنت به من که حتی قبول کردن حرف دکتر هم برایم سخت بود اما وقتی گفتم مشکل لیلیان بیشتر عصبیست، باور کردم و زانوهایم سست شد.

به تمام مقدسات قسم که من جز به دست آوردن آرامش چیز دیگری نمیخواهم.

نمیدانم دیگر باید از چه راهی وارد شوم.

زبان روی لبهای خشکیده ام میکشم.

از روی پله بلند میشوم و آرام یا علی را زمزمه میکنم و با خودم میگویم بالاخره باید

دست به کار شوم دیگر!

اگر واقعا مشکل عصبیست تا این حد جدیست که روی جسمش و سیستم قاعدگیش هم

تأثیر گذاشته، پس باید کاری کنم.

اصلا بهتر است همین امروز با یک عذرخواهی شروع کنم و بعد کمکش کنم.

من نمیخواهم این زندگی به مو برسد.

سمت ماشین حرکت میکنم و چشمم به گلفروشی میافتد.

مردد میشوم، من هم کم ناراحت و دلخور نیستم اما یاد نصایح مادر میافتم.

او زن است، حساس و شکننده است و کم مصیبت از سر نگذرانده.

میخواهم پیش قدم شوم تا از دلش در بیاورم.  
 به خاطر خودش، به خاطر مهدی و به خاطر برگشتن آرامش خودم و فضای آرام خانه.  
 با دسته گلی از گلفروشی خارج میشوم.  
 گل را روی صندلی کنارم میگذارم و نگاهم روی نوشته ی کاغذ مستطیل شکل میماند.  
 همسر عزیزم دوستت دارم.  
 چهقدر تا گفتن این جمله به او فاصله دارم؟ تا به حال این جمله میانمان رد و  
 بدل شده؟  
 به جای پیدا کردن جواب، نفسم را بیرون میدهم و راه میافتم.  
 کمی پشت در خانه مکث میکنم، چند نفس عمیق میکشم تا کلمات بر هم ریخته در ذهنم را  
 مرتب کنم و بعد داخل میشوم.  
 چشم به اطراف میچرخانم.  
 در حال که نیست.  
 صدایش میزنم:  
 - لیلیان



جای خالی چمدان بزرگمان مثل خار در چشم فرو میرود.

داخل اتاق مهدی میشوم.

لباسهای او هم سرجایش نیست.

دسته گل را پر حرص روی تخت پرتاب میکنم و جمله اش در سرم اگو میشود.

گفته بود:

- برو، برو از هر کی دلت میخواد پیرس، برو ولی دیگه همه چی تمومه!

اما مگر تمام کردن همه چیز به این راحتیهاست؟ مگر من میگذارم؟ مگر اجازه میدهم؟

اصلا چه معنی میدهد که بیخبر از من چمدان ببندد و برود و مهدی را هم ببرد؟!

مگر اینکه از روی جنازه ی من رد شود.

با تمام عصبانیتی که دوباره به جانم افتاده از خانه خارج میشوم.

به گوشیش هم زنگ نمیزنم، میدانم جواب نمیدهد پس خودم را سبک نمیکنم و فقط مستقیم

سمت خانه ی حاج ابوذر میروم.

" لیلیان "

چمدان را رها میکنم، در را پشت سرم میبندم و مهدی را بیشتر به قفسه ی سینه ام

میچسبانم و با دلخوری جواب میدهم:

- سلام، مرسی از استقبال گرمت مامان جان.

هرچند دیگه عادت کردم، دفعه ی اول نیست!

سمتم میآید، رنگ صورتش به آنی میپرد!

با صدایی که میلرزد میگوید:

- چرا چمدون آوردی؟ چرا چشمت قرمزه؟ چی شده لیلیان؟

چشمهایم را کوتاه میندم و بعد میگویم:

- مامان سرده، میخوای تعارف کنی پیام تو؟!

حس میکنم چیزی نمانده تا زیر گریه بزند.

بدون اینکه دست به چمدانم بزند، با صدایی پربغض و البته لحنی پرحرص میگوید:

- بیا، بیا بچه سرما میخوره.

دست دراز میکند مهدی را از بغلم بگیرد.

دست پس میکشم و میگویم:

- غریبی میکنه.

و خودم با سماجت چمدانم را دنبال خودم میکشم و مامان عصبی میگوید:

- ول کن حالا اون لعنتی رو!

اگه برای قهر اومدی که اصلا نیارش توی خونه!

قرار نبود به قصد قهر برگردی!

پوزخندم پر از درد است و میگویم:

- نترس مامان، خیلی مزاحمتون نمیونم.

یه فکری به حال خودم و زندگی جهنمیا میکنم.

داخل میرویم و فوراً برای مهدی شیر آماده میکنم.

وقتی شیشه ی شیر را تکان میدهم و از آشپزخانه بیرون می‌آیم، میبینم که مامان چهارزانو روی زمین نشسته، با رنگ و رویی پریده نگاهم میکند و دستهایش را بر هم میساید. مهدی را در آغوشم نگه میدارم و او که با ولع شروع به خوردن میکند، کلافه رو به مامان میگویم:

- چیه مامان؟ چرا یه طوری نگاه میکنی انگار خبر مرگم رو برات آوردن؟ لب میگذد و میگوید:

- خدانکنه، زبونتو گاز بگیر.

من فقط میگم، میگم

مکت میکند، زیر گریه میزند و ادامه میدهد:

- این چه بساطیه مادر؟ چرا چمدون زدی زیر بغلت پاشدی اومدی؟ خوشی زده زیر دلت؟

تو نمیدونی بابات همیشه میگه زن باید با لباس سفید عروسی بره و دور از جون تو، بعد از

صد و بیست سال، با کفن برگرده؟!؟

دردم می‌آید، حرفهای مامان درد دارد.

خوشی؟ خوشیام آنقدر زیاد بوده که زیر دلم زده؟!؟

انگار کسی دست دور گلویم انداخته و قصد خفه کردنم را دارد.

به سختی نفس میگیرم و با دلخوری میگویم:

- مامان، یکبار شد توی این مدت پرسی دردم چیه؟ پرسی بینی خوشبختم یا نه؟  
 پرسی بینی از ازدواجم راضی هستم یا نه؟ نه پرسیدی، نمیخوای هم پرسی.  
 الان هم که اومدم اینجا، توی همین چند دقیقه، صدمبار گفتم چرا اومدی؟ این چمدون چیه؟!  
 حتما کارد به استخونم رسیده که اومدم دیگه.  
 حتما طاقتم طاق شده، حتما کاسه ی صبرم لبریز شده، ظرفیت تحملم تموم شده، وگرنه  
 مرض ندارم که پاشم پیام اینجا، نه که خیلی هم خوب ازم استقبال میکنید!  
 اشک میریزد و میگوید:

- چی پرسم؟ چرا پرسم؟  
 وقتی میبینم از یه مادر واقعی برای این طفل معصوم مادر تری، حتما زندگیا تم دوست داری  
 دیگه!  
 مرد به اون خوبی و سرسنگینی، خونواده به اون سرشناسی، آخه دختر مگه مغز خر خوردی  
 که میگی کارد به استخونم رسیده؟  
 یکی از بیرون ببینه، نمیگه دختر حاج ابوذر عقل تو سرش نبود؟! نمیگن چی شد که سر چند  
 ماه پاشد اومد خونه ی باباش؟

من که نمیگم نیا، بیا بمون، یه هفته بمون، دو هفته بمون اما نه با قهر، بیا به عنوان مهمونی با  
 شوهرت بمون! در خونه ی ما همیشه به روت بازه!

تلخ میخندم.

- آره بازه، مرسی.

نامم را با شماتت صدا میزند و اشکهایش را با سر انگشت پاک میکند.

- لیلیان! چرا متلک میندازی؟

درد من اینه که بابات بیاد بینه اومدی قهر، برزخی میشه.

میگی نپرسیدم، خب حالا بگو، مگه مشکلت چیه دخترم؟

منتظر همین سوالم تا بغضم در هم بشکند و با صدای بلند هق بزnm و بگویم:

- مامان خسته شدم.

ما حرف همدیگه رو نمیفهمیم.

دنیای من و سیدعلیرضا فرق داره.

عقایدمون متفاوته اما حالا این به درک، به جهنم، آدم خودش رو با شرایط وفق میده.

کاش دردم فقط همین بود.

مامان، سیدعلیرضا عصبیه، حرف اول به دوم داد و هوار راه میندازه و میان حرفم میپرد و

میتوپد:

- خب، عصبیه که باشه، جوشیه که باشه.

شوهرته ها! تو جلوی زبونتو بگیر و باهاش یکه به دو نکن!

به پر و پاش نییچ، مگه من تو روی بابات وایمیسم؟ شما جوونای این دوره چرا اینجور یاید؟  
فکر میکنی اگر جوابشو ندی، میگه آخی این دختر بی زبونه؟! نترس نمیگه.

اما زندگی که شوخی بردار نیست.

امروز بخوایش و فردا نخوایش؟!

مگه مسخرهای؟ مگه خاله بازیه؟

دنیای من و سید با هم فرق داره دیگه چه صیغهایه؟ بشین سر زندگیات، با دل شوهرت راه بیا.

کار و بارش خوبه، مومن و سر به راهه، از مال دنیا و خونه و ماشینم که چیزی کم نداره.

بچه اش هم که دوست داری، دیگه غصه نداری دورت بگردم!

مامان من را نمیفهمد، درکم نمیکند.

او که یک عمر تابع امر بابا بوده، حق هم دارد.

اما حرفهایش من را کفری میکند که میگویم:

- پناه یه دختر، خانوادش، اینجور وقتا دلم به شما گرم نباشه، به کی و کجا گرم باشه؟

ملتمسانه میگوید:

- دردت به سرم، از خر شیطون بیا پایین.

- کدوم خر شیطون مامان؟ آره بچه اش رو دوست دارم.

اگر زودتر از اینها نیومدم، فقط به خاطر مهدی بوده.

اگر کوتاه اومدم فقط به خاطر مهدی بوده.

اما دیگه شورش رو در آورده، البته نمیگم فقط اون، هر دو مون.

رومون تو روی هم باز شده.

پرده های حرمت بینمون پاره شده.

من دیگه جایی توی اون خونه ندارم، نمیخوام که داشته باشم!

چیزی نمانده تا چشمهایش از حدقه بیرون بزند.

چنگ به صورتش میزند و میگوید:

- این حرفا چیه آخه؟

بعدم، از قدیم میگفتن اونی که گوشو بخواد باید گوشواره ام بخواد.

اما تو برعکسی؟! گوشواره رو میخوای و خود گوشو نه؟!!

بچه اشو میخوای و خودشو نمیخوای؟ مگه میشه لیلیان؟

حیف که مهدی در آغوشم خوابیده، وگرنه جیغ میکشیدم.

- مامان، وقتی شما داری اینجوری رفتار میکنی، من چه انتظاری از بابا داشته باشم؟

یعنی دخترتون انقدر اضافه؟

انقدر سر بارم که حداقل نمیگی باشه چند روز بمون، چند روز از هم فاصله داشته باشید، بینیم چی میشه.

عصبی میگوید:

- اضافی نیستی، اما در دهن مردمو که نمیتونیم ببندیم!

اشکهایم روانیام کردهاند، پر حرص پاکشان میکنم و لب میزنم:

- خب گور بابای حرف مردم و

هنوز جمله ام را کامل نکرده ام که با به صدا در آمدن زنگ آیفون از ترس بالا میپریم.

وحشت به دلم چنگ میاندازد.

سیدعلیر ضاست! میدانم آمده تا من را برگرداند و دلم میخواهد فرار کنم، حتی از خودم.

باز دچار حالت تهوع میشوم.

چشمهایم سیاهی میرود و حالم از این بیپناهی و این همه ضعف به هم میخورد.

مامان سعی میکند عادی برخورد کند، طوری که انگار مثلاً از چیزی خبر ندارد!

با خوشرویی با او سلام و احوالپرسی میکند اما من از همین فاصله هم میتوانم صورت کبود و رگهای برجسته شده ی سر و گردن سیدعلیرضا را بینم.

داخل که میشود، مهدی را روی مبل میخوابانم.

بدون گفتن کلمهای پا کج میکنم تا سمت اتاق بروم اما دستش زیر بازویم مینشیند و با

خشمی که سعی دارد مقابل مامان کنترلش کند، میغرد:



- راه بیفت بریم خونه.  
دستم را از دستش بیرون میکشم.  
پوزخند میزنم و میبینم که به عصبانیتش دامن میزنم و میگویم:
- خونه؟ کدوم خونه؟ زیر یه سقف باشیم و اعتماد بینمون نباشه، اون زندگی به تف لعنت  
نمیارزه جناب آقای موسویان!  
دندانهایش را روی هم میساید.  
دست میان موهایش میبرد.  
مامان را میبینم که از پشت سر او برایم چشم و ابرو  
میروود و حتما میخواهد دهانم را ببندم.  
دوباره تکرار میکند:
- راه بیفت بریم، من رو دیوونهتر از اینی که هستم نکن.  
هق هق میکنم.
- نمیام، نمیخوام پیام. دست از سرم بردار.  
دست از سر زندگیام بردار.

چی شد؟ مگه من دروغگو نبودم؟ مگه من مخفیکاری نکرده بودم؟  
با یه همچین آدمی میخوای زندگی کنی؟ تن صدایش کمی بالاتر میرود.

- بس کن لیلیان، گند رو هم نمیزنن، جمعش میکنن که همه جا رو بو برداره.  
تمومش کن دیگه.  
تمامش نمیکنم و با جیغ میگویم:
- هر چی از دهننت در اومد بهم گفتی، تهش هم رفتی از دکتر پرسیدی تا مطمئن بشی؟ داد  
میزند:
- لالهالاله، ببین تو رو خدا! یه طوری داری من رو مقصر جلوه میدی که انگار خودت در  
نهایت سکوت و آرامش فقط به من نگاه کردی!  
تو هم کم بارم نکردی.  
حرف و دعوا توی همه ی زندگیا هست، این که چمدون ببندی  
میان حرفش داد میزنم:
- آره توی زندگیهای نرمال.  
نه زندگی ما، مایی که هیچ احساسی به هم نداریم!  
پشت به مامان میکند، صدایش را پایین میآورد و میگوید:
- لیلیان، دهننت رو ببند.  
پته ی زندگیمون رو نریز روی آب، بس کن.  
سر بالا میاندازم.
- نمیخوام، دست از سرم بردار تا منم لال شم.  
دوباره دستم را محکم میگیرد.

- حرصم نده، بیا بریم.
- دلم برای گریه های مهدی که در آغوش مامان است کباب میشود و با حرص میگویم:
- نیام بینم چیکار میتونی بکنی.
- مکت میکند و نگاهش سمت مهدی میرود و میگوید:
- خودت میفهمی!
- از نگاهی که به مهدی میکند، میفهمم چه در سر دارد و حس میکنم الان است که جان از تنم بیرون برود.
- بزاق دهانم را فرو میدهم و پیچ میزنم:
- م، من، من، مواظبشم!
- میگوید:
- اگر میخوای مواظبش باشی میای خونه.
- یک طرف مهدیست و یک طرف خودم که میدانم قصدی برای رفتن ندارم.
- با مکت نگاهم میکند.
- من بدون مهدی میمیرم، مطمئنم که دیوانه میشوم.
- زبانم به سقف دهانم چسبیده.
- پاهایم مثل دو تکه چوب شده و نمیتوانم قدم از قدم بردارم.
- خشک شدنم را که میبیند، سمت مامان میرود.
- از درون در حال فرو پاشیام.

دست دراز میکند و میگوید:

- بدیدش به من لعیا خانم.

مامان نگاهش را میان ما جا به جا میکند و مهدی ناآرامم را در آغوش او میگذارد.

سمت ساک که میرود و آن را روی شانه اش میاندازد، تمام تنم شروع به لرزشی

عجیب و بی سابقه میکند و با گریه میگویم:

- تو رو خدا سید، نبرش، من مواظبشم.

اما ابرو در هم کشیده، چشمهایش سرخ است و پر حرص و عصبی میگوید:

- اگر میخوای پیشش باشی باید بیای خونه، انتخاب با خودته.

حالا نه فقط از درون، که تمام قد فرو میریزم.

روی زمین زانو میزنم و التماس میکنم:

- جان هر کسی که دوستش داری، ارواح خاک نرگس نبرش.

میفهمم که انگار سخت نفس میکشد اما با اینحال پای حرفش میایستد و یک کلام میگوید:

- بساط قهرت رو جمع کن و بیا خونه.

مامان با چشمهای اشکی سمتم میآید.

دست زیر کتفم میاندازد و میگوید:

- پاشو لیلیان، پاشو شوهرت راست میگه.

هرجا شوهرت هست، توام باش.

برو خونهای مادر، کشش نده.

اون طفل بیگناه هم به تو عادت داره.

اما سعی میکنم دست مامان را از دور دست خودم باز کنم.

به سیم آخر زده ام و جیغ میکشم:

- نمیخوام، نمیتونم، دیگه بریدم، خسته شدم.

سید علیرضا هم صدایش را بالا میبرد و جواب میدهد:

- من رو نمیخوای، میگی نمیای سر خونه و زندگیا، اون وقت انتظار داری بچه ام رو بذارم

پیشته؟

روی چه حسابی؟ اسمش توی شناسنامه؟!؟

مادرشی؟ زاییدیش؟!؟

نه خانوم، از این خبرها نیست، تمام.

آخ سید علیرضا، آخ! بد جور من را سوزاندی و نامادری بودنم را در صورتم فریاد

کشیدی.

آخ بیچاره قلب مفلوکم!

"علیرضا"

خودش مجبورم میکند.

خودش باعث میشود که ناگهان این تصمیم را بگیرم.

وقتی اینطور اصرار به نیامدن میکند، وقتی سماجتم بیفایدهست، باید به دنبال اهرم فشاری

علیهش باشم!

کسی نمانده که از وابستگی او نسبت به مهدی خبر نداشته باشد.

و هیچکس به اندازه ی من، از میزان این وابستگی آگاه نیست.

میدانم اگر حرف جدایی از مهدی به میان بیاید، مقاومتش در هم میشکند.

مهدی را بغل میکنم و انتظار دارم تمام کند این

مسخره بازی را.

اما نه، کاملاً بر خلاف انتظارم عمل میکند.

بیشتر عصبی میشوم.

من میخواهمش، فهمیدن این موضوع برایش انقدر سخت است؟!

اگر نمیخواستمش که اصرار به صلح نمیکردم، میکردم؟!

اما نمیتوانم سکوت کنم و مثل یک مرد بی چشم و روی تمام عیار عمل میکنم.  
جملاتی را پشت سر هم ردیف میکنم که انگار در تمام این چندماه مادری کردنش را ندیده‌ام.  
انگار چشم روی شب بیداریهایش بسته‌ام.  
روزی خودم به او گفته بودم که نام نامداری روی خودش نگذارد و امروز بدجوری آتشش زدم.  
لعنت به من و او که کارمان به اینجا رسیده.  
قلبم در حال کنده شدن از درون قفسه‌ی سینه‌ام هست، صدای کوبشهایش خودم را هم کرده.  
گریه‌های پسر دلم را بیشتر از اینی که هست میکند.  
از کنج چشمهای درشت و گردش اشک‌شیره میکند و میدانم که لیلیان را میخواهد.  
اما من درحالی‌که در آغوش دارمش، از خانه‌ی حاج ابوذر بیرون می‌آیم.  
لحظاتی کوتاه چشم می‌بندم و بعد تلاش میکنم به نفسهای مختل شده‌ام ریتم بدهم.  
داخل ماشین مینشینم و ساک را روی صندلی کنارم می‌گذارم و سعی میکنم مهدی را آرام کنم.  
لج کرده و شیشه‌ی شیر را نمی‌گیرد و آنقدر گریه میکند که بیحال میشود.

میتروسم کمی دیگر در این ماشین و پشت در این خانه بمانم و پشیمان شوم و داخل بروم.  
با مهدی هم نمیتوانم رانندگی کنم، پس پیش از اینکه پشیمان شوم، اسنپ میگیرم تا هرچه  
زودتر به خانه

بروم.

میدانم، میدانم به خاطر مهدی برمیگردد.

" لیلیان "

صدای بر هم کوبیده شدن در را که میشنوم، لرزشم شدیدتر میشود.

چشمهایم سیاهی میرود و برای بلعیدن هوا تلاش میکنم.

از میان پلکهای نیمهبازم مامان را میبینم که با گریه جیغ میکشد و تلاش میکند قطره‌های آب  
در دهانم بریزد.

حینی که دنیا پیش چشمهایم در حال سیاه شدن است، صدای جیغش را میشنوم:

- یا فاطمه ی زهرا، لیلیان مادر چشمهاتو باز کن.

اما من دست از تلاش برای نفس کشیدن و دیدن بر میدارم و با نهایت ناامیدی از خدا

میخواهم، این آخرش باشد، آخر دنیای من!

\*\*

وقتی چشم باز میکنم، آنقدری گیج و منگ شده‌ام که چندلحظهای حتی با توجه به محیط

اطرافم نفهمم کجا هستم.

مامان با گریه و لهراسب با ابروهایی گره خورده نگاهم میکنند.



چشم به تخت و پرده‌ی سفید و سرم بالای سرم میافتد.

چیزی روی صورت‌م مزاحم شده.

لعنتی، ماسک اکسیژن دیگر برای چیست؟ ماما فین فین میکند و دلنگران

میپرسد:

- خوبی؟ بهتری؟ تو که من بدبختو نصفه جون کردی دختر.

فقط پلکهایم را باز و بسته میکنم.

لهراسب دست به سینه دو سه قدمی جلوتر میآید و میپرسد:

- چرا مواظب خودت نیستی؟

اگه من اتفاقی همون موقع نیومده بودم خونه حرفش را میخورد و کلافه سر

تکان میدهد.

مامان با همان گریه و لحن دلسوزانه اش هم دست از شماتت و سرزنش برنمیدارد و میگوید:

- حرص الکی میخوره تا با زندگی خودش و اعصاب ما بازی کنه.

مگه چندسالته که دکتر میگفت حمله‌ی عصبی بهت دست داده؟

توی زندگیاات چی کم داری دختر من؟

اگر همون موقع با شوهرت رفته بودی و قائله خوائیده بود

لهراسب میان حرفش میگوید:

- بس کن ماما، الان وقت این حرفها نیست.

بذار دو سه روز بمونه پیش خودمون حالش که بهتر بشه، میره!

خودم با بابا حرف میزنم.

این هم از حمایت برادرم! گلی به جمالش که میخواهد دو سه روزی از پدرم مهلت بخواهد!

با خودم میگویم " لیلیان، گند بزنی به شانست دختر!" مامان گوشت و پوست لبش را زیر

دندان میکشد و میگوید:

- آتیش نشو زیر خاکستر خواهرت لهراسب!

به جای اینکه نصیحتش کنی دست از لجبازی برداره، به جای اینکه زنگ بزنی به سید پاشه

بیاد اینجا زبان باز میکنم و با حرص و عصبانیت میتوپم:

- نمیخوام بیاد، نمیخوام بینمش، چرا درک نمیکنید؟ زیر گریه میزنم، ماسک را از روی

صورتم برمیدارم و بیتوجه به سرگیجه ی اعصاب خردکنی که دارم، روی تخت مینشینم و

هق هق میکنم.

- نمی، نمیخوام، نمیخوام بیاد، اون زندگی کوفتی رو، نمیخوام.

مامان حرص میخورد:

- به قرآن خدا قهرش میاد، نگو اینطوری.

لهراسب کلافه نچی میکند و میگوید:

- باشه لیلیان، باشه، من زنگ نمیزنم بهش، فقط آروم باش.

اشارهای به سرم میکنم.

- بگو بیان این لعنتی رو بکنن بریم خونه.

حالم از بیمارستان به هم میخوره.

لهراسب بیرون میرود و با مامان در اتاق تنها میشوم، باز هم حرفهای تکراریش را

از سر گرفته اما دیگه چیزی نمیشنوم.

برای من خیلی چیزها تمام شده.

اگر هم هنوز تمام نشدهباشد، قطعاً به مو رسیده.

من دارم به تمام کردن این زندگی و راهی که از ابتدایش اشتباه بوده فکر میکنم و مامان

میگوید، برای شب که قرار است به خانه برگردم، غذایی درست کنم که بوی عطر خوشش

همسرم را رام کند.

غرق افکار خودم و اتفاقات احتمالی پیش رویم شده ام اما میفهمم که میان حرفهایم اشارهای

هم به لباس خواب جدید و دلبری کردن در تخت هم میکند!

دلم برای مهدی پر کشیده.

نمیدانم شیر خورده یا نه؟ آرام است یا بیقرار؟ اگر دلش درد بگیرد چه؟

اگر باد به گوشهایم بخورد و درد اذیتش کند و سیدعلیرضا گوشهایم را گرم نکند، از

گریه هلاک میشود.

به دستهایم که خالی از تن کوچکش هست نگاه میکنم و با بیچارهترین حالت ممکن خودم

هق میزنم و اشک میریزم.

" علیرضا "

عصبانیت و بد بودن حال یک طرف، اینکه طی این مسیر کوتاه از خانه ی حاج ابوذر تا رسیدن به خانه ی خودمان چهقدر اذیت شدم هم از طرفی دیگر تمام انرژیام را گرفته. تمام راه، هر تلاشی برای ساکت کردن مهدی کرده ام، بیفایده بود.

حالا با جانی که دیگر در تنم نمانده، از پله ها بالا میروم.

سر پسر روی شانه ام است و طوری گریه میکند که دل سنگ هم برایش آب میشود.

آن روزهای ابتدای تولدش، دلم برای بیمادریش میسوخت اما امروز که از لیلیان جدایش کردم و اینطور بیقرار شده، بیشتر از آن زمان آتش گرفته ام.

کم مانده رمق از زانوهایم برود.

پشت در طبقه ی اول توقف میکنم و پیش از اینکه زنگ بزنم، مادر در را باز میکند.

با چشמהایی که معلوم است هول شده نگاهم میکند و فوراً دست سمتم دراز کرده و مهدی را میگیرد و میپرسد:

- چی شده این بچه؟!

خدا مرگم بده مگه چهقدر گریه کرده که چشماش باد کرده؟!

نفسش نمیاد بچه ام! بیا تو، بیا تو بینم تو چرا رنگ و روت انقدر پریده؟ لیلیان کجاست؟!

مادر هزار سوال دارد اما من از پاسخ دادن به یک دانه اش هم عاجزم.

لیوانی آب به دستم میدهد که لاجرعه تا انتهایش را سر میکشم.

تلاش میکند تا مهدی آرام شود.

به سختی شیشه ی شیرش را قبول میکند و کمکم روی

پای مادر در حال به خواب رفتن است.  
روی زمین نشسته ام و به دیوار تکیه داده ام.  
هرچند تحمل اینکه مهدی اینطور بیقراری کند و لیلیان هم آنطور، برایم سخت است اما به نظر خودم بهترین کار را کرده ام!  
مجبور میشوید برگردد.

مادر هم انگار متوجه چیزهایی شده که خصمانه نگاهم میکند و میپرسد:

- چرا جواب نمیدی؟

چی شده؟ لیلیان کجاست؟ این طفل معصوم دست تو چیکار میکرد؟ میخوای بکشیش؟

نگاه زیر میاندازم و آرام پیچ میزنم:

- لیلیان رفته قهر خونه ی باباش.

هرچی بهش گفتم بیا، گفت نیام.

منم مهدی رو آوردم، میدونم به خاطر مهدی هم که شده برمیگرده و

میان حرفم با صدایی لرزان میگوید:

- نگو رفت قهر، بگو با رفتارم فراریش دادم.

بچه رو ازش جدا کردی، مگه غنیمت جنگیه؟ زندگیه علی، زندگی!

- مادر جان، من

کف دستش را روی زمین میکوبد و میگوید:

- روزی به خودت میای که دیر شده، این خط، این نشون.

از من گفتن بود.

نمیدانم چرا اما یکهوئی دلم هری میریزد.

" لیلیان "

بابا داد و فریاد به راه انداخته.

صدایش را از پشت در بسته ی اتاق میشنوم و بیرمق سر به دیوار تکیه داده ام.

حرفهای مامان را میزند.

همان حرفهایی که خلاصه اش میشود مردم و آبرو و لباس عروس و کفن سفید.

میگوید اگر حرف مفت بزنم و کشش بدهم و در بازار و محله چو بیفتد که تنها دختر حاج

ابوذر و ثوقی ترک شوهر و خانه و زندگیش را کرده، اسمم را از شناسنامه اش خط میزند.

دلم میشکند و خودم هزار تکه میشوم.

قلبم برای مهدی میتپد اما نمیخواهم برگردم و از سویی هم، در این خانه جایی ندارم!

خودم را یک آواره ی بخت برگشته میبینم که تمام پلهای پشت سرش ویران شده.

اما سوالی که از در سرم فریاد میکشد، این است که آیا خودم مقصر بودم؟

مسئولیت تمام آن پلهای خراب شده به گردن من است؟

از قدم اول، همه چیز اشتباه نبود؟

حکایت ما حکایت آن خشت اولی که کج است و دیوارمان تا ثریا کج می‌رود نبود؟ ما آدم یکدیگر بودیم؟ نمیدانم، به گمانم نبودیم!

برای لحظاتی کوتاه فکر برگشت به آن خانه به سرم می‌زند. اما سید علیرضا زیادی برایم غریبه شده و

حتی تصور یک شب دیگر در آنجا سپری کردن هم باعث میشود حس خفگی را تجربه کنم.

به سختی تلاش میکنم نفسهایم را با شمارش بیرون بدهم اما موفق نمیشوم و آنقدر برای هر دم و بازدم عذاب میکشم که درد در دنده‌هایم میپیچد.

چشمهایم را روی هم میگذارم و محکم فشار میدهم و روی زمین به پهلو میخوابم و در خودم مچاله میشوم.

بابا چند ضربه‌ی محکم به در می‌زند و میگوید:

- باشه، سه روز، اما فقط سه اینجا میمونی تا یه کم با خودت خلوت کنی.

ولی سعی کن زودتر دلت برای خونه و زندگیاات تنگ بشه لیلیان!

یه عمره ذره ذره آبرو جمع نکردم که جلوی دوست و دشمن بریزه و انگشتنما بشم!

" علیرضا "

میبینم که پدر تسبیح را در دستش مچاله میکند و استغفرالله میگوید.

خیره ام میشود و سری به نشانه ی تأسف به چپ و راست تکان میدهد و ناگهان سکوت میانمان را میشکند و میتوپد:

- د خب برا چی نشستتی؟ پاشو برو دست زنتو بگیر بیارش.

نگاه میدزدم و آرام میگویم:

- ظهر رفتم، اصرار کردم، فایده نداشت.

صدایش را بالا میبرد و میگوید:

- میخوای ولش کنی به امون خدا؟ به خودت رحم نمیکنی، به اون دختر طفل معصوم

رحم نمیکنی، به بچهات رحم کن.

این بچه به لیلیان عادت داره.

حقم داره خب، مادرشه.

هلاک میشه تا تو دست بجنبونی و بخوای آشتی کنی علی.

پاشو، پاشو بینم.

همه ی گفته های پدر را قبول دارم، اما میتروسم بروم و

اینبار غرورم را مقابل پدر و برادرش خرد کند.

خودش رفته، مگر خودش هم نباید برگردد؟ ناز کشیدن هم حدی دارد،

ندارد؟ دوباره که پدر میگوید:

- گفتم پاشو برو، کشش نده.

فکری که در سرم میگذرد را به زبان میآورم و میگویم:



- میدونم نگه داشتن مهدی برای مادر سخته اما به نظرم لیلیان دو سه روز بمونه بهتره.  
با مکث میگویم:
- منت کشیدن هم حد و اندازه‌های داره دیگه!  
اینبار مادر است که شمشیرش را سمت میگیرد و میگوید:
- تو منت کشیدی؟! آخه چرا یه حرفی میزنی که آدم میان حرفش میگویم:
- مادر جان، احترام شما، واجبتر از واجبه.  
اما اینبار رو بذارید خودم درستش کنم.  
لبخندش پر از درد و حرف است و رو سمت پدر کرده و میگوید:
- دلم به حال لیلیان میسوزه، مهدی جیگر گوشه امه و طاقت دیدن اشک ریختنشو ندارم،  
وگرنه یه کلامم با سیدعلیرضا حرف نمیزدم.  
چهار سال دیگه، چهل سالش میشه، هنوز غد و لجباز و یه دندهست.  
پدر میگوید:
- میترسم به حال خودش ره‌اش کنیم گند بزنه به زندگیش!  
نمیدونم چرا اینجوری شده!  
رو به من با حرص میگوید:
- اخلاق خوش نداشتی اما دیگه چندماهه افتضاح شدی پسر!

حرفهایشان را به دل نمیگیرم، فقط در سکوت میایستم و شبه خیر میگویم که  
مادر میگوید:

- بچه رو آوردی که من نگهش دارم؟ من بچه داری هامو کردم الانم دیگه پیر شدم.  
توان ندارم، جون ندارم که شب بیدار بمونم.

بگیر با خودت ببرش بالا.

میدانم هدفش از این کار این است که جای خالی لیلیان را بیشتر حس کنم.

خم میشوم و مهدی را آرام از روی زمین برمیدارم و به محض اینکه از جایش تکانش  
میدهم، بیدار میشود و گریه را از سر میگیرد.

" لیلیان "

حالا دو روز است که در خانه ی پدرم مهمان هستم.

در این دو روز هم حاج خانم تماس گرفته و هم حاج سید میرحسن.

اما هیچ کدامشان به رویم نیاوردهاند که چرا به خانه ی

پدرم آمده ام.

همیشه بابت درک و شعورشان از آن دو ممنون بودم و هستم و با خودم فکر میکنم پدر و

مادرش که به این خوبی هستند و سید امیررضا هم آنگونه بود، پس این میان سید علیرضا به  
چه کسی رفته؟!

چرا ذره‌های از اخلاق‌های پدرش را ندارد؟ نمیدانم، شاید هم من به آن قسمت از اخلاق‌هایسرسیدم! شاید باید بیشتر کشفش میکردم! از شبی که در این خانه هستم پلک بر هم نگذاشته‌ام.

هر شب صدای گریه‌ی بچه در گوشم زنگ میخورد و با اضطراب به سقف تاریک اتاق چشم میدوزم و حتی از پلک زدن هم هراس دارم چه رسیده به خوابیدن.

میلی به خوردن غذا ندارم.

احساس میکنم بلا تکلیف‌ترین آدم روی زمین هستم.

مامان داخل اتاق می‌شود و به اصرار من را از روی تخت بلند میکند و میگوید:

- دیشب که شام نخوردی، ناهار درست حسابی هم که قبلش نخورده بودی، بلند شو بیا صبحونه بخور.

میخواهم مقاومت کنم اما صدای لهراسب را هم با فاصله زیادی که از آشپزخانه تا اتاق هست میشنوم که میگوید:

- بیا دیگه کمتر خودت رو لوس کن.

دستی به موهای شانۀ زده‌ام میکشم و لباسم را مرتب میکنم و همراه مامان داخل آشپزخانه میشوم.

بابا زودتر به بازار رفته، کنار مامان و لهراسب مینشینم.

شکر را در چای میریزم و بیحواس مشغول هم زدنش میشوم.

لهراسب دست دراز میکند و قاشق چای خوری را از دستم میگیرد و میگوید:

- سنگ هم اگر توش انداخته بودی الان حل شده بود، یه لقمه بگیر بخور.  
سر بالا میاندازم، مامان لقمه ی کره و عسل را سمتم میگیرد و ناچار از دستش میگیرم.  
لهراسب میپرسد:
- مامان زنگ زدی بهشون؟ مامان اشاره به من میکند و میگوید:
- با این وضعیت الان زنگ بزنی؟!  
میگوید:
- آخه شما انقدر این دست و اون دست میکنی که یه دفعه میبینی مرغ از قفس پریده.  
کنجکاو میشوم و نگاهم را میان آن دو جا به جا می کنم و میپرسم:
- مامان به کی میخوای زنگ بزنی؟  
مگه وضعیت من چشه که شما هم باید این مزاحم بودنم رو راه و بیراه بزنی توی  
سرم؟!  
لهراسب لبخندی میزند و میگوید:
- مامان خانم قرار بوده زنگ بزنی به یکی و باهاشون صحبت کنه اما نمیزنه، نمیدونم چرا.  
میپرسم:
- به کی لهراسب؟
- مگه مامان خودش اصرار نداشت آستین برام بالا بزنی؟ حالا که من بعد چند سال رضایت  
دادم میان حرفش دوباره سوالم را تکرار میکنم.

- به کی زنگ بزنه؟ طرف کی هست؟

هردوشان سکوت میکنند.

نمیخواهم حتی یک درصد هم حدسی که زدم درست باشد

این بار عصبی تر میپرسم:

- کیه؟!

لهراسب میگوید:

- دختر خاله ی شوهرت، نگار خانوم.

مثل یک تیر از کمان رها شده ام.

ناگهان چنان صدایم را بالا میبرم که هردوشان پر تعجب نگاهم میکنند و من تقریباً جیغ

میکشم و میگویم:

- چی؟! کی؟! نگار؟! گشتی، گشتی، آخرم اینه انتخابت؟

خب گند زدی که برادر من!

رو به مامان میکنم.

- مامان حق نداری به اون عفریته ها زنگ بزنی، وگرنه

پیش از اینکه جمله ام تمام شود، لهراسب میان حرفم میپرد و عصبی میگوید:

- وگرنه چی؟ اصلاً به تو چه ارتباطی داره؟!

امکان ندارد ابروهایم بالاتر از این برود!

احساس میکنم چیزی تا سبز شدن دو شاخ روی سرم باقی نمانده.

عصبی میخندم، ناباور سرم را تکان میدهم و میگویم:

- وای وای، باورم نمیشه که خودتی لهراسب!

تو که آدمی نبود چشم بسته خاطرخواه کسی بشی! این نگار و مامانش رو من میشناسم با حرص میگوید:

- صدات رو بیار پایین لیلیان.

از کی تا حالا تو برای من تعیین تکلیف میکنی؟ دختر با اون همه نجابت و خانومی، چی کم داره که تو اینطوری درموردش حرف میزنی؟!

نمیدانم چرا اشک در چشمهایم حلقه میزند و مقاومت در برابر نشکستن بغضم تا این حد برایم سخت میشود و با صدایی لرزان میگویم:

- آره راست میگی، من برای تو تعیین تکلیف نمیکنم، کسی هم قرار باشه این کار رو بکنه، تویی! تو حق داری خیلی جاها به جای من تصمیم بگیری، میدونی چرا؟ چون مردی، برادری!

اما من باید خفهخون بگیرم.

دارم میگم دختره وحشیست، ننه اش بدتر از خودشه، حالا چون برای حفظ ظاهر یه چادر سرش میکنه، شد نجیب و قدیسه؟ مامان میگوید:

- تهمت نزن دختر!

حرصی شده میگویم:

- تهمت کدومه مامان؟ خودت ندیدی مامانش روز چهارم نرگس خدایامرز چه طوری پرید بهم؟ مامان نچی کرده و میگوید:
- خب عزادار دخترش بود، داغ اولاد سنگینه، جیگر گوشه اشو از دست داده، تو رو جاش دیده، دلش آتیش گرفته.  
سخت نفسم را بیرون میدهم.
- این یه دردش بود مامان، آره، راست هم میگی، حق هم داره.  
اما این مادر و دختر دردشون این بود که چرا سید نگار رو عقد نکرده؟ چرا من رو لهراسب داد میزند:
- تو مشکل پیدا کردی لیلیان، شکاک شدی، دیوانه شدی!  
اگر مغزت سالم بود و کار میکرد که شوهر و زندگیات رو ول نمیکردی پاشی بیای اینجا!
- حالا بعد از سید نوبت ایناست که بشن اخ و پیف!  
دهانم نیمهباز میماند و لهراسب حینی که میایستد تا از آشپزخانه خارج شود رو به مامان میگوید:
- مامان لطفا همین امروز زنگ بزن.  
و انگشت اشاره اش را تهدیدوار براریم تکان میدهد و خطاب به من میگوید:
- شب که برگشتم اینجا نباشی! خونه ی خودت باش.

خودم بابا رو راضی کردم که بمونی، خودمم هم میگم برو به سلامت بلکه عقلت برگرده  
سرجاش کمتر پشت سر دختر مردم حرف بزنی!  
" علیرضا "

میدانم این حد از بیقراریش به خاطر لیلیان است.  
دو شب است پلک هم روی هم نگذاشته ام.  
شبها که بیدار بوده ام و روزها هم در هجره.  
وسایلمش را برمیدارم و به چشمهایش که از من هم هوشیارتر به نظر میرسد نگاه میکنم  
و لب میزنم:

- پدر سوخته، تو خواب نداری، چرا نمیذاری من بخوابم؟ چانه اش میلرزد و لب ورمیچیند  
که دلم برایش میمیرد.

هرچه در میزنم کسی در را باز نمیکند!  
پیش از اینکه گوشی را از جیب بیرون بیاورم، حواسم سمت یادداشت کوچکی که روی  
جاکفشیست میروند.

دستخط مادر است که نوشته:

- من میرم جایی، مهدی رو خودت نگهدار، اگر هم سخته، برو زنت رو بیارش خونه.  
چشم میبندم و چند نفس پی در پی میکشم.



دقیقا هدفش از این کار آشتی دادن من و لیلیان است.

قفل گوشی را باز میکنم، روی نام لیلیان مکث میکنم، تردید دارم و دو دلم، میترسم پاسخم را ندهد و یا اگر هم بدهد، با یک نه گفتن سفت و سخت سنگ روی یخم بکند. در یک لحظه با خودم میگویم خاله هم مادر بزرگش است دیگر، یک روز را به او بسپارمش.

قبل از پشیمان شدنم، شماره اش را میگیرم.

جواب میدهد و پس از احوالپرسی کوتاهی میگویم:

- خاله، به زحمت داشتم براتون، میشه امروز من

بمهدی رو بیارم خونتون مراقبش باشید؟ لختی سکوت میکند و بعد

جواب میدهد:

- آره سیدجان، چرا نشه؟ فقط، مگه مادرت یا زنت نیستن؟ نمیدانم چه پاسخی بدهم.

- الو، سیدعلیرضا.

لب میزنم:

- مادر جایی هستن، لیلیان هم حرفم را میخورم.

- لیلیان چی؟ نیست؟ لب میزنم:

- نه نیست، بیارم مهدی رو؟ میگوید:

- نه، نیارش، من میام!

به نظرم فرقی ندارد، چه او بیاید و چه من مهدی را ببرم، پس تشکر میکنم و دوباره به خانه برمیگردم تا خاله برسد.

" لیلیان "

با هق هق چند دست لباس بیرون ریخته از چمدان را، پر حرص و با عصبانیت در آن میچپانم.

مامان تکیه به چهارچوب در اتاق زده و پرغصه میگوید:

- خب مادر، تو که قرار بود بری، دیگه گریه کردنت برای چیه؟

سمتش میچرخم، فقط خدا میداند که دلم تا چه حد از حامی نبودنشان گرفته.

میگویم:

- آره، قرار بود بفرستیدم برم، از سر ناچاری اومدم اینجا، الان هم دارم از ناچاری میرم

چون آقا پسر تون اینطور صلاح دیدن.

چون حقیقت رو در مورد اون دختره ی خونه خرابکن گفتم.

اصلا به من ربطی نداره، به هر کسی که میخواید زنگ بزنید و ازش خواستگاری کنید.

من میرم مامان، ولی بدونید هر اتفاقی توی زندگیام بیفته شما هم مسئولش هستید.

میرم ولی دیگه انتظار نداشته باشید که من رو ببینید!

مشکوک و پرسوال نگاهم میکند.

خسته و بریده ام و فکرهای خوبی در سرم چرخ نمیخورد.

لباسهایم را میپوشم و بدون نگاه کردن به خودم در آینه، شال را بی حوصله روی سرم میاندازم.

فکر بغل کردن مهدی حتی در این شرایط هم سلول به سلول تنم را قلقلک میدهد اما تصور برگشتن به آن خانه ی یخزده و گذراندن روز و شبهایم با قهر و دعوا و بیاعتنایی میتواند جانم را بگیرد.

دقیقا به همین اندازه، پر از تناقضم، چه در مغزم و چه در قلبم.

چمدان را دنبال خودم میکشم و اسنپ میگیرم.

چارهای جز بازگشت ندارم، دارم؟

آرام از مامان که گریه میکند خداحافظی میکنم و وارد کوچه میشوم.

اشکهایم را پاک میکنم و منتظر رسیدن ماشین میمانم.

"علیرضا"

از یکسره راه بردن مهدی و بینتیجه بودن هر کاری برای ساکت کردنش عاصی و عاجز شده ام.

به انتظار رسیدن خاله مانده ام.

بالاخره زنگ آیفون زده میشود و بی آنکه نگاهی به مانیتور بیندازم دکمه را فشار میدهم.

در ورودی را باز میکنم و تا میخواهم بگویم سلام خاله، نگار را با یک لبخند بزرگ روی صورتش مقابل خودم میبینم که میگوید:

- سلام پسر خاله، مامان کار داشت من رو فرستاد، اجازه هست پیام داخل؟

از خاله شاکی میشوم که چه فکری با خودش کرده که او را فرستاده، بهتر نبود من مهدی را آنجا میبرد؟ اما حالا مثلاً میتوانم بگویم نه؟ زشت نیست؟ به هر حال الان به خاطر حرف من از خانه شان به اینجا آمده.

از مقابل در کنار میروم و لب میزنم:

- خواهش میکنم، بفرمایید.

نگاهی به ساعت میاندازم، دو قرار کاری دارم که همین الان هم برای رسیدن دیر کرده ام.

فورا مهدی را سمتش میگیرم و میگویم:

- مراقبش باشید لطفاً، تایم شیرش هر دو ساعت یکبار، بقیه ی وسایلی هم که ممکنه احتیاجتون بشه توی همین ساکشه.

سمت در میروم که میگوید:

- ناهار درست کنم میاید دیگه پسر خاله؟ لحنش معذبم میکند و بدون اینکه سمتش بچرخم

میگویم:

- نه ممنون، من شب برمیگردم.

پشت سرم میآید و میگوید:

- خیر پیش، مواظب خودتون باشید پسر خاله، حتماً صدقه بذارید.

کفشهایم را به پا میکنم، جوابی نمیدهم و از پله ها که سرازیر میشوم با جمله ی بعدیش برای لحظهای توقف میکنم که میگوید:

- تو رو خدا یه کم به خودتون برسید، من نمیدونم چند وقته که تنهایی دارید بچهداری میکنید اما رنگ و روتون حسابی پریده و زیر چشمهاتون گود شده!  
 من و من میکند و با صدایی آرامتر میگوید:

- به خدا دیدمتون یهویی دلم ریخت! آتیش گرفتم سیدعلیرضا، چرا شما باید مهدی بلند زیر گریه میزند و از این فرصت استفاده میکنم و میگویم:  
 - ممنون میشم ببریدش داخل و آرومش کنید.

توی راهپله سرده.

نیمنگاهی هم سمتش میاندازم و میگویم:

- اونطوری بغلش کردید دلش درد میگیره به خاطر همین گریه میکنه.

انگار میخواهد باز هم حرف بزند که بدون تعلل پایین میروم.

هم عصبانیم هم بابت اینکه حتما دیر به کارخانه ی فرشبافی میرسم مضطربم.

در این میان فکر آشفته ام هم دائم حوالی لیلیان پرسه میزند و از طرفی هم مطمئن نیستم که نگار میتواند از پس نگهداشتن مهدی بریاید یا نه.

اینطور مواقع که مغزم از شدت هجوم افکار مختلف در حال فروپاشیست، دوست دارم زمان را روی دور تند بگذارم که بگذرد، فقط بگذرد.

" لیلیان "

سرم را به شیشه ی ماشین چسبانده ام و با خودم فکر میکنم که این حالت، این لیلیان این روزها، چهقدر قابل ترحم و رقت انگیز شده.

ماشین که داخل کوچه میپیچد، غم روی دلم سنگینتر

میشود اما عیبی ندارد، مَهْدی هست، میتوانم با او رنگ ببخشم به سیاهی شب و روزهای بیکسی و تنهاییام.

ماشین سیدعلیرضا درست از کنارمان و از جهت مخالف رد میشود و از کوچه بیرون میرود.

این ساعت برای رفتن به هجره دیر است، معمولا زودتر از اینها میرود.

شانه بالا میاندازم، اصلا به من چه ارتباطی دارد که زود میرود یا دیر؟

کرایه را حساب میکنم، راننده پیاده میشود و چمدانم را از صندوق عقب بیرون میآورد.

پشت در میروم و با یادآوری اینکه آن روز موقع خروج از خانه کلیدهایم را برنداشته ام، زنگ

طبقه ی اول را فشار میدهم.

منتظر میمانم اما در باز نمیشود.

با خودم میگویم شاید حاج خانم طبقه ی بالا رفته.  
زنگ خانه ی خودمان را میزنم، انگار حدسم درست است که در باز میشود و داخل میشوم.  
آنقدر در این مدت تحت فشار عصبی بوده ام که حس میکنم عضلات کتف و گردنم شدیداً  
دچار گرفتگی شده و بالا بردن چمدان از پله ها کمی سخت است.  
اما چون نمیخواهم بعداً از سید علیرضا برای بالا آوردن چمدانم درخواست کمک بکنم، به هر  
سختی که هست خودم آن را تا بالا میبرم.  
در هر پاگرد کمی میایستم، حسابی به نفس نفس افتاده ام.  
صدای گریه ی مهدی را میشنوم و دلم برایش میلرزد.  
در خانه نیمه باز است.  
صدا میزنم:  
- حاج خانوم.  
جوابم را نمیدهد.  
خم میشوم و زیپ بوتهایم را باز میکنم.  
داخل میشوم و برای یک لحظه به چشمهایم شک میکنم.

نگار است؟ نگار است! اینجا چه کار میکند؟

لباسخواب من چرا تن اوست؟!

زنده ام؟ فکر نمیکنم!

طوری با لبخند نگاهم میکند که حالم بد میشود، مضمئن کننده و چندش است، آنقدر زیاد که ناخواسته عق میزنم.

ابروهایش بالا میپرد و لبخندش عمق بیشتری میگیرد.

پسرکم در آغوش کثیف او گریه میکند، تلاشی برای ساکت کردنش نمیکند.

به نظرم این پنج شش ثانیه به اندازه ی پنج شش دقیقه طول میکشد تا زبانم از مغزم فرمان بگیرد.

دست لرزانم را بالا میآورم، انگشت اشاره ام را سمتش میگیرم و با صدای ضعیف شدهای که از قعر چاه بیرون میآید میگویم:

- تو، تو اینجا چه غلطی میکنی؟

لباس شخصی من، توی تن تو، چی، چیکار میکنه؟!

کنج لبش را با حفظ همان لبخندی که منفور تر نشانش میدهد گاز میگیرد و میگوید:

- معلوم نیست عزیزم؟!

من فقط دلم میخواهد بالا بیاورم، روی تمام این زندگی عق بزمن و بعد بروم.

دستم را به لبه ی در میگیرم تا مانع سقوطم شود.

تا پیش چشمهای شیطانی این دختر که برایم با تکهای نجاست تفاوتی ندارد زانو خم نکنم.

دلیلی برای جلوتر رفتن و جیغ و داد به راه انداختن نمیبینم.

دلیلی برای خوار کردن خودم نمیبینم.



برای چه کسی سینه چاک بدهم؟ برای علیرضایی که دیدمش دیرتر از حد معمول به سرکارش میرفت؟!

حالا میبینم که علت دیر رفتنش هم کاملاً مشخص بود!

نفسم هر لحظه تنگتر و عضلاتم هر لحظه شلتر میشود.

تهوع به معده ام غلبه کرده، الان است که سیاهی پیش چشمهایش بیشتر شود و آخرین چیزی که میخواهم، این است که رد و نشان پیروزی در صورت کریه او بیش از این دیده شود.  
لب میزنم:

- بچه رو درست آروم کن.

میگوید:

- دخالت نکن گلم، خودم بلام، از کی تا حالا نامادریها هم دلسوز شدن؟

تلخ میخندم و دلم برای جگر گوشه ام آتش میگیرد.

تمام قوایم را جمع میکنم تا چند جمله بگویم و خدا خدا میکنم که از حال نروم.

- متاسفم که انقدر حقیری، انقدر که حالم از خودم به هم بخوره که دارم باهات حرف میزنم!

بیربط با اشاره به لباس در تنش میگوید:

- اما رنگ مورد علاقه ی سیده، نه؟ دوستش داشت!

پوزخندم صدا دار میشود:

- شغلت اینه، نه؟! باید زودتر میفهمیدم.

شبی چند میگیری؟

هرچند که فرقی هم نداره، مشخصه ارزونی.

دیگر نمیانم، اینجا حتی برای یک ثانیه بیشتر همجای ماندن نیست.

اینجا اکسیژنی برای تنفس وجود ندارد.

اگر میتوانستم نه فقط از اینخانه، که حتی از خودم و سرنوشت شومی که دارم هم، فرار میکردم.

انگار قلبم در گوشه‌هایم میتپد.

نمیفهمم چه طور چمدان به دست از آن ساختمان بیرون می‌آیم، نمیفهمم چه طور کوچه و خیابان را رد میکنم، حتی نمیفهمم چه طور به اینجا میرسم!؟

کنار اتوبان ایستاده ام و هنوز نفس میکشم، هنوز زنده ام و این عجیب است.

جانی که انسان دارد زیادی به تحمل درد و سختی مقاوم است.

کنار گارد ریل سر میخورم و روی آسفالت سرد مینشینم.

نمیخواهم فکر کنم چه شد که کار زندگیام به اینجا رسید، از فکر کردن خسته ام.

کاش میشد مغزم را از سرم بیرون بیاورم و تمام این یکی دو سال اخیر، از همان ابتدای عاشق شدنم تا به الان، درست همین الان را، پاک کنم و بعد دوباره سرجایش برگردانمش.

بغض دارم اما اشکی برای ریختن، نه!

هنوز هم چشمهایم سیاهی میرود اما به سختی خودم را کنترل کرده ام تا از حال نروم.

این روزها نفس کشیدن زیادی سخت شده، شاید به خاطر آلودگی هواست! یا نه، من زیادی درد روی درد گذاشته ام که با هر دم و بازدم حس میکنم هر آن ممکن است دنده هایم بشکنند؟!

گفته بود که اگر تأمین نشود، پا کج میگذارد!

آن زمان که دوری کردم، باید این روزها را هم میدیدم؟ یعنی مقصر من بودم؟

مقصر باز شدن پای یک عفریته به خانه ام خودم بودم؟ مقصر بودم چون او هشدارش را داده بود؟ همیشه همه چیز به گردن زنها میافتد!

انگار دیواری کوتاه تر از این جنس بیچاره که تو سری میخورد، نیست!

حتی از اینکه خودم به خودم ترحم میکنم متنفرم.

خدا نکند کسی، روزی، مثل من اینطور طعم ذلالت را بچشد.

خدا نکند زنی، دختری، حس کند پشتش خالی و سرد است، حس کند آواره و بیپناه است.

جسمم ذره ذره تحلیل میرود، روحم رو به زوال پرواز میکند و فقط آرزو میکنم زودتر این روزها بگذرد.

چهقدر گذشته اینجا نشسته ام؟

مثل اینکه آنقدری گذشته که آسمان نارنجی شده و کمکم ترافیک میشود.

از شدت سرمایایی که به استخوانهایم رسوخ کرده، دستم خشک شده.

باران هم نمم شروع به باریدن کرده.

زیادی با خودم فکر کرده ام اما کسی برایم باقی نمانده که بتوانم مدتی به او پناه ببرم تا بعد خاکی به سر زندگیام بریزم جز یک نفر.

انگشتم روی نام ایرج مینشیند و منتظر پاسخش میمانم.

دیگر دارم ناامید میشوم اما با آخرین بوق پاسخم را میدهد.

- به به لیلی، چه عجب! افتخار دادی یه زنگ به این داییات زدی.

چه خبرا؟ کجایی؟ چه میکنی؟

دهانم مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته میشود.

- الو، لیلیان، پشت خطی؟ بالاخره زبان باز میکنم.

- دایی، من، دایی، میتونی با نگرانی میپرسد:

- خوبی لیلیان؟ اتفاقی افتاده؟ کجایی؟

خوب نیستم، اصلا یادم نمیآید آخرینباری که خوب بودم مربوط به چه زمانی میشود.

جان میکنم تا کلمات را پشت سر هم ردیف کنم و بگویم:

- به کسی نگو، من، من بهت زنگ زدم.

دایی، میای دنبالم؟

تشویش در صدایش بیشتر میشود و میگوید:

- نصفه عمر شدم لیلی، میگی چی شده یا نه؟ صدایم میلرزد:

- چیزی نیست، نترس، بیا، میگم.

فورا میگوید:

- اکی اکی، تو لوکیشن بفرست اومدم.

لوکیشن را ارسال میکنم و تا رسیدنش میتوانم حسابی چشم به ابرهائی بدوزم که حالشان چندان بهتر از من نیست و خیس شوم.

یک ساعتی گذشته و هوا کاملا تاریک شده که صدای کشیدن شدن چرخهای ماشینی که چند متر جلوتر میایستد، توجهم را جلب میکند.

رو سمتش میچرخانم اما چراغهایش دیدم را گرفته.  
مردی سمتم میدود، ایرج است که هول شده میگوید:

- دختر تو اینجا، با این وضعیت چیکار میکنی؟ دست زیر بازویم میاندازد و تمام سنگینی تنم را روی او میاندازم.

عصبی میگوید:

- لامصب چرا انقدر یخ و خیزی؟ تنها پیچ میزنم:

- چمدونم

سمت ماشین میبردم و میگوید:

- سوار شو میارمش.

در را برایم باز میکند، گردن خشک شده ام را مثل ربات سمتش میچرخانم و میگویم:

- خیس میشه صندلی.

در حالی که باران تمام سر و صورتش را خیس کرده، با اخم نگاهم میکند و حرصی میگوید:

- به جهنم، سوار شو.

مینشینم و بخاری را رویم تنظیم میکند، چمدانم را میآورد و بعد پشت فرمان مینشیند.

خدا خدا میکنم فعلا چیزی نگوید و فقط میپرسد:

- کسی ازت خبر نداره، درسته؟ خفه لب میزنم:

- نه، نداره، نمیخوام هم که داشتهباشه.

" علیرضا "

نگاهی به ساعت میاندازم.

آنقدر سرم شلوغ بوده که متوجه گذر زمان نشدم.

اصلا نفهمیدم چه زمانی هشت شب شد.

مادر از خانه بیرون زده بود تا فشار نگهداشتن مهدی را بیشتر حس کنم و پدر هم امروز را به

هجره نیامده تا احتمالا گوشمالیام بدهد و حالیم کند که یکتنه نمیتوانم از پس بچه‌داری و

کارهای خودم بریایم.

موفق هم شده‌اند، حالا که با خستگی در راه برگشت به

خانه ام، احساس میکنم پشتم بدون لیلیان خالیست.  
 با فکر به اینکه باز هم وقتی برگردم در خانه نیست، کلافه میشوم و انگار تمام خستگیهای دنیا به جانم مینشینند.

بودنش را یکطور خاصی دوست دارم، حالا که فکر میکنم حتی با وجود آن حالتهای اخیرش! کاش لجبازی را کنار بگذارد، برگردد، تا خیلی چیزها را با هم و از نو بسازیم.

بروم، مهدی را از نگار تحویل بگیرم، دوش که بگیرم زنگی هم به حاج ابوذر میزنم تا لیلیان را راضی به برگشت کند و امشب را دیگر در خانه باشد، هرچند دور و با فاصله، اما باشد. عجیب است که ماشین پدر هنوز در پارکینگ نیست، یکی دو باری هم که تماس گرفتم نگفتند کجا رفتند.

از پله ها بالا میروم و صدای گریه های ناآرام مهدی برایم واضحتر میشود.

زنگ میزنم و از پشت در میگویم:

- یاالله، نگار خانوم، منم.  
 هول شده میگوید:

- ببخشید ولی چندلحظه صبر کنید سید.  
 گریه های مهدی دلم را بیشتر ریش میکند.  
 دو سه دقیقههای طول میکشد تا در را باز کند.  
 احوالپرسی کوتاهی میکنیم و میگوید:

- مهدی تحویل شما، من برم دیگه با اجازه.

خم میشوم و مهدی که روی زمین است را  
برمیدارم، عجیب گریه میکند! صورتش سرخ شده و انگار آنقدری تحت فشار است که به  
خودش میپیچد. نگار هم فوراً سمت در میرود و حس میکنم زیادی هول است که دوباره  
میگوید:

- من دیگه میرم با اجازه.

همینطور ک تلاش دارم مهدی را آرام کنم میگویم:

- این ساعت تنها؟ برسونمتون؟ لب میزند:

- نه نه مرسی، اسنپ گرفتم، الان میرسه.

- باشه مرسی ممنون.

لحظه ی آخر پیش از خروجش از در میچرخد و میگوید:

- غذای مهدی هم دادم، فکر کنم گریه اش برای اینه که

خوابش میاد.

سر تکان میدهم اما نمیفهمم منظورش از غذا چیست!؟

□ مهدی که اکثر اوقات را شیر میخورد.

وقتی بیرون میرود، داخل آشپزخانه میشوم.

غذایی میکس شده در ظرف کوچکی روی اجاق گاز است، میبویمش، سوپ است.



شاید لیلیان هم از این غذا به او میداده و من متوجه نشده بودم!

شانهای بالا میاندازم.

مهدی ناآرام است، به خودش میپیچد، سرش را عقب میدهد و به خودش فشار میآورد و انگار میخواهد زور بزند.

شیر آب را باز میکنم و صورتش را کمی مرطوب میکنم و میگویم:

- جانم بابا؟ عمر بابا، چی شده آخه؟

طفل کوچکم بیقرار تر از آن است که بخواهد با ناز و نوازش آرام شود.

فکر میکنم شاید دل درد دارد، از میان داروهایش، آن یکی که برای نفخ است را برمیدارم و علیرغم مخالفت و لجajتش با قطره چکان در دهانش میریزم.

دستم به دارو میخورم و همه اش روی کابینت خالی میشود، لعنتی به خودم میفرستم و قدم از قدم برداشته ام، ناگهان مهدی طوری بالا میآورد که شوکه شده فقط نگاهش میکنم.

همزمان از دهان و بینی چیزی شبیه به ترکیب شیر و آن سوپی که نگار به او خورانده را بیرون میدهد!

این که تمام لباس من و بخشی از آشپزخانه به گند کشیده میشود مهم نیست، وحشت زمانی به جانم چنگ میاندازد که برای چند ثانیهای نفس مهدی میرود و صورتش کبود میشود!

بلند یا حسین میگویم و پشت سر هم به کمرش میکوبم و یکهوایی با نفسی که میکشد، تمام تنم شل میشود و روی زمین زانو میزنم.

خودش هم ترسیده که تمام تن کوچکش روی دستهای میلرزد و با چانه‌های لرزان گریه میکند و با دو چشم گرد و درشت مظلومش به من نگاه میکند.

به قفسه‌ی سینه‌ام میچسبانمش و آنقدر در این لحظات درمانده و مستأصل و وحشتزده شده‌ام که از بغض کردن و خیس شدن چشمهایم خجالتزده نباشم.

زمزمه میکنم:

- آخه اگه تو نباشی که بابایی میمیره پسرم.

بیحال و رنگ پریده شده، گریه‌هایش هم آرامتر و بیرمق است.

سمت اتاق میروم، روی تخت میگذارمش و فوراً لباسهای کثیف شده‌ام را تعویض میکنم.

او را هم میان پتویی میپیچم و در کریر قرارش میدهم.

اینطور نمیشود، باید همین امشب به بیمارستان کودکان ببرمش تا وضعیتش بررسی شود.

میخواهم از در بیرون بروم که گوشیام زنگ میخورد.

مادر لیلیان است، لعیا خانم!

کریر را روی مبل و پستانک مهدی را هم در دهانش میگذارم اما مقاومت میکند.

تماس را برقرار میکنم، پس از احوالپرسی میگوید:

- ببخشید تو رو خدا که میپرسم، شما هم جای لهراسب، خویید دیگه با هم آقا سید؟ متوجه منظورش نمیشوم.

ابروهایم بالا میپرد و میپرسم:

- ببخشید، من متوجه نشدم، با کی؟ با مهدی؟! آرام میخندد.

- نه آقا سید، با لیلیان، خویید؟ دیگه مشکلی پیش نیومد؟

راستش من از ظهر تا حالا چندبار زنگ زدم به گوشیش، جواب نداد، یعنی خاموش بود.

گفتم لابد دلخوره به خونه هم زنگ نزدم، فکر کردم شاید مهدی خواب باشه، لیلیان مثل همیشه سیم تلفنو بکشه از برق، دلم طاقت نیاورد این شد که گفتم به خودتون زنگ بزنم، بینم اوضاع و احوالتون خوبه؟ حالا که دیگه لیلیان برگشته خونه با هر کلمه اش گیجتر میشوم و میان حرفش میگویم:

- لیلیان کی برگشته خونه لعیانوم؟!

او هم مکثی میکند و بعد انگار که کمی جا خورده باشد میگوید:

- قبل از ظهر دیگه، چمدون جمع کرد گفتم میرم.

گوشی رو میدید بهش بی زحمت؟

سوزش و درد شدیدی را از معده تا لای دنده هایم احساس میکنم، عصبی شده ام اما سعی میکنم عصبانیتم را در لحنم نشان ندهم که میگویم:

- خونه نیست لعیانخونم! لیلیان خونه نیومده، به من هم زنگ نزده.

من اصلا چیزی از حرفهاتون نمیفهمم!

در واقع میفهمم اما اصرار دارم که خودم را به گیجی بزدم!

حالا نگرانی در میان کلمات او و صدایی که مشخص است تعمداً آرامش کرده تا احتمالاً همسر و پسرش چیزی نشوند هم پیداست که میگوید:

- آقاسید علیرضا، لیلیان گفت برمیگرده خونه، من زنگ زدم خاموش بود، گفتم لابد

دلخوره ازم، حالا شما میگی خونه نیست، خب پس کجاست؟!

کلافه از گریه های پسر و حرفهای مادر همسرم، دوست دارم سرم را محکم به دیوار بکوبم.

دستم را مشت میکنم، نفسهایم کوتاه و منقطع میشوند و پیچ میزنم:

- لیلیان خونه ی شما بوده، قبل از ظهر از اونجا اومده بیرون، کسی به من چیزی نگفته،

اونوقت شما تازه الان این وقت شب دارید بهم میگی؟!

ناراحت و وحشتزده میگوید:

- آخه من چی میگفتم؟ مگه کف دست بو کرده بودم؟ الان لیلیان کجاست؟

دومین بار است که در این یک دقیقه این را میپرسد و دیگر برایم اهمیتی ندارد که متوجه لحن عصبانیتام میشود یا نه و فقط میگویم:

- شما از من میپرسید کجاست؟ من چه طور باید بدونم؟ خب مگه پیش من بوده؟ از خونه ی شما اومده!

با استیصال میگوید:

- چه خاکی تو سرم بریزم؟ الان از کی پپرسم کجاست؟

ناگهان تمام افکار منفی و اتفاقات احتمالی ممکن مثل خوره به جان مغزم میافتد.

جوابی ندارم که به او بدهم و با یک خداحافظی گوشی را قطع میکنم.

چندبار با لیلیان تماس میگیرم، خاموش است.

گوشی در دستم خشک شده و مغزم توانایی تحلیل هیچچیزی را ندارد.

چهار پنج دقیقههای همینطور خشک شده کنار مبلی که کریر روی آن است میایستم.

حتی صدای گریه های مهدی را هم نمیشنوم.

یعنی چه که او از خانه ی پدرش بیرون آمده اما در خانه ی خودمان هم نیست؟!

نکند، نکند رانندهای که با او برگشته، بلایی به سرش آورده باشد؟!

زانوهایم شل میشود، کاش زبانم لال شود.

به چه کسی زنگ بزnm؟ زنگ بزnm چه بگویم؟ که زن جوانم گم شده؟! نمیگویند لعنت به غیرت؟!!

نمیگویند کجا بودی که از او غافل شدی؟!!

چنگی به موهایم میاندازم و از ریشه میکشمشان.

فکر میکنم، دوست صمیمیای که ندارد یا اگر هم دارد، من چیزی نمیدانم! ننگ به من که حتی این را هم در مورد او نمیدانم.

با اقوامش هم که صمیمی نیست.

کجا دنبالش بگردم؟

لحظهای به فکرم میرسد که نکند جایی باشد که پدر و مادر از او خبر داشته باشند؟

اصلا شاید هم با آنها باشد، بعید نیست!

پیش از اینکه شماره ی پدر را بگیرم، صدای ماشینش را میشنوم که داخل پارکینگ میشود.

در دلم کورسوی امیدی روشن میشود.

مهدی بیچارهای که هنوز هم گریه میکند منتها آرام و بیحال را، برمیدارم و فوراً از پله ها سرازیر میشوم.

وقتی به من میرسد، کریر را با غیض از دستم میگیرد و میگوید:

- الهی بمیرم برات پسر کم که باز داری گریه میکنی.

و رو به من میتوپد:

- نمیخوای بری دنبال زنت، نه؟!

همان اندک امیدم دود میشود و به هوا میرود و حالا

شُل و وا رفتهر میشوم.

مادر با اخم سر تکان میدهد.

- چیه باز؟ گفتم برو دنبالش قیافه گرفتی؟ چیزی نمیگویم که خیره به مهدی میشود

و به صورت خودش میزند و میگوید:

- چرا این بچه رنگش پریده؟ چرا بیحاله؟

خدای من، با تلفن لعیاخانم حتی از یاد بردم که باید مهدی را پیش دکتر ببرم.

چرا همیشه همه ی اتفاقاتی بد با هم میافتد؟!

داخل خانه میشود و من از همین فاصله که به نرده ها تکیه داده ام، خیره ی مادر میشوم که

فورا مهدی را از

کریر بیرون میآورد.

با نگاهی به لباسش تقریبا داد میزند:

- خاک بر سرم! به این بچه سوپ دادی؟

این طفلی رو تازه لیلیان بر اش روزی یکی دو قاشق فرنی شروع کرده علی! معده‌ی بچه داغون شده خب!

با شنیدن این حرف از نگار شاکی میشوم.

مادر میگوید:

- ایوای، پوشکشم که پره، نم زده، پاهاش داره میسوزه. ببین یه روز پیشت بوده ها.

بی جان و با فکری که هزار جا هست میگویم:

- مادر جان، بیریمش بیمارستان؟ بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- لازم نکرده، خودم بهش میرسم، قبل اینکه بکشیش برو دنبال لیلیان.

با مکث میگوید:

- نه نه، اصلا تو چرا بری؟ تو مثل برج زهرمار میری باز ناراحتش میکنی.

خودم و بابات میریم، دیگه روی ما رو که زمین نمیندازه.

و صدایش را بالا میبرد و میگوید:

- حاجی، حاج آقا، بیا یه آبی به دست و روت بزن یه سر بریم خونه ی حاج ابوذر.

نای ایستادن ندارم و خاک بر سر من و غیرتم.

روی پله مینشینم و با نگاهی که زیر انداخته ام میگویم:

- مادر، نیست، لیلیان نیست.

ناباور میپرسد:



- یعنی چی که نیست؟!
- مامانش زنگ زد گفت قبل ظهر چمدونش رو برداشته و اومده، اون بندهی خدا هم فکر کرده که اومده خونه، اما لیلیان نیست و من احمق نمیدونم کجاست!
- مادر یا فاطمه ی زهرا میگوید و من با حس سنگینی نگاه پدر سر سمت چپ میچرخانم که عصبی نگاهم میکند و میگوید:
- پس تو چرا نشستی؟ یه زنگ بزنی به دوست و آشناش، به فک و فامیلش.
- بچ میزنم:
- میزنم، میدونم باید بزنی ولی حیثیت و آبروم پدر چنان میان حرفم داد میکشد که صدایش در سه طبقه میپیچد و به یاد ندارم که اینطور هوارش را شنیده باشم و میگوید:
- مردشور اون آبروتو ببرن پسر، زنت ناپدید شده، زنگ بزنی ببینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.
- زنگ بزنی فوقش پامیشیم میریم پیش پلیس.
- فکر آبرو رو زمانی باید میکردی که خوب تا نکردی باهاش، الان دیگه دیره علی، دیره.
- " لیلیان "
- با وجود گرمای ماشین، هنوز هم سرمایی که در بند بند استخوانهایم رسوخ کرده را احساس میکنم اما نه، شاید هم سرمای هوا نیست، شاید سرمای این روزهای زندگیام است، نمیدانم، هرچه که هست، آزارم میدهد.
- تمام طول مسیر را خیره به شیشه ی کناریام مانده ام که باران به تندی میشودش.

نه ایرج سوالی میپرسد و نه اگر هم بپرسد، من آمادگی جواب دادن را دارم.  
 به خانه اش میرسیم، ماشین را در پارکینگ پارک میکند و خودش چمدانم را میآورد و  
 من با احساس  
 آوارگی و بدبختی، کیف دستپام را دنبال خودم میکشم و پشت سر او از لابی میگذرم و داخل  
 آسانسور میشوم.

استخوانهایم درد گرفته و سه عطسه پشت سر هم میکنم و این یعنی شروع یک  
 سرماخوردگی سنگین که در حال حاضر بی اهمیترین موضوع زندگیام است.  
 سنگینی نگاهش باعث میشود مردمکهایم را بالا بیاورم و نگاهش کنم.  
 به آرامی لب میزند:

- چی کار کردی با خودت؟!

بی ربط به سوالش میگویم:

- میتونم ازت یه خواهش بکنم؟ نگاهم میکند و میگویم:

- اگر سید یا مامانم یا هر کس دیگهای بهت زنگ و ازت پرسید خبری ازم داری یا نه،  
 بگو نه!

یک طوری نگاهم میکند که انگار کلی جواب برای این درخواستم دارد و من پیش دستی  
 میکنم و مینالم: - ایرج، تو رو خدا، جون هر کسی که دوستش داری قسم میدم، به کسی نگو  
 من پیشتم!

دستی به صورتش میکشد و میگوید:

- ای بابا، همیشه که، آخه لیلیان اشکهایم بی اراده میچکند و میگویم:

- کسی نگران من نمیشه، اگر هم بشه حقشه، لازمه برای همشون.

نمیذارم برات بد بشه، نمیذارم کسی بفهمه اینجام، اگه ایرادی نداره چند روز باشم، بعد یه فکری به حال خونه میکنم.

از آسانسور خارج میشویم، همینطور که در خانه را باز میکند، میگوید:

- نمیدونم چه چیزی یا چه کسی باعث شده به این نقطه برسی اما میخوام مطمئنم کنی که تصمیماتت عقلانی و منطقیه.

بغضم را فرو میدهم و میگویم:

- عقلانیه، وگرنه حاضر نبودم از اون بچه که جونم به جونش بستهست جدا بشم.

یک ثانیه بیشتر موندن توی اون زندگی برای من یعنی توهین به شعورم یعنی خوار کردن خودم.

مطمئن باش منطقیه دایی.

و باز هم حق میزنم و دست مقابل دهانم میگذارم و آرام میگویم:

- اما به خدا قلبم داره وایمیسه از دوری بچه ام.

با ناراحتی دست پشت شانام میگذارد و میگوید:

- باشه حق داری، آروم باش، بیا داخل.

از میان پلکهای نیمه‌بازم نگاه به ایرج میکنم که رطوبت دستمال را میگیرد و آن را روی پیشانیام میگذارد.

تمام تنم درد میکند و از شدت تب در حال سوختنم اما لرز شدیدی هم به جانم افتاده. آرام مینالم:

- برو بخواب، خوبم.

میبینم که اخمهایش غلیظ میشود و میگوید:

- بخوابم؟ با تب سی و نه درجه ولت کنم؟ من که دارم میگم پاشو بریم دکتر دختره ی سرتق.

سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

- بادمجون بم که آفت نداره، خوب میشم.

اما کاش میشد که خوب نشم و بغض مجالم نمیدهد و ایرج میتوپد:

- بسه دیگه کم مزخرف بگو.

سوپ بیارم؟

گلویم میسوزد و پیچ میزنم:

- نه، نمیخورم.

میگوید:

- پس پاشو یه کم از این شربت و آب گرم بخور و بعد هم سعی کن بخوابی.

طبیعتا با وجود تب بالا و بیحالی نباید تلاشی برای به خواب رفتن بکنم اما من میسوزم و میلرزم و بیخواب شده ام.

بند بند بدنم درد میکند اما نه به اندازه ی قلب شکسته ام.

با هر بار یادآوری نگار در خانه، حس میکنم روی قلبم آهن مذاب میریزند. نیمه هوشیارم، کابوس نمیبینم، واقعیت زندگیام را مرور میکنم و اینکه شبیه کابوس است، ترسناکش کرده!

چرا زندگی من باید شبیه به خوابهای وحشتناک برایم جلوه کند؟

چشمهایم بسته است، متوجهم که ایرج هنوز در سکوت کنارم نشسته، هذیان نمیگویم، حرفهایم را میفهمم و با بغض شروع میکنم به صحبت و میگویم:

- آتیشم زد، بدجوری منرو سوزوند، دیگه نمیخوامش، دیگه همه چیز تمومه.

به سختی چشمهایم را باز میکنم و نگاهم را به او که به حرفهایم گوش میدهد میدوزم و میگویم:

- اعتراف به اشتباه خیلی سخته.

قبول کردن اینکه انگار سیصد سال قبل زندگی میکنم و قربانی تصمیمات خانواده ام شدم هم شرماوره، اما من، من فردا میرم و دادخواست طلاق میدم!

میبینم که نگاهش پر از سوال میشود و متعجب میگوید:

- لیلیان، نباید زود تصمیم بگیری!

و من فقط هق میزنم.

کار دیگری جز این نمیتوانم بکنم و حالم از ضعیف بودنم بد میشود.

" علیرضا "

نمیدانم از تماس گرفتن با چه کسی شروع کنم.

به نظرم بهتر است یکبار دیگر به خانواده اش زنگ میزنم.

تماس میگیرم و با همان اولین بوق، صدای مضطرب لعیا خانم در گوشی میپیچد که بسیار آرام میگوید:

- سلام، پیدا شد؟ کلافه لب میزنم:

- سلام، نه لعیا خانم.

بهتون زنگ نزده؟

- نه به خدا قسم، من چیکار کنم آقا سید علیرضا؟ میگویم:

- شماره ی خونه ی اقوامتون و دوستهای لیلیان رو بهم بدید لطفا.

هین آرامی در گوشم میکشید و متوجه میشوم که زیر گریه میزند و با همان آهستهترین حالت ممکن میگوید:

- وای خاک بر سرم، آخه این وقت شب، زنگ بز نم خونه ی خواهر و بردارم، بگم چی؟

حالا باز پرسیدن از اونا عیب نداره، اگه حاج ابوذر بفهمه لیلیان گم شده صحرای محشر به پا میکنه!

آنقدری عصبانی و دلنگران هستم که دیگر ملاحظه را کنار بگذارم، صدایم را هم کمی بالا ببرم و بگویم:

- خب لعیاخانوم، زن من گم شده، شما بگو الان چه گلی به سرم بگیرم؟ میگوید:

- باشه، شما حق داری، اما بذار من خودم زنگ بزnm بهشون پپرسم، حواسم هست چی بگم که خبر نییچه.

چاره ی دیگری ندارم جز اینکه صبر کنم و دست روی دست بگذارم.

پدر نگاهم میکند و سری به نشانه ی تأسف تکان میدهد.

مادر هم مهدی را آرام کرده و میفهمم آنقدر دلخور است که حتی مستقیم نگاهم نمیکند.

نگار! نکند لیلیان به خانه آمده باشد و نگار را دیده باشد!؟

فوراا میایستم، پله ها را بالا میروم تا در خانه با او تماس بگیرم.

به حد کافی دید پدر و مادر نسبت به من بد شدهاست.

نمیخواهم با یک تماس بدگمانشان بکنم.

شماره اش را میگیرم و منتظر پاسخش میمانم.

طول نمیکشد که جواب میدهد.

پیش از صحبت درمورد لیلیان میگویم:

- نگار خانوم من نمکنشناس نیستم، دستتون هم بابت امروز درد نکنه، اما چرا به مهدی سوپ دادید؟! بچه داشت تلف میشد.

متوجه میشوم که کمی هول میشود و میگوید:

- ای وای شرمنده، من، یعنی نمیدونستم، گفتم این بچه ضعیفه حتما خانومتون درست بهش نمیرسه دیگه، خودم یه امروزه رو

نچی میکنم و مردمکهایم را در کاسه میچرخانم و برای اینکه ادامه ندهد میپرسم:

- امروز که شما اینجا بودید لیلیان اومد خونه؟ بدون ثانیهای مکث، قاطع میگوید:

- نه، قرار بود بیاد؟ کلید داره دیگه خودش درسته؟ چون کسی زنگ نزد اگر زنگ میزد من در رو باز میکردم.

دیگر عاقلم به جایی قد نمیدهد، دردم را به چه کسی بگویم؟

با گفتن شبیه خیر گوشی را قطع میکنم و برای هزارمین بار با گوشی لیلیان که میدانم خاموش است تماس میگیرم.

" لیلیان "

فقط یک ربع است که توانسته ام به خواب بروم اما ایرج تکانه میدهد و گیج و منگ نگاهی میکند.

میفهمم که عصبانی و ناراحت است اما تلاش دارد تا خودش را کنترل کند.

میگوید:

لیلی مامانت زنگ زد.

تب و درد بدن و بیحالی را بیخیال میشوم و سعی میکنم هوشیار شوم و میپرسم:



- خب چی گفت؟

- خب چی گفت؟! واقعا داری این رو میپرسی؟ دارن دنبالت میگردن، گفت شوهرت داره سخته میکنه، مامانت هم که نگم دیگه، کلی قسم و آیه و التماس و ضجه میان حرفش میگویم:

- وای! بهش گفتم من اینجام؟ میگوید:

- نه، نگفتم، اما پاشو خودت زنگ بزنی از نگرانی درشون بیار.

خودت رو بذار جای اونا، دلت هزار راه نمیره؟ میخوای تنبیهشون کنی، از دستشون ناراحتی، دلخوری، من درک میکنم اما باور کن که نمیتونی زیاد خودت رو قایم کنی.

کمی مکث میکند و میگوید:

نمیخوام این بین سنگ خودم رو به سینه بزنم، میدونی آدمی هم نیستم که حرف بقیه خیلی برام مهم باشه اما لیلی جان حقیقت اینه که وقتی همسرت یا بابات بفهمن اینجا بودی و من چیزی نگفتم، واقعا نگاهشون نسبت بهم پر از کینه میشه که خب حق هم دارن، همیشه بهشون خرده گرفت.

راست میگوید، حرف حساب که جواب ندارد، چاره‌های ندارم.

با احساس متلاشی شدن تک تک اعضای بدنم به سختی مینشینم و میگویم:

- میشه لطفاً کیفم رو بهم بدی؟

کیف را به دستم میدهد، گوشی را روشن میکنم، بین زنگ زدن و پیام دادن مرددم.

با یادآوری اینکه نام من در شناسنامه اش هست و با آن

عجوزه به من خیانت کرده، حتی از تصور شنیدن صدایش هم حالم بد میشود.

بهتر است پیام بدهم، برایش تایپ میکنم:

دنبالم نگرد، به خانواده ام هم بگو نگرانم نباشن.

جام امنه، فقط خسته شدم، از کسایی که درکم نمیکنن بریدم و از زندگیای که بوی تعفنش خفه ام میکنه نفرت دارم.

تاکید میکنم که دنبالم نگرد، همین روزها همه چیز رو تموم میکنیم اونوقت جنابعالی میتونی بدون سر خر به زندگیاات ادامه بدی و من هم این قلاده که به اسم تأهل دور گردنم افتاده رو باز میکنم و نفس میکشم.

میدونم که گفتنش حتماً برات خندهداره ولی مواظب

باشم.

پیام را ارسال و گوشیام را خاموش میکنم.

با حس سنگینی نگاه ایرج سر بالا میآورم که اشاره‌های به جعبه‌ی دستمال کاغذی کنارم میکند و تازه میفهمم که باز هم راه اشکهای مزاحمم باز شده.

میپرسد:

- چی انقدر اذیتت کرده لیلیان؟

دلم درد و دل کردن میخواهد اما فکر میکنم با بازگو کردن اینکه او به من خیانت کرده، سرخورده میشوم.

از نگاهی میترسم که با ترحم به من دوخته شود، یاشماتت شوم که خودم خواستم، خودم کم گذاشتم و خودم باعثش شدم.

نه، من نمیخواهم به این قسمت تلخ زندگی کوتاه و شکستتم اشاره کنم.

نگاهم به زمین دوخته میشود، سوزش و درد گلو آزارم میدهد اما هنوز به اندازه ی یک اپسیلون از دردی که مثل آتش میان سینه ام زبانه میکشد نیست.

لب باز میکنم و میگویم:

- دوریم، سردیم، قبلا هم بهت گفتم، ما آدم هم نیستیم، از اولش نبودیم و امید بستن الکی هم فایده نداره.

من عیب و ایراد زیاد دارم، بی حوصله و کم حرفم، عصبیام، ارزش فاصله گرفتم و باعث شدم فاصله ی بینمون هرروز بیشتر و بیشتر بشه.

پوزخند میزنم و ادامه میدهم:

- اما من بدم، من، منی که ادعایی ندارم، ادعای مومن مذهبی بودن ندارم، من که اصلا یادم نمیاد آخرین بار کی دو خط قرآن و دو رکعت نماز خوندم، بدم، باشه قبول. اما اون چی؟ اون که مامانم دهنش رو پر کرد و گفت حافظ قرآنه، پس چرا عامل به قرآن نیست؟

من دور شدم ازش، اون چرا تلاشی برای نزدیک شدن نکرد؟

تنها رسالتش این بود که به مدل شال سر کردن من و قد ماتتو و شلوارم گیر بده و صداش رو بیره بالا و هوار هوار کنه؟

من میترسم، من از تاریکی شب، از لحظه ی غروب آفتاب، از خوابیدن، وحشت دارم.

احساس خفگی میکنم، تپش قلب میگیرم، گریه میکنم، میلرزم، اما اون نمیدونه، حتی نفهمید!

اگر مهدی نبود تنها تر از این بودم، بعد از امیررضا خیلی بیچاره شدم، گاهی فکر میکنم منم با امیررضا مردم و خاک شدم، کاش واقعا اینطور بود، زندگی من درست نشد و همیشه، دیگه نمیشه.

این را میگویم و با صدای بلند زیر گریه میزنم. اجازه میدهد خوب گریه کنم، غر بزوم و سبک شوم و بعد آرام شروع به حرف زدن میکند و میگوید:

- اولاً که آرزوی مرگ کردن کار آدمهای بسیار ضعیفه که تو نیستی، چون اگر بودی نمیتونستی روزهای سختت رو از سر بگذرونی و مهمتر از همه، نمیتونستی برای یه بچه مادری کنی.

نفسی میگیرد و ادامه میدهد:

- لیلیان، تو هیچوقت در مورد اصل مشکل واضح و کامل صحبت نمیکنی، سر بسته میگی، تقریباً متوجه شدم اما برسیم به اینکه داری اشتباه میگی!

با گریه معترض میشوم:

- دایی!

- آره لیلی، اشتباهه، داری با دید شخصی، با نظر غلط قضاوتش میکنی، بین، دقت کن، بیشتر یه قضاوت بیرحمانهست تا یه انتقاد شخصیتی.

تو داری میگی چون مومنه، چون حافظ قرآنه نباید اینطور رفتار کنه، خب این غلطه.  
مگه افراد مذهبی عصبانی نمیشن؟  
همونقدری که تو حق داری داد بزنی و غر بزنی و خسته و ناامید بشی، اون هم حق داره  
چون انسانه.  
شما دو نفر هستید که توی شرایط خیلی بدی به هم وصل شدید و زندگی مشترکتون رو  
شروع کردید.  
تو عزادار نامزدت بودی و اون هم عزادار برادر و همسرش بوده.  
این رسم و رسوم مسخره شما رو در یک اجباری قرار داده که زمان بدی با هم برید زیر  
یک سقف، در صورتیکه هیچکدومتون آماده نبودید و برای هم غریبه بودید.  
تو تحت فشار بودی، باید درست و اساسی درمان میشدی و راه درست رو نرفتی.  
حالا میگیم جوون بودی، خام بودی، عیبی نداره.  
درمورد سیدعلیرضا هم میگیم به این شکل بزرگ شده که خواسته ناموس برادرش دست  
کسی نیفته و حالا هزار جور فکر دیگهای که شاید خودش با خودش داشته.  
اما خانواده هاتون از شما دونفر بی عقلتر بودن!

جمع کردن آب ریخته شده سخته، توی شرایطی که میبینم هستی، اعتماد دوباره واقعا آسون  
نیست اما باید به خودتون و به طرف مقابل شانس مجدد بدید.

به همدیگه کمک کنید.  
تو نیاز به درمان داری، همسرت نیاز به درمان داره.  
شما هر دوتون افسرده هستید.  
تو مضطربی و مطمئنا وضعیت همسرت بهتر از تو نیست، دلیل پرخاشگری و عصبانیتهاش همین اضطرابیه که متحمل شده.

پس از اتمام جمله اش فقط میتوانم تلخ لبخند بزخم و میگویم:

- اما برای من دیگه همه چیز تموم شده، راهی برای برگشتن نیست و با تموم عشقی که به مهدی دارم، نمیخوام و نمیتونم و نمیشه که ادامه بدم.

" علیرضا "

شوکه و گیج و منگ پیامش را میخوانم، آن هم نه یکبار، چندین بار.

هرچه بیشتر میخوانم، بیشتر نمیفهمم!

روی آن قسمت که نوشته همه چیز را تمام میکنیم گیر کرده ام.

منظورش از تمام کردن همه چیز چیست؟ تماس میگیرم اما خاموش است.

گفته دنبالش نگردم، مگر میشود؟

چرا سر این کلاف سردرگم زندگی ما پیدا نمیشود؟ کجای این مسیر اشتباه بود که اینچنین گرفتار شدیم؟ پیامش را به نقل قول از او برای مادرش هم میفرستم.

میگوید خیالش راحتتر شده اما او هم مثل من گیج شده و معنی حرفهای لیلیان را نمیفهمد.

نمیدانم، شاید هم هر دو مان خوب فهمیده‌ایم اما نمیخواهیم قبول کنیم که لیلیان به سیم آخر زده.

نباید اینطور شود، نمیخواهم این زندگی که هنوز درست و حسابی پا نگرفته به یکباره متلاشی شود.

الان، ساعت دو و نیم نصفه شب، در تنهایی و تاریکی خانه، در خلوتم با خودم، اعتراف میکنم که پشیمانم، پشیمان از رفتارهایی که میدانم خسته اش کرده.

دلم شورش را میزند، او در حال حاضر شکننده‌تر از هر زمان دیگریست و اگر نخواهد کمکش کنم، اگر نتوانم راضیش کنم که بار دیگر دستم را بگیرد، بیش از این میشکند و از بین میرود.

حالا دیگر فقط دلواپس این نیستم که اگر برود پس چه کسی باشد تا از مهدی مراقبت کند، نه.

حالا نگران خودش هستم یا شاید هم، نگران خودم!

اینکه بدون لیلیان چه طور قرار است بگذرد؟!

نه، نمیگذارم، نمیخواهم، مگر پایان دادن به یک زندگی به همین راحتی‌هاست؟

دلش را به دست میآورم، هر طور شده برمیگردانمش، برای راضی کردنش حاضرم هر کاری بکنم، هر کاری! حتی تحریک حس حسادت زنانه اش!

\*\*\*\*

" لیلیان "

ایرج تلاش کرد تا مانع شود، گفت برو، نمیگویم نرو، تصمیم نهاییش با خودت است، اما حالا نرو، حالا که هنوز آتش خشم شعله میکشد نرو، حالا که

تب داری و از شدت استخوان درد نمیتوانی راست بایستی، کمی صبر کن.

اما صبر نکردم که حالا اینجا آمده ام.

نمیدانم علت لرزی که در زانوهایم نشسته

سرماخوردگی و ضعف بدنیت، یا بالا رفتن از این پله ها؟ نگاهی دیگر به تابلو میاندازم و با خودم زمزمه میکنم:

- دادسرا و دادگاه انقلاب اسلامی

زمین و زمان پیش چشمهایم تیره و تار شده.

چندین مرتبه این پله ها را بالا و پایین کرده ام، دادخواست داده ام، اما با شنیدن اینکه چه مراحل و موانعی پیش پایم هست، چیزی نمانده تا کمرم خم شود.

اینطور که اینجا فهمیده ام، راه درازی در پیش دارم مگر اینکه سیدعلیرضا راضی به طلاق توافقی شود.

وقتی میگویند چیزی بین یک تا سه ماه طول میکشد تا احضاریه ی طلاق به دست سیدعلیرضا برسد، میخواهم با صدای بلند زیر گریه بزنم.



در خوشبینانه ترین حالت ممکن، یک ماه تا دریافت حضاریه طول میکشد و بعد از آن هم شروع جلسات دادگاه!

طی این مدت که نمیتوانم در خانه ی ایرج بمانم، جایی هم برای رفتن ندارم.

حساب بانکیام هم آنقدری پر نیست که بتوانم هم خانهای اجاره کنم و هم حق الزحمه ی وکیل را بدهم.

مانده ام ویلان و سیلان و بی پشت و پناه.

با شانه هایی فرو افتاده و ناامیدتر از دیروز و روزهای قبلترم، در خیابان راه میروم.

آنقدری بیحال هستم که احتمال میدهم گوشه کناری، همینجا در خیابان، اینجا که همه شور و شوق رسیدن سال نو دارند و ماهی قرمز و سبزه میخرند، از حال بروم.

به پل هوایی میرسم، نگاه به پله های برقیش که بالا میروند باعث میشود سرم گیج برود.

دستم را به نرده میگیرم و با یأس و ناامیدی تکیه ام را به همین نرده های سفید چرک شده میزنم.

خیره به تکاپوی مردم میشوم تکاپویی که من سهمی از آن ندارم، به شوق و ذوق و لبخندی که متعلق به من نیست نگاه میکنم.

فکر اینکه این مدت را کجا بمانم، یک لحظه راحت نمیگذارد.

اینکه با هر یک روز بیشتر نبودنم، بیشتر و بیشتر از خانواده ام فاصله میگیرم، راحت نیست.

درست است که خودشان من را پس زدند، خودشان در این تنهایی رهایم کردند، اما حالا که خودم را اینطور میبینم، حالا که پشتم خالیست و ترسیده ام، انگار در سیاهچالی ترسناک افتاده ام.

کاش میشد این مراحل طلاق را زود از سر گذرانند، بعد خانهای کوچک اجاره میکردم و مشغول کار میشدم، آنوقت دیگر مستقل بودم، روی پاهای خودم میایستادم و نه منتی از جانب پدر و برادر روی سرم بود و نه دائم کسی در گوشم میخواند که آبرویش ملعبه ی دستم نیست و نه مجبور به تحمل نام مردی خیانتکار در شناسنامه ام بودم.

بعد با خودم فکر میکنم، امتحانش که ضرری ندارد، پیشنهاد طلاق توافقی را میدهم و او هم که حتما دلش با دخترخاله اش هست، زودتر و بدون مخفیکاری به وصالش میرسد!

گوشی را روشن میکنم و شماره اش را میگیرم.

"علیرضا"

اگر چاره داشتم و میتوانستم، تک تک خیابانها و کوچه ها را میگشتم و زنگ یک به یک خانه ها را میزدم تا پیدایش کنم.

اما حقیقت زندگی این است که تمام این ادعاها اغراقی بیش نیست، حقیقت این است که الان مجبورم در هجره باشم تا بار جدید را تحویل بگیرم، تا با مشتریها سر و کله بزنم و به فکر پاس شدن چکها تا سه روز دیگر و تسویه ی حساب با کارگرا باشم.

حقیقت این است که من شبیه به یک موجود ریز بی دست و پا که در تار عنکبوت گیر میافتد، گیر افتاده ام و فقط میتوانم در سرم به خودم بد و بیراه بگویم و لعن و نفرین حوالهی غیرتم کنم که نمیدانم زخم دیشب را کجا خوابیده و الان کجاست!؟

آنقدر گوشیام را چک کرده ام و گوش به زنگ زنگ خوردن تلفن هجره مانده ام که کلافه شده ام.

حالا به محض زنگ خوردن گوشیام و دیدن نام لیلیان، فقط برای لحظهای میتوانم نفسی راحت بکشم.

تماس را وصل میکنم و میگویم:

- الو؟ سلام.

جوابی دریافت نمیکنم و دوباره تکرار میکنم:

- الو؟ لیلیان؟

فقط صدای یک بازدم خسته و کشدار را میشنوم و دوباره صدایش میزنم:

- لیلیان؟

- الو؟

ابروهایم بالا میپرد و نگران میشوم و میپرسم:

- سرما خوردی؟ صدات گرفته.

جوابی نمیدهد، کمکم التماس در صدایم مشهود میشود و میگویم:

- بهم بگو کجایی بذار پیام دنبالت، میای خونه حرف

میزنیم باهم، همه چیز درست میشه.

باشه تو حق داشتی، نباید درمورد اینکه فقط احتمال دادم حاملهای

میان حرفم پوزخندی صدا دار میزند و میگوید:

- چیزی برای درست شدن وجود نداره.

عصبی میشوم اما سعی میکنم بروزش ندهم و میگویم:

- لالهالاالله! یعنی چی؟! من دارم میگم برگرد، میگم اشتباه از من بود، میگم

جملهای که ناگهان و بدون مقدمه میگوید نه تنها باعث میشود حرف در دهانم بماند بلکه زانوهایم را هم سست میکند و احساس میکنم یک سطل آب یخ روی سرم ریختهاند.

- بیا توافقی جدا بشیم که زودتر تموم بشه، هیچچیزی هم ازت نمیخوام، مهریه ام هم میبخشم.

بخوام صبر کنم تا مرحله به مرحله پیش بره، خیلی طول میکشه.

اینجوری هر دو مون زودتر خلاص میشیم، هم من و هم خودت که بتونی ارتباط رو باهاش علنی کنی!

نیفهمم چه میگوید، به گوشه‌هایم شک کرده ام. طلاق؟ طلاق توافقی؟ ارتباط؟! کدام ارتباط؟ صدایم انگار از ته چاه بیرون می‌آید.

- هیچ معلوم هست چی میگی؟!

با اطمینان میپرسد:

- موافق طلاق توافقی هستی؟ و من فاصلهای تا سخته کردن ندارم.

" لیلیان "

طوری میگوید:

- مزخرف نگو، هی به زبونت نیار این اسم لعنتی طلاق رو!
- که لحظهای واقعا باورم میشود این زندگی را دوست دارد!
- از درون آتش میگیرم و او میپرسد:
- از کدوم ارتباط حرف میزنی؟ چرا داری با اعصاب من بازی میکنی!؟
- به جهنم که نگاه رهگذرها متوجهم میشود، به درک که گلویم میسوزد، داد میزنم:
- بس کن دیگه، بس کن، این مسخره بازی رو تمومش کن.
- باید زودتر از اینها میفهمیدم که سرت تو یه آخور گرمه، گرم بود که شش هفته ی تموم یه کلام نپرسیدی دردم چیه.
- خودت مثل کبک سرت رو کردی زیر برف، فکر میکنی بقیه هم نمیفهمن!؟
- اتفاقا من فهمیدم، خوب هم فهمیدم، فقط باور اینکه انقدر عوضی هستی برام سخت بود اما خب، هیچچیزی از هیچکسی بعید نیست.
- صدای داد او هم در گوش من میپیچد که میگوید:
- آخه لامصب درست حرف بزن، خب بگو تا منم بفهمم!
- این انکارش واقعا روانیام میکند، این که وقاحت را به حد اعلی رسانده، غیر قابل تحمل است.
- حتی دیگر دلم نمیخواهد با او بحث کنم.
- نای ادامه دادن ندارم که میگویم:

- باشه، باشه، جنابعالی دست از پا خطا نکردی، برام هم مهم نیست، من دیگه بریدم، دیگه از همه چیزم گذشتم، از خانواده ام، از مهدی که خودت بهتر از هر کسی میدونی چهقدر برام عزیزه و از آینده ام.

من فقط ازت میخوام طلاقم بدی، همین.

هوار میکشد، طوریکه گوشه را از گوشم فاصله میدهم.

- به خداوندی خدا که اگر دستم بهت برسه، کاری میکنم که

متقابلا داد میزنم:

- هیچ کاری نمیتونی بکنی، داد و بیداد راه نداز.

- بشین تا موهات رنگ دندونهات بشه، عمراا طلاق بدم، برت میگردونم سر زندگی و

و بدون اینکه دیگه منتظر بمانم تا اراجیفش را بشنوم، برو بابایی میگویم و تماس را قطع و گوشه را هم خاموش میکنم.

و حالا در تصمیمم مصممترم، سختیهایش را به جان میخرم اما هرطور شده از او جدا میشوم.

\*\*\*

مقابل ایرج که عصبی نگاهم میکند نشسته ام.

ابروهایش را در هم گره زده و میگوید:

- خواهشا مزخرف نگو.

- آخه

- آخه نداره لیلی، کجا میخوای بری؟ بری خونه اجاره کنی؟ با این عجله؟ من بیرون رفتنم  
دختره ی لوس؟

- نه بیرونم نکردی، اما نمیخوام برات بد بشه، اگر بابامینا بفهمن  
دستش را در هوا تکان میده.

- دیشب یه چیزی گفتم حالا، عیبی نداره، من که یه عمره اخ و تف هستم برای این  
خونواده، اینکه خواهرزاده ام چندوقت توی خونه ام باشه به کسی ربطی نداره.  
قدرشناس نگاهش میکنم و لب میزنم:

- آخه زیاد طول میکشه، اینطور که امروز فهمیدم، دستم به جایی بند نیست.  
نفسش را رها میکند و میگوید:

- عیبی نداره، من مشکلی ندارم، توی این مدت هم میتونی بهتر فکر کنی.  
فورا جبهه میگیرم.

- به چی؟ من فکره ام رو کردم.

- به اینکه بری باهاش حرف بزنی.

در ضمن قرصهات رو هم بخور و بعد بخواب.  
شبخوش.

از اتاق که بیرون میرود، زیر گریه میزنم.

ه فقط برای آشفتهگی زندگیام، من دارم از دوری مهدی جان میدهم.

"علیرضا"

چهار روز از تماسش میگذرد و امشب پنجمین شبی میشود که نمیدانم کجاست و مثل مرغ سرکنده دور خودم میچرخم.

نه فقط من، مهدی هم کلافه شده.

گریه هایش تمامی ندارد و حتی برای خوردن شیر هم لجبازی میکند.

به وضوح خستگی را در صورت مادر میبینم.

مهدی را در آغوشم تکان میدهم و مادر با چشמהایی خسته نگاهم میکند و با لحنی خستهتر میگوید:

- تا کی قراره دست روی دست بذاری؟ چهجوری میخوای برگردونیش؟ خانواده اش نگفتن کجاست؟

سرد کج خندی میزنم و با حرص میگویم:

- خانواده اش؟ لعیا خانوم هنوز نداشته حاج ابودر و لهراسب چیزی بفهمن!

خودش هم پنهونی از اونها زنگ میزنه به من و میپرسه ازش خبر دارم یا نه؟!

پدر میگوید:

- ای بابا، خب این که همیشه وضع درستش!

برو باهاشون حرف بزن، با خودشون برو در خونه ی چهارتا فک و فامیل و دوست و آشناشون.



بالاخره لیلیان یه جا هست دیگه!

حق با پدر است، شاید بهتر باشد خودم به پدرش اطلاع بدهم، دیگه با این وضعیت بیخبری، نمیتوانم ادامه بدهم.

بی توجه به ساعت و اینکه ممکن است خواب باشند، سمت خانه شان راه میافتم.

فکری که تمام این چندروز ذهنم را درگیر کرده، یک ثانیه هم رهایم نمیکند، اینکه نمیدانم پیش چه کسیست باعث شده تمام غیرت و غرورم درد بگیرد.

حرفی که درمورد ارتباط داشتن و خیانت زده بود را گذاشته ام به حساب شک و بدبینیش اما باز هم نمیتوانم دلخور نباشم.

یعنی من را اینطور شناخته؟

من فقط میخواهم برگردد، میخواهم از خانواده اش کمک بخوام که برگردانمش.

آن زمانی که لهراسب از من خواست تا با خواهرش ازدواج کنم، فکرش را هم نمیکردم طی همین چندماه کوتاه، زمانی برسد که تا این حد وابسته ی لیلیان شوم.

\*\*\*\*

حالا مقابل چشمهای وق زدهی حاج ابوذر و لهراسب نشسته ام.

- حاج ابوذر تسیحش را چنان به دسته ی مبل میکوبد که نخش پاره میشود و دانه های سرخش، روی زمسن پخش و پلا.  
و فریاد میکشد:
- لعیا، تو که گفתי رفت خونه ی خودش، د پس چی میگه سید؟!  
لهراسب میایستد و عصبی میگوید:
- مامان میخوای بشیم انگشت نمای مردم؟ نباید زودتر میگفتی؟  
زن بیچاره که جوابی ندارد، فقط با دست صورتش را پوشانده و هقهق میکند و لهراسب میگوید:
- بیا بریم سید، از زیر سنگ هم شده پیداش میکنم دختره ی جسم سفید رو.  
پیش از اینکه پا از حیاط خانه شان بیرون بگذارم، گوشیام زنگ میخورد.  
نگاهی به شماره میاندازم، خاله است، میخوام بیخیال پاسخ دادن شوم اما به محض قطع شدن تماس دوباره زنگ میزند.  
داخل کوچه میشوم و از لهراسب فاصله میگیرم.  
تماس را وصل میکنم و پس از سلام و احوالپرسی کوتاهی که همینقدرش هم از حوصله ی من خارج است، میگوید:

- راستی سیدعلیرضاجان، زنگ زدم بگم ما که نادون نیستیم خاله، حالا هرچهقدرم خودت و مامانت بخواید لاپوشونی کنید و نگید که اون دختره ی هشدارگونه میگویم:

- خاله جان!

- خب حالا، زنت، داشتم میگفتم، ما میدونیم زنت رفته قهر.

مردمکهایم را در کاسه میچرخانم.

- دعوا و قهر و آشتی توی همه ی زندگیها هست خاله، زنگ زدید این رو بگید؟

- نه والا، به من چه اصلا؟ مگه من فضولم؟! فقط خواستم بگم، مامانت گناه داره، خودتم که

کار داری شب عیدی به بچه نمیرسی، بیار روزا بذارش پیش ما، هم من هستم هم نگار، ازش مواظبت میکنیم.

کلافهتر از آن چیزی هستم که الان بخوادم درمورد این موضوع صحبت کنم و میگویم:

- مرسی که گفتید، اما نه ممنون، مامان هست، لیلیان هم برمیگرده.

فورا میگوید:

- وا! سید، تعارف نمیکنم که!

اصلا اگر سخته که هرروز بیای سمت خونه ی ما، من و نگار بیایم خونه ی شما، هوم؟

با مشت آرام ضربهای به پیشانیام میزنم و میگویم:

- نه ممنون، نمیخوام بهتون زحمت بدم.  
و با لحنی آمیخته با حرص میگویم:
- ببخشید ولی پیش مادر باشه خیالم راحتتره، چون نگار خانوم بهش سوپ داده بود، بچه ام داشت تلف میشد!  
حق به جانب میگوید:
- وا! سوپ داده چون بچه ضعیفه، اون دختره که درست بهش نمیرسه.
- خاله مهدی یه کم ریزه میزهست چون زودتر از موعد به دنیا اومده، وگرنه لیلیان خوب بهش میرسه.  
صدای پوزخندش را میشنوم.
- حالا نگار هم یاد میگیره، شما هم همچین اسم دختره رو دهن پر کن میاری که انگار نه انگار خونه زندگیشو ول کرده و میان حرفش میگویم:
- شرمنده من جایبام، کار دارم، شبتون خوش، خداحافظ.  
و گوشی را قطع میکنم.  
نمیدانم اینها را کدام طرف دلم بگذارم در این بلبشوی زندگیام.  
تنها سکوت است که میان من و لهراسب برقرار شده.  
هیچکدام تمایلی به حرف زدن نداریم.  
حالا او هم درست مثل چند شب قبل من عصبی و ناراحت و شوکه شده است.

گفته بود امشب پیدایش میکند و انگار عزمش را هم جزم کرده که در این ساعت از شب، مقابل خانه ی خاله اش پارک میکند و بدون اینکه از من پرسد پیاده میشوم یا نه، خودش پایین میرود و کمی بعد، عصبیتر برمیگردد و سوار ماشین میشود.

آرام و طوریکه انگار با خودش حرف میزند میگوید:

- همین مونده بود شوهر خالمون به ریشمون بخنده، حالا نوبت زن دایی فرجه! ای خدا بگم چیکارت کنه لیلیان.

بدون اینکه سمتش بچرخم و نگاهش بکنم میگویم:

- خب نرو، تا جایی که میدونم لیلیان اونقدری با اقوامتون صمیمی نیست که توی چنین شرایطی بخواد بره خونشون.

سکوت میکند و ادامه میدهم:

- آدرس دوستی، رفیقی، کسی که باهاش صمیمی باشه رو نداری؟

استارت میزند و میگوید:

- قبل از دوستهاش که زیاد هم نیستن، بهتره یه سر بریم خونه ی ایرج بریم.

- بعید میدونم اونجا هم باشه، این مدت هر بار که ایرجخان زنگ زد باهاش صحبت کنه از زیرش در میرفت، حتی یکی دو بار هم دعوتمون کرد که شاکی دست روی فرمان میکوبد و میگوید:

- چیکارش کردی سید؟ چی کار کردی باهاش که از این رو به اون رو شد؟

زمانی که زنت شد هم حال روحی خوبی نداشت، اما وقتی اومد توی خونها، تمام این چندماه، هر سری که دیدمش داغونتر از سری قبل بود!

من قبول دارم که خراب کرده ام، قبول دارم به حجم عظیمی از این ارتباط گند زده ام، اما متقابلاً جبهه میگیرم و میگویم:

- من شوهر بد، باشه، قبول، هرچی شما میگی درسته.

اما خودت چی؟ از وظیفه ی برادری که به گردنته چهقدرش رو خوب انجام دادی؟

دردش رو به من نمیگفت، خب شما ازش میپرسیدی مشکلتش چیه!

حواس من نبود بهش، حواس شما بود؟ سکوت میکند و ادامه میدهم:

- نه حواست نبود برادر من، که اگه بود، تازه امشب نمیفهمیدی لیلیان خوش رو گم و گور کرده.

با من قهر کرد، خونه اش رو ول کرد و رفت اما چرا باید از خونه ی پدریش هم بیرون بزنه؟!

پاسخ تمام حرفهایم را با یک نفس کشدار میدهد و زیرلب میگوید:

- خدا منو لعنت کنه، لعنت.

" لیلیان "

کش موی قرمز رنگی که چند دانه ی مصنوعی انار با

رشته هایی طلایی از آن آویزان است و لهراسب آن را برایم خریده بود، میان انگشتهایم تکان

میدهم و نگاهش میکنم.

فکر میکنم، به رفتارهای اخیری که از خانواده ام دیده ام. دلم از لهراسب بدجوری گرفته، انتظار اینطور طرد شدن را، حداقل از جانب او نداشتم. هرچند که میدانم خصوصیات اخلاقیش زیادی شبیه باباست، اما باز هم هرچه باشد، نمیتوانم دل لعنتیام را توجیه کنم. هر ساعتی که میگذرد، حالم بدتر میشود. دلتنگی امانم را بریده، حس تحقیر شدن و سرشکستگی، نفرت از جنسیتم، از زن بودنم، از تحت سلطه بودنم باعث شده دردی را متحمل شوم که حتی نمیتوانم درکش کنم! نمیتوانم دقیقا بازگو کنم مرگم چیست اما فقط این را میدانم که ناامیدم، زیادی هم ناامیدم و از طرفی هم این حس مزاحمت آزارم میدهد.

ایرج لپتاپش را کنار میگذارد، عینکش را از چشم برمیدارد و رو به من میگوید:

- چیه باز؟ کشتیهات غرق شده؟

نگاهم را به او میدوزم و میگویم:

- از شانس گند من، تعطیلات عید هم این وسط هست، تا رسیدن دادخواست طلاق به دستش خیلی طول میکشه، بلا تکلیفم، نمیدونم چه غلطی کنم، کجا برم، اصلا یه وضعیتی

که

با نچی که میکند، سکوت میکنم.

دست به سینه مینشیند و پا روی پا میاندازد.

- این حرفه‌ایه که دائم داری میزنی، گفتمی میخوای طلاق بگیری، نمیری منطقی هم با همسرت حرف بزنی، درواقع آخرین راه رو انتخاب کردی
- آخرین راه رو انتخاب کردم چون دیگه راه حلی وجود نداره.
- باشه، باشه تو درست میگی، منتها از دید خودت و با استدلال خودت.
- حالا هم که این راه رو انتخاب کردی، نشین یکجا هی ناله کن، زانوی غم بغل بگیر، شکوه شکایت کن، انتخابته دیگه، طلاق میخوای، سختی هاش رو هم جون بخر.
- همچنان خیره نگاهم میکند تا جوابی بدهم اما با صدای زنگ، نگاهم ناگهان سمت ساعت می‌رود و دلم به شور می‌افتد.
- تکان دادن زبانم مثل جان کندن است اما از او که دکمه را فشرده می‌پرسم:
- کیه؟
- سمتم می‌چرخد و می‌گوید:
- لهراسب و همسرت.
- میایستم و زیر شکمم تیر میکشد و سراسیمه می‌گویم:
- من، من میرم توی حموم، هر وقت رفتن صدام کن.
- دنبالم پا تند میکند و می‌گوید:
- فرار نکن لیلیان، از کی قایم میشی؟ وایسا
- اما من که تمام قد در حال لرزیدنم، بیتوجه به او، داخل حمام میشوم و در را هم می‌بندم.



مشتی به در میزند و میگوید:

- بیا لیلی، بیشتر گند زن.

آرام میگویم:

- نیام ایرج، نیام، نمیخوام بینمشون.

میفهمم که از اتاق خارج میشود.

فاصله ی این اتاق و سالن پذیرایی زیاد است و صداها به گوشم نمیرسد.

"علیرضا"

نگاه ایرج رو به ما دو نفر، زیادی پر تعجب است.

میخندد و میگوید:

- خوش اومدید ولی این وقت شب؟ چیزی شده؟ لهراسب با کلافگی میپرسد:

- لیلیان اینجاست؟

ابروهای ایرج پر از تعجب بالا میپرد و میگوید:

- این الان شوخیه؟ نصفه شبی، لیلیان اینجا چیکار داره لهراسبجان؟

- دایی، خواهش میکنم، اگر ازش خبر داری بگو.

من میگویم:

- ایرجخان، این چند روزه با شما تماس نگرفته؟ پیامی چیزی نداده؟

نگاهش را میانمان جا به جا میکند.

- من جدا نگران شدم، اتفاقی افتاده؟ یعنی میگی لیلیان چند روزه نیست و نمیدانم چرا اما لهراسب ناگهان میان حرف او میایستد و میگوید:
- باشه دایی، ببخش مزاحم شدیم، فقط اگر زنگ زد بهش بگو برگرده.
- بگو بابام امشب فهمید و چیزی نمونده بود تا سکنه کنه.
- بهبش بگو قبل از دق دادن مامان این مسخره بازیها رو تموم کنه، بچه که نیست، بیاد درست حرفش رو بزنه.
- من هم میایستم ایرج خطاب به لهراسب میگوید:
- اگر زنگ زد، چشم میگم اما با خودتون تماسی نگرفته؟ از اینکه حالش خوبه مطمئید؟
- لهراسب با پوزخندی کنج لبش را میخاراند، علت رفتارش را نمیفهمم و در جواب ایرج میگویم:
- با من صحبت کرد، اما این پنهن شدنش، این که نمیدونم کجاست داره روانیام میکنه.
- لهراسب با گفتن شبیه خیر کوتاهی فوراً سمت در میرود و ایرج با صدایی آرام از من میپرسد:
- سید علیرضا، قصد دخالت ندارم، اما میتونم بپرسم لیلیان چرا خونه رو ترک کرده؟ دعواتون شده؟ اتفاق خاصی افتاده؟ نمیخواهم مسئله را باز کنم و لب میزنم:
- قهرهای طولانی و آزاردهنده سردی میاره و توی چنین شرایطی کوچکتین مسئله کافیه تا آدم منفجر بشه.

لحظهای حضور او را کنار خودم فراموش میکنم و میگویم:

- نمیخواهم از دستش بدم.

ضربهای آرام سر شانه ام میزند و میگوید:

- امیدوارم درست بشه.

من هم امیدوارم، این روزها زیادی حس خفگی را تجربه میکنم، حس خفگی ناشی از هزار و یک بغضی که هیچوقت نباید ترک بخورند.

کاش برگردد، فقط برگردد آنوقت زمین و زمان را برای نگه داشتنش به هم میدوزم.

" لیلیان "

ایرج ضربه به در میزند و میگوید:

- بیا بیرون، رفتن.

خدا را شکر میکنم که شلوارم مشکبست و افتضاحی که مطمئنا به بار آمده دیده نمیشود.

دستی به زیر چشمم میکشم و در را باز میکنم.

چپ چپ نگاهم میکند و میگوید:

- گریه کردنت دیگه برای چیه؟

من که نگفتم اینجایی، به طوری دروغ گفتم و خودم رو جا خورده نشون دادم که فکر میکردم هر آن ممکنه دماغم دراز بشه.

آرام پیچ میزنم:

- ببخشید.

حینی که از اتاق بیرون میرود میگوید:

- مجبورم دیگه، نبخشم چیکار کنم؟ حرفهای لهراسب را برایم نقلقول میکند.

دلم برای مامان میسوزد و اگر به خاطر غر زدنهای و تحت فشار گذاشتنهایشان نبود، همین حالا به خانه ی

پدریام باز میگشتم، اما میترسم با برگشتنم، اجبارم کنند که به قول خودشان لجبازی را کنار بگذارم.

حالا ساعت چهار صبح را نشان میدهد.

از یک پهلو به پهلو دیگرم میچرخم.

از سیاهی و سکوت این ساعات وحشت دارم و بیزارم.

با فکر به اینکه ساعت شیر خوردن مه‌دیست، اشک از گوشه ی هر دو چشمم سرازیر میشود.

بالشتی در آغوشم میگیرم و صورتم را در آن فرو میبرم و از ته دلم زار میزنم.

طفل معصوم و کوچک من، روی دستهای خاله اش گریه میکرد و من نتوانستم برای آرام کردنش کاری کنم.

زیادی بی طاقت شده ام، مثل یک دیوانه ی افسار گسیخته نمیدانم باید چه کار کنم که میایستم، پنجره را باز میکنم و سرمای اواخر اسفند را به جان میخرم بلکه کمی از التهاب درونم کم شود.

کم نمیشود، بیشتر میسوزم، بیشتر در دلتنگی و دلنگرانی دست و پا میزنم.

گوشیام را برمیدارم تا با دیدن عکسهایش خودم را آرام کنم.  
گوشی را از روی حالت پرواز برمیدارم و به محض برگشتن آنتن، چند پیام برایم ارسال میشود.

چشمم روی نام لهراسب میرود.  
به جان گوشت و پوست لب زیرینم میافتم.  
پیامش را میخوانم که نوشته:  
- کش موی قرمزت رو روی مبل دیدم لیلیان!  
همون که سر شکوندن جناغ مرغ باختم و گفتمی برات بخرمش.  
فهمیدم خونه ی ایرجی، صداش رو جلوی سید در نیاوردم که شر نشه.

چیزی به بابا نمیگم، اما فعلا.  
پس خودت با زبون خوش برگرد، میخوای قهر بمونی، باشه، ولی برگرد خونه ی خودمون.

نمون خونه ی ایرج، میخوای آبرومون بیشتر از این بره؟  
فردا ساعت ده صبح میام دنبالت.  
با بیچارگی روی زمین مینشینم.  
چرا رفتن به خانه ی پدری چیزی شبیه به عذاب شده؟ چرا نمیدانم راه و کار درست چیست؟  
مگر من جز یک زندگی نرمال چه میخواستم؟ خودم را در آغوش میکشتم و از فروغ زمزمه میکنم:

- میروم خسته و افسرده و زار سوی منزلگه ویرانه ی خویش به خدا میبرم از شهر شما دل شوریده و دیوانه خویش

پلک بر هم نگذاشته ام و ساعت از هفت صبح گذشته.

میایستم تا به آشپزخانه بروم و صبحانه را آماده کنم.

معمولا ایرج این ساعت بیدار میشود و تا ساعت چهار با لپتاپ کار میکند.

از اتاق خارج میشوم و او را میبینم که حاضر و آماده برای بیرون رفتن است.

همانطور ایستاده لقمهای در دهانش میگذارد و میگوید:

- صبح به خیر، باز نخوایدی؟

با حس سردرد و خستگی وحشتناک لب میزنم:

- نه نخوایدم. جایی میری؟ زود میای؟

- هوم.

به دیوار کنار آشپزخانه تکیه میزنم و میپرسم:

- نمیگی کجا میری؟

بدون اینکه مستقیم نگاهم کند میگوید:

- بیرون دیگه.

میفهمم که دوست ندارد جواب بدهد و مسیر صحبت را هم تغییر میدهد و میگوید:

- لیلی اگر سخته که بخوای زیر نظر من تحت درمان قرار بگیری، از یکی از دوستانم برات وقت میگیرم.

این بیخوابی از پا درد میاره، در ضمن فقط بیخوابی نیست، مشکلاتت یه کم داره فراتر از این میره.

بی حوصله موهایم را که به سرم زده کوتاه کنم، کنار میزنم و آهی میکشم و میگویم:

- ای بابا ایرج، چی توی این زندگی درسته که بیخوابی و پر خوابیام باشه؟ کلافه با گوشه ی چشم نگاهم میکند.

- باید از یه جا شروع کنی دیگه، اول هم از رو به راه کردن خودت.  
بی ربط میگویم:

- لهراسب فهمیده اینجا، دیشب پیام داده بود که امروز میاد دنبالم.  
لحظهای جا خوردنش را میبینم اما میگوید:

- تو تا هر وقت بخوای میتونی بمونی، مجبور هم نیستی با لهراسب بری.  
لب ورمیچینم و سرم را پایین میاندازم.

- نمیخوام بیشتر از این درگیرت کنم و برات دردسر بسازم.  
میرم باهاش.

سکوتش که طولانی میشود نگاهش میکنم و میگوید:

- خودم زنگ میزنم بهش و ازش میخوام چند روز بیشتر اینجا بمونی.

خودم هم متوجه میشوم که چشمهایم برای ثانیهای برق میزند و میگویم:

- واقعا؟ لبخندی میزند.

- آره.

- بابام چی؟

- یه کاریش میکنم لیلی، غصه نخور تو.

فعلا.

پیش از خروجش از خانه میگوید:

- صبحونه بخور حتما، باز غش و ضعف نکنیها.

نمیدانم اگر این روزها او نبود، چه میکردم؟ "علیرضا"

متعجب از اینکه این ساعت از صبح، ایرج چه کاری با من دارد، تماس را وصل کردم و وقتی پرسید کجا میتوانیم همدیگر را ببینیم، آدرس هجره را دادم.

فقط خدا خدا میکنم که نخواهد شروع به نصیحت کند که باوجود بیخوابی چند شب گذشته، اصلا حوصله ندارم و امیدوارم خبری از لیلیان داشته باشد. حالا نگاهی به ساعت مچپام میاندام.



هجره شلوغ شده و از شانس خوب من! پدر هم نیامده و من برای چندمین بار با خودم فکر میکنم که این روزها تعمداً کمتر به هجره می‌آید تا مسئولیت من را بیشتر کند. دست راستم را مشت کرده و باز و بسته میکنم. انگار بیخوابی و فکر و خیال قصد دارد تک تک اعضای بدنم را مورد حمله قرار دهد. درد شدید سر و گردن، پریدن پلک و رگ روی چانه ام کم بود، که حالا چند ساعتیست سنگینی و لرزش یک دستم هم کلافه ام کرده. در حال سر و کله زدن با یکی از مشتریها هستم که به قیمت بالای تابلو فرشهای جدیدی که برایمان آمده و بازارش هم داغ شده، اعتراض میکند و اصلاً و ابداً انتظار و حوصله‌ی حضور این دختر را، اینجا ندارم که با صدای سلام کردنش، به ناچار سمتش میچرخم و جواب میدهم:

- علیک سلام.

- خویید پسر خاله؟

ای کاش کسی این خوب بودن را برای من معنی کند.

همینطور که نگاهی به اطراف میاندازم تا قسمتی به نسبت خلوتر را پیدا کنم، میگویم:

- الحمدلله.

با دست به سمت راست کنار در اشاره میکنم، مشتری را هم به یکی از شاگردهای هجره میسپارم و خودم یک قدم جلوتر از نگار آنجا میروم.

مقابلم قرار گرفته و بدون اینکه نگاهش کنم میپرسم:

- امرتون نگار خانوم؟

کاری دارید با بنده؟ خاله سفارشی دارن؟

هرچی هست لطفا سریعتر بفرمایید چون من اینجا کار دارم.

من دچار توهم شده ام یا او واقعا عشوهای توأم تن صدایش میکند و میگوید:

- وا سید علیرضا! چرا شما اینجا بد عنق میشید؟!

فکم را منقبض کرده ام، نفسی میگیرم و میگویم:

- چون اینجا محل کسب و کار منه، چون هزارتا دوست و دشمن دارم که منتظرن برام زیر و

رو بکشن و حرف دربیارن.

چون خوش ندارم شما وقت و بیوقت، با دلیل و بیدلیل، بیاید اینجا!

حتی بدون اینکه نگاهش بکنم هم، میفهمم که کمی خودش را جمع و جور میکند و نیم

قدمی عقب میرود.

با مکثی کوتاه میگوید:

- من، یعنی مامان، مامان گفت برم خونتون، برای کمک کردن به خاله، که مَهْدی رو نَگه

دارم، خاله استراحت کنن، بعد گفتم قبلش پیام هجره

میان حرفش میپریم، تلاش میکنم که صدایم را پایین نگه دارم اما نمیدانم تا چه حد و اندازه

موفق میشوم و تقریبا با توپی پر و لحنی شاکی میگویم:

- اولاً که من دیشب هم خدمت خاله عرض کردم لازم نیست.

ثانیا، لطف شما مستدام، چند روز پیش هم حال بچه بابت سوپ سنگینی که بهش داده بودید بد شد.

- اما من فقط خواستم

پلک روی همی میگذارم و دستم را به معنای سکوت مقابلش میگیرم.

- ثالثا، خاله گفتن برید خونه ی ما، نه هجره، درسته؟!

با دست و به حالت تمسخر اشارهای به اطراف میکنم.

- شما مهدی رو اینجا میبینید؟!

آن نیمقدم عقب رفته را دوباره نزدیکتر میآید و میگوید:

- نه، خواستم قبلش پیام خود شما رو ببینم، ببینم حالتون خوبه یا نه، آخه نگرانتون بودم!

جا میخورم و ابروهایم بالا میبرد.

برای صدم ثانیه به چشمهایش که گستاخانه به صورتم زل زده نگاه میکنم و فوراً با ابروهایی

که در هم غل و زنجیرشان کرده ام، نگاه میگیرم و کلافه سرم را تکان میدهم و استغفراللهی

میگویم تا مانع خشم بیشترم شوم و پس از لختی سکوت میگویم:

- متشکرم، ممنونم، اما نیازی نیست به خودتون زحمت بدید و تا هجره بیاید، اومدن شما و

به قول خودتون احوالپرسی، فقط باعث میشه که سوءتفاهم به وجود بیاد که برای من، توی

این محیط، خوب نیست.

نمیدانم واقعا بغض میکند یا نمایش به راه انداخته که با صدایی لرزان میگوید:

- باشه پسر خاله، باشه چشم، ببخشید، من به دلم حالی میکنم که به جای خونه اشتباهی راه بازار فرش فروشا رو پیش نگیره!

به دلم میفهمونم که حق نداره بعد از آبجی نرگس، نگران شوهرش باشه!

من فقط زیادی احمقم، اصلا به من چه که دلواپس تنهایی شما؟!؟

واقعا از حرفهایش جا خورده ام.

دست مشت و دندان قروچه میکنم.

- لالهالاله! من تنها نیستم، متأهلم، نیازی به نگرانی نیست.

اگر امر دیگهای ندارید، بفرمایید، بفرمایید خواهش میکنم.

کمی دیگرم میایستند، این پا و آن پا میکند اما وقتی بالاخره بیرون میرود، آرنجم را به دیوار تکیه میدهم و دو طرف شقیقه هایم را محکم با انگشت شست و اشاره فشار میدهم و مجتبی صدایم میزند:

- آقا سید

چشم به او و لیوان آب در دستش میدوزم و تشکر آرامی میکنم و لیوان را میگیرم که میگوید:

- آقا رنگ و روتون پریده، میخواید برید خونه؟ نفسم را پر صدا بیرون میدهم.

- نه کار دارم، صدام خیلی بلند بود؟

- عیبی نداره، همه سرشون گرم دیدن فرشهاست.

نچی میکنم و زمزمهوار میگویم:

- اسیر شدم به خدا.

میگوید:

- من برم بین این آقا چی میخواد راهنمایش کنم.

رد نگاهش را میگیرم و به ایرج میرسم که چند متر آنطرفتر ایستاده.

فقط آرزو میکنم که تازه رسیده باشد و شاهد مکالمات من و دختر خاله ی روی اعصابم نبوده باشد.

سمتش میروم که رو برمیگرداند، لبخندی تحویلیم میدهد و با هم احوالپرسی میکنیم.

میگوید:

- تصورم از هجره، همون هجره های کوچیک و قدیمی بود، اما این فروشگاه بزرگ زیادی

فرق داره با اونچیزی که توی فکرم بود، تبریک میگم، امیدوارم کسب و کارتون همیشه

در اوج و پر رونق باشه.

سعی میکنم محبت کلامیش را با لبخندی پاسخ بدهم و میگویم:

- لطف دارید، بله چندسال پیش گسترشش دادیم.

اشارهای به مشتریها میکند.

- متأسفم که توی این شلوغی کار خواستم همدیگر رو ببینیم.

اشارهای به قسمتی که میز و صندلی برای اینطور مواقع چیدهایم میکنم و میگویم:

- نه خواهش میکنم، بفرمایید، در خدمتم.  
از وحید میخوامم چای بیاورد.  
ایرج مینشیند و میگوید:
- شما سرت شلوغه، ترجیح میدم که مقدمه چینی نکنم و از گفتن اصل حرفم طفره نرم.  
نگاهش میکنم.
- سراپا گوشم، بفرمایید.
- یک سوال میپرسم و میخوام شما رک و راست جوابم رو بدی.  
سر تکان میدهم.
- لیلیان رو واقعا دوست داری؟!  
اینکه چرا او، این سوال را میپرسد کمی عجیب است.  
نگاهش میکنم که دوباره میپرسد:
- دیشب گفتی حاضر نیستی از دستش بدی، به خاطر خودت سید؟ یا به خاطر بچهات؟  
حالا، با این سوال، کمی راحتتر میتوانم پاسخ بدهم و آرام میگویم:
- به خاطر هر دو مون، هم خودم هم مهدی.  
طوری نگاهم میکند که انگار میخواهد بیشتر ادامه بدهم.
- نمیدانم گفتن احساسات درونیای که هنوز خودم هم با آن خیلی راحت نیستم، به او چه فایدهای دارد، اما میگویم:

- راستش ما نصف بیشتر این چندماه رو با هم دعا و قهر داشتیم، خودم هم نمیدونم که کی دل بسته اش شدم، اما بله، دوستش دارم!

به صندلی تکیه میدهد، پا روی پا میاندازد و درحالیکه فن جان چای را نزدیک لبهایش میبرد میگوید:

- خب، لیلیان پیش منه!

انگار با شنیدن این خبر و اینکه بالاخره پس از چند روز فهمیده ام کجاست، دنیا را به من میدهند اما جا خورده نگاهش میکنم و سعی دارم عصبانیتم در کلام ننشیند و میگویم:

- شما، شما که دیشب

نفسی میگیرم، مکث میکنم و میبینم که لرزش دست راستم بیشتر میشود و رد نگاه ایرج را هم که میگیرم، به دستم میرسم.

رو به او که انگار زیادی زیر نظر گرفته و قصد دارد با این آرامشش روانیام کند ادامه میدهم:

- پس چرا دیشب گفتید نیست؟!

با آرامش جواب میدهد:

- خودش خواست اینطور بگم، من معذرت میخواوم.

دستی به تهریشهایم میکشم.

- حالش خوبه؟ چرا خودش رو مخفی کرده؟

- دلخوره، ناراحتی، چیزی در مورد علت اصلی اختلافتون به من نگفته، اما فکر کنم اوضاع زیاد خوب نیست، درسته؟
- آرام بودنش از عصبانیتم می‌کاهد.
- من هم نمی‌خواهم تمام زندگیمان را برایش روی دایره بریزم و فقط می‌گوییم:
- اختلافاتمون کار دستمون داد، لجبازیهامون و البته شک و بدبینی لیلیان.
- سر تکان می‌دهد و می‌گوییم:
- امشب میام دنبالش، برمیگرده؟ برمیگرده دیگه؟ درسته؟
- کمی خیره نگاه می‌کند و می‌گوید:
- نه سید، بهش این فرصت رو بده که یک مدت ازت دور باشه.
- نمی‌توانم و نمیشود که بیش از این صبر کرد و می‌گوییم:
- آخه همیشه، بسه دیگه این ماجرای قهر و دعوا، شورش در اومده.
- با جدیت می‌گوید:
- می‌خواهی از خونه ی من هم فراری بشه؟ اینبار کجا بره؟
- پیش منه، حداقل خیالمون راحت‌تره که میدونیم کجاست.
- کلافه دست میان موهایم می‌برم.
- تا کی برمیگرده؟
- میایستد و جواب می‌دهد:



- نمیدونم، فکر هم نمیکنم اگر بفهمه که اومدم و بهت گفتم پیش منه خیلی واکنش خوبی نشون بده.

میمونه لهراسب که گویا همون دیشب فهمیده لیلیان پیش منه و بهش گفته میاد دنبالش. منظور حرفش را میفهمم و لب میزنم:

- خودم با لهراسب و حاج ابوذر تماس میگیرم میگم حل شده.

اما، واقعا حل میشه!؟!

دست جلو میآورد، من هم میایستم و به او دست میدهم و میگویم:

- من تلاشم رو میکنم سید، حتما خودت هم متوجه افسردگی لیلی شدی، کل شرایط چیز نرمالی نیست که بخوای یکی دو روزه اکی بشه.

دلتنگی و آشفتگی خودم به کنار، مهدی را بهانه کرده و میگوییم:

- مهدی این چند روزه خیلی بیقراره، میدونم بچه ام دلتنگه فقط زبون گفتن نداره.

کنج لبش بالا میرود و میگوید:

- بله، درسته، بچه دلتنگه.

بعد با لحنی معنادار که میخواهد بگوید دست دلم را خوانده ادامه میدهد:

- به بچه بگو صبر کنه، لیلیان رو که همیشه با ضرب و زور و کتک وادار به آشتی کرد، باید خودش بخواد.

اشارهای به مشتریها میکند.

- من میرم دیگه، وقتت رو هم گرفتم، اینجا شلوغ پلوغه.

تردید را کنار میگذارم و میگویم:

- ممنونم.

لبخند میزند.

- خواهش میکنم.

سمت در میرود و با خودم فکر میکنم، این آدم همانیست که با اولین دیدارمان آنطور  
عصبانی شدم و حسم به او آنقدر منفی بود.

اما انگار زیادی زود درموردش قضاوت کرده بودم.

همینکه این چند روز را مراقب لیلیان بوده یعنی

مدیونش هستم.

همینکه قصد دارد برای برگرداندن همسرم به خانهمان تلاش کند یعنی تا آخر عمرم به  
گردنم حق دارد.

حالا خیالم راحتتر شده، گوشی را برمیدارم و با لهراسب تماس میگیرم.

نمیخواهم دنبال لیلیان بروم و باز اوضاع خرابتر از چیزی که هست بشود، میخواهم اینبار را

به دست ایرج بسپارم، شاید او بیشتر از لهراسب به ترمیم ارتباطمان کمک کند.

\*\*\*\*\*

" لیلیان "

ایرج صدایم میزند.

- لیلی بیا بشین.

با استرس به گوشیام که از حالت هواپیما خارج کرده ام نگاه میکنم و آرام میگویم:

- لهراسب زنگ نزد.

نگاهی به ساعت میاندازد و میگوید:

- دیگه فکر نکنم بیاد دنبالت.

گل از گلم میشکفتد و از شدت اضطرابم کم میشود و میگویم:

- زنگ زدی بهش؟

بدون اینکه نگاهم کند، هوم آرامی میگوید و من میپرسم:

- چی گفت؟

- ای بابا، به چیزی گفت دیگه، تو نمیخواستی بری، منم اکی کردم که نری، حالا میای اینجا

بشینی حرف بزنیم؟

من میخوام برم جایی، احتمالا تا شب هم نیام.

مقابلش مینشینم و او خیره در صورتم میگوید:

- میخوام بهت بگم، اگر تا امروز مخالف طلاق بودم، الان صد در صد میگم طلاق بگیر لیلی!

به گوشهایم شک میکنم.

جا میخورم و مطمئنم مردمک چشمهایم گشادتر از این نمیشود.

ناباور تک خندهای میکنم و میگویم:

شوخی میکنی دیگه!؟

با آرامش پا روی پا میاندازد، نگاهم میکند، شانه بالا میاندازد و سری تکان میدهد.

- چرا باید توی این مورد باهات شوخی کنم؟ آنقدر متعجب و گیج شده ام که نمیدانم چه جوابی بدهم.

در سرم به دنبال کلمات میگردم تا کنار هم بچینمشان و میگویم:

- خب، آخه، آخه میدونی، یعنی، چه طور بگم؟ اوم، یه طوریه حرفت که

با چشمهایی تنگ شده چنان دقیق نگاهم میکند، که انگار قصد دارد پوست و گوشت و جمجمه را بشکافد و به اعماق مغزم نفوذ کند.

آرام میپرسد:

- حرفم چه طوریه؟

نفسی میگیرم تا بتوانم درست و بدون مکث صحبت کنم، کمی موفق میشوم و میگویم:

- آخه این مدت هر بار من حرف طلاق و جدایی رو زدم، گفتم برو باهات حرف بزن، اول

منطقی پیش

برو بعد برو سراغ طلاق.

این چیزهایی که خودت گفتی، حالا اینکه یک دفعه میای و این رو میگی، خب، خب آدم تعجب میکنه دیگه.

باز هم با آرامش نگاهم میکنی، از چشمها و حالت صورتش نمیتوانم بفهمم به چه چیزی فکر میکنی، میگوید:

- لیلی، این آدم، به درد زندگی نمیخوره، تا امروز میگفتم مشکلاتت رو با صحبت کردن حل کن، اما امروز فهمیدم طلاق برات بهترین و مناسبترین تصمیمه.

بزاق دهانم را فرو میدهم، نمیدانم چرا تپشهای قلبم ناگهان زیاد میشود و میپرسم:

- چرا؟ امروز چی شد یهو که فکرت در موردش عوض شد؟

با انگشت شست، گوشه ی لبش را میخاراند و میگوید:

رفتم هجرشون!

ابروهام آنقدر بالا میرود که انگار به موهایم میرسد.

نمیدانم، کنجاویست که باعث گر گرفتگی و عرق کردن تنم میشود یا چیز دیگری؟

فقط میدانم الان است که قلبم از قفسه ی سینه ام بیرون پیرد.

نگاه پر سوالم را بیش از این منتظر نمیگذارد و میگوید:

- تو که بالاخره نگفتی علت این یهویی بریدنت ازش چیه، اما من میگم بهتره جدا بشی،

چون سید علیرضا مریضه لیلی، بیمار!

دلم در هم پیچ و تاب میخورد و لب میزنم:

- ی، یع، یعنی چی؟ اگر منظورت از نظر روحیه که فوراً میان حرفم میپرد:

- نه، از نظر جسمی!

- هان؟! جسمی!؟

نمیدانم این را چهقدر بلند میگویم که میگوید:

هیس! چه خبره لیلیان؟ چرا داد میزنی؟

دهانم خشک است، لبهایم را روی هم میگذارم.

نمیدانم چرا باز هم کف دستهایم خیس از عرق شده.

چرا دلپیچهام و دلدردم بیشتر میشود.

او همچنان با آرامش و در کمال خونسردی نگاهم میکند.

من را که در دنیایی از سوال دست و پا میزنم و نمیتوانم این زبان لعنتی که مثل یک تکه چوب

بی جان شده تکان بدهم را، رها میکند و سمت آشپزخانه میرود.

کمی بعد با لیوانی آب برمیگردد و آن را که مقابل صورتم میگیرد، بدون اینکه تشکر

بکنم، از دستش میگیرم و یک نفس تا قطره ی آخر را سر میکشم.

اینبار کنارم مینشیند، گازی به سببی که از روی میز برداشته میزند و میگوید:

- چرا تو ناراحت شدی حالا؟

فوراً مقابل حرفش جبهه میگیرم و زبانم هم به کار میافتد و میگویم:

چی؟ من؟ ناراحت؟ نه، نه، من چرا باید ناراحت

بشم؟

من که به هر حال میخوام جدا بشم.

بعد هم، اصلا حسی بین ما نیست.

من، من دیگه، نه، یعنی اون دیگه جایی توی زندگی من نداره که سالم بودن و نبودنش

بخواد برام مهم ادامه ی حرفم را میخورم، راست میگویم؟ چرا انگار کسی در سرم به

حرفهایی که میزنم میخندد؟!

- من فقط نگران مهدیام.

ایرج میگوید:

- آهان، درسته، که اینطور.

جان میکنم تا بگویم:

- مشکلتش چیه حالا؟ شما، شما، چه طوری فهمیدی؟ بعد نمیدانم چرا تمام تنم گوش و تمام

احساسم شنوایی میشود تا او زبان در دهان بجناند.

کمی به فکر فرو میرود، آهی میکشد و میگوید:

- خیلی دقت کردم به حالاتش، به لرزش دستش، لرزش نه چندان نامحسوس سر و

گردنش،

مردمک هاش دو دو میزد، رنگ و روش پریده بود، نبض پلکش متوقف نمیشد و میان

حرفش میگویم:

- خب ایرج، برای تشخیص یه مریضی هزار جور آزمایش لازمه، چه طور توی یک دیدار با حالتی ناراحت میگوید:

- من کسیام که سالها با یک فرد مبتلا به پارکینسون زندگی کردم!

از مرحله ی اول و شروع بیماری و ظهور علائمش شاهدش بودم.

پس تشخیصش برای من، برای من که همراه اون به کلی از جلسات مخصوص این بیماران میرفتم سخت نیست لیلی.

طلاق بگیر، نمیخوام آیندهات تباه بشه.

اینکه میگوید "او" بیمار بوده و درموردش تا به حال چیزی نشنیده ام و حالا کنجکاو شده ام، در حال حاضر برایم مهم نیست.

نمیخواهم الان پرسم "او" چه کسی بوده؟

الان فقط میخواهم بدانم، میخواهم بیشتر بگویم، چرایش را خودم هم نمیدانم، البته شاید، شاید که نه، حتما نگران مهدی هستم.

همین است، دقیقا نگرانایم برای مهدیست که باعث میشود لب بزنم:

- پس یعنی میگی پارکینسون داره؟ چرا من، این مدت نفهمیده بودم؟

میایستد و همانطور که کتش را برمیدارد تا دوباره بیرون برود، میگوید:



- به کم فکر کن، شاید این علائم رو داشته و تو دقت نکردی، شاید هم تازه خودش رو نشون داده.

اما میدونی چیه لیلیان، میگم طلاق بگیر، چون این بیماری پیشرفت میکنه، بدن فرد تا به جایی به درمان جواب میده.

توی این مسیر برگشت از هجره تا اینجا خیلی فکر کردم، من حق ندارم بهت بگم برگرد و باهاش زندگی کن، نه من، بلکه هیچکس این حق رو نداره.

تقدیر هر کسی یک چیزه، اما انسان خودش هم عقل و

منطق و شعور داره دیگه.

نمیشه با آگاهی به مسئله ی بیماریش بری، که بعد ده پونزده سال، با رنج و درد فراوانی که ممکنه توی همه ی این سالها خودش و تو متحمل بشید، در نهایت از دنیا بره و تو بمونی با بچه

ی ده پونزده سالهی سید، حالا البته به شرطی که خودت هم طی این سالها بچهدار نشی و

ادامه ی حرفهایش را نمیشنوم.

با هر یک کلمه اش چنگ به قلبم میکشد.

با دستی که مقابل صورتم تکان میدهد، به خودم میآیم و نگاهش میکنم.

- خوبی؟

- آره، آره خوبم، مرسی که گفتی، من که به هر حال قصد برگشتن به اون خونه رو نداشتم

و ندارم، حالا اتفاقا مصممتر از هر وقت دیگهای هستم.

لبخندی کمرنگ به رویم میزند.

- خوبه.

منتظر من نمون لیلی، نمیدونم کی میتونم پیام،

مراقب خودت باش، فعلا.

آرام به سلامت میگویم.

قدمهای رفته را برمیگردد و میگوید:

- اگه خواستی به مامانت هم بگو اینجایی، فکر نکنم دیگه اصرار کنه که برگردی. خیلی

نگرانته.

سری تکان میدهم.

- باشه.

با شنیدن صدای بسته شدن در، نفس گره خورده در سینه ام را رها میکنم، صورتم را در

کوسن روی مبل فرو میبرم و هق میزنم.

من چرا باید گریه کنم؟ نکند جدی جدی عقم را از دست داده ام!

اصلا سالم بودن یا نبودنش به من چه ارتباطی دارد؟ خدای مَهدی هم بزرگ است.

سعی میکنم نگار را به یاد بیاورم، نگار لعنتی با آن لباس شخصیی که برای من بود!

سعی میکنم تنش را میان دستهای آن نامرد تصور کنم.

من حق دل سوزاندن برای کسی که خیانت کرده را ندارم، یعنی نباید داشته باشم.

اینها را به خودم میگویم تا کمی آرام شوم، اما باز هم انگار یک نفر، در من، درون من، میان

مغز یا شاید هم دلم، نمیدانم، زندگی میکند.

یک نفر که میگوید، من انسانم، نمیتوانم برای ممنوع خودم ناراحت نباشم، او بدی کرده، او به آن زندگی شکسته بسته پشت پا زده، من اما نمیتوانم به حرمت همان چندماه زیر یک سقف ماندن هم که شده، او را نادیده بگیرم.

دل وا ماندهی من که از سنگ نیست.

حرفهای ایرج را مرور میکنم، اشکهایم تمامی ندارد.

حالا فقط دلتنگی برای مهدی نیست که عذابم میدهد، حالا دلشورهای بیش از آنچه که دائم داشتم هم، دارم.

لعن و نفرین و تهدید کردم خودم هم فایده ندارد.

ذهنم دائم حوالی کسی پر میزند که نه میخواهمش و نه قصد دارم که مبادا، روزی، بخواهمش!

کمی که آرامتر میشوم، با مامان تماس میگیرم.

گله میکند، گریه میکند، دلخور است اما صدایش آرامشبخش است.

با وجود تمام دلخوریهایی که از خانواده ام دارم، نمیتوانم دوستشان نداشته باشم.

اصرار میکند که دم عیدی، ماجرای قهر را فیصله بدهم و سر خانه و زندگیام برگردم.

میگوید خوبیت ندارد که اولین عید نوروز زندگی مشترکمان را، تنها سر سفره ی هفتسین

باشم و من با خودم میگویم، دل خوش سیری چند؟ اما وقتی میفهمد مرغم یک پا دارد

میگوید دعا میکند که خدا کمی عقل به من بدهد.

امیدوارم دعایش در حقم گیرا باشد، گیرا باشد و عاقل شوم که خودم را از بند این ازدواج رها کنم و مستقل زندگیم را بسازم.

وقتی تماس را قطع میکنم، کمی آرامتر شده ام.

تا ده شب، تنها گوشه ی مبلی میان تاریک و روشن خانه، خیره به یک نقطه مانده ام.

خیلی با خودم فکر کرده ام، هزار تصمیم مختلف گرفته ام تا برای روزهای آینده ام برنامه بچینم اما با خودم میگویم نه، عملی نمیشود.

ناامید و دلبریده بودم، حالا انگار وخامت حالم بدتر هم شده.

کاش به حرف ایرج گوش بدهم و تحت درمان قرار بگیرم.

مغز من به خودی خود خوب نمیشود، شاید بهتر باشد دست به دامن قرصهای رنگارنگ آرامبخش شوم.

"علیرضا"

همان شب وقتی به خانه برگشتم، به پدر و مادر گفته بودم که لیلیان در خانه ی داییش هست، پدر گفته بود میروند و پا در میانی میکنند اما خودم مانعشان شدم.

روی قول ایرج حساب باز کرده ام.

طی این روزها هم، همچنان نگار به این خانه رفت و آمد داشته و من نهایت سعیم را کرده ام که از بعد شنیدن حرفهای آن روزش در هجره، با او روبه رو نشوم.

مهدی را در آغوش گرفته ام و پسرکم مثل تمام این دو سه هفته که بدون لیلیان گذرانیدیم، بی حوصله سر به قفسه ی سینه ام چسبانده و پستانکش را میمکد.

به مادر نگاه میکنم که تلاش میکند رطوبت چشمهایش را بدون اینکه من و پدر متوجه شویم بگیرد و بعد دو قاب عکس از نرگس و امیررضا را کنار هفتسینی که روی میز چیده میگذارد و صدای آه کشیدن پدر را میشنوم.

دلتنگ هر دو شان هستم و ناخواسته پارسال، این موقع را، به یاد میآورم.

صدای خنده هایمان در گوشم میپیچد و سعی میکنم با کشیدن چند نفس عمیق از شر بغضی خفه کننده رها شوم.

کاش میشد بعد از تحویل سال با او تماس بگیرم اما نمیدانم چه واکنشی خواهد داشت.

فقط این را میدانم در اولین سالی که دو عزیز از دست رفته دارم، نمیخواهم بار دلتنگی را هم به دوش بکشم.

دنبال بهانه‌های برای دیدنش میگردم.

\*\*\*

" لیلیان "

زانوهایم را بغل گرفته ام و خیره به صفحه ی تلویزیون

که ویژه برنامه ی تحویل سال را پخش میکند، نگاه میکنم.

ایرج میگوید:

- لااقل صداش رو زیاد کن، چیزی میشنوی؟ سر بالا میاندازم.

- نه، ولش کن، حوصله ندارم.

میگوید:

- میشه گوشیات رو بدی چندتا پادکست روی لپتاپ دارم برات بریزم؟ حال خوب کنه.
- باز هم بی تفاوت شانه بالا میاندازم، چه چیزی میتواند حال من را خوب کند؟ -  
همونجاست خودت بردارد.
- بالای سر من که کنجی در خود جمع شده ام میایستد و میگوید:
- قفلش رو باز کن برات فایل جداگانه بسازم.
- بی چون و چرا حرفش را گوش میدهم و کمی بعد گوشیام را به دستم میدهد و هیجانزده میگوید:
- یه ساعت دیگه سال تحویل، پاشو، پاشو هفتسین بچینیم.
- چپ چپ نگاهش میکنم.
- حوصله ندارم.
- اما اگر بخوام با خودم روراست باشم، بیشتر بیحوصله بودن، دلتنگم!
- مقابلم میایستد و مجبور میشوم برای دیدنش سر بالا بگیرم.
- سوالی نگاهش میکنم و میگوید:
- بلند شو دیگه لیلی، چهقدر لوسی تو دختر.
- آه میکشم.
- ای بابا، هفتسین بچینیم که چی بشه؟ الان با یه ساعت بعد چه فرقی داره اصلا؟ مردم
- الکی گنده اش کردن.

مثلا زندگی نکبتزدهی من بعد از تحویل سال یهو از این رو به اون رو میشه؟

دست جلو میآورد تا دستش را بگیرم و بایستم.

کلافه نچی میکنم، میایستم و او با خنده میگوید:

- تو وایب منفی داری عزیزدلم، قرار نیست مردم با همین شادیهای کوچیکشون هم کیف نکنن که.

هفتسین چیدن بهم یه حال خوب میده، حتی همه ی این سالها که به قول خانومجون خدایامرز وسط بلاد کفر بودم، میچیدم.

بیا یه کم سلیقه به خرج بده بینم با چیز میزایی که توی خونه داریم چیکار میکنی.

به حرفش گوش کرده ام و حالا خیره به هفتسین روی میز شده ام.

قطره اشکی از چشمم سر میخورد، صدایم میزند:

- حالت خوبه لیلی؟

ناخنهای کوتاه شده ام را کف دستم فرو میکنم و میگویم:

- یعنی حال مهدی خوبه؟

روم نمیشه به حاج خانوم زنگ بزنم پرسم.

- حتما خوبه دیگه، تو بهش فکر نکن.

بینام را بالا میکشم.

- چه طور میتونی انقدر بیاحساس باشی ایرج؟

- بیاحساس نیستم، منطقیام.

تو هم قراره جدا بشی، مادر اون بچه هم نیستی، الکی فکرت رو درگیرش نکن.

نمیتوانم بگویم نگران سلامتی آن نامرد هم هستم.

زبانم را محکم میان دندانهایم فشار میدهم تا حرف اضافی نزنم.

بیذوقتر از تمام سالهای عمرم، منتظر شنیدن صدای توپ میمانم.

خجالتآور است که با خودم فکر میکنم کاش میشد برای تبریک گفتن سال نو پیامی بدهد یا

زنگی بزند.

\*\*\*\*\*

"علیرضا"

سال که تحویل میشود، دیگر دلم طاقت نمیآورد.

به طبقه ی بالا میروم، شماره ی ایرج را میگیرم، پس از تبریک و احوالپرسی میگویم:

- راستش مَهْدی خیلی بیتابی میکنه، میخواستم بیارمش یکی دو ساعتی پیش

لیلیان بمونه.

سکوتش کمی طولانی میشود که میگویم:

- الو، ایرج خان؟ جواب میدهد:

- باشه بیارش سید، فقط اینکه عذر میخوام، خودت نیا بالا، من میام پایین

پسرت رو میگیرم.



بدجوری در ذوقم میخورد، اما قبول میکنم و تماس را قطع میکنم.  
 سمت کمدم میروم و با وسواس لباسهایم را زیر و رو میکنم.  
 نمیدانم چرا مثل پسرهایی که در دوران بلوغ به سر میبرند، هیجان زده شده ام؟!  
 چرا تپشهای قلبم زیاد شده؟ چرا امشب اینطور دلتنگش هستم؟  
 و اعتراف میکنم تنها دعایم لحظه ی سال تحویل،  
 برگشتن او بود اما نه فقط به خاطر مهدی، بلکه حال خودم هزار برابر بدتر از پسر کوچکم  
 که بهانه کردمش شده!  
 پایین میروم، مادر و پدر با کنجاوی نگاهم میکنند، مهدی را بغل میکنم و مادر دیگر طاقت  
 نمیآورد و میپرسد:

- کجا میری علیرضا؟ خونه ی خاله؟ با مکت جواب میدهم:

- نه، میخوام مهدی رو ببرم لیلیان ببیندش.

میبینم که لبخند به لب مادر میآید و میگوید:

- خوب کاری میکنی، اول ساله اختلافاتونو کنار بذارید.

میگویم:

- مادر، فقط میخوام مهدی ببیندش شاید از بیقراریش کم بشه.

پدر چشم از تلویزیون جدا میکند، نگاهی معنادار سمتم میاندازد و میگوید:

- فقط بیقراری مهدی؟ با دل خودتم رودروایی

داری؟ خب برو زنتو ببین، چهار تا قربون صدقه اش برو، بلکه دلش نرم شد برگشت سر خونه و زندگیش.

نمیداری ما بیایم باهاش حرف بزیم، لااقل خودت یه کاری کن.

مهدی را در آغوشم جا به جا میکنم، چشم آرامی میگویم و وقتی میخواهم از در خارج شوم، صدای زنگ خوردن تلفن و همزمان صدای مادر را میشنوم که خطاب به پدر میگوید:

- لیلیانه، حتما زنگ زده عیدو تبریک بگه.

پیش از اینکه وارد پاگرد پله ها شوم میگویم:

- درمورد اینکه من دارم میرم اونجا چیزی بهش نگید لطفا.

از پله ها سرازیر میشوم، داخل پارکینگ میروم.

مهدی را روی صندلی مخصوصش مینشانم و خودم هم پشت فرمان جای میگیرم.

"لیلیان"

با مامان و لهراسب صحبت میکنم و سال نو را

تبریک میگویم اما بابا انگار ناراحتتر و دلخورتر از آن است که بخواهد چند کلامی حتی از

پشت تلفن با من صحبت کند.

تماس را قطع میکنم و شماره ی خانه ی حاج سید میرحسن را میگیرم.

با حاج خانم صحبت میکنم و حال مهدی را میپرسم که میگوید:

- طفلکم زبون نداره که بگه مادر، ولی معلومه دلش برات تنگ شده، لاغر شده الهی بمیرم براش، این چند شب خیلی نا آروم بوده.

انگار با شنیدن این حرف کسی به قلبم چنگ میاندازد، یا نه، بدتر از آن،

انگار چاقویی زهرآلود را میان قلبم فرو میکنند، بغض پا بیخ گلویم گذاشته و نمیفهمم چه طور با حاج سید صحبت میکنم و تماس را خاتمه میدهم.

اما به محض قطع کردن، دیگر جلوی خودم را نمیگیرم و برای هزارمین بار از دلتنگی برای آن کوچک دوست داشتنی ضجه میزنم.

"علیرضا"

حالا که سال تحویل شده، شلوغی خیابانها هم کمتر شده.

همینطور که پشت فرمان هستم، چشم میان مغازه هایی که باز هستند میچرخانم.

نگاهم روی نقرهفروشی قفل میشود.

ماشین را کناری میکشانم و مهدی خواب و بیدار را بغل میکنم و پایین میروم.

کمی به ویتترین نگاه میکنم و از فروشنده راهنمایی میخواهم.

در نهایت دستبند ظریفی با سنگهای کوچک یشم، چشمم را میگیرد.

حالا کادویی که نمیدانم به عنوان عیدیست یا شاید هم درخواستی برای آشتی کردن را در زیپ جلویی ساک مهدی میگذارم و سمت خانه ی ایرج راه میافتم.

"لیلیان"

آنقدر اشک میریزم که چشمهایم به سوزش میافتد.

ایرج هم مثل همیشه لیوانی آب مقابلم میگذارد اما بر

عکس همیشه اینبار سکوت نمیکند و میگوید:

- خودت خسته نشدی انقدر گریه کردی؟ نفس نفس میزنم.

- آخه دلم برات خیلی تنگ شده.

نگاهش را از گوشیش جدا میکند و با چشمهایی تنگ شده خیره ام میشود.

- برای مهدی دیگه؟

فورااا هم مقابل او و هم مقابل مغز و قلب خودن جبهه میگیرم و میگویم:

- آره، معلومه که برای مهدی، جز اون دلتنگ کی میشم؟

شانه بالا میاندازد.

- خواستم بهت موضوع مریضیش رو و تصمیمت برای جدایی رو یادآور بشم که حتی یک

درصد هم مغزت تاب برداره.

اشکهایم را پاک میکنم و حرصی سر بالا میاندازم.

- نه، من اونيام که حتی نمیخوام از فاصله ی صد فرسخی سید علیرضا رو ببینم.

چی در مورد فکر کردی؟

زنگ آیفون به صدا در میآید، میخواهم بایستم که با دست اشاره میکند و میگوید:

- بشین من باز میکنم.

میپرسم:

- منتظر کسی بودی؟

جوابم را نمیدهد و آیفون را برمیدارد و میگوید:

- الان میام پایین.

باز هم سوالم را تکرار میکنم اما جوابم را نمیدهد و کنجکاو میپرسم:

- وا! چرا چیزی نمیگی؟ نچی میکند و آرام میخندد.

- خب تو امون نمیدی لیلی، الان میرم پایین و میام بالا خودت میفهمی دیگه.

از در که بیرون میرود، نمیتوانم کنجکاوایام را کنترل کنم و سمت پنجره ی رو به کوچه میروم و اندکی گوشه ی پرده را کنار میزنم.

مردمکهایم گشاد میشود و تپشهای قلبم اوج میگیرد.

نمیدانم این حس ناشی از چیست؟ از عصبانیت!؟

از اینکه ماشینش را مقابل این ساختمان دیده ام شاکی شده ام؟!؟

چرا چیزی در دلم هری پایین میریزد؟ چرا باز هم چشمهایم پر از اشک میشود؟

چرا از تصور آن لرزشی که ایرج در موردش گفته بود

جگرم آتش میگیرد؟

دلیل همه ی اینها عصبانیت است؟

حتما عصبانیت است، وگرنه من که حس دیگری نسبت به او ندارم!

از ماشین پیاده میشود و سر بالا میگیرد و من فوراً پرده را میاندازم و خرسی زیر چشمهایم را با سر انگشتانم پاک میکنم.

نباید دیدنش مغزم را به بازی بگیرد، نباید او و نگار را فراموش کنم اما چرا اشکهایم قصد بند آمدن

ندارد؟

"علیرضا"

از ماشین پیاده میشوم.

نگاهم سمت ساختمان و طبقاتی که ایرج در آن ساکن است کشیده میشود.

دیدنش از این فاصله امید واهیست و نمیدانم این که فکر میکنم پرده تکان خورد درست است یا نه.

نفسم را کلافه بیرون میدهم.

پیش از اینکه در عقب را باز کنم و مهدی را در آغوش بگیرم، پستانکش را از لباسش جدا میکنم و آن را پیش خودم نگه میدارم.

ایرج از ساختمان بیرون میآید.

احوالپرسی میکنیم و سال نو را تبریک میگوییم.

روی اینکه درخواست کنم بالا بروم و باز هم از او نه بشنوم را ندارم.

میگوید:

- ببخش سیدجان که تعارف نمیکنم بیای بالا.

لبخندی اجباری و کمرنگ میزنم.

دست دراز میکند تا مهدی را بگیرد.

پسرم را در آغوشش میگذارم و میگویم:

- همین پایین هستم، یکی دو ساعت که پیشش بود، ممنون میشم بیاریدش پایین.

مکثی میکند و میگوید:

- حالا که زحمت کشیدی و آوردیش، کاش بشه تا فردا صبح پیش لیلیان بمونه.

میدانم جای مهدی کنار او امن است و خیالم از بابتش راحت، که قبول میکنم.

- باشه ایرادی نداره، فردا میام دنبالش.

ساکش را به دست ایرج میدهم و او سمت ساختمان میرود.

با کلافگی نفسم را محکم به بیرون پرتاب میکنم و بدون اینکه قدمی جا به جا شوم و یا سوار

ماشین شوم و

حرکت کنم، دست به سینه به کاپوت تکیه میدهم و دعا میکنم این مسئله ی کش آمده تمام

شود و به خاطر مهدی هم که شده، از خر شیطان پیاده شود و سر زندگیش برگردد.

غرق در افکار خودم هستم که گوشیام زنگ میخورد، با تصور اینکه شاید لیلیان باشد،

ذوقزده گوشی را از جیبم بیرون میآورم اما با دیدن نام خاله روی صفحه وا میروم.

تماس را وصل میکنم، احوالپرسی میکنیم و با گله میگوید:

- سیدعلیرضا جان، نباید به من زنگ میزدی؟ از بعد سال تحویل منتظر بودم.  
حوصله ی این حرفها را ندارم که با عذرخواهیهای کوتاه تمامش میکنم و خاله با مکتبی  
کوتاه میگوید:

- فدای سرت سید، الان پاشو به نوک پا بیا خونه ی ما.  
متعجب میگویم:

- الان؟ الان که دیگه دیره، انشاءالله فردا خدمت میرسم خاله جان.  
اما او با هیجان میگوید:

- بیا دورت بگردم، بیا میخوام درمورد یه مسئلههای باهات حرف بزنم.

تمایلی به رو در رو شدن با نگار ندارم  
اما خاله باز هم اصرار میکند و شدیداً در رودروایی قرارم میدهد که قبول میکنم همین  
امشب به خانه شان بروم.

البته نگاهی به ساعت روی مچم و پنجره ی خانه ی ایرج میاندازم و نیم ساعت به خودم و  
لیلیان زمان میدهم و در دلم التماس مهدی را میکنم که بهانه ی پستانکش را بگیرد.



سر از پا نمیشناسم.

دستهایم شروع به لرزیدن کرده و تا ایرج بیاید، قلبم هزار بار پایین میریزد.

در خانه را باز کرده ام و منتظر بالا آمدن آسانسور هستم.

به محض خروج ایرج و دیدن مهدی که در آغوش او خوابیده، دیگر نمیتوانم خودداری کنم.

زیر گریه میزنم و سمت او پرواز میکنم و میان حق هقهایم میگویم:

- الهی مامان دورت بگرده پسر.

آرام بچ میزنم:

- جون دلم مامان، نفسم گل پسر.

بغضش به لبخندی شیرینتر از عسل بدل میشود، چندثانیه خیره نگاهم میکند و بعد سرش را که به قفسه ی سینه ام تکیه میدهد، میخواهم برایش جان بدهم، نه یکبار، بلکه هزار بار.

اشکهایم موهایش را خیس میکند و چشم میبندم و زمزمه میکنم:

- خدایا شکرت، خدایا ممنونتم.

و فقط یک جمله در سرم با صدای بلند تکرار میشود و آن، این است که من بدون مهدی نمیتوانم!

چه طور میخواهم روزهای بعد از جدایی را تاب بیاورم؟

حکمت خدا چیست که مهر این بچه را اینطور به دلم انداخته؟

هنوز درست و حسابی رفع دلتنگی نکرده ام که مهدی بنای گریه کردن میگذارد. این حالتش که پشت دستش را روی دهانش میگذارد و گریه میکند را خوب میشناسم. پستانکش را میخواهد.

با گریه و لبخند گونه اش را میبوسم و میگویم:

- الان میدم پستونکت رو فدات بشم، گریه نکن نفسم.

ایرج که تمام این چند دقیقه را سکوت کرده، جلو میآید و میگوید:

- بده به من بچه رو، پیداش کن.

مهدی را به او میسپارم و جیبهای کنار ساک را میگردم.

وسایلیش را بیرون میریزم، نیست.

دکمه ی قسمت جلو را باز میکنم و با دیدن جعبه ی کوچک ابروهایم بالا میپرد.

مهدی گریه میکند و سنگینی نگاه ایرج را روی خودم حس میکنم.

حقیقتاً نمیدانم با دیدن این جعبه چه احساسی پیدا کرده ام!

با صدای او به خودم میآیم که میگوید:

- بعداً هم میتونی به اون جعبه زل بزنی لیلی جان.

این بچه داره گریه میکنه، شاید گرسنهست.

میخوای براش شیر آماده کنی؟

سر تکان میدهم، کنجکاویام را نادیده میگیرم و جعبه را سر جایش برمیگردانم و

میگویم:

- نه، گشنه نیست، پستونک میخواد.  
بدون اینکه لحظهای فکر کنم، میایستم و پشت پنجره میروم.  
پرده را کنار میزنم و با دیدن ماشینش، مانند یک احمق به تمام معنا خوشحال میشوم و میگویم:
- هنوز نرفته، پایینه.  
این را گفته ام و وقتی برمیدردم با نگاه پر از سوال و تعجب ایرج که مهدی را در آغوشش تاب میدهد روبه رو میشوم.  
کنج لبم را از داخل به دندان میکشتم، نگاه میدزدم و سمت اتاق میروم و میگویم:
- من میرم پایین بینم پستونک توی ماشینش افتاده یا نه.  
با چند قدم بلند خودش را به من میرساند و میگوید:
- لازم نیست، بچه رو بگیر، خودم میرم.  
پچ میزنم:
- نه، میرم.  
معنادار نگاهم میکند و با منظور میگوید:
- بهت میگم ازش فاصله بگیر و زندگیاات رو نجات بده، اونوقت تو میان حرفش میگویم:
- من، من فقط میخوام برم پستونک مهدی رو بگیرم.  
نیشخند میزند.

- فقط؟ اگر فقط همینه که الان آماده میشم میریم از یه داروخانه میخریم.  
مهدی نق میزند و میگویم:
- سال تحویل شده، بسته‌ست همه جا.  
کلافه میگوید:
- شبانه روزی پیدا میکنم لیلی.  
بزاز دهانم را میبلعم و با تردید میگویم:
- میخوام ببینم حالش چه طوریه! اونجوری که گفתי هست یا نه!  
محکم چشمه‌هایش را روی هم میگذارد.
- آهان، پس یعنی برات مهمه؟!  
به اینجا که میرسد، سکوت میکنم.  
سوالش را دوباره تکرار میکند.
- لیلی، دارم میپرسم برات مهمه؟  
میخواهم از زیر پاسخ دادن به سوالی که خودم هم جواب مشخصی برایش ندارم، شانه خالی کنم که دست پیش میبرم و مهدی را میگیرم و میگویم:
- بچه ام هلاک شد. عادت داره به پستونک.  
تک خنده‌های میکند.

- باشه ولی این جواب سوال من نبود.
- من از این اشکها که انگار دیگر برای خودشان مستقل شدهاند، متنفرم.
- پر حرص رطوبت زیر چشمم را میگیرم و جواب میدهم:
- یه انسان نمیتونه نسبت به حال هم نوع خودش بیتفاوت باشه ایرج.
- دستی به صورتش میکشد.
- بعد از دیدن جعبه ی کادو نمیتونه بیتفاوت باشه؟! تلخ میشوم.
- قصدت به بازی گرفتن اعصاب و روان منه؟ با جدیت به صورتم زل میزند و میگوید:
- نه، قصدم اینه که کاری کنم حداقل با خودت و احساسات روراست باشی.
- حرف از طلاق میزنی، غصه میخوری که ای وای، کار دادگاه و رسیدن احضاریه خورده به تعطیلات عید و طول میکشه، بعد دنبال بهونه‌های که بری پایین بینیش؟
- این چه قهری بود که با یه جعبه ی کادو دلت براش زیر و رو شد؟
- این بود اون سر و صدا راه انداختن و طلاق خواستنت؟
- مصمم بودنت در این حد بود؟ پس یعنی دلیل قهرت که درموردش باهام صحبت نمیکردی
- انقدر مزخرف بوده و قابل بخشش؟ و تو برای هیچ و پوچ چند روز خانوادهاش رو نگران کرده بودی؟ بینام را بالا میکشم.
- اصلا هم اینطور نیست.

هدف از زدن این حرفها چیه؟

با آرامشی که بیشتر اعصابم را متشنج میکند، میگوید:

- کاملاً همینطور عزیزم.

هدف خاصی ندارم، فقط میخوام بهت یادآوری کنم که سیدعلیرضا بیمار.

مکثی میکند و میگوید:

- با دیدن بچه اش هم موافق نبودم. چون تو هوایی میشی.

میگویم:

- نه نمیشم!

اما خودم هم میدانم که چرت و پرت محض میگویم. سری به چپ و راست تکان میدهد.

- باشه، اگر میگی اینطور، حتما هست!

اما لازم نیست تو بری پایین، خودم میرم.

او از خانه بیرون میرود و من تمام تلاشم را به کار میگیرم تا دوباره پشت پنجره بروم و

نخواهم برای چند لحظه او که تا مغز استخوان از دستش شاکی و دلخورم را ببینم.

"علیرضا"

تیرم به سنگ خورده، پستانک را به ایرج میدهم و میپرسم:

- مهدی رو دید خوشحال شد؟ لبخند میزند.

- آره، خیلی.

پوفی میکشم و او دست روی شانه ام میگذارد.

- بهش زمان بده، میدونم به خاطر پسرت هم که شده باشه برمیگرده.

- امیدوارم.

خداحافظی میکنیم و پیش از حرکت کردنم، نگاهی

دیگر به پنجره میاندارم.

با خودم فکر میکنم کاش راه فراری داشتم که به خانه ی خاله نروم اما با تماس دوباره اش و

تاکید بر اینکه حتما امشب آنجا بروم، ناگزیر سمت خانه شان حرکت میکنم.

\*

گلی را که برای تبریک سال نو خریده ام را دست خاله میدهم و او به گرمی استقبال

میکند.

- خوش اومدی سیدعلیرضا، قدم روی چشم گذاشتی!

در حیرتم از خصوصیات آدمیزاد، چی چیزیه این موجود دو پا؟

همین چند ماه پیش، بعد از مراسم چهلم نرگس بود که با مادر تماس گرفت و آنطور من را با

خاک یکسان کرد و حالا!..

سلام پسر خاله، سال نو مبارک خوش اومدید.

هرچه توان دارم جمع کرده ام تا صبر پیشه کنم و با دیدنش عصبانی نشوم.

نمیخواهم حرفهای آن روزش را به یاد بیاورم اما متاسفانه تک تک کلماتش در گوشم زنگ میخورد.

خاله میگوید:

- مهدی کجاست پس؟ دلتنگش بودم.

کمی مکث میکنم.

- انشالله میارمش بعدا.

سمت سالن پذیرایی راهنماییم میکند و با ناراحتی میگوید:

- ای بابا، خب امشب میآوردی بچه امو بینم.

با ناراحتی سر تکان میدهد و میگوید:

- دختره هنوز برنگشته نه؟

منظورش را میفهمم اما سر سمتش میچرخانم و میپرسم:

- دختره؟!

صورتش را در هم جمع میکند.



- آره دیگه، اون دختره ی بی لیاقت، فقط خداروشکر میکنم قبل اینکه حامله بشه و بیشتر وبال گردنت بشه گذاشت رفت!
- از حرفهای خاله، بوهای خوبی نمیآید.
- باز هم میخواهد بحثهای خاله زنگی را پیش بکشد و شروع به بدگویی از لیلیان بکند.
- لب میزنم.
- خاله جان، ممنون میشم وارد این بحث نشیم.
- کنارم مینشیند و میگوید:
- وا سید! من که چیزی نگفتم.
- بعدم، اصلا من زنگ زدم گفتم بیای، بدون مامانتاینا، برا همین بود دیگه!
- منتظر نگاهش میکنم.
- برای چی؟!؟
- برای همینکه تو و خواهرم فکر میکنید هیچکس از هیچی خبر نداره، هی حاشا میکنید
- میگید مشکلی نیست.
- آه میکشد و ادامه میده:
- اما من که میدونم، میدونم داری چی میکشی.
- روی مبل جا به جا میشوم و عصبی میخندم.
- دارم چی میکشم خاله؟

- زن جوونتو از دست دادی، نمیدونم چی شد و رو چه حسابی رفتی این دختره رو عقد کردی.
- دختره ام که زندگی بکن نیست، که اگه بود شب عیدی سر خونه زندگیش بود. از اون نه برای تو زن در میاد نه برای مهدی مادر.
- پیشانیام داغ شده، دستم شروع به لرزش کرده و گردنم تیر میکشد و میگویم:
- خاله من رفع زحمت میکنم با اجازتون.
- نیم خیز شده ام که مانعم میشود و میگوید:
- بشین ارواح خاک نرگس.
- ناچار دوباره مینشینم و کلافه میگویم:
- لیلیان همسر منه، اختلاف توی همه ی زندگیا هست، واقعا نمیدونم چه دلیلی داره که شما هربار این بحث رو پیش میکشید، اون هم بدون در نظر گرفتن اینکه خب مسلما من ناراحت میشم.
- نگار سینی چای را مقابلم میگیرد و میگوید:
- بفرمایید سیدعلیرضا، خودتون رو ناراحت نکنید.
- به خدا قسم که من و مامان اگر حرص و جوش میخوریم به خاطر شماست.
- بدون اینکه نیمنگاهی سمتش بیندازم و کلامی جوابش را بدهم، یک فن جان چای برمیدارم.
- میخواهد با شکلات و شیرینی و آجیل پذیرایی کند که خشک

میگویم:

- خیلی ممنون، نمیخورم.

خاله پس از کمی سکوت میگوید:

- من این حرفی که الان میخوام بزنمو، باید زودتر میزدم.

منتها تو حال خودم نبودم، دست دست کردم، داغ اولاد دیده بودم، عقم کار نمیکرد.

نگار با عشوهای در صدایش که عجیب عصیام میکند میگوید:

وایمامان، فعلا نگو خب!

کنجکاوایم بیشتر میشود و خاله رو به نگار میگوید:

- برو به غذا سر بزن مادر.

میشنوم که نگار آرام میخندد و بعد به آشپزخانه میرود.

نگار که میرود، خاله نفسی میگیرد و میگوید:

- آره دورت بگردم، باید زودتر میگفتم، منتها دست دست کردم و چه اشتباهی کردم.

البته من نمیدونستم انقدر زود میفتی توی توری که برات پهن کردن، با خودم فکر کردم

دست کم یه سال عزادار نرگس میمونی.

با گيجی نگاهش میکنم.

- خاله من متوجه منظورتون نمیشم، اصلا نمیفهمم درمورد چی حرف میزنید.

میگوید:

- پرتقال برات پوست بکنم؟ دوست دارم سرم را محکم به دیوار بکوبم اما فقط تشکر

میکنم و خاله میگوید:

سید من خیلی مقدمه نمیچینم، میخواستم بهت بگم، حالا که اون دختره گذاشته رفته،

نرو دنبالش، پیشو بگیر!

با دهانی نیمهباز نگاهش میکنم و پیش از اینکه فرصت کنم چیزی بگویم، ادامه

میدهد:

- میخواستم بعد از سال نرگس، خودم دست نگارو بذارم توی دستت!

هم شما دیده شناخته بودی، خواهرزادمی، هرچی نباشه از گوشت و خون و استخون خودمی،

هم خیالم راحت بود که نوه ام، زیر دست غریبه نیست، نگار خالشه.

اما چه کنم که امون ندادی سید؟! مجال ندادی و دو روز قبل چهلم زن جوونت، نشستی سر

سفره ی عقد با

بیوه ی برادرت!

ناباور میگویم:

- خاله، کافیه، بس کنید لطفا!!

اما او گریه میکند و میگوید:

به خدا دارم دق میکنم، از بس که این چندماه

غصه ی زندگی تو خوردم!

دندان بر هم میسایم.

- زندگی من غصه خوردن نداره.

با فین فین میگوید:

- سید نرو دنبالش، اگه طلاق میخواد، طلاقش بده.

بعد خودم نگارو میسپریم دستت!

باورم نمیشود! امکان ندارد! مگر میشود مادری اینطور دخترش را بذل و بخشش کند؟

کلمه ی طلاق در گوشم سوت میکشد.

خاله را میبینم که لبهایش تکان میخورد اما صدایش را نمیشنوم.

میایستم، دیگر نمیتوانم تحمل کنم، سرم را تکان میدهم بلکه صداها برگردد و میشنوم

که خاله میگوید:

- اصلا من راضیام، نگارم راضیه، همین الان یه صیغه ی محرمیت بخون، برای باقیم خدا

بزرگه!

و من با تمام توانم صدایم را بالا میبرم و فریاد میکشتم:

بسه دیگه! بسه!

خاله و نگار، هر دو ترسیده نگاهم میکنند و من بدون اینکه بخواهم کنترل روی میزان صدا و عصبانیتم داشته باشم، داد میزنم:

- هر بار بهش توهین میکنید چه پست سرش چه جلوی خودش، هی دندون روی جیگر گذاشتم، چیزی نگفتم.

چندین سری آتیش انداختید توی زندگیمون باز سکوت کردم، ببخشید خاله اما دیگه وقاحت رو به حد اعلی رسوندید!

هر چیزی یه حد و اندازه‌های داره.

من روی حرف و حرکت نگار چشمپوشی کردم، گفتم دختر کم سن و ساله، خامه، عیبی نداره.

پس نگو نگار خانوم حامی داشتن!

خاله من شما رو اینطوری نشناخته بودم!

که صیغه اش کنم؟! آره؟!!

نگار فوراً سمتم می‌آید و لیوانی آب مقابلم میگیرد.

- پسر خاله آروم باشید حالا

لیوان را میگیرم و طوری محکم روی میز میکوبم‌ش که اطرافش کاملاً خیس میشود و داد میزنم:

- آروم باشم؟ چرا دست از سر زندگیام برنمیدارید؟ چیکار به ارتباط من و لیلیان دارید؟ چرا انقدر کنکاش میکنید؟ نگار با ترس میگوید:

- ما فقط به خاطر مهدی میان جمله اش فریاد میکشم:
- بچه ی من نیازی به دلسوزی شما نداره.
- اینکه لیلیان قراره برگرده سر خونه و زندگیش هم ربطی به شما نداره.
- رو به خاله میچرخم و میگویم:
- از سن و سالتون خجالت بکشید خاله.
- اگر نگار توی یک خانوادهی دیگه، توی موقعیت لیلیان بود، به همسرش همچین پیشنهادی میدادن شما چیکار میکردی؟ زشته به قرآن، زشته!
- حتی هنوز شک دارم به حرفایی که از شما شنیدم.
- خاله تند میگوید:
- من بد حرفی نزدم، هرکی جای تو بود با سر قبول میکرد!
- ناباور و هیستریک میخندم و سری به چپ و راست تکان میدهم و با جمله ی نگار، عملا در بهت و ناباور غرق میشوم.
- پسر خاله، ازدواج شما که با عشق نبوده! یعنی میگم، قبلش که علاقه ی شدیدی به هم نداشتید، یه ازدواج احتمالا از سر اجبار بوده، طلاق دادنش انقدر سخته؟! چه میگویند این مادر و دختر معلومالحال؟
- مغزم آنقدری داغ شده است که دیگه نخواهم مراعات کنم، چشم مبیندم و دهان باز میکنم و میگویم:
- فقط دهنتم رو ببند و یک کلمه ی دیگه هم حتی حرف نزن!

اما او انگار کاملاً جمله ام را نشنیده میگیرد که ناگهان با صدای بلند زیر گریه زده و میگوید:

- واقعا، واقعا انتظار چنین رفتاری رو از شما نداشتم سید علیرضا. گریه اش اوج میگیرد و بی توجه به او سمت در میروم که سمت پا تند میکند و مقابلم با فاصله ی کمی میایستد.

خاله میگوید:

- دستت درد نکنه، واقعا دستت درد نکنه که خوب حرمت فامیلی و همخون بودنمونو نگه داشتی.

جوابش را نمیدهم و میخواهم از کنار نگار بگذرم و در را باز کنم که یک قدم نزدیکتر میشود و درست مقابل تنم میایستد و لب میزند:

- تو رو خدا وایسا پسر خاله.

نگاه از او میدزدم و حرصی لالهالاله را زمزمه میکنم و میگویم:

- برو کنار نگار خانوم، برو کنار، به حد کافی امشب شنیدم.

اما او قدمی جا به جا نمیشود و به ناچار من کمی فاصله میگیرم و نگار با گریه تقریباً جیغ جیغ میکند و میگوید:

- این چند ماه هر خواستگاری که اومده دم در این خونه رو رد کردم.

ابروهایم بالا میپرد و پیش از اینکه چیزی بگویم ادامه میدهد:



- همین چند روز پیش، مادر لیلیان زنگ زد.  
برادر لیلیان میخواست پا پیش بذاره برای  
خواستگاری ولی سفت و سخت گفتم نه! میدونی چرا پسر خاله؟ به خاطر شما!  
چند ثانیه از فرط تعجب چیزهایی که شنیدم، نمیدانم چه بگویم و بعد سمت خاله  
میچرخم و میگویم:
- اولاً که خدا به لهراسب رحم کرده  
خاله میخواهد داد بزند که دست مقابلش میگیرم و میگویم:
- دوماً، مگه من به دختر شما وعده دادم؟ منی که متاهلم، منی که توی گوشهای ترین نقطه  
ی ذهنم هم به ایشون فکر نکردم، مقصر رد کردن خواستگاراشم؟!  
خاله دیگر طاقت نمیآورد و داد میزند:
- چرا خدا به لهراسب رحم کرد؟ دختر به این نجیبی کجا گیرش میاد؟ پوزخندی صدا دار  
میزنم.
- معنی نجابت اینه؟! که هوار بشی روی زندگی کسی؟!  
که بگی زنت رو طلاق بده یا نه، اگر نخواستی طلاق هم نده، کنارش من رو صیغه کن؟!  
بلند میخندم و میگویم:
- الحمدلله که معنیش رو فهمیدم.

تعلل نمیکنم و بدون اینکه بخواهم به صحبت‌هایشان گوش بدهم، دستگیره‌ی در را پایین میکشم و فوراً بیرون میروم.

سوار ماشین میشوم و با سرعت زیاد راه میافتم.

شیشه‌های دو طرف ماشین را پایین میدهم، بلکه بتوانم کمی راحت‌تر تنفس کنم.

هنوز نمیتوانم باور کنم چه حرف‌هایی شنیده‌ام.

آنقدری آشفته هستم که مسیر خانه را پیش نگرفته‌ام، نیاز دارم جایی بروم تا کمی آرام شوم.

ماشین را پارک میکنم و پیاده میشوم.

حالا که سال تحویل شده، خیابانها دیگر زیاد شلوغ نیست.

از داخل بازار، سمت امامزاده صالح میروم.

به محض اینکه پا در صحن میگذارم و چشمم به گنبد و گلدسته‌ی فیروزهای رنگش میافتد، ناگهان آرامشی به دلم سرازیر میشود و حالا میتوانم دست از فکر کردن به حرف‌های خاله و دخترش بردارم.

وضو میگیرم، داخل میروم و زیارت میکنم اما ترجیح میدهم نماز زیارت را در

صحن بخوانم.

این خنکی هوای آخرشب دلچسب است.

سلام نماز را که میدهم، لیلیان پیش چشمهایم میآید.  
گوشی را در دستم میگیرم و نمیدانم کار درستیت یا نه، اما میخواهم حالا که اینجا نشسته  
ام، پیش از اینکه بخواهند در امامزاده را ببندد و مجبور به رفتن شوم، به او پیام بدهم.  
دل به دریا میزنم و برایش مینویسم.  
- سلام، سال نو مبارک، خوبی؟  
"لیلیان"

مهدی در آغوشم خوابیده، دستم خواب رفته و گزگز میکند اما دلم نمیآید روی تخت  
بگذارمش و دست از  
تماشا کردنش بردارم.  
برای تکتک اجزای صورتش جان میدهم.  
تلاش دارم حواس خودم را پرت کنم.  
شاید حق با ایرج است، شاید بهتر است همین مسیری را که پیش گرفته ام را تا انتها بروم.  
شاید الان هم نباید سر کیف مهدی بروم و باز آن جعبه را در دست بگیرم اما گویا بدن من،  
تمام و کمال از مغزم فرمان نمیگیرد که میایستم و سراغ آن شی کوچک میروم.  
با تردید برمیدارمش، مهدی را کنار خودم روی تخت میگذارم و دیگر یا کنجاویام مقابله  
نمیکنم و درش را باز میکنم.  
دستبند ظریفی با سنگهای یشم.

نمیدانم این کارش را پای چه چیزی بگذارم.

عیدی محسوب میشود یا هدیه‌های برای عذرخواهی؟ لبخندی ریز و کوچک می‌آید که کنج لبم جان بگیرد اما ناگهان چیزی در سرم فریاد میکشد، خیانت، نگار، بیماری، طلاق. چشمهایم را محکم روی هم فشار میدهم و به این فکر میکنم که تا به حال میدانستم انقدر احمق هستم؟!

احمق هستم، که اگر نبودم، الان نباید چیزی شبیه به دلتنگی، ته دلم، تکان میخورد.

اگر نبودم، نباید به او فکر میکردم، نباید نگران بیماری‌ای که ایرج آنطور مطمئن در موردش حرف زده بود میشدم.

لعنتی به بعد احمق وجودم میفرستم و دستبندی که نمیتوانم دوستداشتنی بودنش را انکار کنم، سر جایش در جعبه برمیگردانم.

سمت مهدی به پهلو میچرخم و دست کوچکش را در دستم میگیرم و نمیخواهم حتی یک لحظه ی دیگر هم به سیدعلیرضا فکر کنم و درست در همین لحظه با صدای لرزش کوتاهش، چشمم به پیام دریافتیام از او میافتد.

نباید ذوق زده شوم، نباید قلبم عادی نواختن را از یاد ببرد، نباید دلخوری بزرگم را از یاد ببرم اما نمیدانم چرا با لبی که میلرزد و به لبخند باز شده، برای صدمین بار پیامش را میخوانم که نوشته:

- سلام، سال نو مبارک، خوبی؟

پاسخ دادن به این پیامک پنج کلمهای مگر چهقدر نیاز به فکر کردن دارد؟

یک دنیا حرف دارم اما زبان گفتنش را نه، ندارم.  
پس از کلی کلنجار رفتن با خودم مینویسم:

- سلام، همچنین، ممنونم.

و پیش از پشیمان شدنم، ارسالش میکنم.

گوشی را بیصدا میکنم تا اگر جوابی داد متوجه نشوم و دوست دارم چشمهایم را وادار به  
خوابیدن بکنم بلکه مغزم خاموش شود اما موفق نمیشوم.

لعنتی به خودم که طاقت نمیآورم گوشیام را چک نکنم میفرستم و برمیدارمش.

جواب داده:

- زنگ بزنگ حرف بزنگیم؟

دلم از هیجان و ترس و سردرگمی در هم میپیچد.

من چه مرگم شده؟ باید غرورم را حفظ کنم.

عزت نفسم مهمتر از این هیجان مسخره است که در جوابش مینویسم:

- نه.

بلافاصله پاسخ میدهد:

- لیلیان، داری زیادهروی میکنی، چند روز دیگه قراره طولش بدی تا برگردی؟ بذار حرف  
بزنگیم، حلش کنیم.

اشکهایم را پاک میکنم و مینویسم:

- ولی بعضی چیزها حل شدنی نیست.

بعضی چیزها قابل بخشیدن نیست.

دستم را مقابل دهانم میگذارم تا صدای گریه ی اوج گرفته ام مهدی را بیدار نکند.

منتظر دریافت جوابش میمانم اما او به جایش زنگ میزند و آنقدر مردد بین پاسخ دادن و نماندن میمانم تا تماس قطع میشود.

پنج بار دیگر هم زنگ میزند و من جوابی نمیدهم.

جوابی نمیدهم چون به خودم اعتراف میکنم که با دیدن مهدی مردد شده ام.

نمیدانم، شاید هم مهدی فقط بهانه ام باشد، شاید دلیل اصلی اینکه پای رفتنم از زندگی مشترکمان لغزیده، مریضی او باشد.

شاید حالا که از حالش با خبر شده ام، بخواهم بیشتر فکر کنم.

هر کسی لایق یکبار بخشیده شدن هست، نیست؟ چرا هرچه بیشتر فکر میکنم بیشتر گیج میشوم؟ خدایا راهی پیش پایم بگذار تا از این سردرگمی خارج شوم.

ایرج بالای سرم ایستاده و میگوید:

- پاشو لیلیان، هفت روز از عید گذشته، تو کل این هفت روز رو از روی تخت بلند نشدی.

زخم بستر میگیری.

بدون اینکه خوابالود باشم، پتو را روی سرم میکشم و میگویم:

- تو هم که کلا یا سرت تو گوشیه، یا داری آروم آروم پای تلفن با یکی حرف میزنی، من رو چیکار داری ایرج؟

نچی میکند، پتو را از روی سرم میکشد و میگوید: - از همون صبح روز یکم که بچه رو تحویل باباش دادم شدی برج زهرمار.

یه کم برای جلسات مشاوره میل نشون نمیدی، همکاری نمیکنی.

بغضم را جمع و جور میکنم و میگویم:

- برج زهرمار نشدم، فقط دلتنگم و

سکوت میکنم و ادامه نمیدهم که لبه ی تخت مینشیند و میگوید:

- و چی؟

شانه بالا میاندازم.

- و سردرگم.

میگوید:

- میخوای بریم یه دوری بزیم؟ شاید حال و هوات عوض شه؟

سری به چپ و راست تکان میدهم.

- نه، دوست داشتم برم خونه ی ماماناینا، که بهم گفت بابا گفته بدون شوهرت نیا!

میگوید:

- پس پاشو بریم یه طرفی، منم خسته شدم توی خونه.

دنبال بهانه میگردم، در ذهنم همه چیز را بالا و پایین میکنم.

چه بگویم تا کمتر مشخص شود دلم بهانهای جز ناراحتی از حرف بابا و دلتنگی

مهدی را دارد.

میگویم:

- ام، چیزه، کاش زنگ بزمن، یعنی خودم نه، شما زنگ بزنی بهش چشم تنگ میکند.
  - به کی؟
  - پوست لبم را میجووم.
  - به سید دیگه!
  - آهان، خب که چی بشه؟ نگاه میگیرم.
  - مهدی رو بیاره بینمش.
  - که هوایی بشی؟ ولش کن من زنگ نمیزنم.
  - نفسم را بیرون میدهم.
  - باشه مهم نیست، خودم میزنم.
  - کمی خیره نگاهم میکند و بعد شانه بالا میاندازد.
  - خود دانی، من حرفه ام رو بهت زدم، راهنماییات کردم، فکر نکنم بیشتر از این اجازه ی دخالت داشته باشم.
  - هرطور مایلی، هرکاری دوست داری بکن.
  - میایستد و من هم روی تخت نیمخیز میشوم و میگویم:
  - ایرج، خب اینجوری با ناراحتی نگو دیگه.
- جواب میدهد:



- ناراحت نیستم، اصلا به من ربطی نداره لیلی جان.
- من که حتی قرار نیست مدت زیادی ایران بمونم بهتره بیشتر از این میان حرفم میگویم:
- تو رو خدا با دلخوری حرف نزن.
- لبخندی کمرنگ میزند.
- دلخور چرا؟ فقط نگران آیندتم، همین.
- اما حالا فکر میکنم اینکه دلتنگ خودشی یا بچش، چیزیه که دیگه نباید توش دخالت کنم.
- پاسخی ندارم و فقط در سکوت نگاهش میکنم که از اتاق خارج میشود.
- پیش از اینکه باز در فکر و خیال و دو دلی برای تصمیمگیریام غرق شوم، راه رفته را برمیگردد و میگوید:
- فقط یک چیزی بهت میگم لیلی منتظر نگاهش میکنم.
- دختر بچه نیستی که ندونی با خودت چند چندی، بچه اش رو بهونه نکن، حداقل با خودت روراست باش.

تنهاییم میگذارد، حرفش را برای خودم حلاجی میکنم.

یکی دو ساعت در اتاق راه میروم، مینشینم، دراز میکشم، اما میفهمم چیزی که ذهنم را مشغول کرده فقط مهدی نیست.

حقیقت این است که دوست دارم بینمش و حداقل از حالش باخبر شوم.

نمیدانم اسم این حس را چه میشود گذاشت، دلتنگی؟ ولی چرا من باید به طرز احمقانه‌ای دلتنگ مردی باشم که تعداد روزهای خوش و بدون بحث و دغدغه ام کنارش، به اندازه ی تعداد انگشتان یک دستم هم نبوده.

ماجرای نگار برایم تیر خلاص این ارتباط محسوب میشد اما پیش از آن هم کم اختلاف نداشتیم.

از آن ارتباط لعنتی که منجر به بستری شدنم شد گرفته، تا آن روز نحس و اصرارش به باردار بودن من.

من نباید دلتنگ این مرد باشم.

من نباید بخواهم که کمک به درمانش کنم اما به طرز احمقانه‌ای منطقی بودنم را از دست داده ام.

تردید را کنار میگذارم، گوشی را برمیدارم و شماره اش را میگیرم.

"علیرضا"

مادر تلاش میکند کمی از فرنی را به مهدی که به شدت بدقلق شده بخوراند.

اما پسرم جیغ میکشد، دست و پایش را تکان میدهد، لبهایش را محکم روی هم میگذارد و سرش را عقب میبرد.

خستگی و بیحوصلگی را در صورت مادر میبینم که خم میشوم و مهدی را برمیدارم و میگویم:

- خودتونو اذیت نکنید مادر، نمیخوره دیگه.

با صدایی لرزان جواب میدهد:

- این بچه ضعیف شده، پوست و استخون شده.

یک روز هم کنار لیلیان موند فقط بیشتر هوایی شد.

من دیگه طاقت گریه هاشو ندارم به خدا قسم سید علی.

جیگرم پاره پاره شده براش.

پدر هم انگار منتظر شنیدن همین حرفهاست که عصبی میگوید:

- من دیگه به حرف تو گوش نمیدم علی.

اگه خودت قرار بود یه کاری کنی که تا الان کرده بودی.

دست رو دست گذاشتی که چی بشه؟

اصلا یه کلام به لیلیان گفتی برگرد؟ ازش خواهش کردی؟

در حالیکه تلاش دارم مهدی بیقرار را آرام کنم میگویم:

- پدر جان، داییش گفته صبر کنم تا میان حرفم داد میزند:

- تا چی؟ معجزه بشه؟ میگوید:

- اصلا نه به خاطر تو نه به خاطر زنت، من فقط به خاطر مهدی خودم میرم خونه ی داییش.

آدرسشو بده باباجان

کلافه از این بحثهای تکراری و هرروزه میخواهم مخالفت کنم و مانعش شوم اما صدای زنگ گوشیام و دیدن اسم لیلیان روی صفحه آنقدر متعجبم میکند که برای لحظهای چشمهایم گرد میشود.

متوجه نگاه کنجاوشان میشوم و میگویم:

- لیلیانه!

مادر فوراً میگوید:

- خب سریع جواب بده تا قطع نکرده.

مهدی را به مادر میدهم، سمت اتاق میروم، در را میبندم و آیکن سبز را لمس میکنم و جواب میدهم:

- سلام

او اما سکوت کرده، چیزی نمیگوید، حتی شک میکنم که نکند تماس قطع شده، نگاهی به صفحه ی گوشی میاندازم.

- الو، لیلیان آرام میگوید:

- سلام

با شنیدن صدایش پس از این مدت، ناخواسته لبخندی روی لبهایم جان میگیرد و میپرسم:

- خوبی؟

باز هم مکث میکند.

- مرسی.

متوجه میشوم انگار حالا که تماس گرفته، نمیداند باید چه بگوید، انگار ذهنش آشفته است و

این را خوب میفهمم که میگویم:

- تعطیلات خوبه؟ خوش میگذره؟ صدای پوزخند کوتاهش را میشنوم.

میگویم:

میخواوی حرف بزیم؟

میتوانم صورتش را تصور کنم که الان چه حالتی دارد.

- من میخواستم، میخواستم که

- چی؟

- میخواستم بگم مهدی رو میاری بینمش؟

اینکه خودش مستقیماً تماس گرفته، برایم معنای جز حرفی که زده دارد.

اما چیزی به رویش نمیآورم که باز هم موضع نگیرد و میگویم:

- آره حتما، کجا بیمارمش؟ وقتی میگوید:

- نمیدونم

کاملاً مطمئن میشوم که جایی جز خانه ی ایرج را در نظر دارد.

شاید میخواهد با من حرف بزند اما غرورش مانع این میشود که صریح بگوید.

- پیام دنبالت بریم یه جا غذا بخوریم، مهدی هم پیشته باشه؟ فوراً میگوید:

- نه نه ممنون.

در ذوقم میخورد و میگویم:

- خب خوب میشد که پیام دنبالت و میان حرفم میپرد.

- شما نیا، بگو کجا، خودم میام.

دیگر نمیتوانم این لبخند پهن شده روی صورتم را جمع و جور کنم.

- بریم همون رستوران که شب اولی که میخواستی بیای اینجا رفتیم؟

و به این فکر میکنم که ما در چند ماه زندگی مشترکمان چهقدر کم با یکدیگر بیرون

رفتهایم.

کوتاه میگوید:

- باشه، ساعت چند اونجا باشم؟

- هشت، مطمئنی که نمیخواهی پیام دنبالت؟ نفسش را در گوشی فوت میکند و با لحنی که

انگار عصبی شده میگوید:

بله مطمئنم. نکنه باز قراره بگی با آژانس نیا و

- نه نه، میدونم خودت مراقبی.

میبینمت.

- خداحافظ

بدون اینکه منتظر بماند تا پاسخش را بدهم گوشی را قطع میکند.

"لیلیان"

با قطع کردن تماس قطرات عرق نشسته روی پیشانیام را پاک میکنم و نفسی راحت میکشم.

سراغ لباسهایم میروم.

برخلاف حال روحیام برای انتخاب وسواس به خرج میدهم و در نهایت نگاهی به خودم میاندام هرچند حوصله ی آرایش کردن را ندارم.

پوششم چیزی نیست که مورد رضایت و پسند او باشد اما اگر قرار باشد این دیدار باعث شود شروعی دوباره را داشته باشیم، باید همه چیز را همینطور که بوده و هست بپسندد.

از اتاق که بیرون میروم، ایرج که مشغول تایپ

کردن چیزی در گوشیش هست، سرش را بالا میگیرد، نگاهم میکند و من میگویم:

- این روزا زیاد در حال چت کردنیها ایرج خان.

میخندد و جواب میدهد:

- آره، بدجور.

چشمهایم برق میزند:

- واقعا داری چت میکنی؟ من یه دستی زدم! نمیگی طرف کیه؟

دستی به صورتش میکشد.

- شاید به زودی بگم.
- با اشاره به صورت خندان من میگوید:
- حالا تو ذوقزده نشو.
- چه عجب از کنج عزلتت دل کندی.
- لبخند میزنم.
- میری سید رو بینی یا مهدی رو بهانه کردی تا سید رو بینی؟ میخندم.
- ایرج!
- زهرمار، بگو دایی بذار عادت کنی.
- سر بالا میاندازم.
- نه دیگه بعد از این همه سال که عادت نمیکنم.
- من میرم کاری نداری.
- میگوید:
- نه، میخوای برسونمت؟ گوشی را در دستم تکان میدهم.
- اسنپ میگیرم.
- کفشهایم را پا میکنم، که میآید و کنارم میایستد و میگوید:
- عاقلانه رفتار کن لیلیان، بهش اجازه ی حرف زدن بده، خودت هم همه ی حرفهات رو بزن.



نذار علت دلخوری و ناراحتیهات روی هم تلنبار بشه و دفعه ی بعد شدیدتر از این بار کار دستت بده.

چشم به صورتش میدوزم.

- یه طوری حرف میزنی انگار که طرفداریش رو میکنی.

تا همین چندساعت پیش که داشتی میگفتی فراموشش کنم. چرا رفتارهاش ضد و نقیضه ایرج؟ من گیج میشم اینجوری. کوتاه میخندد.

- من چرا باید طرفداریش رو بکنم؟ چپ چپ نگاهش میکنم.

- نمیدونم والا، خودت بگو.

دست به سینه میشود.

- برو لیلی، داری چرت میگی.

مواظب خودت باش و عاقلانه تصمیم بگیر.

"علیرضا"

خودم هم نمیتوانم اینطور ذوق زده بودنم را درک کنم.

آماده شده ام و مهدی را هم آماده کرده ام و خطاب به او

که پستانکش را میمکد و نگاهم میکند میگویم:

- نفس بابا، دعا کن مامانی برگرد پيشمون.

انگار حرفم را میفهمد که میخندد.

بغلش میکنم و چک میکنم که وسایلم را در کیفش گذاشته باشم.

از پله ها پایین میروم که پدر در خانه شان را باز میکند و میگوید:

- اگه عقل داشته باشی امشب با لیلیان برمیگردی خونه.  
خنده ام میگیرد.

- باباجان، تو کل این سی و شش سال زندگیام، به اندازه ی این چند روز از جانب شما تویخ و تحقیر نشدم.

چشم.

با اخم نگاه میکند.

- چون کارد به استخونش رسوندی که رفته، پس تویخ و تحقیر کمترین کاریه که از دستم برمیاد.

قدیه جو عقل داشته باش، باهات درست رفتار کن، برش گردون خونه.

- چشم.

- برو به سلامت خیر پیش.

مادر از داخل خانه میگوید:

- یادت نره برات گل و کادو بخری علیرضا.

- اونم چشم مادر، فعلا خداحافظ.

مهدی را روی صندلی مخصوصش میگذارم و به راه میافتم.

میان راه مقابل یک گلفروشی توقف میکنم.

سبد گلی میخرم و از آنجایی که میدانم چه هدیه‌های تهیه کنم که دوستش داشته باشد، با خودم فکر میکنم بهتر است بعد از خوردن غذا پیشنهاد بدهم با همدیگر به مرکز خرید برویم تا بهانه‌های هم باشد برای اینکه بیشتر کنارش باشم.

به خودم می‌آیم و میفهمم انگار هیچوقت درگیر چنین شور و اضطرابی نبوده‌ام.

این هیجانی که باعث میشود هر چند ثانیه یکبار احساس کنم زیر پایم خالی شده یک حس جدید و متفاوت است.

اینکه میبینم شوق دیدنش باعث شده حتی دستهایم بلرزد و عرق روی تیره‌ی پشتم بنشیند، چیز است که تابه حال تجربه‌اش نکرده بودم! حتی با نرگس! و این بیشتر متعجبم میکند!

نمیدانم چه اسمی میتوانم روی این حس بگذارم اما هرچه که هست، برایم جالب است.

"لیلیان"

راننده مقابل رستوران توقف میکند، پیاده میشوم و نگاهی به ساعت میاندازم.

غالبترین حسم، نگرانیست.

انگار واقعا فکر کرده‌ام اولین قرار آشناییمان است.

میخواهم داخل بروم اما هنوز قدم از قدم برداشته ام که با شنیدن صدای گریه ی آشنای مهدی، سر سمتش میچرخانم.

مهدی را در آغوش نگهداشته و در دست دیگرش هم دسته گل است.

ساکش را هم روی شانه اش انداخته و از پارکینگ خارج شده است.

از ذهنم میگذرد، اگرچه در این مدت برای من همسر ایده‌الی نبوده اما انصافاً پدر خوبیست.

لرزش دستش محسوس است و قلبم در هم فشرده میشود.

با دیدنش باری دیگر تصویر نگار در لباس شخصی برایم تداعی میشود و برای لحظاتی خون در رگهایم میجوشد.

چشم میبندم و نفسی عمیق میکشم.

انگار تازه من را دیده که صدایم میزند.

- خانوم

قسم میخورم که هیچ دیوانهای مثل من با این حجم بینهایت از احساسات مختلف وجود

گودی زیر چشمهایش توجهم را جلب میکند.  
چهقدر لاغر شده!

نزدیکم که میشود، سلامش را پاسخ میدهم و فوراً مهدی را که پرذوق سمت آغوشم پرواز میکند را در آغوش میگیرم.

- سلام عشق خوشگل من، نفسم، قربونت برم الهی انقدر که تو نمکی. خوبی فدات شم؟  
سنگینی نگاه سید علیرضا را روی خودم احساس میکنم.  
با ته خندهای در صدایش میگوید:  
- الحمدلله، شکر خدا، منم خوبم.

کنج لبم را از داخل به دندان میکشم تا نخندم و همچنان ظاهر جدیام را حفظ کنم.  
بدون اینکه چیزی بگویم، کوتاه نگاهش میکنم.  
گل را سمتم میگیرد و میگوید:

- این هم تقدیم شما.  
میگیرم و باز هم به دستش نگاه میکنم و کوتاه و بدون هیچ انعطافی لب میزنم.  
- خیلی ممنون.

- خواهش میکنم قابلی نداره.

و او دستش را با فاصله پشت شانه ام نگه میدارد و میگوید:

- بریم داخل.

و آرام زمزمه میکند:

- خدا رحم کنه، شمشیر رو از رو بستی.

نمیتوانم جواب ندهم و میگویم:

درواقع اصلا شمشیری در کار نیست، من فقط برای دیدن مهدی اینجام.

سر خم میکند و کنار گوشم میگوید:

- فقط؟

بزاق دهانم را فرو میدهم و میگویم:

- بله، فقط.

اما دروغ میگویم.

مقابل یکدیگر نشستهایم.

شدیدا تلاش میکنم که خودم را سرگرم مهدی نشان دهم و وانمود کنم که متوجه نگاه

هایش نمیشوم.

سکوت کوتاه بینمان را میشکند و میگوید:

- جات توی خونه خیلی خالیه.

ناخنهایم را کف دستم فرو میکنم.

نمیخواهم مستقیم درمورد نگار حرف بزنم، شدیدا معتقدم صحبت درموردش باعث

خرد شدن خودم میشود.

اما با کجخندی که میدانم حرص در میآورد میگویم:

- واقعا؟

متوجه نمیشم.

سرم را تکان میدهم.

- آهان، متوجه نمیشی! واقعا مطمئنی جام خالیه؟ دستی به ته ریشهایش میکشد و میشنوم که استغفرالله را زمزمه میکند و رو به من میگوید:

- آره واقعا.

و باور کن که اصلا قصد ندارم باهات دعوا کنم لیلیان جان.

ابروهایم بالا میپرد.

به مهدی نگاه میکنم و میگویم:

- مدل لحت هم عوض شده آقا سید!

میخندد.

- بین من میگم شمشیر از رو بستی نگو نه.

نگاهش میکنم.

- دلخورم، خیلی هم دلخورم.

و این میزان از دلخوری من چیزی نیست که با یک معذرت خواهی

اشارهای به گلها میکنم.

و یک دستهگل که هیچ، حتی با یک باغ گل هم فراموشم نمیشه.

نباید صدایم بلرزد، نباید ضعیف جلوه کنم.

مهدی را با یک دست ننگه میدارم و با دست دیگر کمی از نوشابه‌های که برایمان آورده‌اند مینوشم تا بغضم را پس بفرستم.

سید علیرضا خودش را روی میز جلوتر میکشد و میگوید:

- اصلاً هرچی تو بگی حق داری.

هرچهقدر دلخور باشی حق داری.

وسط حرفش میپرم.

- عجب! که اینطور! جالبه که خودت هم قبول داری چه گندی زدی به زندگیمون.

نگاهم میکند و میگوید:

- بگو چیکار کنم که دیگه دلخور نباشی؟ که دلت باهام صاف بشه، که برگردی؟ بیچ میزنم:

- صاف نمیشه.

لبخند میزند:

- اگر هر لحظه فدات بشم چی؟ باز صاف نمیشه؟ (لیان): (vip)

به گوشه‌هایم شک میکنم، خودش است؟ نگاه متعجبم را میخواند که

میخندد.

دست جلو می‌آورد و می‌خواهد دستم را بگیرد که من ناخودآگاه دست عقب میکشم.



نفسی عمیق میکشد و میگوید:

- برای اینکه از دلت دریاد، هر کاری بگی حاضرم انجام بدم.

"چهقدر تو پررویی بشر، اگر جامون برعکس بود حاضر میشدی من رو ببخشی که حالا حرف از دل در آوردن میزنی برای من؟!"

با تکان دادن دستش مقابل صورتم به خودم میآیم.

نگاهش میکنم که میگوید:

- خوبی؟

سر تکان میدهم و او میگوید:

- خب، خودت بگو، گردن من از مو نازکتره.

نگاهی به مهدی که در آغوشم غرق در آرامش شده میاندازم.

با چشمهای گردش به من زل زده و به صورتم لبخند میزند.

میگویم:

- کاری که کردی با این حرفها رفع و رجوع نمیشه.

با دو انگشت وسطی و شست دست چپش فشاری به شقیقه هایش میآورد و میگوید:

- واقعا نمیخوام باز ناراحت کنم، اما داری طوری حرف میزنی که انگار فقط من مقصر بودم.

این قضیه دو طرف داشت لیلیان، تو هم سمت دیگه اش هستی.

از این حق به جانب بودنش حرصی میشوم.

- کار خودت رو با رفتار من یکی حساب میکنی؟ دستهایش را بالا میگیرد.

- باشه، من تسلیم، گفتم که، اصلا صد در صد حق با توئه.

هضم آن ماجرا برایم سخت است.

اما نگاهم که روی دستهایش مینشیند، یاد حرفهای ایرج در مورد بیماریش میافتم.

به حالت چشمهایش بیشتر دقت میکنم.

رنگ پریدگی و لاغری صورتش هم دلم را میلرزاند.

و حضور مهدی هم سمت دیگر قضیه است.

میگویم:

- من به خاطر مهدی اینجام، لازم نیست کاری کنی، نه از دلم در بیار که البته شدنی

نیست، نه ازم پرس چیکار کنی.

همین.

"علیرضا"

اینطور نیست که ناراحت نشوم، اتفاقا خیلی هم دلخور میشوم.

اینکه طوری رفتار میکند انگار که فقط و فقط من مقصر تمام مشکلاتمان بوده ام برایم سنگین تمام میشود.

میخواهم دهان باز کنم و پرسم چرا انقدر شکاک است؟ چرا هیچوقت من را باور نداشته؟ چرا حالا بیشتر خودش را محق میدانند؟ اما زبان به دهان میگیرم.

گفتن این حرفها چه فایدهای دارد وقتی دوباره میشود نقطه، سر خط؟ دوباره که نه، هزار باره دعوایمان شروع میشود، بحثهایمان از سر گرفته میشود و در آخر میرسیم به هیچ!

میگوید به خاطر مهدی اینجاست. تلاش دارد بگوید که من را نادیده میگیرد اما باز هم ایرادی ندارد.

او فقط برگردد حتی اگر فقط به خاطر مهدیست، بعد من خودم آرام آرام دلش را به دست میآورم.

با ملایمت میگویم:

- باشه، تو به خاطر مهدی اینجایی اما من به خاطر خودت اومدم، برای دیدن خودت لیلیان.

جوابی نمیگیرم، شاید مدتها زمان میبرد تا به روال عادی برگردد.

با خنده میگویم:

- ناز کن، عیبی نداره، نازت رو میخرم لیلیان.

احساس میکنم لبخندی روی لبهایش ظاهر شد و او فوراً پشش زد.

صدایش میزنم:

- عزیزم

پرتعجب نگاهم میکند و میگویم:

- میشه بیای با هم از اول شروع کنیم؟

فکر کنیم همه ی اون روزهای گذشته اصلاً وجود نداشته.

از نو همه چیز رو با هم بسازیم، اون پرده های پاره شده ی حرمت بینمون رو ترمیم کنیم؟

اشک از چشمهایش میچکد، دستمالی سمتش میگیرم.

نم زیر چشمهایش را میگیرد و میگوید:

-تظاهر کردن به اینکه انگار هیچ گذشتهای نبوده سخته، خیلی هم سخته سید.

کمی سکوت میکنم و بعد میگویم:

- حق داری، راست میگی، سخته.

ولی ازت میخوام یه فرصت دوباره به من و زندگیمن بدی.

اشاره به مهدی میکنم.

- به خاطر مهدی.

کوتاه نگاهم میکند و با اخم میگوید:

- میخوای از مهدی سواستفاده کنی؟!  
لبخند میزنم.
- سواستفاده که نه ولی وقتی میدونم چهقدر دوستش داری  
میان حرفم میپرد و انگار قرار نیست دلش نرم شود که میگوید:
- علاقه ی من به مهدی یه مسئله ی جداست.  
سر تکان میدهم و میگویم:
- ولی به هر حال من پدرشم، مهدی جزئی از زندگی من و توئه لیلیان.  
غذایمان را میآورند، دست دراز میکنم تا مهدی را بگیرم.
- بدش به من راحت غذات رو بخور.  
اما مهدی جیغ میزند و بیشتر به تن لیلیان میچسبد.  
لب میزنم:
- ای پدر سوخته ی آدم فروش.  
میگوید:

- سختم نیست، راحتم.  
مشغول میشویم اما میبینم که او با غذایش بازی میکند.

- بخور دیگه، سرد میشه.  
سر تکان میدهد.
- مرسی، زیاد میل ندارم.  
فکرم را به زبان میآورم.
- هنوز که کم غذا میخوری، خیلی لاغر شدی.  
متوجه نگاه متعجبش میشوم.  
سوالی نگاهش میکنم و او طعنه میزند:
- امشب زیاد متعجبم میکنی سیدعلیرضا!  
من توی این چندماه زندگی مشترکمون نه عادت به این همه توجه داشتم نه این همه محبت  
که نمیدونم دلیلش چیه!  
پوزخند زده و ادامه میدهد:
- شاید هم برای ماستمالی کردن گندهایی که زدی داری تلاش خودت رو میکنی تا اینبار  
من حرفش را میبرم.
- کم لطفی نکن، من همیشه حواسم بهت بود، فقط ابرازش نمیکردم.  
و آره، میخوام جبران کنم.  
این اجازه رو بهم میدی؟!  
میشه ببخشی؟ میشه ببخشی و بگذری و برگردی خونه؟ میشه لیلیان؟ کفری نگاهم  
میکند.

- بعضیها هم اینجوریان، این مدلیان که فکر میکنن هرکاری کنن با یه بخشید و چهارتا قربون صدقه همه چی تموم میشه و از یاد آدم میره.

اما نه، حقیقتا نمیشه.

التماس را در صدایم میریزم.

- خواهش میکنم ازت لیلیان.

میشه برگردی؟

خیره با چشمهایی که اشک حلقه زده در آنها قلبم را میسوزاند، نگاهم میکند و میگوید:

- شرط دارم.

"لیلیان"

وقتی میگویم شرط دارم، منتظر نگاهم میکند.

میخواهم مسئله را باز کنم و بگویم قبل از هرچیزی باید یک خط قرمز پررنگ دور خاله اش و آن دختر عفریته ی خانه خراب کنش بکشد، اما زبان به دهان میگیرم و دندان در جگر فرو میبرم که اسم منحوسش را نیاورم.

که حداقل علنا نگویم آنقدر احمق هستم که مقابل تویی که پای نفر سوم را به زندگیمان باز

کردهای، نشسته ام

و میخواهم شرط و شروط برگشتن بگذارم.

تصمیم میگیرم در اینباره سکوت کنم و حرفش را پیش نکشم.

میگوید:

- خب بگو دیگه، به چی فکر میکنی؟  
پوست لبم را از میان دندانهایم رها میکنم و میگویم:
- من دادخواست طلاق دادم  
چنان با صدای بلند میپرسد:  
- چی؟!  
که احساس میکنم همه نگاهمان میکنند و از شدت خجالت بدون چرخاندن سرم به اطراف میگویم:
- هیس!  
اما او با چشמהایی گرد شده نگاهم میکند و عصبی و شوکه شده میپرسد:  
- چیکار کردی تو؟ نگاه از او میگیرم.
- بهت که گفته بودم، منتها فکر کردی الکی میگم.  
کلافه نامم را صدا میزند.
- لیلیان!  
با جدیت میگویم:  
- من برمیگردم ولی این رو بهت اخطار میدم که حواست رو جمع کنی، تا زمان رسیدن اون احضاریه  
فرصت داری که بهم ثابت کنی این زندگی رو واقعا میخوای، وگرنه دندان بر هم میساید:



- اینطوری نگو لامصب، دیوونه ام نکن.  
اگه نمیخواستم که اینجا بودم و انقدر اصرار به برگشتنت نمیکردم.

- من اطمینان خاطر میخوام.  
نفسی میگیرد و میگوید:

- باشه، تو فقط بیا، من بهت ثابت میکنم.  
کمی میانمان به سکوت میگذرد و او میپرسد:

- امشب میای خانومم؟ بگو که میای، لطفا.  
و من فقط نگاهش میکنم و دل ابلهم برای لرزش دستش میلرزد.

جواب میدهم:

- نمیدونم باید فکر کنم.  
میخندد و استرس را پس خنده اش حس میکنم.

- ببین، من گفتم ناز کن نازت خریدار داره.

اما خدایی داری اذیت میکنی.

بیا بریم از خونه ی داییات وسایلت رو برداریم و بریم خونه ی خودمون.

نگاهی به مهدی میاندارم.

اگر باز امشب از او دور شوم قطعاً به جنون میرسم.

سیدعلیرضا دستش را روی میز حرکت میدهد تا دستم را بگیرد و من دوباره دست عقب میکشم و باری دیگر با جدیت میگویم:

- اگر دارم برمیگردم، به خاطر مهدیه، پس بهم دست نزن، کاری به کارم نداشته باش.  
کمی مات نگاهم میکند و بعد سر تکان میدهد و میگوید:

- باشه، میدونم به زمان احتیاج داری.

چپ چپ نگاهش میکنم و میگویم:

- شاید گذر زمان هم چندان مؤثر نباشه.  
آرام میگوید:

- باشه عزیزم، غذات رو بخور بریم.

کمی بعد میآید سمتم و مهدی را از آغوشم میگیرد و میگوید:

- میای بریم یه کم خرید کنیم؟ سوالی نگاهش میکنم و میگوید:

- قبل از عید که خرید نرفتیم، الان بریم.

لب میزنم:

- نه، حوصله اش رو ندارم.

ساک را برمیدارد و میگوید:

- باشه، پس هر وقت دوست داشتی میریم.  
میایستم و گل را برمیدارم و دنبالش راه میافتم.  
سوار ماشین میشویم و میگوید:
- پی میریم خونه ی داییات، باشه؟  
با تکان دادنم سرم پاسخ میدهم و میبینم که لبخند به لب استارت میزند و میگوید:
- خداروشکر.  
سیدعلیرضا در سالن پذیرایی نشسته و من به اتاق آمده ام تا چمدانم را ببندم.  
چند تقه به در باز اتاق میخورد و ایرج را میبینم که میگوید:
- میشه پیام تو؟
- آره.  
داخل میشود و با صدایی آرام میگوید:
- مطمئنی؟ نگاهش میکنم.
- اینکه داری برمیگردی پیشش، مطمئنی که پشیمون نمیشی؟

صادقانه جواب میدهم:

- نه، اصلا مطمئن نیستم، فقط میخوام به شانس به خودم و اون و زندگی من بدم.

میپرسد:

- داری بهش ترحم میکنی؟ به اعماق ذهن و قلبم رجوع میکنم.
- خب من به خاطر مهدی میان حرفم میگوید:
- لیلیان من درمورد مهدی حرف نمیزنم، دارم درمورد همسرت سوال میپرسم.
- با پوزخندی که اینبار خودم را نشانه گرفته میگویم:
- نه که بگم ترحم نیست، که هست.
- اما، اما وقتی فکر میکنم، میبینم در کمال تعجب دوستش دارم! شاید اولین باری باشه که لب به اعتراف این حس باز میکنم.
- با چشمهایی تنگ شده نگاهم میکند.
- هنوز نمیخوای اون علت اصلیای که باعث شد از خونه بیرون بزنی رو بهم بگی؟
- میخندم و اشکهایم را با پشت دست پاک میکنم.
- ول کن ایرج، من حتی به خودش هم نگفتم، به روش نیاوردم! میخوام مثل کبک سرم رو بکنم زیر برف، میخوام خودم رو به ندونستن بزnm تا ببینم چی قراره پیش بیاد.
- میایستد و میگوید:
- باشه، هرطور خودت صلاح میدونی، امیدوارم از حرف نزدنت پشیمون نشی.
- زیپ چمدان را میبندم و میگویم:

- منم همینطور، اما از بعد امشب، هر چیزی که بشه، حداقل من خیالم از بابت خودم راحت  
که همه ی تلاشم رو کردم، که بهش فرصت دادم و اگه نشه، پس یعنی

مشکل از اونه!

یک تای ابرویش بالا میرود.

- اما ارتباط دو سر داره لیلی.

نمیشه که اون یک قدم سمت برداره و تو فقط ساکت و ساکن نگاهش کنی و عملا کاری  
انجام ندی.

اگر میخوای ارتباط داغون شدتون رو زنده کنی، صرفا برگشتنت به خونه کافی  
نیست.

کلافه میگویم:

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه باهش سرد نباش.

همه‌هنگ می‌کنم و برات یک روز درمیان جلسه ی مشاوره می‌ذارم، دل بده تا زودتر وضع  
روحیات اکی بشه.

جبهه میگیرم و میگویم:

- مگه فقط منم که نیاز به مشاوره دارم؟ پس سید چی؟ اونه که نمیتونه خشمش رو کنترل  
کنه.

- باشه، من خودم باهش صحبت میکنم.

- ممنونم ازت، این مدت خیلی اذیتت کردم.  
میخندد و دست پشت شانه ام میزند.
- نزن این حرف رو.  
امیدوارم از این به بعد فقط شادی رو توی چشمهات ببینم.  
از او فاصله میگیرم و میگویم:
- فقط اگه میشه در مورد مریضیش، با خودش صحبت کن، نمیخوام من چیزی بگم که بفهمه نگرانم.  
کوتاه میخندد.
- ای دختره ی تخس.  
باشه، به نظرم باید آروم آروم بهش بگم.  
یکی از دوستهای نزدیکم که این سالها باهاش در ارتباط بودم، مرکز تشخیص پارکینسون داره.  
باهش یک قرار میذارم تا بعد از تعطیلات باهم بریم اونجا.  
باز هم قلبم خودش را به در و دیوار قفسه ی سینه ام میکوبد.
- یعنی به نظرت بیماریش پیشرفت کرده؟ شانه بالا میاندازد و میگوید:
- خب باید به واسطه ی دکترش ارزیابی بشه.  
ولی چیزی که من میدونم اینه که استرس این حالت رو تشدید میکنه.

حالا که داری میری، یه کم بیشتر باهاش سازش کن.

سخت است اما سر تکان میدهم و آرام میگویم:

- باشه، سعی میکنم.

با هم از اتاق بیرون میرویم.

سیدعلیرضا در حالیکه مهدی را در آغوشش جا به جا میکند میایستد، جلو میآید و دسته ی

چمدان را از دستم میگیرد و میپرسد:

- بریم؟

- بریم.

رو به ایرج میگوید:

- ممنون ایرجخان.

این مدت خیلی زحمت کشیدید، انشالله جبران کنیم.

ایرج میخندد و دست سر شانه ی او میگذارد.

چیزی که عجیب است این است که به نظرم این دو با یکدیگر صمیمی به نظر میرسند!

- خواهش میکنم، کاری نکردم، امیدوارم شرایط بینتون بر وفق مراد باشه.

سیدعلیرضا میخندد.

- من هم همینطور، منزل ما هم تشریف بیارید، خوشحال میشیم.

اشارهای به من میکند.

- لیلیان هم خیلی دوستتون داره، حتما خودتون بهتر از

من میدونید.

میخندد و میگوید:

- میام، هر وقت اوضاعتون حسابی گل و بلبل شد، زنگ بزید دعوتم کنید.

سیدعلیرضا هم میخندد و میگوید:

- به چشم، حتما.

زیادی تعجب میکنم، تا جایی که میدانم، او از ایرج خوشش نمیآمد، چه شده که انگار نظرش تغییر کرده؟ مهدی را به من میدهد و پس از خداحافظی از ایرج بیرون میرویم.

نزدیک خانهایم که با استرس میگویم:

- زشت نیست دست خالی بریم؟ با تعجب میخندد.

- خونه ی خودت میخوای بیایها!

سمتش میچرخم.

- منظورم پیش حاج سید و حاج خانومه.

یه جورایی روم همیشه باهاشون روبه رو بشم.

داخل کوچهمان میپیچد و میگوید:

- نه، زشت نیست.

با پدر و مادرم که قهر نکرده بودی، با اونها که مشکلی نداشتی.



در ضمن، همونقدر که این چندوقت من رو مقصر دونستن، تو رو محق میدونن، پس از روبه رو شدن باهاشون نگران نباش.

راست میگوید، وقتی از پله ها بالا میرویم و آرام چند تقه به درشان میزنم و در را باز میکنند، حاج خانم پیش از اینکه پاسخ سلامم را بدهد، دست دور گردنم حلقه میکند و میگوید:

- الهی دورت بگردم عروس قشنگم، خوش اومدی مادر.

- خدانکنه، دلم براتون تنگ شده بود، خوبی؟ با خنده اشک میریزد و میگوید:

- شماها خوب باشید ما هم خوبیم مادر.

با صدایی آرامتر میگوید:

- نمیدونی این چندروزه چهقدر جات خالی بود که.

حاج سید هم جلوی در میآید.

سلام و احوالپرسی میکنیم و با لبخند میگوید:

- خوش برگشتی دخترم.

اشارهای به مهدی میکند و میگوید:

- نمیدونی چی به این بچه گذشت باباجان.

تلخ لبخند میزنم و خجالتزده نگاه میگیرم.

حاج خانم میگوید:

- علیرضا هم مثل مرغ سر کنده بود به خدا از نبودت داشت دیوونه میشد بچم.

حاج سید اشارهای به داخل خانه میکند و آرام میگوید:

- هیس! یواشتر خانوم، همه که نباید بشنون.

تازه حواسم به دو جفت کفش زنانه ی پشت در جلب میشود و در همین لحظه سیدعلیرضا

هم چمدان به دست از پله ها بالا میآید.

میخندد و رو به پدر و مادرش میگوید:

- این هم از عروستون.

مادرش با خنده انگشت اشاره اش را روی بینیش میگذارد و میگوید:

- آروم، خاله و نگار اینجان.

با شنیدنش خون در رگهایم یخ میزند و نگاهم به سیدعلیرضا میافتد که کبود شده!

در لحظهای اخم جای لبخندش را میگیرد.

حاج سید میگوید:

- بیاید داخل.

میخواهم بهانه بیاورم اما سیدعلیرضا زودتر از من میگوید:

- مرسی مزاحم نمیشیم، ما میریم بالا.

بریم لیلیان.

مادرش بهتزده میگوید:

- وا علی! مادر بیا به سلام احوالپرسی بکن حداقل مشتاقم بدانم او چرا اینطور سرخ و کبود

و برافروخته شده.

باری دیگر با جدیتی که تا به حال ندیده ام موقع حرف زدن با مادرش به کار ببرد میگوید:

- نه مادر، نمیایم، شبتون به خیر.

بدون اینکه منتظر شود چیز دیگری بشنود از پله ها بالا میرود و خطاب به من که هنوز

سر جایم ایستاده ام میگوید:

- بیا دیگه لیلیان جان.

و من در پس فکرهايي که ذهنم را با شنیدن اسم نگار آشفته کرده، میانديشم که تا به حال

نامم را با پسوند جان از زبانش شنیده بودم؟

به حرفهای ایرج فکر میکنم، به اینکه بهتر است حالا که آمده ام، کینه هایم را همینجا، میان

پله ها، پیش از رسیدن به در خانه، جا بگذارم و بعد داخل شوم.

تا شاید بتوانم پس از مدتها، به خاطر خودم هم که شده، به آرامشی نسبی برسم.

ولی میتوانم؟ شدنیست؟

در خانه باز است، داخل میشوم و قبل از اینکه تصویر زشت و زنده ی او در خاطرم تداعی

شود، چند نفس عمیق میکشم و زیر لب صلوات میفرستم تا بتوانم آرامشم را حفظ کنم.

سمت آشپزخانه میروم، لیوان آب را به لبهایش چسبانده و آن را یک نفس سر

میکشد.

میگویم:

- لطفا برای من هم آب بریز.

لیوانی ستمم میگیرد.

نمیتوانم جلوی زبانم را بگیرم و کنجکاویم را کنترل کنم که میپرسم:

- چرا یکدفعه انقدر عصبی شدی؟

دستهایش را روی میز غذا خوری قرار داده و آنها را ستون تنش کرده است.

میگوید:

- سعی کن دیگه هیچوقت با خاله ام روبه رو نشی! سوالی نگاهش میکنم و ادامه میدهد:

- اگر زمانی من خونه نبودم و احيانا باهاشون رو به رو شدی و خواستن مهدی رو ببینن،

اجازه نده!

این جواب سوالم نبود، شاید بدجنسی باشد اما نمیتوانم خوشحال نشوم.

مهدی خوابیده، ساعت از یک شب گذشته، سیدعلیرضا روی تخت نشسته و کتاب به دست

گرفته اما کاملاً مشخص است چیزی نمیخواند و من هنوز بدون اینکه لباسهایم را عوض

کرده باشم، مرددم که برای خواب به اتاق بروم یا در سالن پذیرایی روی کاناپه بخوابم.

متوجه میشوم که حواس او هم پی من است و انگار از ماندن من در اتاق مهدی کلافه

میشود که میبینم از روی تخت بلند میشود و سمت این اتاق میآید.

مقابل من که روی زمین، کنار تخت مهدی نشسته ام، خم میشود و آرام و زمزمهوار

میگوید:

- نمیخواهی خوابی؟ نگاهی به مهدی میاندازم.

- همینجا میمونم.

کنج لبش بالا میرود.

- اینجا که همیشه، تنت خشک میشه روی زمین.

لباسهات رو عوض کن.

- باشه بعدا عوض میکنم.

شما برو بخواب لطفا شب به خیر.

انگار حرفم را نشنیده که دستش را جلو میآورد و دسته ی شالم را میگیرد، خودم را عقب میکشم و عصبی اما آرام میگویم:

- مگه نگفته بودم سمت نیا و بهم دست نزن؟!

با حفظ همان لبخند میگوید:

- خب حرفت رو نشنیده گرفتم.

- شب، شب به خیر دیگه.

میخندد و بیخیال نمیشود که مقابلم میایستد.

- بیا بریم بخوابیم انقدر لج نکن.

- روی کاناپه میخوابم.

"علیرضا"

نزدیک صبح است و او به خواب رفته و من نشسته کنار کاناپه نگاهش میکنم.

چشم باز میکند و با دیدن من هینی کوتاه میکشد و مینشیند.

دست روی قلبش میگذارد و چپ چپ نگاهم میکند.

- ترسیدم، چرا اینجایی؟

برای منی که چندان اهل بروز دادن احساساتم نیستم، سخت است تا از حالات درونیا  
حرف بزنم، اما نمیخواهم باز هم اشتباهات قبلا را تکرار کنم که میگویم:

- دلم برات تنگ شده، گفتم بیا روی تخت بخواب نیومدی، منم خوابم نبرد، اومدم نشستم  
پیش.

متوجه نگاه پر تعجبش میشوم و میگویم:

- حالا میای بریم روی تخت بخوابیم؟

به خدا این مدت خواب درست و حسابی نداشتم، الان هم صبح شده هنوز نتونستم بخوابم.  
زیر لب زمزمه میکند:

- من روی اون تخت نمیخوابم.

- آخه چرا؟

رو ستم میکند و با لحنی عصبی میگوید:

چون کثیفه!

- نمیفهم منظورت رو.

عصبانیت از تک تک حرکاتش مشخص است.

میایستد و تند سمت اتاق میرود.

دنبالش میروم و تکیه زده به چهارچوب در نگاهش میکنم.

حرکاتش هستریک است و انگار چندان متوجه نیست که چه کار میکند.

تمام تنش میلرزد و هق هق میکند.  
رو تختی را نامرتب و کج و کوله تا میزند.  
پارچه های رو بالشتی را عصبی در میآورد و پشت سر هم میگوید:

- نمیخوام، نمیام اینجا، چون، چون نجسه.

این تخت کثیفه، نجسه.

نمیخوام دوستت داشته باشم.

گفتم بهم دست نزن که چندشم نشه.

نمیدانم باید چه واکنشی نشان دهم، انگار خشکم زده و لیلیان مثل ابر بهاری میبارد و ادامه میدهد:

تمام این خونه، همه جا، میبینمش.

داره عذابم میده، حس میکنم بوی تنش اینجا، جا مونده!

سمت کشویش میدود.

لباسهایش را بیرون میریزد و با صدایی که هر لحظه بیشتر تحلیل میرود، میگوید:

- تنش بود!

لباس شخصی بنفشش را از کشو بیرون میکشد و تلاش دارد پاره اش کند و با نفسی که کم آمده میگوید:

- این تنش بود و تو، تو باهاش بودی!  
 نباید من خر دلم برات بسوزه!  
 هرچه بیشتر میگوید، کمتر میفهمم!  
 سمتش میروم، او بلندتر گریه میکند.  
 در این چهار پنج دقیقه یک دفعه چه شد؟ هول شده میپرسم:
- آخه فدات بشم، من که نمیفهمم تو چی میگی.  
 چرا کثیفه؟ چرا نجسه؟ از ته دل زار میزند.  
 من خر نیستم، خودم دیدمش، لباس شخصی  
 من تنش بود.
- چه طوری اعتماد کنم بهت؟ خودت جای من بودی چیکار میکردی؟ جداا گیج و گنگ  
 شده ام.
- شانه هایش را میگیرم و او را مقابل خودم نگه میدارم.  
 حالاتش عصبیست.
- تکانش میدهم و خیره در چشمهایش که دو دو میزند نگاه میکنم و میگویم:
- من به تو خیانت کردم؟ چرا داری مزخرف میگی لیلیان؟  
 تو متوهمی، دهن لعنتی من رو باز نکن تو رو خدا نذار باز دعوامون بشه.  
 قشنگ حرف بزنی بفهمم منظورت چیه؟!  
 هق میزند و اشاره‌های به لباس شخصی تکه پاره شده اش



میکنند و میگویند:

خودم این رو توی تنش دیدم، کاش نمیدیدم، کاش نمیفهمیدم.

با عجز مینالم:

- توی تن کی دیدیش لیلیان؟!

چشمهایش میروود که بسته شود اما همچنان اشک میریزد و میگوید:

-ت، توی تن تن ن، نگار!

انگار روی بدنم آب جوش ریختهاند.

نه میدانم باید با لیلیان از حال رفته چه کار کنم و نه میدانم جمله‌ای که شنیده ام را باید چه

طور هضم کنم، اصلا یعنی چه؟!

به خودم می‌آیم، فوراً به آشپزخانه میروم و با لیوان آب‌قند برمیدرم.

چشمهایش بسته شده اما تنش می‌لرزد و اشک از کنار چشمهایش سر ریز شده.

با قاشق کمی آب قند در دهانش میریزم و صدایش میزنم.

- خانومم، لیلیان جان، چشماتو باز کن، ببین منو،

لیلیان.

کمی که تچاز مزه ی شیرین در دهانش پخش میشود، میان پلکهایش را باز میکند.

مینالد:

- قلبم، قلبمو شکستی، قلبم درد میکنه، دلم باهات صاف نمیشه.

لب میزنم:

- به جان خودت قسم، من نمیدونم و نمیفهمم چیزی که تو میگی یعنی چی!  
اما او مصرانه حرف خودش را تکرار میکند.
- خیانت کردی، خودم دیدمش، با چشمهای خودم دیدم، توی خونه ی خودمون با وقاحت تمام زل زد توی چشمهام.  
گفته بودی، هشدارت رو داده بودی که اگه کم بذارم پا کج میداری.  
عصبانیم، آنقدر که اگر کارد به بدنم بزنند خونم در نمیآید.  
اما حال لیلیان خوب نیست، دچار توهم و هذیانگویی شده.  
آنقدر ذهنش را با فکرهای دیوانهوار مسموم کرده که به این حال و روز افتاده.  
از اتاق بیرون میروم و روی کاناپه میگذارمش.
- آخه چرا انقدر گریه میکنی؟ ناراحت اتفاقی هستی که نیفتاده؟  
بدون اینکه نگاهم کند آرام میان گریه هایش لب میزند:
- خیلی پستی، میدونستم پررویی ولی نه تا این حد.  
دیوار حاشا بلنده ولی نه انقدر.  
از میان قرصها برایش یک آرامبخش پیدا میکنم و با لیوانی آب به دستش میدهم.  
آن را میخورد اما انگار گریه هایش تازه در حال اوج گرفتن است.  
تنها فکری که به ذهنم میرسد این است که مسئله را با ایرج در میان بگذارم.  
نگاهی به ساعت که شش و نیم صبح را نشان میدهد میاندازم.

زود است اما چاره‌های ندارم، شدیداً نگران حال لیلیان هستم و حدس میزنم افسردگیش آنقدر شدید شده که به این مرحله رسیده و میترسم کاری به دست خودش بدهد.

به جای زنگ زدن پیام میدهم.

- سلام ایرجخان، صبح به خیر، شرمنده که این موقع مزاحم شدم.

اما حال لیلیان خوب نیست.

از خواب بیدار شد و طوری رفتار کرد که انگار بهش حمله‌ی عصبی دست داده و بعد هم شروع به گریه کردن کرد.

دائم هم میگه من بهش خیانت کردم و حقیقتش هیچی از منظورش نمیفهمم.

خیلی نگرانشم، فکر میکنم داره هذیون میگه.

ازش میخوام حرف بزنه و درست توضیح بده، اما فقط گریه میکنه.

تنش هم داغه، مثل اینکه تب داره.

چی کار باید بکنم؟

برخلاف انتظارم که فکر میکردم دیر جوابم را میدهد، پس از چند دقیقه‌ی کوتاه پیامش روی گوشیام ظاهر میشود که نوشته:

- سلام صبح شما هم به خیر.

سعی نکن ازش توضیح بخوای چون ممکنه اوضاع باز خراب بشه.

من حدود ساعت ده میام خونتون.

نگران نباش، چیزیش نیست.

خیالم کمی راحتتر میشود و پیش لیلیان برمیگردم.

رگ گردنم تیر میکشد و احساس میکنم از شدت استرس و عصبانیت تمام بدنم میلرزد.

اشکهایش را با سر انگشتهایم پاک میکنم و او صورتش را سمت مخالف میچرخاند و میگوید:

- دست نزن به صورتم.

- یه کم استراحت کن.

با لجاجت سر بالا میاندازد.

- نمیخوام، خوابم نمیبره.

صورتش را با دستهایش میپوشاند و با گریه و صدایی خفه ناله میکند:

- باهام خوب نباش، مثل قبل رفتار کن، نمیخوام بهت عادت کنم، نمیخوام هر بار که از بودن

کنارت آرام میشم حماقتم برام یادآوری بشه.

نمیخوام خوب باشی سید، نمیخوام دوستت داشته باشم. به خدا نمیخوام دوستت داشته باشم.

تمام قسمت حرفهایش را با وجود دردناک بودنش نادیده میگیرم و میچسبم به جمله ی آخرش و میپرسم:

- ولی دوستم داری، نه؟!

"لیلیان"

تحمل کرده بودم و به خودم قول داده بودم که درموردش چیزی نگویم، اما نشد، نتوانستم، خودداری کردن دیگر از حد تحملم خارج شده بود که آن طور از کوره در رفتم و با عصبیترین حالت ممکن چیزی که مثل خوره به جان مغز و روحم افتاده بود را به زبان آوردم.

این انکار کردنش برایم دردناک است.

اینکه طوری رفتار میکند، که انگار دیده های من توهم بوده عمیقا ناراحتم میکند.

روی کانپه دراز کشیده ام.

نمیدانم چهقدر میگذرد که به خواب میروم و با صدای صحبت کردن سیدعلیرضا با کسی چشم باز میکنم.

سرم شدیداً درد میکند و شقیقه هایم نبض گرفته.

نگاهم را در خانه میچرخانم و به او میرسم.

در حالیکه آماده شده و گوشی را کنار گوشش نگه داشته نگاهم میکند.

- باشه پس ما مزاحم میشیم، فعلا.

تماسش را قطع میکند و میگوید:

- بیدار شدی، خوبی الان؟ با اخم رو میگیرم و میپرسم:

- کی بود؟ جواب میدهد:

- داییات.

ابروهایم بالا میرود و نگاهی به ساعت میاندازم، ده و نیم صبح تلفنی با ایرج چه کار دارد؟!

لب میزند:

- مهدی رو سپردم به مامان، پاشو دست و صورتت رو یه آب بزن، یه چیزی هم بخور تا فشارت نیفتاده بعد آماده شو بریم.

میایستم و سمت دستشویی میروم و با سرسنگینی و بدخلقی میگویم:

- فکر کردی زده به سرم که صبح اول صبح زنگ زدی به ایرج؟

برای چی گفتی میریم خونه اش؟ میان حرفم میگوید:

- خواستم بیاد باهات صحبت کنه لیلیان، گفت میاد اینجا اما الان زنگ زد و گفت بهتره که ما بریم اونجا.

عصبی میپرسم:

- چرا؟!

- چون من هیچچیزی از حرفهات متوجه نمیشم،

اصلا منظورت رو نمیفهمم.

دهانم از حیرت باز میماند و عصبی و کوتاه میخندم.

- عجب! چه جالب که منظورم رو نمیفهمی.

دستی به موها و پشت گردنش میکشد و زمزمه میکند:

- ای بابا، ای بابا.

ادامه نمیدهم، وارد دستشویی میشوم و چند مشت آب به صورتم میزنم.

چشم میبندم و دستهایم را دو طرف روشویی قرار میدهم و چند نفس عمیق میکشم.

نمیخواستم کار به اینجا بکشد و از شرایط پیش آمده متنفرم.

بیرون میروم و میبینم که یک لیوان چای ریخته و میز صبحانه را میچیند.

تلخ شده ام و با همان تلخی میگویم:

- من چیزی نمیخورم خیلی ممنون.

خودش جلو میآید.

لقمهای را سمتم میگیرد و میگوید:

- حالا دستم رو رد نکن، بگیرش.

باز هم چشمه ی اشکهایم میجوشد.

چه طور میتوانم پذیرای محبتهایی باشم که نیازشان دارم و چه طور میتوانم در عین حال

حس کینه و نفرت را کنارش داشته باشم؟

تا کی قرار است میان این احساسات سردرگم باشم؟ میترسم خیلی زود از پا در بیایم.

درحالیکه سمت اتاقی که از آن متنفرم میروم:

- دوباره تکرار میکنم:

- مرسی، گفتم نمیخورم.

و صدای پوف کلافه اش را میشنوم.

سه تایی، هر کدامان روی یکی از مبلمان نشستهایم.

ایرج نگاهش را میان من و او جا به جا میکند.

با عصبانیت پایم را تند و پشت سر هم تکان میدهم و سیدعلیرضا سکوت کوتاه میانمان را میشکند و میگوید:

- ایرجخان من زندگیام رو دوست دارم، زنم رو دوست دارم ولی لیلیان باید برای شکاک بودنش یه فکری بکنه، این حالتش انقدر شدید شده که دیگه دچار توهم شده.

اینجوری که تهمت بزنه و انگ وحشی بودن و خیانتکار بودن به من بچسبونه واقعا میان صحبتش صدایم را بالا میبرم و سمتش میچرخم.

- من با چشمهای خودم توی خونمون دیدمش، اون هم با لباس شخصی!

چرا یه طوری حرف میزنی که انگار با یه دیوونه طرفی؟

- لالهالاالله! نزن این حرف رو.

ایرج میگوید:

- لیلی آروم باش.

- چه طوری آروم باشم؟ میدونم با کسی خوابیده و تمام تلاشم برای خر کردن خودم بی

فایدهست!

سیدعلیرضا رنگ به رنگ میشود و من با عصبانیت نگاهش میکنم که چیزی نمیگوید و

میگویم:

- اون موقعی هم که برده بودیش توی خونه خجالت

میکشیدی؟!

خیره و کلافه نگاهم میکند و چیزی نمیگوید که ایرج میگوید:



- قضیه در مورد دختر خاله ی سیدعلیر ضاست!؟

هردومان نگاهش میکنیم و وقتی چشمم به او میافتد میفهمم تعجبش کمتر از من نیست.

پیش از اینکه پرسم او چیزی به ایرج گفته یا نه، سیدعلیرضا پیش دستی میکند و از من میپرسد:

- تو چیزی در موردش گفته بودی؟ جوابم را از نگاه مات و مبهوتم میخواند.

ایرج درحالیکه جرعه‌های از چایش مینوشد، میگوید:

- هیچ کدومتون نگفتید، خودم فهمیدم!

گیج و گنگ نگاهش میکنم.

پا روی پا میاندازد و پیش از اینکه چیزی بگوید، صدای زنگ آیفون بلند میشود.

ایرج طوری که انگار منتظر آمدن کسی باشد، میخندد و میبینم که آیفون را برداشته و جواب میدهد:

- خوش اومدی، بیا بالا.

میپرسم:

- کیه؟ منتظر کسی بودی؟ به هردومان نگاه میکند.

- آره، الان میاد بالا خودت میبینیش.

یک دقیقه ی بعد، درحالی که نگار با رنگ و رویی پریده نگاهی به ایرج و بعد به من و سید علیرضا میاندازد، گیجتر از هر زمانی دیگر، میدانم اطرافم چه خبر شده و چه باید بگویم!

او در خانه ی ایرج چه کار میکند؟!

رو سمت سید علیرضا میچرخانم.

دستهای مشت شده و لرزانش پیش از هر چیزی توجهم را جلب میکند و بعد چشم بالا میآورم و به فک منقبض شده و رگ گردن و پیشانیش که برجسته شده و نبض میزند خیره میشوم.

صورتش کبود شده و برای لحظهای میترسم، آنقدر زیاد که ناخودآگاه دستم را دور بازویش حلقه میکنم و وقتی سمتم میچرخد و نگاه به دستم میدوزد، حلقه ی انگشتهایم را باز میکنم.

از پشت دندانهای قفل شده اش رو به ایرج با صدایی آرام و خفه میپرسد:

- اینجا چه خبره؟

نگار با تته و پته، رو به ایرج میگوید:

- م، من، من، به، بهتره برم.

با، با اج، اجازه

اما ایرج میخندد، راهش را سد میکند و میگوید:

- نه، کجا؟! اتفاقا خوب موقعی هم رسیدی نگارجان.

بفرما بشین.

خودم به حد کافی گنگ مانده ام اما میبینم که انگار نگار نفس کشیدن را هم از یاد برده.

رنگ صورتش هر لحظه سفیدتر میشود.

ناچار میان سالن پذیرایی ایستاده و نه راه پس دارد و نه راه پیش.

روی اولین مبلی که ایرج سمت آن هدایتش میکند مینشیند و خوب متوجه میشوم که تمام تلاشش را به کار گرفته مبادا نگاهش سمت ما دو نفر منحرف شود.

اینبار من میپرسم:

- ایرج نمیخواهی چیزی بگی؟

لبخند پهن شده روی صورت ایرج که نمیدانم دلیلش چیست و چه معنایی میدهد روی اعصابم میرود.

با فاصله ی کمی روی مبل کنار نگار مینشیند.

میگوید:

- ذکر خیرت بود نگار جان.

سوالی که در ذهنم شکل میگیرد این است که از کی تا به حال نگار برای او جان شده؟ اصلاً چه طور با او آشنا شده؟

انگار ذهنم را میخواند و میفهمد که دیگر نمیتوانم سکوت کنم که لب باز میکند:

- یه مدت کوتاهی که من و نگار جان با هم در ارتباطیم!

سر از هیچ چیزی در نمیآورم، صورت سیدعلیرضا هم برافروخته تر شده.

هردوی ما آنقدری جا خوردهایم که ایرج خودش شروع به تعریف کردن میکند.

- لیلی ببخش ولی شماره ی نگار رو از توی گوشی

تو برداشتم.

اولش فقط به هم پیام میدادیم، اما چندباری که همدیگه رو دیدیم یه حرفهایی درمورد بیشتر کردن رابطمون زدیم!

مگه نه نگار جان؟

نمیخواهی بگی قرار گذاشتیم که پیام خواستگاریات عزیزم؟!

تمام التماسش را در صدایش ریخته و میگوید:

- ایرجخان من، من باید برم.

ایرج باز هم میخندد.

- نه بابا کجا بری؟ گفتم که خوب موقعی رسیدی.

بشین حالا قراره یه چیزهایی رو تعریف کنیم برای پسر خالهات و خواهرزاده‌ی من.

چشمکی سمت من میزند و رو به نگار میگوید:

- موافق نیستی نگار جان؟ صدایش میلرزد و جواب میدهد:

- من اصلا نمیدونم در مورد چی حرف میزنی!

ایرج دستی به صورت اصلاح شده اش میکشد و رو به من میکند:

- خب میخوای اگر سخنته لیلی توضیح بده؟!

ناگهان نگار سمت سر میچرخاند.

وحشت به طرز آشکاری در تک تک اجزای صورتش دیده میشود.

هنوز چیزی نگفته ام و فقط خیره در چشمهایش هستم که ایرج میگوید:

- خودت بگو لیلی، قبل از اومدن نگار داشتی یه حرفهایی میزدی، در مورد چی بود؟! آهان!

خونتون و لباس شخصی و

دستهای نگار کنارش آویزان میشود.

احتمال میدهم که هر لحظه از حال برود و پس بیفتد.

اصلا نمیدانم باید چه بگویم و از کجا شروع کنم که سید علیرضا میگوید:

- تو و مامانت چی کار کردید با زندگی من؟

مگه تو اون روز خونه ی ما نبودی تا از مهدی مراقبت کنی؟

لیلان چی میگه؟

چی بهش گفته بودی؟ داد میکشد:

- دارم میگم چه مزخرفی به زن من گفته بودی دختره ی آشغال بی همه چیز؟!

با دست اشاره‌های به ایرج میکند و رو به نگار ادامه میدهد:

- خجالت نکشیدی که با ایرج خان هم تیک زدی؟ تو نبودی که همین چند شب پیش توی

خونتون جلوی من رو گرفتی و گفتی داری همه ی خواستگارهات رو رد میکنی؟

مامانت نبود که با نهایت وقاحت زل زد توی چشمهای من و گفت صیغهاات کنم؟

مامان جونت میدونه دخترش چندتا چندتا توی آب نمک میخوابونه؟

میدونه دخترش زندگی خراب کنه؟

نگاهم بین ایرج که دست به سینه نشسته و با آرامش شاهد ماجراست و نگار که زیر

گریه زده و در خود میلرزد و سید علیرضا که به نظر میرسد کمی

آرامتر شده و پوزخند به لب دارد و با تحقیر خیره ی نگار شده، میچرخد.

حالا همه چیز برایم در حال روشن شدن است.

با طعنه و کنایه لب میزنم:

- فقط نمیدونم برادر من چرا انقدر ابله شده بود و از این مار هفت خط خوش خط و خال با این ظاهر غلط انداز خوشش اومده بود!

پوزخندی صدادار میزنم:

- واقعا جا داره ازت تشکر کنم که بهش جواب رد دادی و زندگیش رو سیاه نکردی.

"علیرضا"

حالا که این مهلکه به پا شده، دیگر نمیخواهم ساکت بمانم، نمیخواهم اشتباه پشت اشتباه تکرار شود.

تا همین جا هم کافیهست.

زبان میجنانم، دهان باز میکنم و میگویم تا برای لیلیان رفع سوء تفاهم شود.

از همان دفعه ی اولی که نگار با یک سبد غذا به هجره آمد و لیلیان با دیدنش دچار اشتباه

شد، تا آخرین باری که به خانه ی خاله رفتم و آن ماجرا و حرفها پیش آمد را واو به واو

میگویم و صدای گریه های ریز ریز و صورت ترسیده ی نگار مهر تأکیدی به همه ی

حرفهای من و اعتراف به تقصیر کار بودنش است.

ماجرای آن لباس شخصی و آتشی هم که به دامن زندگیمان انداخته بود، دیگر تیر

خلاص ماجراست.

در نهایت با تمام شدن حرفهایم، لیلیان نفسی راحت میکشد، سنگینی نگاهش را روی صورتم حس میکنم و وقتی کامل سمتش میچرخم، لبخندی را روی لبهایش و برقی را در چشمهایش میبینم که مدتهاست ندیده بودم.

نگار در هم شکسته و با سری فرو افتاده، بدون اینکه کلمهای برای دفاع از خودش داشته باشد، میایستد و با صدایی که انگار از قعر چاه شنیده میشود رو به ایرج میگوید:

- ولی، شما، شما حق، حق نداشتید که، که من رو، با، بازی بدید!

ایرج مقابلش میایستد، دست در جیبهای شلوارش فرو میبرد و در جوابش میگوید:

- حق؟ حق نداشتم؟!

حق داشتم، اتفاقاً زیاد هم حق داشتم که بخوام برای حفظ زندگی خواهرزاده ام دستت رو رو کنم.

کسی از حق داشتن و نداشتن حرف میزنه که باعث خراب شدن زندگی دو نفر نشده باشه.

کسی از حق داشتن و نداشتن حرف میزنه که معلوم باشه توی زندگی نکبتش با خودش چند چنده و چشمش دنبال مرد متأهل نباشه.

حالا هم راهت رو بکش و برو، دیگه حتی چند کیلومتری لیلیان هم پیدات نشه.



سیدعلیرضا رو نمیدونم ولی دفعه ی دیگه اگر بفهمم دست از پا خطا کردی و لطمهای به لیلی وارد شده، با خودم طرفی.

برخوردی باهات میکنم تا بفهمی اینبار همه چیز مثل یه شوخی کوچیک بوده. حقیقتا دلم خنک میشود.

پس از مدتها آرام میگیرم و مشخص است لیلیان هم مثل من به آرامش خاطر رسیده.  
 "لیلیان"

صدای بسته شدن در که میآید، پلکهایم روی هم میافتد.

نفسی عمیق میکشم و این حال یک آخیش از ته دل میطلبد.

چشم باز میکنم، سید علیرضا با لبخندی که حالا میتوانم به راحتی اعتراف کنم دلم را میلرزاند، خیره ام شده.

کنج لبم را از داخل به دندان میکشم.

ایرج مقابلمان میایستد و میگوید:

- نه نه نه! یعنی اگر من یه فکری به حالتون نکرده بودم خودتون نباید مشکلتون رو

- یعنی اگر من یادت نمینداختم که چهقدر شوهرت رو دوست داری و حرف از مریضیش نمیزدم، خودت نباید میفهمیدی که عاشق شدی؟  
دهانم نیمه باز میماند و سیدعلیرضا متعجب لب میزند:

- چی؟ مریضی من؟

ایرج که زیر خنده میزند، پلک من میپرد، دست رویش میگذارم و درحالیکه قلبم از خوشی هری پایین میریزد، میگویم:

- یعنی، یعنی میگی پارکینسون و حرفهایی هم که درموردش زدی، همه چیزهایی که گفتی هم الکی بود؟ ابرو بالا میندازد و لب میزند:

- خودت چی فکر میکنی؟

هم گریه ام گرفته و هم دوست دارم از ته دل بخندم، اولین چیزی که دم دست دارم را برمیدارم.

کوسن مبلی که برایش پرتاب کرده ام را روی هوا میگیرد و میخندد و خطاب به سید علیرضا میگوید:

- خیلی دوستت داره سید، نگاه به اون اداهش نکن.

طلاق طلاق راه انداخته بود اما تا بهش گفتم شوهرت مریضه و حالش خوب نیست، دست و دلش لرزید، بد هم لرزید.

انقدر که مهدی کوچولو رو بهونه کرد و چمدون بست و برگشت!

تم گر میگیرد، تلاش میکنم تا نگاه پر از معنی و منظور سیدعلیرضا و لبخند عمیق شده اش را نادیده بگیرم و کاش ایرج دیگر به توضیح دادن درمورد احساسات من نپردازد. سمت آشپزخانه میرود و میگوید:

- الان براتون چایی میارم.

درضمن سید جان، شما هم یه کم بیشتر استراحت کن، برای اون دو دو زدن چشمها و لرزش دستت هم یه دکتر بری ضرر نداره هرچند که میدونم از خستگی و اضطرابه. اشک در چشمهایم حلقه زده.

منتها اینبار از شوق و خوشحالی.

از ذوق اینکه خیانتی در کار نبوده و پس از مدتها آن حس عذابآور خرد شدن و خودخوردی را ندارم.

از شوق اینکه سید علیرضا بیمار نیست و قرار نیست هر لحظه غصه اش چنگ به قلبم بکشد و دلم را خون کند.

- خیلی میخوامت به قرآن.

زیر پای قلبم خالی میشود.

دلم به تب و تاب میافتد، تپشهای قلبم را میشنوم. آرام لب میزند:

- خدایا شکرت.

من هم جمله ی دو کلمهای پر از آرامشش را تکرار میکنم:

- خدایا شکر ت.

باید یادمون بمونه چه روزهای سختی بود که باز نزنیم به در دیوونگی و زندگی رو زهر هم نکنیم.

- ما ماه عسل هم نرفتیمها!

ذوق زده نگاهش میکنم و شانه بالا میاندازد.

- بعد از مهمونی فرداشب خونه ی مامانت، هر جا دوست داشته باشی میریم.

رو به مامان میگویم:

- مامان مهدی رو نگه دار من ظرفها رو آماده میکنم، خسته شدی.

هنوز هم کمی با من سرسنگین برخورد میکند.

درحالیکه بشقابها را از کابینت بیرون میگذارد میگوید:

- نه تو بچها تو نگه دار.

کنارش مینشینم و صدایش میزنم:

- مامان

کوتاه نگاهم میکند.

- بله؟

- چرا ناراحتی از من؟

نفسش را مثل یک آه بیرون میدهد.

- ناراحت نیستم لیلیان، یعنی نه که نباشمها، هی میخوام یادم بره که خودتو گم و گور کردی و چه حرصی بهمون دادی ولی نمیشه.
- بیشتر از ناراحتی، نگرانم.
- لب ورم میچینم.
- تقصیر خودتون بود، اگر یه کم بهم بها میدادید و سکوت میکنم، نه نباید مرور کنم.
- میپرسم:
- حالا چرا نگرانی؟ کامل سمتم میچرخد.
- میترسم باز به سرت بزنه، خوشی بزنه زیر دلت، خونه و زندگیتو ول کنی و بری!
- با دلخوری لب میزنم:
- ماما! مگه من از سر دلخوشی رفته بودم؟ اختلاف داشتیم خب.
- برای محکم کردن زندگیا، بچه‌دار شو.
- نگاهی به مهدی میاندازم و با دست به او اشاره میکنم.
- پس این آقا خوشگله چیه؟ ماما کلافه میگوید:
- لیلیان! من دارم جدی باهات حرف میزنم.
- ماما جان خب من هم دارم جدی جواب میدم.
- ما مهدی رو داریم و هنوز کوچیکه و فکر نکنم بتونم از پس دوتا بچه ی کوچیک بریام.

با صدای سید علیرضا سمتش میچرخم که دست به سینه کنار ورودی آشپزخانه ایستاده و میگوید:

- در ضمن هنوز خیلی زوده برای بچه دار شدن، هم سن لیلیان کمه هم ما تازه ازدواج کردیم.

نامحسوس چشمکی ریز به من که از حمایتش لبخند میزنم، میزند و میگوید:

- لیلیان هم یه سری برنامه داره برای خودش که وجود یه بچه ی دیگه بیشتر از الان دست و پاش رو میننده.

مامان نگاهش را میان نیش شل شده ی من و سید علیرضا جا به جا میکند و با مکث میگوید:

- چی بگم والا، صلاح زندگیتونو بهتر از من میدونید.

حالا چهقدر از او ممنونم که به موقع پیدایش شده بود و چهقدر چشیدن این طعم حمایتهایش برایم جدید و شیرین است.

"علیرضا"

خود جدیدم که تلاش میکند فقط در ذهنش منطقی نباشد و افکارش را به عمل برساند، برای خودم هم کمی غریبه است.

اما اینطور بودن را دوست دارم، یک جورهایی به دلم نشسته.

اینکه لبخند لیلیان را میبینم، دلم آرام میگیرد.

میدانم که در جمع اقوامش زیاد راحت نیست.

مشخص است که زیاد دوست ندارد با زندایش هم کلام شود اما از همین فاصله میبینم که انگار بدجوری لیلیان را به سوال و جواب گرفته. آرام کنار گوش مهدی که دندانگیرش را محکم به لثه هایش میکشد و غر میزند، میگویم:

- بریم مامانی رو بیاریم پیش خودمون.

میایستم و سمت دیگر سالن پذیرایی که لیلیان کنار زندایی و خاله اش نشسته میروم و میشنوم که میگوید:

- به خدا یه وقتایی به دایی فرج میگم انقدر دلم به حال لیلیان میسوزه، جوونیش تباه شد، از بخت اولش که شانس نیاورد، بعدشم که با رخت سیاه نشست سر سفره ی عقد یکی دیگه و باید بچه‌داری کنه.

الهی بمیرم برات، حتما خیلی سختته نه؟!

عروسی هم که نداشتی، آرزوی هر دختریه که لباس

سفید بپوشه و

گوشه‌ایم سوت و شقیقه‌هایم تیر میکشد و چشمم به لیلیان است که رنگ صورتش پریده و عصبی و حرصی شده به نظر میرسد.

نگاه فریبا، همسر دایی فرج، به من میافتد و حرف در دهانش میماسد.

لیلیان هم رد نگاهش را میگیرد و به من میرسد.

میخواهد چیزی در جواب حرفهای او بگوید اما خودم جلوتر میروم، پیش دستی میکنم و جواب میدهم:

- از دست دادن همسر میتونه برای هرکسی اتفاق بیفته فریبا خانوم، تقدیر همسر سابق بنده و برادرم هم این بوده

هول شده و به تته پته افتاده میگوید:

- نه منم منظوری میان حرفش میپریم.

- تا روزی که من نفس میکشم به لیلیان جان این اطمینان خاطر رو میدم که جوونی و زندگی کنارم تباه نمیشه پس نیازی به ترحم نیست.

لیلیان منت گذاشت سر من که باهام سر سفره ی عقد نشست، از خانومیشه که داره برای بچه ی من، البته بچه ی هر دو مون مادری میکنه.

بنا به شرایطمون نتونستیم مراسم عروسی داشته باشیم اما قطعاً جای دیگهای برایش جبران میکنم و این رو هم اضافه کنم که سطح خواسته ها و آرزوهای لیلیان اونقدری کوتاه نیست که توی پوشیدن لباس عروس خلاصه بشه.

لبهای لیلیان حسابی کش آمده و نگاهم که برای لحظهای به صورت زندایش میافتد، میبینم رنگ از رخ او پریده و میگوید:

- نه، آقاسید، من اصلاً منظورم

نمیخواهم ادامه ی حرفش را بشنوم که لب میزنم:

- مهم نیست.



رو به لیلیان میگویم:

- عزیزم میای توی اتاق؟ میایستد و با خنده سر تکان میدهد.

- آره بده به من مهدی رو.

"لیلیان"

با هم که داخل اتاق میشویم، در را میندند.

- عاشقتم به خدا مرسی که جوابش رو دادی.

فکر کنم دیگه برای همیشه لال بشه

- من دیوونتم که

با چند صدای سرفه پشت سر هم، هر دو ترسیده سر سمت چپ، قسمتی از اتاق، جایکه

از اینجا دیده نمیشود، میچرخانیم.

لهراسب خیره ی هر دو مان شده و تلاش دارد خنده اش را فرو بخورد.

- تو اتاق بودی، ام، چرا چیزی نگفتی؟ لهراسب زیر خنده میزند و میگوید:

- اومده بودم شارژرم رو بردارم.

آرام و زیرلب میگویم:

- من میرم کمک مامان رو به من میکند.

- من از خوش بودنت خوشحال می‌شم، فقط نمیدونم چرا تو نخواستی من خوشحال بشم و بعد از این همه سال که دلم یه جا گیر کرده بود معلوم نیست رفتی چی بهشون گفتی که جواب رد بهم دادن!

دهانم باز میماند، فکر میکردم قضیه ی نگار برایش تمام شده اما انگار اینطور نیست. میگویم:

- من به کسی چیزی نگفتم.

خودشون خواستن جواب رد بدن.

لهراسب با کنایه میگوید:

- واقعا مطمئنی؟ سید علیرضا جواب میدهد:

- من نباید دخالت کنم لهراسبجان، ولی دخترخاله ی من به درد شما نمیخوره.

لهراسب پر تعجب نگاهش میکند و او جواب میدهد:

- ایشون جداا مورد مناسبی برای ازدواج نیست.

لهراسب میگوید:

- ولی من اینطوری فکر نمیکنم، به هر حال، ممنون.

میخواهم با صدای بلند جیغ بزنم اما به جایش مکث میکنم و سعی میکنم چند نفس عمیق بکشم.

سید علیرضا میگوید:

- تو حرص نخور، خودم بعدا باهاش صحبت میکنم.
- تلاشم را به کار میگیرم تا فکرم را از لهراسب منحرف کنم.
- نمیخواهم حالا که اندکی حالم بهتر شده باز همه چیز خراب شود و فقط دعا میکنم لهراسب سر عقل بیاید.
- تا تمام شدن مهمانی دیگر زندایی فریبا حتی کلامی هم با من صحبت نمیکند و مشخص است که دست و پایش را جمع کرده.
- موقع خداحافظی، خاله آرام میگوید:
- مشخصه شوهرت دوستت داره لیلیان، خداروشکر که خوشبخت شدی.
- با گوشه ی چشم هم اشاره‌ای به زندایی میکند و میگوید:
- رفتی خونه اسفند دود کن، چشم بد زیاده.
- میخندم و میگویم:
- باشه چشم، مرسی.
- همه رفته‌اند و ایرج آخرین نفر است که برای بدرقه اش میرویم.

سمت من و سیدعلیرضا که کنار هم ایستاده‌ایم می‌آید و با خنده میپرسد:

- اخیاناا دیگه به سرتون که نزده، نه؟ سیدعلیرضا به جای من جواب میدهد:

- نه خداروشکر.

شاید اعترافش درست نباشه و بعدا هم خانوم خانوما به ضررم ازش استفاده کنه اما من یکی

که زخم خورده ام

و حقیقتش باید اعتراف کنم دیگه بدجوری میترسم باز لیلیان بذاره بره و همه ی اون اتفاقات پیش بیاد.

داریم سعی میکنیم بیشتر همدیگه رو درک کنیم.

خیره ی نیمرخش که با ایرج حرف میزند مانده ام و یک لبخند بزرگ کش آمده تمام صورتم را پوشش داده.

زبانم نافرمانی میکند و در دهانم میچرخد و میگویم: - اگر شما هم بعدا بر علیه خودم ازش استفاده نمیکنی، باید اعتراف کنم که من اصلا دوست ندارم برم، یعنی تازه فهمیدم که چهقدر کنار تو بودن رو دوست دارم.

سید علیرضا هم خیره ام شده.

چشمهایمان قصد جدا شدن از هم را ندارند،

طوریکه انگار هر دو فراموش کردهایم کنار در حیاط خانه ی پدری من مقابل ایرج ایستادهایم.

حتی انگار صدای نق زدنهای خوابآلود مهدی را هم نمیشنوم، دل من فقط کمی بیشتر غرق شدن در چشمهایی را میخواهد که به تازگی فهمیده ام دوستش دارم! اینکۀ دقیقاً از چه لحظهای شروع به دوست داشتنش کرده ام را نمیدانم. اینکۀ چه شد که حالا در این لحظه احساس میکنم تمام دارایی دنیا برای من است را نمیدانم، من فقط این را

میدانم که دوست ندارم از دستش بدهم.

دیگر به هیچ قیمتی حاضر نیستم از او دور شوم.

هردوشان را میخواهم، هم او و هم پسرش، نه، پسرمان را از جانم بیشتر دوست دارم.

با صدای تک سرفه ی توأم با خندهی ایرج به خودم میآیم و پس از چندثانیه نگاه خیره ام را زیر نگاه خیره ی خانواده ام از او جدا میکنم.

سید علیرضا هم به خودش آمده و مهدی را در آغوشش تکان میدهد و میگوید:

- ای جان بابا، خوابت میاد؟

ایرج پر معنا و با خنده نگاهمان میکند و بعد از همه مان خداحافظی میکند و خطاب به من میگوید:

- تو لایق دوست داشتن و دوست داشته شدنی.

حس عذاب وجدانت نسبت به نرگس و امیررضا رو دور بریز و تا جایی که میتونی از زندگیات لذت ببر.

اجازه نده هیچ چیز و هیچ کسی بین تو و کسی که دوستش داری فاصله بندازه.  
قدردان نگاهش میکنم.

لبخند میزنم و دستش را گرم فشار میدهم.

- مرسی بابت همه چیز ایرج.

او میخندد و ضربهای پشت دستم میزند.

- ایرج و زهرمار بچه، بگو دایی بذار دهنش عادت کنه.

او از آن آدمهای خوب زندگی من است.

از آنهایی که بودنشان یک طور عجیبست.

میآیند، زیر و رو میکنند و همه چیز را برایت تغییر میدهند.

نمیدانم چه شده که پس از این همه سال تصمیم گرفته مدتی به ایران برگردد اما دلیلش

هرچه که بود باعث شد زندگی به مو رسیده من و سیدعلیرضا ویران نشود.

بعد از رفتن ایرج، من هم وسایل مهدی را در ساک میگذارم و از مامان و بابا که هنوز کمی

دلخور به نظر میرسد خداحافظی میکنیم.

لهراسب هم پاسخمان را میدهد و دنبالمان تا دم در میآید و لحظه ی آخر که میخواهیم سوار

ماشین شویم، میپرسد:

- چرا گفتید نگار مورد مناسبی برای ازدواج نیست؟ سید علیرضا نگاهش را میان من و لهراسب جا به جا میکند و احساس میکنم برای گفتن تردید دارد.

اما در نهایت کوتاه میگوید:

- نگار دختریه که سعی داشت بین و لیلیان قرار بگیره! لازم دونستم این رو بهت بگم، اگر دوستش داری با آگاهی به این مسئله به دوست داشتنش فکر کن.

میگوید و جمله اش که تمام میشود، نگاه پر از بهت و تعجب لهراسب را به حال خودش رها میکند و سوار ماشین میشود، من هم مینشینم و در را میندم.

نفسی میکشد و استارت میزند و من میگویم:

- به نظرت لهراسب

پیش از اینکه سوالم تمام شود پاسخم را میدهد:

- نمیدونم لیلیان، وظیفه داشتم بهش بگم و گفتم.

بیا دیگه درموردش حرف نزنیم.

سرم را تکان میدهم و مهدی که در حال خوابیدن است را روی شانه ام جا به جا میکنم و باشه ی آرامی میگویم.

میان راه هستیم که میپرسد:

- قرار بود بعد از مهمونی امشب، هر وقت که بگی، بریم مسافرت، کی بریم؟ نگاهی به نیمرخ خندانش میکنم.

شانه بالا میاندام.

- هر وقت که شد، فرقی نداره.

برای لحظهای ستم میچرخد و با لبخند نگاهم میکند و میگوید:

- امشب بریم؟

نگاهی به ساعت که دوازده و ربع را نشان میدهد میاندازم و با چشمهای گرد شده میگویم:

- الان؟ خوابت نمیاد؟

بعد هم من چمدون نبستم که، اصلا کجا میخوایم بریم؟ یهویی و بدون مقصد که همیشه رفت تو جاده سید.

- خوابم نمیاد، خسته هم نیستم، خودم کمکت میکنم چمدون رو جمع کنیم، بریم؟ من هم با لبخند جوابش را میدهم.

- پس باشه بریم.

- فرقی نداره کجا؟ صادقانه میگویم:

- چه فرقی داره وقتی هر جا کنارت باشم برام دوست داشتنیه؟

- قربونت برم من.

لب میگزرم و دلم از محبتش زیر و رو میشود.



مهدی را روی تخت خودمان میگذارم و سمت کمد دیواری میروم تا چمدان را بردارم.

اما درست پشت سرم میآید و دستش زودتر از من سمت چمدان دراز میشود.

- آگه خستهای کنار مهدی دراز بکش.

فقط بگو چی باید بردارم.

از پیشنهادش استقبال میکنم و بعد خوب تماشایش میکنم که با دقت مشغول جمع کردن

لباسهایمان شده.

وقتی میخواهیم از در بیرون برویم، ساعت یک و نیم

شده.

میگویم:

- ای بابا همیشه از پدر و مادرت خداحافظی کنیم، خوابیدن، اینجوری هم بد میشه.

سر بالا میاندازد.

وقتی چند تقه ی آرام به در خانه شان میزنیم و آنها ما را چمدان به دست میبینند، نمیتوانم

خنده ام را کنترل کنم و گوشت و پوست لپم را از داخل به دندان میکشم.

حاج سید میپرسد:

- کجا به سلامتی اونم این وقت شب؟

- ماه غسل.

حاج خانم لبخند میزند.

- خیر پیش مادر، دیروقته مواظب خودتون باشید.

الهی که هر جا میرید دلتون خوش باشه.

دعای مادرانه اش دلم را قرص میکند.

مقصدمان مشخص نبود و پس از مشورتی کوتاه سمت چالوس حرکت میکند.

مهدی در کریرش خوابیده و دلم برای پاهای بیرون زده اش غش می‌رود.

میخندم و زمزمه میکنم:

- الهی دورت بگردم که داری بزرگ میشی مامانم.

سیدعلیرضا خیره به مسیر میگوید:

- یه اعترافی بکنم؟ اوهمی میگویم.

- قبلا به مهدی حسودیام میشد!

بهت زده نگاهش میکنم و با خنده شانه بالا میاندازد.

- تقصیر خودت بود خب.

انقدر که دوستش داشتی و به من حتی نگاه هم نمیکردی!

- اما الان دوستت دارم.

پس از سکوتی کوتاه فکری که در سرم بالا و پایین میشود را به زبان میآورم.

- اگر باز بچه دار بشیم چی؟ قراره به اون هم حسودی کنی جناب موسویان؟ میخندد و سر

بالا میاندازد.

- اگر باعث نشه که از من سرد بشی، نه.

- نمیشم.

لب میزنم:

- میخوام ارشد شرکت کنم.

آرام جواب میدهد:

- عالیه!

انتظار مخالفتش را داشتم اما حسابی غافلگیرم کرد.

- بعد از تموم شدنش اقدام کنیم برای بارداری؟ شاید تا اون موقع هم دوره ی درمان من

تکمیل شده باشه و قرصها رو کنار گذاشته باشم.

دوست ندارم اختلاف سنیش با مهدی زیاد بشه.

سستم میچرخد، در همین یک ثانیه هم برق چشمانش چشمم را میزند و لبخندش طوری از

ته دل است که ذوق من را هم بیشتر میکند.

- قلبم یه لحظه از تصور مامان شدنت نزد.

نگاهم را به مهدی میدوزم و پیچ میزنم:

- ولی من مامان شدم.

- از تصور حمله شدنت، اینکه بچهای رو توی شکم خودت

دست خودم نیست که صدایم میلرزد و میان حرفش میگویم:

- ولی اون بچه برای من فرقی با مهدی نخواهد داشت.

اینکه قراره توی بطن خودم رشد کنه هم باعث نمیشه حسم سر سوزنی نسبت به مهدی کم بشه.

میگوید:

- باشه دورت بگردم، بغض نکن، من منظوری نداشتم.

بعد با شیطنت میگوید:

- شما امر بفرما بساط اقدام و این صحبتها رو هم به راه میندازیم.

بینیام را بالا میکشم و با خنده چشم غره میروم.

- کلاا دنبال فرصتیها!

- حق دارم.

در یکی از پیچهای جاده، مقابل سوپر مارکتی که این ساعت باز است، نگه میدارد.

برف روی کوه هاست و سرمایی که به تنم مینشیند

لبخند به لبهایم میآورد.

پیش از اینکه پیاده شود میپرسد:

- اسپرسو داره، میخوری؟

چشمهایم از بی خوابی میسوزد و سر تکان میدهم.

- آره مرسی.

پایین میرود و مهدی با صدای برهم خوردن در ماشین از خواب میپرد.

گریه میکند و بهانه ی شیر را میگیرد.

برایش شیر آماده میکنم و شیشه را به دهانش میدهم.  
در چند دقیقه ی کوتاهی که سیدعلیرضا بیرون است خوب به صورت مهدی و چشمهای خوابآلودش نگاه میکنم و تمام جانم غرق در لذت میشود.  
با خودم فکر میکنم چه خوب شد که دیگر کینههای از سیدعلیرضا در دلم نمانده، چه خوب شد که ایرج بود تا همه چیز را برملا کند و حالا از بودن کنارش احساس آرامش کنم و دیگر ذهنم را با افکار سمی مسموم نکنم.  
چند ضربه به شیشه ام میزند.  
آن را پایین میدهم و دو لیوان کوچک قهوه و شکلاتهای کنارش را که با یک دست نگه داشته را میگیرم.  
سوار میشود و نایلون خوراکیهایی که خریده را روی صندلی عقب میگذارد.  
پتو را روی تن مهدی که به خواب رفته میکشم.  
میگوید:

- یه کم پیاده بشیم؟
- آره هوا خیلی خوبه.

با دو لیوان کوچک قهوهمان پیاده میشویم.  
کنار یکدیگر ایستادهایم و تکیه به ماشین زدهایم.  
این سردی و تمیزی هوا زیادی مطبوع و دوست داشتنیست.

- دستش آرام پهلویم را در برمیگیرد.  
لبخند به لبهایم میآید و سرم را روی شانه اش میگذارم.  
طعم تلخ قهوه برایم به شیرینی عسل است و با خودم فکر میکنم خوشبختی مگر چیزی به  
جز این لمس خوشیهای کوچک است؟  
مطمئنم در این لحظه خوشبختترین آدم روی زمینم.  
وقتی در ماشین چشم باز میکنم که هوا روشن شده و خورشید بالا آمده.  
اصلاً نفهمیدم کی به خواب رفته ام.  
خوابآلود اول به مهدی که هنوز خواب است و بعد به او نگاه میکنم که میگوید:
- خوب خوابیدی؟ خمیازه میکشم.
  - آره ببخشید.
  - میخندد.
  - چیو؟
  - آخه شما پشت فرمون خسته شدی.

- نه عزیزم، رسیدیم دیگه.
- چشمم به سرسبزی دو طرف جاده میافتد.

کمی شیشه را پایین میدهم تا هوای ماشین هم عوض شود.

میپرسد:

- کجا بریم؟ هتل خوبه؟

چشمم به کلبه جنگلیهاییست که در مسیرمان قرار دارند.

رد نگاهم را میگیرد و میخندد.

- باشه، چشم، هرچی خانومم بخواد.

یک ساعت بعد، در حالیکه به صدای تق تق سوختن چوب در شومینه گوش میدهم، کنار

مهدی و سید علیرضا که خوابیدهاند، می نشینم.

\*\*\*

این سه روزی که اینجا بودیم، هر روز تا عصر در جنگل ماندهایم و بعد کنار دریا

رفتهایم.

هرچند سیاهی شب دریا را رعبانگیز میکند اما حالا که مثل دو شب گذشته آتش روشن

کردهایم و در ساحل نشستهایم و پشتم به بودن سیدعلیرضا گرم است از هیچچیزی

نمیترسم.

پتو دور تن مهدی پیچیده ام اما هوا سرد شده، دستی به صورتش میزنم و میگویم:

- مهدی یخ کرده، بریم.

- خودت هم که یخ کردی، آره بریم که فردا صبح هم راه بیفتیم.

به کلبه برمیگردیم و میخوایم و سعی میکنم این بوی نم و صدایی که از شومینه به گوش میرسد و گرمای مطبوع آتش و بوی طراوت و سرسبزی را در کنج مغزم حک کنم تا یادم بماند اولین سفرمان چه قدر خوب گذشت.

صبح زود عزم رفتن میکنیم و اینطور پرونده‌ی ماه عسل سه نفره‌مان را میبندیم.

بسته‌ی کلوچه و زیتون و رب انار و چند تکه وسیله‌ی

چوبی و حصیری را روی کانتر میگذارم و حاج خانم میگوید:

- ایوای مادر، آخه چرا انقدر زحمت کشیدید؟ با لبخند جواب میدهم:

- این چه حرفیه قابل شما رو نداره.

سبد و زنبیل و حصیر را با ذوق نگاه میکند و

میگوید:

- فدات بشم دخترم.

سید علیرضا هم سلام نمازش را میدهد و می‌آید و کنارم مینشیند.

حاج خانم را میبینم که کنار سماور میرود و من خجالتزده میگویم:

- وای من میریختم.

- چه فرقی داره مادر.



سیدعلیرضا کمی نگاهش میکند و بعد میپرسد:

- چیه مادر؟ چیزی شده؟ انگار ناراحتید.

نفسش را همراه با یک آه بیرون میدهد و میگوید:

- خالهات و نگار دارن میرن!

شنیدن نام آن دو باعث میشود شاخکهایم تکان بخورند اما خودم را مشغول با مهدی نشان میدهم.

سیدعلیرضا میپرسد:

- کجا؟

باز هم آه میکشد.

- اثاث جمع کردن خونشونم دادن رهن، پس فردا حرکت میکنن میرن خونهای که چندسال پیش شوهرش تو ارومیه خریده بود.

اصلا نمیدونم یهویی چی شد این تصمیمو گرفتن.

نمیدانم چرا اما خوشحال میشوم.

سید علیرضا هم متعجب به نظر میرسد اما او هم مثل من علت رفتنشان را میداند.

اما نه من و نه او قصد نداریم چیزی درمورد ماجراهای پیش آمده‌ی اخیر بگوییم.

گفتنش فایده ندارد و به نظرمان نگار حقیرتر و کوچکتر از آن است که بخواهیم به کارهایش فکر کنیم.

واکنش خاصی نشان نمیدهد و تنها میگوید:

- به سلامتی.

مکثی میکند و ادامه میدهد:

- شما هم زیاد ناراحت نباشید، حتماً اونجا راحت‌ترین.

حاج خانم میگوید:

- چی بگم والا؟ ایشالا هر جا هستن خوش باشن.

دیگر بحث را ادامه نمیدهیم و همین که او جایی رفته که دیگر چشم لهراسب نبیندش برای من کافیست.

برای شب نشینی و آوردن سوغاتیهایشان به خانه ی پدریام آمدهایم.

لهراسب که وارد اتاقش میشود، سید علیرضا میگوید:

- برو بهش بگو

از جایم بلند میشوم و سمت اتاق او میروم.

چند ضربه به در اتاقش میزنم.

- بله؟

دستگیره را پایین میدهم.

روی تختش نشسته و لپتاپ مقابلش باز است.

سر بالا میگیرد لبخندی کوتاه میزند و میگوید:

- جانم؟ بگو

یکهویی میشود همان لهراسب حامی قبل.

همانی که همیشه کنارم بود، نه مقابلم.

جلوتر میروم و میگویم:

- چه خبر؟ کوتاه میخندد.

- حرفتو بزن لیلیان.

بی مقدمه میگویم:

- نگار و مادرش دارن میرن ارومیه، برای زندگی.

لحظهای نگاهم میکند و بعد با بی تفاوتی شانه بالا میاندازد.

- خب؟ برن به سلامت.

متعجب میپرسم:

- برات مهم نیست؟ ناراحت نشدی؟ نگاهم میکند و لب میزند:

- سید گفت میخواستته بینتون قرار بگیری.

پس تا تهش رو فهمیدم.

دیوونه نیستم که چنین دختری رو بخوام.

میگویم:

- آخه، آخه گفתי دوستش داری، من فکر کردم که میخندد و میان حرفم میپرد:

- خواهر من، فیلم هندی که نیست.

ازش خوشم میاومد، آره.

ولی عقل و منطقم حکم کرد به راحتی فراموش کنم.

ترجیح دادم پا روی دلم بذارم و کلا از یاد ببرمش و با

یکی از همین دخترهایی که مامان هفته‌های سه بار بهم پیشنهاد میده ازدواج کنم.

باز هم میخندد و میگوید:

- هرچند اون خانوم به من جواب منفی هم داده بود اما به هر حال لیاقتش یکی مثل من

نیست.

اینجور آدمها باید گیر یکی مثل خودشون بیفتن تا عاقب کاره اشون رو ببینن.

انگار یک کوه را از روی قفسه ی سینه ام برمیدارند که پس از مدتها خیالم از بابت

لهراسب راحت میشود و نفسی از سر آسودگی خیالم میکشم.

امیدوارم دیگر هیچوقت نگار را نبینم و شرش برای همیشه از سر زندگیمان کم شده

باشد.

- جدی جدی میخوای به انتخابهای مامان رضایت بدی و ازدواج کنی؟  
چپ چپی نگاهم میکند و جواب میدهد:
- نه، مگه مغز خر خوردم؟  
حالا تا چهار پنج سال دیگه خدا بزرگه.  
غر میزنم:
- سنت دیگه داره میره بالا لهراسب.  
برای حرصی کردنم با لبخند میگوید:
- دارم وضع شوهر بدبخت تو رو میبینم، خصوصا تازگیا که ذلیل و بدبخت تو شده.  
هر چی دیرتر بهتر.
- پیش از اینکه از اتاقش خارج شوم میگویم:
- سیدعلیرضا ذلیل و بدبخت نیست.  
یه مرد متشخص و عاشقه!  
لهراسب میخندد، نه به تمسخر، از ته دل.  
و میگوید:

- الهی که دلت همیشه کنارش شاد باشه آجی کوچیکه.  
کلافه کتابهای مقابلم را کنار میزنم و زیرلب غر غر میکنم:

- اه خسته شدم، کور شدم از صبح تا حالا.  
سنگینی نگاهش را روی خودم احساس میکنم.  
سر سمتش میچرخانم و او همانطور که سوپ میکس شده ی مهدی را به دهانش میدهد،  
میگوید:

- خودت رو خسته نکن.  
کنار درس خوندن و آماده شدن برای کنکور ارشد، یه کاری هم بکن که حالت خوب بمونه.  
از فرصت استفاده میکنم و اولین چیزی که به ذهنم میرسد را به زبان میآورم.  
- فقط کار کردن روزی سه چهار ساعت توی باشگاه حالم رو خوب میکنه.  
منتظر نگاهش میکنم که سکوت کرده.  
کم کم دارم ناامید میشوم و با خودم میگویم حتما باز هم مخالف است که میگوید:

- خب برو.  
شاید به تمسخر میگوید!  
با دقت بیشتری به نیمرخ جدیش نگاه میکنم.

- آ کن بابا، هواپیما اومد.  
قاشق را در دهان مهدی میگذارد و میپیرسم:

- جدی گفتی؟  
نگاهم میکند، میشناسمش، نگاهش رضایت صددرصدی ندارد اما با اینحال  
لبخند میزند.

- آره عزیزم، برو.

گفتم هر کجا خسته شدی خودم پشتتم، حمایت من رو داری.

مدادی که در دست دارم را میان کتابهایم روی زمین میاندازم و سمتش پرواز میکنم.

- عاشقتم به خدا علی!

خنده اش بند میاد، میخندم.

- چیه؟!

- به طور خوشگلی صدام کردی، اولین بار بود بهم نگفتی سیدعلیرضا.

- علی، سیدعلی، سیدعلیرضا، جناب آقای موسویان، شما با هر اسمی عشق بنده تشریف دارید.

مهدی قاشق سوپ را در کاسه میکوبد و اطرافش را کثیف میکند.

سیدعلیرضا او را بغل میکند و روی پای دیگرش کنار من مینشاند.

- پدر سوخته حالا بوس کردن یاد گرفتی؟ مهدی از خنده ریسه میرود و دستهای کثیفش را به صورت سیدعلیرضا میزند و میگوید:

- با، با

با دهانهای باز مانده از شور و شوق و تعجب نگاهش میکنیم و تکرار میکند:

- بابا

بغضی از خوشی به گلویم چنگ میاندازد و وقتی چشمم به سیدعلیرضا میافتد میبینم  
دو قطره اشک میان ته ریشهایش گم میشود و با عشق زمزمه میکند:

- جان بابا؟ عمر بابا، نفس بابا.

چشم از او نمیگیرم و دلم برای هردوشان غش می‌رود.

قابلیت این را دارم که برای پدری کردنهایش جان بدهم.

"علیرضا"

دو ماه قبل که گفته بود میخواهد باز هم باشگاه برود، با وجود اینکه از ته دل راضی نبودم،  
موافقت کردم.

کار کردنش بیرون از خانه چیزی نبود که بتوانم راحت با آن کنار بیایم.

اما من دیگر آن من لجباز چند ماه قبل نیستم و حالا که میبینم روحیه اش تا حد بسیار  
زیادی تغییر کرده و شاداب بودنش زندگیمان را شاد کرده، از کوتاه آمدن و لجاجت  
نکردنم راضیام.

وقتی با کمی نیممن شدن، میشود که زندگی را گرم کرد و به آرامش رسید، چرا در جبهه ی  
مخالفش قرار بگیرم؟

این تغییری که در من ایجاد شده، چیز است که آن را مدیون ایرج هستم.

از غروب مهدی را دست مادر سپرده ام.

فردا کنکور دارد و میخواهم جو خانه را برایش آرام نگه دارم.



غذایی که سفارش داده ام رسیده.

میز را میچینم و صدایش میزنم:

- لیلیان جان، خانومم، بیا شام.

جوابم را نمیدهد.

سمت اتاق میروم و میبینم که چهارزانو روی تخت نشسته، از چهره اش میخوانم که دوست

دارد زار زار گریه کند.

چشمهایش را با درماندگی بالا میآورد و نگاه به من میدوزد.

- هیچی یادم نمیاد! چی کار کنم؟

مقابلش روی تخت مینشینم، لبخند کوتاه به صورتش میزنم و کتابهای پخش شده ی

مقابلش را یکی یکی میندم و روی هم میگذارم.

با نارضایتی میگوید:

- !! علیرضا، جمع نکن، دارم از استرس میمیرم.

اعتنا نمیکنم و در عوض دستهایش را در دستهایم میگیرم.

متعجب میگویم:

- بین دستهای مثل یه تیکه یخ شده لیلیان، فشارت پایینه، چرا انقدر به خودت فشار

میاری؟

میان گریه میگوید:

- آخه هیچی یادم نمیاد علی، دارم از استرس میمیرم، چیکار کنم؟

- همه رو بلدی لیلیان، مگه میشه چیزی یادت نیاد؟ اصلا کی شب قبل آزمون میاد سراغ تست زدن و درس خوندن؟

بسه دیگه هرچهقدر خوندی.

نگاه خیسش را به صورتم میدوزد.

- دلشوره دارم.

- دورت بگردم، خودت بگو من چیکار کنم که استرست کم بشه؟

- نمیدونم، سعی کن حواسم رو پرت کنی.

- قول میدم تمام تلاشم رو برای کاهش اضطرابت و پرت کردن حواست بکنم.

چشم میبندد و لبخندی کنج لبش میآید :

- من آماده ام علیرضا جان.

و من با خودم فکر میکنم، این طبیعیتست که هر بار نامم را اینطور صدا میزند، دلم هری

پایین

میریزد؟!

\*\*\*\*

"لیلیان" طی راه میپرسد:

- کارت ورود به جلسات رو برداشتی؟ دستهایم را به هم میسایم.

- آره.

- مداد، تراش، پاککن چی؟ پوست لبم را میجووم.
  - اوهوم.
  - نیم نگاهی ستم میاندازد باز خیره به مسیر پیش رویش میشود.
  - میخوای یه کم ریلکس باشی؟ کوتاه جواب میدهم.
  - سعی میکنم که باشم.
  - ماشین را نگه میدارد.
  - دلم در هم پیچ میخورد و خیلی تلاش میکنم تا با آن مقابله کنم.
  - میخواهم از ماشین پیاده شوم که دستم را میگیرد.
  - صبر کن خانومم.
  - سمتش میچرخم و نگاه به صورتش میدوزم.
  - خواستی درس بخونی تا روحیهات رو تقویت کنی، تا از حال بد روحی و تنش و استرس فاصله بگیری، نه اینکه خود درس خوندن بشه عامل اصلی استرست.
  - حق با اوست، راست میگوید، حرفش را قبول دارم.
- ادامه میدهد:
- اگر فکر میکنی ممکنه حالت بدتر بشه و باز برگردی سر خونه ی اول و مثل چندماه قبل بشی، اصلا پیاده نشو.

لحنش دستوری نیست، جمله اش بیشتر شبیه یک توصیه ی دوستانه است که همین باعث میشود آرام شوم.

نفسی عمیق میکشم و میگویم:

- خوبم، آرامم.

لبخند میزند.

- خوبه، من همینجا میمونم تا بیای بیرون.

درحالیکه ذوق زده میشوم، میگویم:

- ولی گفتمی که کار داری، باید یکی دو جا بری.

سر بالا میاندازد.

- عیبی نداره، فدای سرت، از تو که مهمتر نیست.

دلم بیشتر آرام میگردد.

- برو دیگه، برو.

پیاده میشوم.

میگوید:

- برات آیه‌الکرسی میخونم.

پر عشق نگاهش میکنم.

- مرسی.

- چاکریم، برو به سلامت.

جواب آخرین سوال را هم در پاسخنامه علامت میزنم و نگاهی به ساعت که فقط پنج دقیقه تا پایان زمان آزمون مانده میاندازم.

وقتی از سالن خارج میشوم، چشم میبندم و چند نفس عمیق میکشم و سمت ماشین میروم. سوار میشوم و از لبخند و خوشحالیام میفهمد که راضیام.

میگویم:

- مرسی که موندی.

با جدیت میگوید:

- بهت قول دادم، گفتم که همیشه، هر جا، توی هر لحظه پشتتم.

قلبم با تاکیددی که روی حرفش دارد گرمتر و مطمئنتر میشود.

چشم روی هم میگذارم و میگویم:

- عاشقتم.

میخندد.

- ما بیشتر.

\*\*\*

- یک، دو، سه، بخند خالهجون، اینجا رو نگاه کن.

اما مهدی بی توجه به عکاس، پشت به او میچرخد و با دکور پشت سرش مشغول بازی میشود.

صدایش میزنم:

- مهدی جونم، مامانی، من رو ببین.

سستم میچرخد، لبخندی میزند و چهار دست و پا سمت عدد یک که کنارش هست میرودم.

دستش را به آن میزند و روی پایش میافتد، زیر گریه میزند و قلبم از جا کنده میشود.

دختر عکاس با خنده میگوید:

- خانوم بندازم عکس این آقا پسر خوشتیپ رو؟ میخواهم زمین بگذارمش که باز نق میزند. پسر کم در روز تولد یک سالگیش بنای ناسازگاری گذاشته.

کارمان در عکاسی تمام شده که سید علیرضا با گوشیا تماس میگیرد.

جواب میدهم:

- جانم؟

- عزیزم نمیخواهی بیای؟ مهمونها الان میرسن.

- چرا، چرا، تو راهم دارم میام.

تماس را قطع میکنم، مهدی را روی صندلی مخصوصش مینشانم.

او امروز یک ساله شده و خاطرات یک سال قبل مدام در ذهنم رژه میروند.

تلاش دارم فکرم را منحرف کنم، اما موفق نمیشوم.

پشت فرمان که جای میگیرم، لبخند هم از روی لبهایم پر میکشد.  
 نرگس را به یاد میآورم و شرایطی که پزشکها مجبور شدند اورژانسی سزارین را زودتر از  
 موعد انجام دهند.

تصویر غرق در خون امیررضا پیش چشمهایم جان میگیرد.  
 نمیخواهم به تلخیهایی که از سر گذرانیدیم تا به اینجا برسیم فکر کنم، اما مغز لعنتیام  
 اصرار دارد هرچه بر من گذشته را مو به مو برایم یادآور شود.  
 شاید میخواهد در خاطرمان بماند که آرامش فعلیام، چیزی نیست که به راحتی به دست  
 آمده باشد.

ما برای رسیدن به این نقطه از زندگی، برای پس گرفتن لبخندهایمان بهای گزافی  
 پرداخت کردهایم.

نزدیک خانهایم، سر میچرخانم و مهدی را میبینم که در سکوت و ذوق زده چشم به فضای  
 بیرون دوخته.

اشکهایم را پاک میکنم و لب میزنم:

- خدایا برای هرچیزی که بهم دادی شکر.

ماشین را داخل پارکینگ میبرم.

سر سمتش میچرخانم، نگاهم میکند و لبخند میزند.

دست هایش را به هم میکوبد و لبهایش را باز و بسته میکند.

- ماما، ماما

خشک میشوم، مات و مبهوت نگاهش میکنم، نه فقط قلبم که تمام جانم زیر و رو میشود.

حالا میتوانم حس سیدعلیرضا، وقتی که مهدی بابا صدایش زد را درک کنم.

حالا میفهمم این بغضی که در گلویم بالا و پایین میشود، به طرز غیرقابل باوری شیرین است.

اما از سویی دیگر، درست در همین لحظه، احساس میکنم مسئولیتم در قبال مهدی هزار برابر شده است.

چشم میبندم، دست دراز میکنم و دست کوچکش را در دست میگیرم و نجوا میکنم:

- نرگس، میدونم پسرت رو میبینی، میدونم حواست بهش هست، دعا کن همیشه براش مادر خوبی باشم.

مبادا روزی که بچه دار شدم، سر سوزنی بیشتر از پسرت، از پسر مون، دوستش داشته باشم.

اشکهای مزاحم میچکد و مهدی که دوباره تکرار میکند ماما، میگویم:

- مامان به فدای هر نفست، مهدی مامان نرگس هم میبیندت.

میخندد و دو دندان کوچک بیرون زده اش نمایان میشود و من را غرق در خوشی میکند.



او را در آغوش دارم و با هم از پله ها بالا میرویم.

پیش از اینکه در بزنم، سید علیرضا در را باز میکند و مهدی با دیدن بادکنکهایی که سر تا سر سقف سالن پذیرایی هستند، از خوشحالی جیغ میکشد، قهقهه میزند و دستهایش را به هم میکوبد.

خودش را در آغوش پدرش رها میکند و تازه حواس من به خانواده هایمان و البته ایرج، جلب میشود.

جلو میروم و با آنها سلام و احوالپرسی میکنم و خوش آمد میگویم.

مامان سمت سید علیرضا میروم و میگوید:

- آقا سید، بده به من این پسر خوشگلو بینمش.

مهدی را دست به دست میکنند و میبوسند.

میخواهم به اتاق بروم تا لباسهایم را تعویض کنم اما قبلش میگویم:

- تو رو خدا ببخشید اومدید من نبودم.

دیگه چون برای امروز وقت آتلیه گرفته بودم بابا میان حرفم میپرد و میگوید:

- چرا تنها میری اینور اونور؟ یه زن جوون با یه بچه ی کوچیک

بقیه ی حرفش را نمیشنوم و فقط به این فکر میکنم، من که از زمان مجردیام شاغل بودم،

تنها هم به قول بابا اینطرف و آن طرف میرفتم، حالا میان جمع، مقابل پدر و مادر سید

علیرضا، اصلا گفتن این حرف چه لزومی دارد؟

چشم به او میدوزم که رو به سید علیرضا میگوید:

- خلاصه که اجازه نده زن جوونت خیلی تو این جامعه بپلکه، همین چیزا باعث قهر و دعوا میشه دیگه، این

زنا میرن چهارتا چیز از این و اون یاد میگیرن و گوشه‌هایم سوت میکشد.

لبهای بابا را میبینم که تکان میخورد، مامان تلاش دارد خودش را مشغول بازی با مهدی نشان بدهد، مشخص است او هم خجالتزده شده.

خودم را نمیبینم اما حتم دارم که پوست صورتم کبود شده.

نگاهم به ایرج میافتد، لب میزند:

- چیزی نگو.

اما بغض دارد خفه ام میکند.

این درست نیست که پدرم بخواهد برای جلوگیری از به وجود آمدن قهر و دعوای پیش نیامده و احتمالی بعدی ما، از این نصایح منسوخ شده استفاده کند.

اگر کمی دیگر همینجا بایستم، زیر گریه میزنم و اشکهایم رسوایم میکنند و گند میزنم به مهمانی اولین تولد فرزندم.

بخشید آرامی میگویم و سمت اتاق میروم و صدای سیدعلیرضا که بابا را خطاب قرار داده، باعث میشود توقف کنم.

میگوید:

- جسارت من رو ببخشید حاج ابوذر، نظر شما محترمه، اما لیلیان جان از قبل ازدواج هم مستقل بود.

من نمیخوام دست و پاش رو ببندم.

وقتی میدونم همسرم با سر کار رفتن، با درس خوندن، با بیرون رفتن از خونه با مهدی، حالش خوب میشه، نمیخوام مانعی براش باشم.

چند ماه قبل، اوایل ازدواجمون اشتباه کردم، قبول دارم، اما دیگه نمیخوام مانع لیلیان توی هیچ زمینهای باشم.

راه نفس بند آمده ام با حرف او باز میشود.

قدردان نگاهش میکنم، ممنون حمایتش هستم.

میبینم که بابا لبخندی یک طرفه میزند و میگوید:

- هر طور صلاحه سید، گفتم که فقط فردا پس فردایی، یهو نشه حکایت این چندوقت پیش و بزنید به تیپ و تاپ هم و

لهراسب میان حرف بابا میپرد.

باباجان، حالا چه وقت این حرفهاست!؟

با چشم و ابرو به من اشاره میکند تا بروم.

لباسهایم را تعویض میکنم.

با حمایت سیدعلیرضا دلگرم شده ام اما نمیتوانم ناراحت نباشم.

نمیگویم بابا دوستم ندارد، اتفاقا دارد، زیاد هم دارد، اما به سبک و شیوه ی غلط خودش.

او مثل جمع کثیری از مردان، فکر میکند با این روش، با تعصبهای دست و پاگیر و آزاردهنده، با محدود کردن همسر و دخترش، از آنها محافظت میکند.

افکار سنتی پوسیده‌های که از بیخ و بن غلط است از کودکی تا به حال با او رشد کرده‌اند. با خودم فکر میکنم، من بودم که با لجاجت تمام، برای طرز پوشش انتخابیام جنگیدم.

برای دانشگاه رفتنم جنگیدم، برای کار کردنم جنگیدم، دختران دیگری که توان جنگیدن ندارند چه؟ چند صد هزار تا، یا نه، چند میلیون دختر دیگر در شرایط مشابه من، با خانوادگی‌های تعصبی بوده و هستند و توان اعتراض ندارند و محکوم به خفه شدن هستند؟ در آینه نگاهی به اشکهایی که هیچ متوجه شرمه کردنشان نشده‌ام، میاندازم.

بغضم ترک برداشته، نه برای اینکه از حرفهای بابا خجالت کشیده‌ام، برای صداهای خفه شده و آرزوهای خفته‌ی دخترانی که در هر جای این کره‌ی خاکی ممکن است باشند.

آرایش سبکی روی صورتم مینشانم تا سرخی چشمهایم کمتر به چشم بیاید.

با صدای تقه‌ی کوتاهی که به در نیمهباز میخورد، سر سمت آن میچرخانم و سیدعلیرضا را مبینم.

میگویم:

- الان میام بیرون.

اما او داخل می‌آید، در را هم پشت سرش میبندد.

متعجب نگاهش میکنم.

- چرا گریه کردی؟ لبخند میزنم.

مهم نیست.

- اگر آرومت می‌کنه بگم که حرف هیچکس روی زندگیمون تأثیر نداره.

- میدونم.

میانمان سکوت میشود.

- علی، مرسی که هوام رو داری، میشه، میشه همیشه همیشه همینجوری بمونی؟ خیره ام میمان لآد.

- من چاکرتم خانوم، بیجا بکنم جز این باشم.

بیرون میروم و وارد آشپزخانه میشوم.

غذاها را چک میکنم، کیک را از یخچال بیرون میآورم تا شمع رویش بگذارم که ایرج داخل میشود، کنارم میایستد و میپرسد:

- کمک نمیخوای؟ لبخندی به صورتش میزنم.

- نه قربونت، مرسی.

میپرسد:

- شرایط خوبه؟

پلکهایم را به معنی آره میندم.

- خوبه.

- قرصهات رو میخوری؟ جواب میدهم:

- آره میخورم ولی ایرج، میشه قطعش کنم؟ آخه من خوبم، دیگه اون حالتهای عصبی و هیستریک و ترس و واهمه از شب و تاریکی هم ندارم، خوب شدم.  
چپ چپ نگاهم میکند.

- نه نمیشه، اگر پنجاه درصد بهبودیت به خاطر همسرته، پنجاه درصدش به خاطر قرصهاست.

میخوای قطعش کنی که چی؟

هنوز دوره ی درمانت تکمیل نشده، درضمن، شاید تا چند وقت دیگه دوزش رو پایین بیارم ولی قطع نه، نمیکنم.  
سر تکان میدهم.

- باشه، فقط چون یه کم خوابالودم میکنن اذیت میشم.

بی ربط به بحثمان میگوید:

از بابات ناراحت نشو، دیگه بعد از شصت سال که عوض نمیشه.  
آه میکشم.

- عادت کردم و این عادت کردن به اخلاقهای بد دیگران بده.

دست به سینه به کابینت تکیه میدهد.

- نه لیلی، همیشه هم بد نیست، عادت کردن طبیعت انسانه که اکثر اوقات باعث میشه بمونی پیش آدمهایی که دوستشون داری، که ازشون دور نشی.  
لبخند تلخی که کنج لبش جا خوش میکند، باعث میشود پیرسم:
- ولی تو عادت نکردی، مگه نه؟ نگاهم میکند.  
نفسش را همراه با یک آه از سینه اش بیرون میدهد.
- نه عادت نکردم. هرچند علت رفتن من، فقط عادت نکردن نبود، من پس زده شدم، کنار گذاشتم.  
خانواده ام به افراطیترین شکل ممکن اصرار داشتن که عقایدشون رو به خورد مغزم بدن.  
دل سردم کردن لیلیان.  
باعث شدن بیرم ازشون.  
بیمعرفتها حتی بهم خبر ندادن که مادرم فوت کرد، فرصت یه خداحافظیام ازم گرفتن و بعد از چندسال هنوز داغش برام سرد نشده.  
مادرم تنها کسی بود که راضی به رفتنم نبود.  
میخواهم آرامش کنم، دست روی بازویش میگذارم.
- ولی رفتنت برات بد نشد.  
شاید اگر ایران میموندی هیچوقت اینی که الان هستی نمیشدی.  
کوتاه میخندد.

- اینم حرفیه.

سوالی که در ذهنم بالا و پایین میشود را به زبان میآورم.

- بابام از اول باهات مشکل داشت ایرج؟ یه سری چیزها برام گنگه، درست یادم نمیاد.

بقیه چی؟ چرا طردت کردن؟ هیچوقت توی خانواده حرفی ازش زده نشد.

میخندد و میگوید:

- بابات با کی مشکل نداشته لیلیان؟

ولی نه، جدا از شوخی، کاری به کار هم نداشتیم.

درواقع من اصلا با کسی کار نداشتم.

مشکل زمانی شروع شد که دست دل من برای بقیه رو شد.

سوالی نگاهش میکنم که میگوید:

- یه عشق اشتباه.

کنجکاو نگاهش میکنم.

سری تکان میدهد و لبخندی تلخ میزند.

- بیخیال لیلی، اعصاب مرور و تعریف کردنش رو ندارم.

مصرانه میگوییم:

- ایرج، لطفا.

قضیه ی همونی نیست که گفتی پارکینسون داشت؟ عاقل اندر سفیه نگاهم میکند.



- نه آی کیو، اون حکایت یک دوسته که اونجا کنارش بودم.

این ماجرا برای قبل رفتنمه.

لب میزنم:

- تعریف نمیکنی؟

آه میکشد، رنجی که سالها کشیده را کوتاه و خلاصه در چند جمله میگن جانده.

- حتی الان هم توی کشور ما، اطلاعات درمورد ترنسها کمه، هنوز هم ناآگاهی هست.

حالا تو فکر کن، من اون سالها، عاشق کسی شده بودم که مکث میکند.

چشم میندود و لب میزند:

- اسمش پوریا بود، جسما پسر بود ولی روحش نه و من

باز هم سکوت میکند.

نفسی میگیرد و ادامه میدهد:

- توی همون محل زندگی میکردن.

خبر علاقه ی بین من و اون وقتی درز پیدا کرد، من طرد شدم و اون

دستی به صورتش میکشد.

قلبم مچاله میشود، لبی که به دندان گرفته ام را رها میکنم و آرام میپرسم:

- اون چی شد؟

وقتی دست از روی صورتش بر میدارد، برق اشک در چشمهایش دیده میشود.

با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون میآید، میگوید:

- کشتنش! باباش و برادرهایش!

نفس در سینه ام گره میخورد.

باورم نمیشود او چنین مصیبتی را از سر گذراندهباشد.

بدون گفتن کلمهای دیگر از کنارم عبور میکند و به حال میرود.

هنوز در بهت و شوک هستم که سید علیرضا پشت سرم میآید و میگوید:

- کیک رو میاری لیلیان؟ گنگ نگاهش میکنم.

نگران میپرسد:

- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟ سر تکان میدهم.

- من؟ آره، آره خوبم، چیز یام نیست.

لیوان آب را از آبسردکن یخچال پر میکند و سمتم میگیرد.

لاجرعه آن را سرم میکشم.

کمی حالم بهتر میشود، سید علیرضا هنوز هم با کنجکاوی و پر از سوال نگاهم میکند.

سعی میکنم لبخندی روی لبهایم بنشانم.

کیک را برمیدارم و میگویم:

- بریم که پسر مون شمع یک سالگی تولدش رو فوت کنه.

لبخند میزند.

- بریم.

مهدی را در آغوش میگیرم اما پسرک بازیگوشم انگشتانش را در خامه ی کیک فرو میبرد

و بیتوجه به بقیه که تشویقش میکنند تا شمعش را فوت کند، انگشتانش را با ولع و لذت

میمکد.

نگاهش میکنم، غرق در لذت میشوم.

چشمم به ایرج میافتد، لبخند بر لب دارد اما چشمهایش پر از غم شده.

شاید دارد خاطرات عشقی کوتاه و نافرجام را مرور میکند.

خودش شکست تلخی را تجربه کرده اما من این آرامش و برگشتن به زندگیام و

از نو ساختن را مدیون او هستم.

شاید خودش به آنچه که میخواست نرسیده، اما مطمئنم زندگیهای زیادی را نجات

نگاهم روی مهدی و سید علیرضا مینشیند و آرام و زیرلب، یک "خدایا شکر" از ته دل میگویم.

\*\*

با عجله صبحانه ی مهدی را آماده میکنم، آن را در ظرف کوچکش میریزم و ساک باشگاه خودم را برمیدارم.

سید علیرضا چایش را مینوشد و میگوید:

- حالا چرا انقدر عجله داری؟ نگاهی به ساعت میاندازم.

- دیرم شده.

میگوید:

- خب من میرسونمت.

سر تکان میدهم.

- نه مرسی، خودت هم کار داری، خودم با آژانس میرم.

حینی که شماره میگیرم، میگوید:

- باید ماشین برات بگیرم لیلیان، اینجوری خودت هم راحتتری

تماس را برقرار نمیکنم، نگاهش میکنم و میگویم:

- من دوست ندارم رانندگی کنم، سخته.

سوالی نگاه میکند.

نمیخواهم بروز بدهم که از تنها پشت فرمان نشستن میترسم.

شانه بالا میاندام.

- اعصاب رانندگی توی خیابونهای شلوغ تهران و دغدغه ی پیدا کردن جای پارک رو ندارم.

نگاه و سکوتش نشان از این دارد که قانع نشده.

ادامه نمیدهم و شماره ی آژانس را میگیرم.

رزروشن که جواب میدهد:

- سلام خانم موسویان، بفرمایید؟

- سلام، لطف کنید یه ماشین برام بفرستید.

میپرسد:

- همون باشگاه میرید دیگه؟

- بله فقط عجله دارم.

- تا دو دقیقه ی دیگه جلوی دره.

تماس را که قطع میکنم، میفهمم سیدعلیرضا همانطور که صبحانه ی مهدی را میدهد، زیر

چشمی نیمنگاهی سمتم میاندازد.

میپرسد:

- الان اون نگاه عصبی چیه علیرضا؟ منتظر پرسیدن همین سوال است که میگوید:

- خب چی میشه با آژانس بانوان بری؟ مردمکهایم را در کاسه میچرخانم.  
نگاهی به ساعت میاندازم.  
لب میزنم:
- قراره برگردیم سر خونه ی اول؟ بریم به چند ماه قبل؟ اون هم بعد از این همه مصیبت که کشیدیم؟ نچی میکند، سمتش میروم .
- قربون این ریخت و قیافه ی ناراضیات سید جونم، آژانس بانوان با خونه ی ما ده دقیقه فاصله داره، دیر میفرسته ماشین رو.  
صدای بوق ماشین که به گوش میرسد، میگویم:
- اما این سر کوچهست، دیدی زود اومد؟ آرام میگوید:
- باشه، برو به سلامت.
- سمت مهدی که با عروسک کوچک بوق بوقیش مشغول است میچرخم و گونه اش را میبوسم و فوراً از خانه بیرون میروم.
- سوار ماشین میشوم و به راننده ی چهل و پنج شش سالهای که اکثر اوقات به دنبالم میآید و حالا هم من نام خانوادگی او را میدانم و هم او نام فامیلی همسرم را میداند، سلام میکنم.
- سلام آقای سلیمی، خسته نباشید.
- سلام عرض شد خانوم موسویان، خوب هستید؟ با تشکری کوتاه پاسخش را میدهم.

مرد موجه و قابل اطمینانی به نظر میرسد و با خودم فکر میکنم، کاش از او بخواهم برای برگشت هم به دنبالم بیاید.

اینطور اگر مسئله را با سیدعلیرضا در میان بگذارم، شاید خیال او هم راحتتر شود و چه ایرادی دارد کمی با خواسته ی همسرم راه بیایم؟ میگویم:

- آقای سلیمی، اگر براتون مقدوره، موقع برگشتنم هم خودتون میتونید دنبالم بیاید؟ ساعت چهار.

کوتاه از داخل آینه نگاهم میکند.

- برای من که سخت نیست ولی مسیر دوره، کرایتون بیشتر میشه. میگویم:

- ایرادی نداره، اگر برای شما امکان داشته باشه میان حرفم میپرد:

- پس به شماره ی خودم زنگ بزنی نه به آژانس.

گوشیام را بیرون میآورم، شماره اش را ذخیره میکنم و مقابل در باشگاه پیاده میشوم.

اضطراب رسیدن نتایج باعث شد که ترجیح بدهم سه روز گذشته را به باشگاه نروم.

پاهایم را تند و پشت سر هم تکان میدهم.

سید علیرضا مهدی را روی پایش جا به جا میکند و میگوید:

- آروم باش لیلیان، خواهش میکنم.

اما من نمیتوانم آرام باشم.

دلپیچه امانم را بریده.

تند تند پوست لبم را میکنم و چشم به مانیتور پیش رویم دوخته ام.

حاج خانم میگوید:

- مادر فدات شم، زیر چشمت گود شده این چند روزه، حالا اگر قبول نشدی فدای سرت.

سر تکان میدهم.

- دست خودم نیست به خدا.

سید علیرضا دستم را در دست میگیرد و میگوید:

- دست خودته لیلیان، چند تا نفس عمیق بکش یه کم به خودت مسلط باش.

کاری را که گفته انجام میدهم.

گرمای دستش که به دستم منتقل میشود، حالم را بهتر میکند.

رو به او میگویم:

- ببخشید که بابات رو توی هجره تنها گذاشتی تا پیشم باشی.

لبخند میزند.

- فدای سرت، یه کم دیگه میرم، حقیقتش انقدر مضطرب بودی دلم نیومد پیشت نباشم.

راست میگوید، اضطراب مانند خوره به جان روحم افتاده، وارد سایت میشوم و لعنتی به

قطع و وصل شدنش میفرستم، این چند دقیقه درست به اندازه ی چندماه گذشته که



مشغول درس خواندن بودم طول میکشد اما بالاخره زمانی نفسم بالا میآید که نتیجه را میبینم.

دیدن رتبه ی دو رقمیام باعث میشود خشکم بزند.

اما وقتی سید علیرضا با صدایی بلند میخندد از بهت خارج میشوم و جیغ میکشم.

مهدی پر تعجب نگاهمان میکند و حاج خانم با لبخند، جعبه ی سوهانی که چند روز قبل در سفر یک روزه شان همراه حاج سید حسن از قم آورده را سمتان میگیرد و میگوید:

- الهی که موفق باشی مادر، بیاید دهننونو شیرین کنید.

سید علیرضا تکه سوهانی را سمت دهانم میآورد.

آرام میگوید:

- مبارک باشه خانومم.

دلم از آهنگ صدایش میریزد و قدردان نگاهش میکنم.

- مرسی.

میگوید:

- من برم بالا آماده بشم.

رو به حاج خانم میگوید:

- مادر شما امری ندارید؟ چیزی احتیاج ندارید؟

- نه قربونت، برو خیر پیش.

رو به من میکند اما پیش از اینکه چیزی بگوید، مهدی را سمت حاج خانم میبرم و میگویم:

- میشه اینجا باشه من برم بالا؟ سریع میام.  
لبخند میزند.

- آره دخترم، برو به کارت برس.  
صدای تک ویبره ی گوشیام باعث میشود از او فاصله بگیرم و پیام دریافتیام را باز کنم.

اول متن را میخوانم:

- سلام خوبی؟ چرا چند روزه نرفتی باشگاه؟ خبری نبود، نگران شدم، پیام دادم حالتو پیرسم.

و بعد نام بالای صفحه را میخوانم که نوشته شده، راننده.

پیش نگاه کنجاو سید علیرضا، تنها کاری که میکنم این است که متن پیام را پاک میکنم. احساس میکنم روی تنم آب جوش ریخته شده.

کمکم دارم به رعشه میافتم و همه ی اینها شاید در کمتر از ده پانزده ثانیه اتفاق میافتد.

از سنگینی نگاهش سر بالا میآورم و حس میکنم هر لحظه ممکن است جان از تنم بیرون برود.

مشکوک نگاهم میکند:

- کی بود؟ چرا رنگت پریده؟ لعنت بر من که به تته پته افتاده ام.

- هی، هیچکس، تبلیغات بود!

خودم به بیشتر شدن شک او دامن میزنم که دست سمت گوشیام دراز میکند و دستم را عقب میکشم.

- بده بینم کی بود لیلیان؟

دستم را عقب میکشم و خودم هم یک قدم فاصله میگیرم.

متعجبتر میشود و میپرسد:

- چرا اینجوری میکنی؟

سری به چپ و راست تکان میدهم.

- نه، من طوری نکردم که، گوشیام رو برای چی میخوای؟

اخمهایش در هم میشود.

رگه های عصبانیت در صدایش مینشیند و گوشی را طی یک حرکت از دستم میکشد.

خیره به صفحه ی خالی از پیامی که بالای آن نوشته شده، راننده، میماند.

سرخ میشود و نفس در سینه ی من گره میخورد.

نگاهش را از صفحه جدا میکند و تا چشمهای من بالا میکشد.

تم داغ شده اما عرق سرد روی پیشانیام نشسته.

آرام میپرسد:

- راننده کیه؟!؟

جوابی نمیدهم و فقط دندانهایم را محکم روی هم میفشارم.

صدایش بالا میرود:

- حرف بزنی لیلیان، کیه این یارو؟ چرا بهت پیام داده؟ چی نوشته بود؟ چرا هول شدی؟

دست خودم نیست که اشکهایم سرازیر میشود،

نمیدانم چرا انقدر ترسیده ام.

فریاد میکشد:

- دخب حرف بزنی.

اما لال شده ام، زبانم به سقف دهانم چسبیده.

آن مرد احمق چرا به من پیام داده؟ چه بگویم؟

با خودم خیالبافی میکنم، نکند باز گند بخورد به همه چیز! نکند او با خودش فکر کند که

من پا کج گذاشته ام؟

بازویم را که میگیرد و تکانم میدهد، به خودم میآیم.

- میگی یا زنگ بزنی به این یارو؟

اشکهایم را پاک میکنم و بریده بریده میگویم:

- نمیدونم به خدا، اصلا، اصلا نمیدونم چرا به من پیام داده، راننده‌هایی که باهاش میرم باشگاه.

بیشتر عصبانی میشود.

- راننده شخصی داری و من خبر نداشتم؟

قلبم تپیدن را فراموش کرده و احتمال میدهم هر لحظه رگ برجسته شده ی روی پیشانی شید علیرضا بترکد. - حرف میزنی؟ توضیح میدی یا نه؟!  
برای چی مرد غریبه شماره‌ها رو داره؟  
با کف دست محکم به قفسه ی سینه ی خودش میکوبد و

میگوید:

- د آخه من لامصب که صدبار بهت گفتم با آژانس بانوان برو، گفتم برات ماشین میخرم، دردت چیه که میخوای با من مخالفت کنی و ثابت کنی حرف خودته؟  
آرام حق حق میکنم.

- گفتم این آقا قابل اعتماد، شماره ام رو دادم بهش، که هم رفت هم برگشت باهاش برم و پیام.

فکر کردم، اینجوری، خیالت راحتتر میشه.

داد میزند:

- آخه چرا باید خیالم از اینکه تو به یکی اطمینان کردی راحت باشه؟
- تو این دوره و زمونه کدوم مردی قابل اطمینانه که این باشه؟
- چی نوشته بود برات؟ چیزی نمیگویم که میگوید:
- باشه نگو، زنگ میزنم بهش راستش را نمیگویم:
- نوشته بود امروز چه ساعتی بیام دنبالتون! همین.
- پوزخند میزند:
- برای همین رنگت شده مثل گچ؟ مینالم:
- علیرضا، مگه به من شک داری؟ دستش را مشت میکند.
- به تو نه، بفهم، به تو نه.
- اما به همجنس لعنتی خودم آره، به این جامعه ی کثافت آره، شک دارم.
- پچ میزنم:
- سید
- آرامتر میگوید:
- هیچی نگو لیلیان اعصابم داغونه.
- سمت اتاق میرود، کتش را برمیدارد و بیرون میآید.
- پیش از اینکه در را باز کند رو به من که هنوز هم نفسم بالا نیامده و میان سالن پذیرایی
- ایستاده ام میگوید:

- ولی حواست باشه که قرار بود هر دو تلاش کنیم، هر دو به خواسته ها و نظرات هم احترام بذاریم لیلیان اما مثل اینکه اینطور نیست.
- قدم برمیدارم که سمتش بروم.
- وایسا یه لحظه، به خدا قصدم عصبانی کردنت نبود ولی دستش را سمتم میگیرد.
- نیا، خداحافظ.
- میگوید و فوراً بیرون میرود و با صدای بسته شدن در از جایم میپرم، چشمهایم را محکم روی هم فشار میدهم و میگویم:
- گند بززن به حواس پرت من که چیزی بهش نگفتم، گند بززن به اون مردک احمق که بهم پیام داد.
- نگرانیات بخوره توی سرت که شیرینی قبولیام رو زهرمار کردی.
- مینشینم، پاهایم را بغل میکنم و مثل دختر بچه‌های که شامت شده باشد باز هم زیر گریه میزنم.
- "علیرضا" پدر میگوید:
- بریم باباجان؟ دیگه دیر وقته.
- در هجره کاری ندارم، اما نمیخواهم به خانه هم بروم.
- چند ساعت گذشته اما هنوز عصبانیتم فروکش نکرده.

ناچار میایستم و میگویم:

- بریم، شما رو میرسونم، خودم میرم جایی کار دارم.

پدر کتش را تن میکند و میگوید:

- پس ولش کن، اگه میخوای به خاطر من بیای، نیا، برو به کارت برس.

خودم ماشین آوردم دیگه.

تعارف میکنم.

- خستهاید آخه.

لبخند میزند.

- نه باباجان، تو هم خیلی دیر نیا خونه، زنتو منتظر نذار.

پچ میزنم:

- چشم.

رو به مجتبی هم که هنوز نرفته و منتظر است تا بعد از خروج من برود میگویم:

- برو مجتبی، من خودم میبندم هجره رو.

خستگی از صورتش میبارد، از پیشنهاد استقبال میکند و او هم همراه پدر از هجره

بیرون میرود.

پشت میز، روی صندلی مینشینم و تمام تلاشم را میکنم که عصبانیتم را فرو بخورم اما

نمیشود، نمیتوانم.

وقتی به این فکر میکنم که تمام این مدت با



خواسته هایش راه آمده ام اما او همچنان به همان راه و روشی که داشته ادامه میدهد و انگار قصد ندارد تلاشی برای ارتباطمان بکند، حرصی میشوم.

چه میشود که او هم کمی به خواسته های من احترام بگذارد؟

یک ساعتی از رفتن پدر گذشته و من فقط فکر کرده ام،

آنقدر که دیگر مغزم در حال انفجار است.

به گوشیام زنگ میزند، پا روی دلی که تنگ صدایش شده میگذارم و جوابش را نمیدهم.

وقتی قطع میشود، برایم پیام میفرستد، صفحه را باز میکنم، نوشته:

- از ظهر تا حالا صد بار زنگ زدم، چرا جواب نمیدی؟ قهری باهام؟

چرا نیومدی خونه؟ بابات که اومده، موندی هجره؟ داری تنبیهم میکنی؟

دستی به صورتم میکشم، کلافه ام و میدانم درمان آشفته حالیم خود اوست.

باز هم تماس میگیرد و من باز هم جوابی نمیدهم.

دوباره پیامی میفرستد:

- علیرضا جان، بیا خونه، لطفا، درسته اشتباه از من بود باید بهت میگفتم اما فراموش کردم.

میدونم با همه چیز راه اومدی و کوتاه اومدی و این خیلی برام ارزشمنده.

دلم برایش میلرزد، بی اعتنایی کردن به او، کار علیرضای این روزها نیست.

دل در گرویش دارم و بیش از این طاقت دیدن ناراحتیش را ندارم.  
شماره اش را میگیرم و بلافاصله بعد از اولین بوق جواب میدهد.

- علی جانم

لعنتی انگار خوب رگ خواب دل دیوانه ام را یاد گرفته.

زیر لب میگویم:

- اونجوری صدام نزن.

میخندد و تصویرش با چشمهایی سرخ و خیس پیش چشمهایم جان میگیرد.

- برمیگردی خونه؟ به خدا اعصاب خودم هم داغون شده.

- نه به اندازه ی من، ولی میدونی بدبختی من چیه؟ - نه.

لبخندی کمرنگ روی لبهایم مینشیند، دستی به پیشانیام میکشم و میگویم:

- اینکه درد ما یار است و درمان نیز هم.

پس ناگزیرم که پیام خونه.

میخندد.

- عاشقتم، باشه؟ زمزمه میکنم:

- ما بیشتر.

- میبخشی سید؟

- از مخفیکاری بیزارم لیلیان.
- باور کن قصدم مخفیکاری نبود.
- میرم دم در آژانس، پدر اون مرتیکه رو در میارم، امروز نرفتم چون نخواستم تو عصبانیت کاری کنم که پشیمونی به بار بیاد.  
ملتمسانه میگوید:
- ولش کن، چیزی هم که نگفته بود.  
با اخم میگویم:
- خب غلط کرده به زن مردم پیام داده مردک بی وجود.
- من دیگه از اونجا ماشین نمیگیرم، شما هم ولش کن، خب؟  
سکوت کرده ام، میایستم، کتم را روی دستم میاندازم و لامپها را خاموش میکنم که میگوید:
- جان من ولش کن علیرضا.  
کلافه میگویم:
- قسم نده.
- نرو سراغش، شر نشه، خب؟ نفسی میگیرم.
- باشه.
- صدای نفس راحتی که میکشد را میشنوم.

- منتظر تم.

"لیلیان"

این مدت چالشهای زیادی را پشت سر گذاشتهایم.

هنوز هم بعد از پنج ماه وقتی به یاد میآورم که با یک پیام نزدیک بود باز هم همه چیز خراب شود، عصبی میشوم.

درست است راستش را نگفتم که در آن پیام چه چیزی نوشته شده بود اما شاید ارزشش را داشت که از وقوع حادثهای دیگر جلوگیری کند.

که سیدعلیرضا توانست خودداری کند و همانطور که گفته بود سراغ آن مرد نرود.

من هم تمام تلاشم را کرده ام که گاهی، جایی کوتاه بیایم.

مهدی کاملاً متوجه بحث و گفت میانمان میشود و ابداء نمیخواهم پسرمان اذیت شود.

با اینکه روز سختی را در دانشگاه داشتم اما رشته ی انتخابیام را دوست دارم، مدیریت بازرگانی همان چیز است که میخواستم.

شب گذشته را تا صبح برای ارائه تمرین کرده بودم و بعد از دانشگاه هم کمک حاج خانم

کرده بودم تا مهمانی شام را که اقوام پدری سیدعلیرضا آنجا بودند را برگزار کند و حالا از

شدت خستگی خواب از سرم پریده.

چشم از سقف بر میدارد و نگاهم میکند، لبخند میزنم.

- دوستت دارم.

- من عاشقتم نفسم.

پاییز امسال را، یک طور عجیبی دوست دارم.  
درست بر عکس پاییز سال گذشته.

چیزی تا شروع امتحاناتم نمانده، سرم شلوغ است و کلاسهایم را در باشگاه به هفتهای دو روز تقلیل داده ام.

چشمم به ساعت است و به محض تمام شدن کلاس، با خانم رانندهای که چند ماه گذشته را با او میرفتم و میآمدم، تماس میگیرم، میگوید رسیده و پشت در باشگاه منتظرم است. پله ها را دو تا یکی بالا میروم، سلام و احوالپرسی کوتاهی میکنم و در ماشین جای میگیرم.

تقریبا هم سن و سال خودم است.  
با خنده میپرسد:

- چیه لیلیان جان؟ چرا عجله داری؟ انگار هول شدی.

لبخندی میزنم بلکه نقابی شود و بتوانم اضطرابم را پشت آن پنهان کنم.

- نه خوبم ممنون، فقط بیزحمت اولین داروخانهای که دیدی جلوش وایسا عزیزم.  
نگران میگوید:

- مطمئنی خوبی؟

- آره خوبم.

اما خوب نیستم، احساس میکنم میخوامم خود معده ام را هم بالا بیاورم.

در دلم سیر و سر که میجوشانند و فقط با خودم فکر میکنم اگر جواب تست مثبت شود، دقیقاً باید چه خاکی بر سرم بریزم؟

وقتی مقابل داروخانه سمت دیگر خیابان توقف میکند، پیاده میشوم، عرض خیابان را میدوم و داخل میشوم.

رو به دختری که پشت پیشخوان است میگویم:

- بیبی چک میخواستم.

برایم میآورد، مبلغ را پرداخت میکنم و آن را در کیفم میگذارم.

انگار امروز مسیر تا خانه کش میآید.

وقتی میرسم، داخل میروم و بدون اینکه مثل هر روز مهدی را از حاج خانم تحویل بگیرم، یک راست پله ها را تا خانه ی خودمان بالا میروم و مستقیم داخل سرویس بهداشتی میشوم.

با دستهایی که میلرزد در جعبه ی کوچکش را باز میکنم.

فکرم به هزار سمت و سو میرود و در دل فقط خدا را قسم میدهم که نتیجه منفی باشد.

دو قطره از ادرار را در قسمت تعیین شده میچکانم، تپشهای قلبم را درست زیر زبانم احساس میکنم.

چشم میبندم و سعی میکنم آرامشم را حفظ کنم اما خب، دیگر آرامشی برای حفظ کردن نمانده.

نفسم را لرزان بیرون میدهم و چشم که باز میکنم، با دیدن دو خط پررنگ شده روی نوار، دنیا روی سرم خراب میشود.

توان از زانوهایم می‌رود و حتی نمیتوانم گریه کنم. شوکه ام و احساس میکنم تا مرز سکنه کردن، فاصلهای ندارم.

جوشش اسید معده را در گلویم حس میکنم.

نگاهم به صورتم در آینه میافتد.

تفاوت چندانی با یک مرده ندارم.

دستهایم را دو سمت روشویی فشار میدهم تا مانع سقوطم شود.

من نمیخواستم اینطور شود.

مهدی یک سال و نیمه است و تازه ترم اول کارشناسی ارشد هستم.

ایرج گفته بود داروهایم نباید قطع شود و میدانم مصرف داروهایم در بارداری ممنوع است.

آمادگی نگهداری از یک نوزاد را ندارم و اصلا دوست ندارم در حال حاضر این اتفاق بیفتد.

در این لحظات، احساس میکنم بیچارهترین آدم روی این کره ی خاکی هستم.

نگاهی دیگر به خودم میاندازم و با احساس عجز زیر گریه میزنم.

بیبی چک را در روشویی میاندازم و دستهایم را میشویم.

اشکهایم بنای ناسازگاری گذاشتهاند، میدانم قرار است چه بشود اما این را خوب میدانم که

من این بچه را نمیخواهم، حداقل به این زودیها نمیخواهم و فقط خدا میداند تا چه حد از

سید علیرضا ناراحتم.

سرم گیج می‌رود، آبی به صورتم می‌زنم، در سرم فکرهای خوبی ندارم. فکر به مخفی کردن حاملگیام از او می‌کنم و حتی خلاص کردن خودم از جنینی که با یک حساب سر انگشتی فهمیدم چهار هفته و سه روز دارد. کمی دیگر فکر می‌کنم، فکر به اینکه من آدم پنهان کردن این موضوع از سید علیرضا هستم؟

من طاقت این را دارم که یک بار دیگر با کلی ماجرا روبه‌رو شوم؟ اگر مخفیانه جنین را سقط کنم و او اتفاقی خبردار شود، چه میشود؟

شاید سلولهای مغزم از این حجم زیاد فکر کردن در حال نابودی هستند. نمیدانم چهقدر مانده‌ام و هزار جور برنامه و نقشه چیده‌ام، زمانی به خودم می‌آیم که دیگر پاهایم درد گرفته و از چشمهای ورم کرده‌ام، تنها دو شیار باریک باقی مانده. از سرویس بهداشتی خارج می‌شوم و با دیدن سید علیرضا که سمت راهرو می‌آید، ترسیده جیغ میکشم.

متعجب نگاهم میکند و با لکنت می‌گویم:

- ک، کی اومدی؟

جلو می‌آید و نگران می‌گوید:

- همین الان، چی شده لیلیان؟ چرا گریه کردی؟ فقط نگاهش می‌کنم.



ترسیده میپرسد:

- خوبی؟ چیزی شده؟ پدر و مادرت خوبن؟ اتفاقی که براتون نیفتاده؟

خودم را در چهارچوب در دستشویی نگه داشته ام و لعنتی به حواس پرتم که ببی چک را از داخل روشویی برداشته ام میفرستم.

میگوید:

- یه چیزی بگو لیلیان، چی شده؟

نه، نمیتوانم مخفیش کنم، مسئلهای نیست که بتوانم بارش را به تنهایی به دوش بکشم.

هق میزنم، بیشتر میترسد.

دستم را میگیرد و سرم را روی شانه اش میگذارم و به معنای واقعی کلمه زار میزنم.

وحشتزده نامم را صدا میزند:

- لیلیان! خواهش میکنم یه چیزی بگو، چی شده؟ سرم را بالا میگیرم و پر از بغض و حرص و ناراحتی نگاهش میکنم و میان گریه مینالم:

- من بهت اطمینان کرده بودم علی!

ابروهایش بالا میپرد و چشمهایش گرد میشود.

- به امام حسین قسم که اگر من دست از پا خطا کرده باشم و حتی نگاه به زن دیگهای

میان حرفش میپریم و مشتی به قفسه ی سینه اش میزنم که چهره اش در هم جمع میشود. با

هق هق و بریده بریده میگوییم:

- نه، از اون نظر، نه

- پس چی؟ چرا داری مثل ابر بهار اشک میریزی آخه دردت به جونم خانومم؟ من چی کار کردم که خودم خبر ندارم و داری اینطوری نگاهم میکنی؟ مشت‌های بی‌جانم را به قفسه‌ی سینه‌اش میکوبم و تلاشی نمیکند تا جلویم را بگیرد.

زمزمه میکنم:

- گفתי مواظبم! گفתי، گفתי حواسم هست! این بود؟ گیج و گنگ میپرسد:

- چی شده لیلیان؟ چی داری میگی؟ مواظب چی نبودم؟ دلخور نگاهش میکنم.

- جلوگیری نکردی؟! مات نگاهم میکند، انگار تلاش دارد حرفم را حلاجی کند و بعد ناباور لب میزند:

- تو، تو حامله‌ای؟ باز هم بغضم سر باز میکند و میبارم.

- خیلی بیشعوری علیرضا، خیلی. بزاق دهانش را فرو میدهد و میبینم که سیب آدمش تکان میخورد.

برقی در چشم‌هایش مینشیند.

لبخند روی لب‌هایش می‌آید و با صدایی که می‌لرزد میگوید:

- مبارک باشه عزیزدلم، ما قراره هنوز جمله‌اش تمام نشده که می‌گوییم:

- چی مبارک باشه سید؟

من نگهش نمیدارم، باید سقطش کنیم!  
 با چشمهایی گشاد شده نگاهم میکند.  
 انگار به شنیده اش شک دارد که میپرسد:

- چی؟ چی گفتی لیلیان؟

عاجزانه اشک میریزم و ملتمسانه میگویم:

- خواهش میکنم نه نگو، من نمیتونم نگهش دارم!  
 اخم جای تعجب را در صورتش میگیرد، تشر میزند:

- لیلیان میفهمی داری چی میگی؟ سری به چپ و راست تکان میدهم.

- فقط میدونم، میدونم که نمیخوامش.

خیره نگاهم میکند و بعد آرام کف دستش را روی شکمم میگذارد.

گریه ام قطع میشود و ترسیده نگاه از صورت او که مشخص است سعی میکند آرام باشد  
 میگیرم و به دستش چشم میدوزم.

میگوید:

- نفست رو آرام بده تو و بیرون.

گریه نکن.

- من

- هیش! الان هیچی نگو عزیزدلم، فقط با شمارش من نفس بکش، آرام که شدی بعد  
 حرف میزنیم، باشه؟ موافقت میکنم.

- باشه.
- حالا نفست رو با شمارش من هماهنگ کن.
- یک، دو، یک، دو.
- برایم زمزمه میکند:
- روزی که بهت گفتم توی هر مرحله‌های حمایت رو داری، دروغ نگفتم، سر حرفم هستم لیلیان.
- آمادگیش رو ندارم، میخواستم درسم تموم بشه، مهدی بزرگتر بشه، یه کم به برنامه هایی که برای خودم داشتم برسم، اما حالا، حالا چی؟
- من که نمیذارم تنهایی بار مسئولیتشون رو به دوش بکشی.
- شاکی میگویم:
- مگه به گذاشتن و نداشتنه؟ دوران حاملگی چی؟ میتونی به جام نه ماه انجامش بدی؟ زایمان چی؟
- نه، ولی میتونم توی هر لحظه کنارت باشم، نمیذارم بهت سخت بگذره.
- بینام را پر صدا بالا میکشم.
- درسم چی؟ چیکار کنم؟
- تا جایی که بهت فشار نیاد میخونی دورت بگردم، نهایتش اینه که یکی دو ترم مرخصی میگیری.

قانع نمیشوم، سر بالا میاندازم.

- بچه ام مهدی چی؟ من نمیخواستم به این زودیا مجبور بشه حضور یه بچه ی دیگه رو تحمل کنه. متعجب نگاهم میکند و من هق میزنم.

- اگر، اگر من براتش کم بذارم چی؟ نکنه وجود یه بچه ی دیگه باعث بشه از مهدی غافل بشم؟ - تو فوقالعادهتر از این حرفهایی.

میان گریه هایم میگویم:

- داروهام، داروهام چی؟

میدونی که تو دوران حاملگی نمیتونم قرص مصرف کنم، اگر اون حالتهای عصبی باز برگرده چی؟

- به خدا قسم نمیذارم باز کار به اونجا بکشه، کنارتم لیلیان، در ضمن، مشاوره میشی، همه چیز که به دارو نیست.

در درجه ی اول خودت به خودت کمک میکنی.

سر پایین میاندازم و مینالم:

- اما با همه ی اینا، من نمیخوامش!

"علیرضا"

شوکه ام و این را برای خودم انکار نمیکنم.

فکرش را هم نمیکردم که آن ارتباط منجر به بارداریش شود اما آنقدری خوشحال هستم که تعجبم را پوشش بدهد.

از هر دری وارد میشوم، باز حرف خودش را میزند، مرغش یک پا دارد اما محال است که حتی برای صدم ثانیه بخوادم با نظرش موافقت کنم.

من آدمی نیستم که جان مخلوقی را بگیرم و میدانم لیلیان هم اینطور نیست.

او فقط جا خورده، این اتفاق در موقعیت نامناسبی رخ داده و او نیاز به زمان دارد تا بتواند با نطفه ی تازه بسته شده ی درون بطنش کنار بیاید.

آخرین جمله اش کفریام کرده، اینکه هر چه به او اطمینان میبخشم، مطمئن نمیشود، کلافه ام کرده اما این را در ظاهرم بروز نمیدهم.

میدانم راه درازی پیش رو دارم، نباید جا بزوم، میدانم ممکن است اوضاع و احوال روحیش وخیم شود اما شدیداً اعتقاد دارم که به وجود آمدن آن جسم کوچک، آن هم در زمانی که قرار نبوده بیاید، معجزهای از طرف خداست.

کمی مکث میکنم تا به خودم مسلط شوم، تا نسنجیده

چیزی نگویم که باعث رنجش او شوم، بعد لبخندی روی لبهایم مینشانم و لب میزنم:

- به جدم قسم لیلیان، پا به پات میام، فقط تو این حرف رو زن خانومم، نگو نمیخوامش، به ازبین بردنش حتی فکر هم نکن، باور کن خدا قهرش میاد!

ترسیده نگاهم میکند.

این نگاه نشان میدهد کم کم دارد تحت تأثیر حرفهایم قرار میگیرد.

میگویم:

- من نمیگم آسونه، نه اتفاقا خیلی هم سخته، بارداری، بچه‌داری، تحصیل و شاید برای تو که به شغلت علاقه داری، مدتی دور بودن از محیط باشگاه اذیت کننده باشه ولی میان حرفم میپرد و با صدایی لرزان میگوید:

- اگر اوضاعمون غیر قابل کنترل بشه چی؟ با اطمینان میگویم:

- همیشه عزیزم، همیشه.

وقتی اینطور معصومانه نگاهم میکند، دلم برایش هزار تکه میشود، رسماً جان میدهم.

- اونجوری که نگاهم میکنی، نمیگی میمیرم برات؟!

با صدایی که میلرزد میگوید:

- میترسم، از پذیرش مسئولیت به این بزرگی

- تو از پس بزرگ کردن مهدی بر اومدی.

نامطمئن میپرسد:

- یعنی میگی، میتونم؟ و من مطمئن جوابش را میدهم:

- صدالبته.

- تنهام نمیذاری؟

- نه خانوم قشنگم.
- لبخند میزند و اشکش میچکد.
- قول دادیها سید!
- سر قوالم هستم.
- سمت اتاق میرود، میگویم:
- الان نمیای بریم دکتر؟ برمیگردد و سوالی نگاهم میکند. - مگه نباید تحت نظر متخصص زنان باشی؟ باید بریم پرونده تشکیل بدی دیگه.
- نگاهی به ساعت میاندازد و میگوید:
- الان؟ واقعا الان سید؟ الان کدوم دکتری وقت میده؟ و دوباره چانه اش میلرزد و میگوید:
- یعنی انقدر خوشحالی؟ انقدر ذوق داری که نمیتونی صبر کنی تا فردا؟! دوست دارم سرم را محکم به دیوار بکوبم اما از طرفی خنده ام هم گرفته.
- نباید خوشحال باشم؟ چشم ریز کرده و نگاهم میکند و انگار قصد دارد اعتراف بگیرد که میپرسد:
- میدونستی چی کار کردی علی؟ عمداً میخواستی حامله بشم؟ برای همین اون روز میان حرفش میپریم:



- خدا شاهده، به جان خودت که میخوام دنیا بدون تو نباشه، نه لیلیان، ناخواسته بوده! مکتی میکنم و میگویم:
- البته بهتره بگیم خدا خواسته. کمرنگ لبخند میزند.
- قسم نخور، باور کردم. میری مهدی رو از پایین بیاری؟ دلم براش یه ذره شده. باشهای میگویم و سمت در میروم که میگوید:
- میشه فعلا چیزی به حاج خانوم نگی علیرضاجان؟ در ذوقم میخورد.
- باشه ولی چرا؟
- آخه خجالت میکشم، بذار حداقل یه کم بگذره، بعد بهشون میگیم. دست روی چشم میگذارم و میگویم:
- به چشم عزیزم، امر دیگه؟ میخندد و میگوید:
- عرضی نیست، ولی یادت باشه همیشه با همین زبونبازیهات گولم میزنی. چشمکی میزنم.
- زبون بازی نیست بانوی قشنگم، دلم رو بدجوری عاشق کردی، هرچی میگم از ته قلبمه. میمیرم برات عسلم.

چند قدم میانمان را به سرعت می‌آید و میگوید:

- یعنی میگی قلبت از قلب من عاشقتره؟

- پسر من میتونه یه ساعت بیشتر پیش ماما بزرگش باشه، مگه نه؟ نفس بریده جواب

میدهم:

- آره.

"لیلیان"

آرام کنار گوش سیدعلیرضا که دست به سینه روی صندلی نشسته و چشم از ساعت

برنمیدارد با غر غر میگوییم:

- دو ساعته اینجاییم، خسته شدم.

چرا نوبتمون نمیشه؟ قبلا هم انقدر شلوغ بود؟ نگران نگاهم میکند.

- حالت بده؟ داری اذیت میشی؟ نکنه فشارت پایینه؟ دل و کمرت درد نمیکنه؟ خنده ام

میگیرد و میگوییم:

- نه عزیزم فقط خیلی کلافه شدم.

منشی نامم را صدا میزند.

- خانوم و ثوقی.

- جانم؟

- نفر بعدی که اومدن، نوبت شماست، تشریف ببرید پیش دکتر.

تشکر میکنم و آرام میگویم:

- کاش زودتر اعتراض کرده بودما!

سنگینی نگاه سید علیرضا را حس میکنم.

سمتش میچرخم، پر محبت به صورتم چشم دوخته.

لب میگزیم و با خنده میپرسم:

- چیه سید؟ یچ میزند:

- باورم همیشه لیلیان، که دارم، که همه چیز داره خوب پیش میره، که تو حامله‌های و

احساس میکنم الان که کنارتم خوشبختترین مرد دنیاام.

میخواهم در پاسخش چیزی بگویم که در اتاق پزشک باز میشود و هر دو میایستیم و

سمتش میرویم.

تقهای به در میزنم و دکتر با دیدن هردومان لبخند میزند.

احوالپرسی کوتاهی میکنیم، هردومان را به خاطر دارد که میگوید:

- لیلیان جان خوبی دیگه عزیزم؟ یادمه آخرین بار فکر کردی بارداری نگاهی به

سیدعلیرضا که خجالتزده سر پایین انداخته میکند و ادامه میدهد:

- همسرت هم اصرار داشتن که بگن بارداری و داریم ازشون مخفیکاری میکنیم.

یادآوری آن روزها برایم دوستداشتنی نیست، سیدعلیرضا این را خوب میداند که با خندهای کوتاه حرفش را قطع میکند.

- چوب کاری میفرمایید خانوم دکتر؟  
اتفاقا ایندفعه خدمت رسیدیم که بگیم لیلیان جان باردار هستن.  
دکتر میخندد.

- به به خیلی هم عالی آقای پدر، تبریک عرض میکنم  
به هردوتون.  
کاغذی برمیدارد و میگوید:

- خب لیلیان جان طبق چیزی که منشی اینجا توی پروندهات نوشتن که سن حاملگی هنوز خیلی کمه، در نتیجه فعلا برای سونوگرافی زوده، تاریخ سونو رو برای دو هفته ی دیگه مینویسم اما باید برای چکاپهای اولیه ی بارداری بری عزیزم.  
نسخه ی داروها و دستور سونوگرافی و آزمایش را به دستمان میدهد، تشکر میکنیم و هردو بیرون میرویم.

سوار ماشین میشویم که میگوید:

- بریم خونه ی مامانت؟ سوالی نگاهش میکنم.

- الان؟ نه، برای چی؟ مهدی هم همراهمون نیست.

شوق و ذوق در صدا و نگاهش فریاد میکشد.

- بریم خبر بدیم بهشون؟ چیچپ نگاهش میکنم.

- نه علیرضا جانم، اجازه بده سونوگرافی بریم، خیالمون از تشکیل شدن قلبش راحت بشه، بعد بهشون میگویم.

نفسش را به بیرون فوت میکند و ماشین را به راه میاندازد.

دستم را روی دستش میگذارم.

سر ستم میچرخاند و کوتاه نگاهم میکند.

میگویم:

- اونجا نشد بهت بگم که منم کنارت احساس میکنم خیلی خوشبختم.

با وجود تمام استرس و اضطرابی که الان باهاش دست به گریبانم ولی همین که

پیشمی، همین که پشتمی، دلم قرصه علی.

دستم را گرم میفشارد.

لبخند میزند و نگاه من پی چین کوچکی که کنار چشمش میافتد میرود و با خودم فکر

میکنم که دنیايم بدون او، بدون این چشمها، بدون این لبخند چگونه میشد؟

به این فکر میکنم که اگرچه همه چیز از یک اجبار شروع شد، اما انگار معجزهای در این

میان رخ داد که

حالا کنارش اینطور آرامش دارم.

معجزهای که نه، شاید نام درستترش عشق باشد، چون چیزی به غیر از این حس

نمیتوانست اینطور ما را به هم پیوند بزند که اگر این اتفاق نمیافتاد، کار ما هم مثل خیلی از

از دواهای اجباریای که به خاطر سنتها شکل میگرفت، تمام میشد و خیلی زود به ته خط میرسیدیم، نمیدانم، شاید هم اگر ایرج نبود آن زمانی که دیگر بریده بودم و راه جدایی را پیش گرفته بودم، حالا اینطور با تمام محبت قلبیام نگاهش نمیکردم و دلم برایش دیوانهوار نمیزد.

هرچه که بود، معجزه، عشق، حضور ایرج و شاید هم محبت خداوند، حالا و در این لحظه، من خوشحالم که او را دارم.

\*\*

با حس تهوع شدید چشم باز میکنم و سرم گیج میرود.

محتویات معده ام که بالا میآید، فوراً دست روی دهانم میگذارم، سرگیجه ام را نادیده میگیرم و سمت دستشویی میدوم.

عق میزنم و سید علیرضا که بیدار شده، داخل میآید، شانه ام را ماساژ میدهد و میگوید:

- الهی فدات بشم خانومم، دورت بگردم که داری این حال رو به خاطر بچمون تحمل میکنی، من برات بمیرم لیلیان، خانوم قشنگم.

او میگوید و صدا و کلامش باعث میشود احساسات منفیام را پس بزنم.

آنقدر عق زده ام که حس میکنم رگهای سرم در حال انفجار است و گلویم میسوزد.

او از دستشویی خارج میشود و من چند مشت آب سرد به صورتم میزنم.

بیرون که میروم، لیوان آبقند و گلاب را سمتم میگیرد، میل به خوردن ندارم اما ضعفم چنان زیاد است که بیاعتراض همه اش را سر میکشم.

دست به سینه مقابلم ایستاده و نگاهم میکند و میگوید: - تا کی قراره این حال رو داشته باشی؟ شانه بالا میاندازم و از دهانم میپرد:

- نمیدونم واقعا خسته شدم، الان دو هفتهست که توی این حالتتم، بارداری قبلیام اینطور نبودم.

ابروهایش در هم میشود و به آشپزخانه میرود.

من محکم لب زیرینم را به دندان میکشتم.

انگار که صحبت از آن برای هر دو مان ممنوع بوده.

خجالتزده میگویم:

- ببخشید علیرضا، من

لیوان آب پر از یخ را به لبهایش چسبانده و لاجرعه مینوشد.

کمی مکث میکند و بعد سمتم میچرخد و میگوید:

- ایرادی نداره لیلیان.

نرگس و امیررضا بخشی از زندگیمون بودن، خاطراتمون رو که نمیتونیم دور بریزیم.

- حاضر شو بریم سونوگرافی

دستش را روی شکمم میکشد و ادامه میدهد:

- صدای قلب عزیز بابایی رو بشنویم.

مهدی غرق در خواب را از روی تختش بلند میکنم که سیدعلیرضا فوراً داخل اتاق میشود، او را از دستم میگیرد و میگوید:

- مگه نگفته بودم بغلش نکن؟ با ناراحتی جواب میدهم:

- وزنی نداره که بچه ام.

اخم میکند.

- برای تو سنگینه، نکن خانومم.

آمادهای؟ بریم؟

کیفم را برمیدارم و از پله ها پایین میرویم.

زنگ در را میزنیم که حاج سید میرحسن در را باز میکند.

سلام و صبح بخیر میگوییم، مهدی که هنوز عمیق خواب است را از آغوش سیدعلیرضا میگیرد و میگوید:

- دانشگاه میری باباجان؟

من و سیدعلیرضا نگاهی به یکدیگر میاندازیم.

- صبحونه خوردید؟ اگر نخوردید بیاید داخل.

لب میزنم:

- خوردیم، دست شما درد نکنه.

حاج خانم هم مقابل در میآید، اصرار میکند داخل برویم اما من میدانم به محض دیدن

سفره ی صبحانه باز هم معده ام در هم میپیچد.



سیدعلیرضا رو به مادرش میکند.

- نه مادر، ما باید بریم، عجله داریم.

با نگرانی نگاهم میکند.

- آخه لیلیان رنگ و روش پریده، زیر چشمه‌هاش حلقه افتاده، یه کم بهش برس.

لیلیان جان تو هم انقدر برای درس به خودت فشار نیا.

بچه‌داری هم میکنی، خسته میشی، ضعیف شدی.

لبخند میزنم، محبت مادرانه اش زیادی خالص و ناب است.

- چشم.

سیدعلیرضا با اجازهای میگوید و از پله‌ها سرازیر میشود و من هم دنبالش راه میافتم.

\*\*\*

لیوان یکبار مصرف آب را در دستم نگه داشته‌ام.

پاکت آبمیوه را سمتم میگیرد.

- یه کم از این بخور.

دستش را رد میکنم.

- نه دیگه، خیلی پر شدم.

نوبتم شده، داخل اتاق میروم، دکتر مردیست تقریباً هم سن و سال سیدعلیرضا.

سلامان را پاسخ میدهد و میگوید:

- دراز بکشید روی تخت لطفاً....

تصویر کوچکی در مانیتور ظاهر میشود.  
 قلبم لحظهای از تپش میایستد.

چیزهایی به دختری که کمی آنطرفتر پشت کامپیوتر نشسته میگوید و بعد رو به ما میگوید:

- تبریک میگم، جنین سالمه، وضعیتش کاملاً نرماله، این سرش هست و این قسمت هم بدنش، الان صدای قلبش هم میذارم.

اینبار سید علیرضا دست من را میفشارد.

انگار میخواهد تمام حسش را از این طریق به جانم منتقل کند.

لحظاتی که صدای تند قلبش در اتاق پخش میشود، سر از پا نمیشناسم.

پر از حسی عجیب و ناشناخته شده ام.

نگاه به سید علیرضا میکنم، چشمهایش خیس است اما لبهایش میخندد.

دکتر چند برگ دستمال کاغذی روی شکم میگذارد تا ژل را پاک کنم و بعد سید علیرضا دستم را میگیرد و کمک میکند که بنشینم.

\*\*

پزشکم نگاهی به نتیجه ی سونوگرافی میاندازد.

او هم سلامت فرزند هفت هفته و چهار روزهمان را تأیید میکند و برگهای را به دستمان میدهد و میگوید:

- برای هفته ی دوازدهم باید آزمایش غربالگری مرحله ی اول رو انجام بدی عزیزم.
- تاریخ بعدی ویزیتت هم برای چهار هفته ی دیگه میشه که باید با منشی هماهنگ کنی گلم. وقتی از مطب خارج میشویم، میگویم:
- خب دیگه خیالمون که راحت شد، میخوای بریم خونه ی مامانماینه خبر بدیم؟ در ماشین را باز میکند و پیش از اینکه سوار شویم میگوید:
- نه خانوم، خانواده هامون رو برای شام دعوت میکنم که اونجوری بهشون بگیم. لب ورم میچینم.
- باشه ولی من خیلی خسته ام علی
- میریم بیرون دورت بگردم، نه توی خونه، میدونم نمیتونی کار کنی. قدردان نگاهش میکنم، واقعا او همان سیدعلیرضای چندی قبلتر است؟! در رستوران نشستهایم اما با حسرت به تختهای خالیای که در فضای بیرونی قرار دارد و از پنجره ی شیشه‌های سرتاسری کناریمان پیداست، نگاه میکنم.
- ترجیح میدادم به جای بودن در این مکان گرم و مطبوع، بیرون باشم و هوای سرد و پاییزی را استشمام کنم.
- بحث میان پدرها و مادرهایمان گل انداخته.

مهدی شیطنت میکند و روی صندلیش نینشیند و دقیقا هشتمین دفعه‌ایست که از زیر میز فرار کرده و میان میزهای مجاور میدود اما سیدعلیرضا با حوصله و بیاعتراض دنبالش می‌رود.

نمیدانم حرف سر چیست اما گوشه‌هایم زمانی تیز میشود که حاج سید میرحسن رو به لهراسب می‌گوید:

- آقا لهراسب، برای شما هم دیگه وقتشه ها.

لهراسب می‌خندد و او رو به پدرم ادامه می‌دهد:

- به امیدخدا یه آستین برای این شازده بالا بزنید، بیایم شیرینی عروسیش رو بخوریم. بابا می‌خندد و می‌گوید:

- والا چی بگم حاجی جان؟ امان از دست جوونهای امروزی.

انگار سر درد و دل مامان هم باز میشود که می‌گوید:

- از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، ما هر کسی رو بهش معرفی میکنیم می‌گه نه که نه، یعنی بچه ام لهراسب یه بنده خدایی رو هم میخواست ولی خب نشد دیگه. با یادآوری اینکه نگار به او جواب منفی داده بود باری دیگر خدا را شکر میکنم.

حاج خانم با افسوس می‌گوید:

- ای داد بیداد، چرا آخه؟

لهراسب از بحثهای پیش آمده راضی نیست.

این را از چند سرفه ی مصلحتی که میکند میفهمم و برای نجات دادنش از به دام افتادن توسط بزرگترها و اصرار به مزدوج شدنش، با اشاره به سیدعلیرضا میفهمانم که بحث را پیش بکشد.

مهدی را بغل میکند، جعبه ی کوچکی را که در کیف من است بیرون میآورد و رو به بقیه میگوید:

- کسی نمیخواه بدون مناسبت مهمونی امشب چیه؟ همه لحظهای به یکدیگر نگاه میکنند.

لهراسب با خنده میگوید:

- مگه مناسبت داره؟

نمیدانم چرا احساس میکنم پوستم دارد از شدت

خجالتزدگی میسوزد.

مهدی جیغ میکشد و جعبه را از دست سیدعلیرضا میگیرد.

درش را باز میکند و لباس نوزادی کوچک و عکس سونوگرافی را بیرون میآورد.

اولین نفر لهراسب است که سکوت کوتاه ایجاد شده را میشکند، میخندد و میگوید:

- وای خدایا، دارم دایی میشم؟

لبخند کش آمده ام با پوست سرخ شده ام مغایرت دارد.

کوتاه و گذرا نگاهشان میکنم.

شادی در صورت تک تکشان دیده میشود.

چشمهای مامان و حاج خانم به اشک نشسته اما در حالیکه تبریک میگویند، لبخند به لب دارند.

حاج سید دست رو به آسمان میگیرد و می:گوید:

-الهی شکر، مبارکتون باشه انشالله که به سلامتی به دنیا بیاد.

مامان میایستد، سمتم میآید و در آغوشم میکشد و بوسهای روی گونه هایم میکارد و میگوید: -انشالله بچه صحیح و سالم میاد توی بغلت دخترم، نمیدونی چقدر خوشحال شدم.

تشکر میکنم و حالا نوبت به حاج خانم رسیده که میایستد سمت سیدعلیرضا میرود و پیشانی او را ببوسد و بعد دست در گردن من میتندازد و با خنده و صدایی لرزان آرام کنار گوشم میگوید:

- پس بیخود نبود که حالت خوب نبود رنگ و روت پریده بود.

لبخند میزنم و تشکر میکنم.

سید علیرضا هم مانند من کمی خجالت زده به نظر میرسد و او هم درست مثل من، لبخند از روی لب هایش پاک نمیشود.

لهراسب پر محبت نگاهم میکند و مهدی را که دوباره قصد دارد میز را دور بزند، بغل میکند و با خنده میگوید:

- البته من برای دومین بار دارم دایی میشم.

اشارهتش به مهدی است.

لبخندی به صورت کوچک پسرم میزنم، او برای برادر بزرگ بودن، زیادی کوچک است. بابا انگار زیاد با خودش کلنجار رفته تا ببیند چطور می. خواهد به دخترش تبریک بگوید. شاید همیشه مانع های زیادی به اسم حفظ حریم پدر و دختری میانمان کاشته.

مانعهایی که طی تمام این سالها بین من و پدرم فاصله ی بزرگی ایجاد کرده که حالا برای گفتن تبریک این چنین تردید دارد و من این چنین خجالت زده ام.

اما بلاخره سمتم میآید و میگوید:

- مبارک باشه بابا جان.

و رو به سید علیرضا میگوید:

- از این به بعد هوای لیلیان رو بیشتر داشته باش سید.

سیدعلیرضا دست روی چشمش میگذارد.

- چشم حاج ابوذر، حتما.

و من پس از تمام این مدتی که از ازدوادم با سیدعلیرضا گذشته برای اولین بار از

جانب پدرم دلگرم میشوم.

و با خودم فکر میکنم برای یک دختر همین کافیه، همین که بداند پدرش هوایش را

دارد، بداند کسی را مثل کوه پشتش دارد، بس است.

لعتنی به اشک هایی که الان وقت خروجشان نیست میفرستم.

چیزی که در این لحظات از آن مطمئنم، این است که دنیای ما انسانها پایدار نیست.

اتفاقات ماندنی نیستند، تلخیها و خوشیها میآیند و میروند.

روزی که امیررضا را از دست دادم هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که زمانی برسد، چنین حسی را در دلم تجربه کنم.

روزهایی را که با وجود اختلاف با سیدعلیرضا با یکدیگر زندگی می‌کردیم، نمیتوانستم تصور کنم که زمانی خواهد رسید اینطور دلم برایش بتپد.

زمانی که به خانه ی ایرج رفتم، همان موقعی که فکر می‌کردم سید علیرضا به من خیانت کرده، تصور می‌کردم هرگز روزی نخواهد رسید که بتوانم از ته دل لبخند بزنم و بتوانم احساس خوشبختی کنم اما من الان احساس خوشبختی دارم.

از داشتن این مرد که نه فقط همسر و همراه، که پدر فرزندانم نیز هست، خوشحالم. از داشتن خانواده هایمان خوشحالم.

از اینکه احساس کردم حمایت پدرم را بالاخره دارم، دلگرم شدم.

از این. که برادرم به صورتم لبخند میزند و دیگر کینه‌های از آنها در دل ندارم، میتوانم نفسی راحت بکشم.

وقتی مامان می گوید:

- اگر دلت چیزی خواست زنگ بزن به خودم بگو برات آماده کنم.



احساس میکنم دیگر تنها نیستم و حالا میدانم که همیشه این لحظات خوش ماندنی نیستند.

میدانم قطعا و بدون شک روزهای دیگری خواهند رسید که خسته میشوم، کلافه میشوم و کم میآورم، اما میگذرد، همه ی روزها و لحظات.

پس بهتر است الان را، درست همین ثانیه و دقیقه را زندگی کنم.

"علیرضا"

لیلیان تلفنی با ایرج حرف میزند.

گوشی را روی آیفون گذاشته.

میخندد و میگوید:

- آره دیگه غم و غصه هاتون برای همه ست اما خوشیهاتون برای خودتون، ای نامردا!

شما باید زودتر از این به من خبر میدادید الان مامانت نصف شبی به من زنگ زده با شوق

و ذوق داره میگه:

-داداش نمیدونی چه خبری برات دارم که، دارم مادر بزرگ میشم!

من الان باید بفهمم؟

چشمم به لیلیان است که لبش را به دندان گرفته و میخندد و میگوید:

- خب تازه اولشه، امشب به مامان اینا گفتیم.

شوق و ذوق از صدای ایرج پیداست.

میگوید:

- میدونم لیلی، شوخی میکنم.

به سلامتی عزیزم، مبارک باشه، امیدوارم همیشه از تون خبرهای خوش بشنوم.

امیدوارم همیشه کنار هم خوشبخت و خوشحال باشید.

حالا گوشی رو بده به سید علیرضا میخوام تبریک بگم.

خداحافظی میکند و گوشی را سمت من میگیرد.

آن را از دستش میگیرم و ایرج میگوید:

- سید جان از روی آیفون بردار، انگار صدا داره توی گوشم اکو میشه.

گوشی را از روی آیفون برمیدارم، سلام و احوالپرسی کوتاهی میکنیم.

تبریک میگوید و بعد ادامه میدهد:

- یه چیزی میخوام بگم، لیلیان متوجه نشه، نمیخوام دچار استرس و اضطراب بشه.

زیر نگاه خیره ی لیلیان لبخند میزنم و میگویم:

- بله خیلی ممنون

مهدی با گریه کردنش به دادم میرسد.

لیلیان میخواهد بغلش کند و او را به اتاق ببرد که با اشاره ی چشم و ابرو میگویم بغلش

نکند.

دستش را میگیرد و او را به اتاقش میبرد. خطاب به ایرج میگویم:

- جانم ایرجخان؟ در خدمتم.
- لیلیان قرصه‌هاش رو قطع کرده؟ میگویم:
- از همون روزی که فهمید بارداره قرصه‌هاش رو قطع کرده.  
دلم به شور افتاده است که میپرسم:
- جای نگرانی هست؟  
ایرج نفسی بیرون میده و میگوید:
- خب بارداری با وجود مصرف قرصهای اعصاب، ریسکه.  
گاهی ممکنه که مصرف این قرصها یکسری ناهنجاری برای جنین به وجود بیاره.  
این مسئله رو با دکترش در میون گذاشته؟  
که یه دوره ی چند ماهه رو چه قرص هایی مصرف میکرده؟  
کمی به ذهن فشار میآورم.  
نمیدانم این مسئله را به دکتر گفته یا نه که میگوید:
- اگر هم نگفته، حتما به دکترش بگید.  
چیزی نیست نگران نباش سید اما شاید لازم باشه یکسری آزمایشهای اضافه تری  
گرفته بشه.
- تشکر میکنم، شب بخیر میگویم و گوشی را قطع میکنم.

\*\*

خدا میداند در این چند هفته چه بر من گذشته در این روزهایی که نمیخواهم نگران‌یام را بروز بدهم و باعث دل نگرانی لیلیان شوم و قصد دارم محیط خانه را برایش در آرام ترین حالت ممکن فراهم کنم، خودم روزی صدمبار جان داده ام.

اصرار داشتم تا برای امتحاناتش به خودش فشار وارد نکند، میترسیدم داشتن استرس وضع روحیش را به چند ماه قبل برگرداند مخصوصا با قطع مصرف قرصها گاهی کمی به هم میریزد و عصبی میشود اما من تمام تلاشم را کرده ام که لحظهای تنهایش نگذارم. امتحاناتش تمام شده و حقیقتا خیال من هم کمی راحت شده.

هفته ی قبل آزمایش غربالگری مرحله اول را داده و من نه فقط روزها را، که ساعتها را هم شمرده ام تا هرچه زودتر نتیجه ی آزمایش را برای دکترش ببریم و سلامت جنینی را که شدیداً معتقدم زندگیمان را شیرینتر کرده تایید کند. طبقه پایین هستیم، سر سفره ی شام دور هم نشستهایم و لیلیان با وجود بیحالایی که میدانم از عصر تا به حال دارد، غذای مهدی را با حوصله به دهانش میدهد. اصرار میکنم که بگذارد خودم این کار را بکنم اما میگوید:

- نه علیرضا، میدونی که نمیخوام چیزی برای مهدی کم بذارم، نمیخوام خیلی ازش فاصله بگیرم، بذار خودم غذا رو بهش بدم، این طوری بهتره.

مخالفت نمیکنم، غذای او را میدهد اما با غذای خودش بازی بازی میکند.

کفگیر را پر از برنج میکنم و در بشقابش میریزم که میگوید:

- من نمیتونم بیشتر از این بخورم علیرضا جان.

اخم ریزی میان ابروهایم مینشانم.

- همیشه که لیلیان.

وزن که نگرفتی هیچ، من مطمئنم کم هم کردی.

اون بچه داره از خون تغذیه میکنه دورت بگردم.

میدانم از اینکه مقابل پدر و مادرم دربارهس بارداریش حرف بزnm، خجالتزده میشود و این

سرخ و سفید شدنش را به طرز عجیبی دوست دارم.

میخندم و مادر میگوید:

- علی جان اذیتش نکن، اگر نمیتونه بخوره اصرار نکن، حالش بد میشه خوب.

دز جواب مادر میگوید:

- آره به خدا، من انقدر غذا بخورم، این اضافه اش خیلی اذیتم میکنه.

مادر با محبت به او میگوید:

- ولش کن هر چهقدر که میتونی بخور.

من به مکالمه ی آنها گوش میدهم.

لقمه ام را فرو میدهم و میگویم:

- اخیانا نباید بین شماها دعوا باشه؟ ناسلامتی عروس و مادرشوهرید!

مادر میخندد و میگوید:

- من مگه به جز یه پسر و یه عروس که البته عروس هم نه، دختر، کیو تو این دنیا دارم

که بخوام باهاش دعوا هم بکنم؟

و میبینم که بغضش را با آبی که در دست دارد فرو میهد و رد نگاهش را که دنبال میکنم به میز خاطراتی که عکس امیررضا و نرگس روی آن هست میرسم.

پدر بدون اینکه سرش را بالا بگیرد میگوید جای اونا خوبه خانم کم به خودت قصه بده مادر ما با صدایی در زمان می گوید شدنی نیست داغ داغ اسمش روشه جیگرم سوخته مهدی سرش را به چپ و راست تکان میدهد تا دیگه غذا نخورد لیلیان با اصرار با شغل و سمت دهانش می برد و می گوید همین یه قاشق مونده فقط پسرما اما او خم می شود دستش را قاشق را از دست لیلیان میگیرد و به شکم لیلیان می چسباند و می گوید نی نی خوب میفهمم، منظورش این است که غذا را به بچه بدهد. پسرما موفق شده جو سنگین شده را عوض کند.

لیلیان لبش را محکم گاز میگیرد و چپ چپ نگاهم میکند.

پدر و مادر میخندند و قربان صدقه ی مهدی میروند.

فردا نتیجه ی آزمایشش آماده میشود و دل در دلم نیست و همه ی سعیم برای پرت کردن حواسم بی فایده است.

چای را که مادر ریخته به پذیرایی میبرم و رو به پدر میگویم:

- شما فردا خودتون میرید هجره؟ من باید با لیلیان برم دکتر.

پدر جواب میدهد:

- آره میرم باباجان، فقط تا کی میای؟

چون قرار بود یکی بیاد یه چندتا تخت فرش میخواد بیره قم، خودت باشی برای فاکتور کردن بهتره.

لیلیان میگوید:

- علی جان اگر کار داری من خودم میرم با من نیا.

اما محال است که اجازه بدهم تنها برود.

میگویم:

- نه حتما با هم میریم.

و خطاب به پدرم میگویم:

- زود میریم که اولین نفر باشیم، زودتر نوبتمون بشه توی مطب، سریع میام هجره.

"لیلیان"

دلم به طرز عجیبی به شور افتاده است.

علتش را نمیدانم ولی دستهایم خیس از عرق شده و بدنم یخ کرده.

وقتی سید علیرضا میپرسد:

- آمادهای؟ بریم؟

حس درونیا را به زبان میآورم و مینالم:

- وای خیلی استرس دارم.

دستهای یخ زده ام را در دست میگیرد و میگوید:

- استرس چرا قربونت برم؟ چیزی نیستش که.

سونوگرافی ان تی که نشون داد بچه سالمه.  
الان هم فقط میخوایم بریم نتیجه ی آزمایش رو به دکتر نشون بدیم.  
چند تا نفس عمیق بکش، یه لیوان آب بخور، اون صبحونه‌های رو که من حاضر کردم و چیدم  
روی میز و سرکار بهش نگاه هم نکردی رو بخور، مطمئنم بهتر میشی.  
فقط لیوانی آب سرد میریزم و آن را لاجرعه سر میکشم اما حتی با نگاه کردن به میز صبحانه  
هم تمایل به استفراغ کردن پیدا میکنم.  
میگویم:

- نه چیزی نمیتونم بخورم، بیا بریم که زودتر نوبتمون بشه و بری به کارت  
برسی.

سر تکان میدهد، کتکش را تنش میکند و من هم کیفم را برمیدارم.

مهدی را در آغوش میکشد و از پله ها پایین میرویم.

پسرکمان را به حاج خانم تحویل میدهیم، وارد پارکینگ میشویم، در ماشین جای  
میگیریم و به آزمایشگاه میرویم.

خودش پیاده میشود و جواب آزمایش را تحویل میگیرد و از آنجا هم سمت مطب  
دکتر میرویم.

تپش های قلبم را در گلویم احساس میکنم و وقتی کمی بیشتر به سید علیرضا دقت میکنم  
میفهمم انگار حال او هم دست کمی از من ندارد!

اما گویا شدیداً قصد دارد که استرسش را پنهان کند.



چیزی نمیگویم و تلاشم را به کار میگیرم تا به خودم مسلط باشم.  
 وقتی نوبتمان میشود و داخل میشویم، برگه را به دست دکتر میدهیم.  
 نگاهی به آن میاندازد و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد لحظاتی سکوت میکند.  
 سکوتش بیشتر به بد بودن حال دامن میزند.  
 دلشوره ام در همین لحظات کوتاه بیشتر میشود، انگار زبانم مانند تکهای چوب شده که  
 تکان نمیخورد.  
 سید علیرضا میپرسد:

- خانوم دکتر اتفاقی افتاده؟ نتیجه ی آزمایش خوبه؟!

دکتر نگاهی به ما میاندازد و میگوید:

- ببینید، جای نگرانی وجود نداره اما مکث میکند و جان من بالا میآید.

- اما یکی از بیماریهایی که توی این آزمایش نشون داده میشه، مثبته!

چشمهایم سیاهی میرود، دستم را بند به دست سید علیرضا میکنم تا نیفتم و دکتر  
 می گوید:

- عزیزم هول نشو، بذار من صحبتتم رو بکنم.

چرا انقدر ترسیدی؟!

باز هم نمیتوانم چیزی بگویم که سیدعلیرضا به دادم میرسد و از دکتر میپرسد:

- اگر یکی از بیماریها مثبت نشون داده شده، یعنی

بچه مشکلی داره؟

الان ما باید چی کار بکنیم؟ دکتر میگوید:

- عوامل مختلفی هست که ممکنه این تست رو مثبت نشون بده، یک چیز صد در صدی نیست. حتی اگر جواب تست کاملاً هم منفی باشه باز احتمال بروز بیماری برای جنین هست.

همه چیز تا تولد بچه احتمالاً و

سیدعلیرضا کلافه شده میان حرفش میپرسد:

- به ما بگید باید الان چیکار کنیم خانوم دکتر؟ این یعنی بچه سالم هست یا نیست؟!

نگاهش را میان ما جا به جا میکند و میگوید:

- لیلیان جان رو میفرستم برای انجام آزمایش سلفری تا خیالمون راحت بشه.

نگران نباشید، استرس در این دوران برای مادر باردار از هر چیزی خطرناک تره.

و برای آرام کردن من که اشکهایم بی اختیار سرازیر شده، میگوید:

- لیلیان جان چنین مواردی زیاد پیش میاد.

با هق هق میگویم:

- اگر، اگر این آزمایش هم نتیجه ی مشابه داشت باید چه کار بکنیم؟

سکوت کرده و نگاهش را بینمان جا به جا میکند و بعد میگوید:

- بهتره الان در مورد احتمالات منفی حرف نزیم و مبنای بر این بذاریم که نتیجه ی آزمایش بعدی خوب میشه.

چرا وقتی میتونی مثبت فکر کنی منفی فکر میکنی گلم؟

ذهن لعنتیام اصرار دارد که منفی ببافد و میگویم:

- همونقدر که احتمال داره مثبت باشه احتمال منفی بودنش هم هست.

سید علیرضا میگوید:

- عزیزم اجازه بده برای اون همون موقع فکر کنیم.

خانوم دکتر راست میگن، بهتره که الان امیدوار باشیم نتیجه ی آزمایش بعدی خوب باشه.

این را میگوید اما من به وضوح میبینم که حالش چندان بهتر از من نیست.

خوب میشناسمش و این را از کبود شدن صورتش و نبض گرفتن رگهای فک و گردن و پیشانیش میفهمم.

برایم آزمایش سلفری مینویسد.

بدون اینکه هیچ کنترلی روی چکیدن اشکهایم داشته باشم، بیمه‌ها پایین می‌آیند. دستم هنوز

دور ساعد سیدعلیرضا حلقه است. چنان جان از دست و پایم رفته که او سعی میکند هوایم را داشته باشد.

از اتاق دکتر بیرون میرویم و میبینم که مریضهای دیگری که در نوبت نشست‌هاند با ترحم

نگاهم میکنند و پچ پچ میکنند.

پایین میرویم و سوار ماشین که میشویم با صدای بلند زیر گریه میزنم. صورتم را با دستهای میپوشانم و صدای نفسهای کشدار سید علیرضا را میشنوم. میدانم حال او هم آنقدری بد هست که نمیتواند برای آرام کردنم کاری انجام بدهد. هر چند که بعید میدانم بتوانم آرام شوم چون هرچه گریه میکنم انگار قرار نیست سبک شوم.

نمیدانم چند دقیقه است که اینجا ماندهایم اما بالاخره ستم میچرخد، دستهایم را از روی صورتم برمیدارد و دو برگه دستمال کاغذی بیرون میکشد و اشکهایم را با آن پاک می کند.

رگهای داخل چشمش به رنگ خون در آمده، میگوید:

- با گریه کردن هیچی درست نمیشه، به هر حال این نتیجه، چیزیه که به دست اومده باید صبر کنیم و امید داشته باشیم به آزمایش بعدی، تا اون موقع هم توکل به خدا. لب زیرینم را به دندان میکشتم، نفسم درست بالا نمیآید و بریده بریده میگویم:

- من، من ناشکری کردم!

من میخوامم این بچه رو سقط کنم، شاید به خاطر ناشکری کردن منه که این اتفاق افتاده!

نچی میکند و میگوید:

- لیلیان جان این حرف رو نزن.

میگوید:

- درست میشه آرام باش خانوم.
- با چشمهای پر از اشکم نگاهش میکنم.
- چه طور آرام باشم؟ مگه خودت آرامی؟ پاسخم سکوت است.
- پیاده میشود و با یک بطری آب معدنی برمیگردد.
- کمی از آب میخورم و سرم را به شیشه تکیه میدهم، راه میافتد و میگوید:
- میخوای نری خونه؟ جواب میدهم:
- مهدی خون هست، باید برم پیشش دیگه.
- میگوید:
- مادر مواظب مهدی هست، وقتی خودت الان حالت خوب نیست، مجبور نیست از بچه هم مواظبت کنی.
- میگویم:
- نمیخوام گریه هام رو ببینه و توی روحیه اش تاثیر بذاره.
- پس چند ساعت میرم خونه ی مامانم بعد برمیگردم خونه پیشش.
- سر تکان میدهد و سمت خانه پدری من به راه میافتد.
- زنگ آیفون را میزنم، در باز میشود و داخل حیاط میروم.
- مثل همیشه مامان از در خانه بیرون میآید و با لبخند به استقبالم میآید و میگوید:
- خوش اومدی لیلیان جان.

پشت سرم سید علیرضا داخل خانه میشود. مامان چند قدم جلوتر میآید و با دهانی نیمه باز نگاهم میکند.

چنگی به صورتش میاندازد و میگوید:

- وا خدا مرگم بده!

چی شده؟!

مامان پاسخ سلام او را میدهد و میپرسد:

- چی شده سید؟ خوبید؟ بچه خوبه؟!

هر دو سکوت کردیم.

خودم را در آغوش مامان میاندازم و دست دور گردنش حلقه میکنم و دوباره زیر گریه میزنم.

سید علیرضا میگوید:

- لیلیان جان داری مامانت رو میترسونی.

مامان از من فاصله میگیرد و وحشت زده به صورتم نگاه میکند و میگوید:

- یا جد سادات! چی شده خب حرف بزن دختر، جون به لب شدم.

گریه امانم نمیدهد، سید علیرضا میگوید:

- نه لعیا خانوم چیزی نشده، فقط جواب آزمایش یک مشکلی داشت که دکتر برایش یک آزمایش دیگه نوشت.
- باید انجام بده ببینیم چی میشه، البته گفت این خطای پیش اومده توی این آزمایش رایجه ولی لیلیان داره خیلی خودش رو اذیت میکنه.
- از رنگ پریده‌ی صورت مامان هم مشخص است که خودش را باخته اما نمیخواهد چیزی به روی من بیاورد که میگوید:
- چیزی نیست بد به دلت راه نده، آزمایشه دیگه دلم روشنه بچه هم سالم سالمه.
- بینام را بالا میکشم و میگویم:
- داری برای دلخوش کردن من میگی دیگه مامان جان، اگر سالم نباشه چی؟ همه چیز پنجاه پنجاهه.
- مامان دست پشت شانه ام میگذارد و میگوید:
- بیا برو تو نفوس بد هم نزن.
- سید علیرضا میگوید:
- لعیا خانم مواظبش هستید امروز رو؟ من باید برم، کار دارم وگرنه خودم پیشش میموندم.
- مامان میگوید:

- هستم سید جان، خیالت راحت، به خدا راضیام تا آخر حاملگیش همینجا بمونه، شما برو به سلامت.

تشکر میکند و بیرون میرود و من با حالی زار و خراب پا در خانه میگذارم.  
"علیرضا"

لیلین را به مادرش سپرده ام و به سرعت سمت هجره میروم، در تمام طی مسیر احساس خفگی با من همراه است.

دوست دارم فریاد بکشم اما خودداری میکنم و دندان در جگرم فرو میکنم.

داخل هجره میشوم، نمیدانم پدر چه چیزی از چهره ام میخواند که جلو میآید و میپرسد:

- چی شده علی بابا؟ خوبی؟ زن و بچهات خوبن؟ اشکالی دارد اگر بخوایم کمی با پدرم درد و دل کنم؟!

دوباره سوالش را تکرار میکند:

- علی پرسیدم چی شده؟

دستی میان موهایم میبرم و آنها را به عقب میرانم، نفسم را محکم بیرون فوت میکنم و میگویم:

- نمیدونم مثل اینکه بچه مشکل داره.

پر تعجب نگاهم میکند و میگوید:

- یعنی چی مشکل داره؟ شانه بالا میندازم و میگویم:



- نمیدونم حقیقتش چرا اینجوری شده، البته حدودا سه چهار هفته ی پیش، با داییش صحبت کردم، گفت وقتی که مادر قبل از دوران بارداری مصرف این قرص هایی که لیلیان داشته رو داشته باشه، ممکنه که مشکل پیش بیاد، من نذاشتم لیلیان از این قضیه باخبر بشه، نمیخواستم نگران بشه.

چون ایرج هم گفت که فقط در حد احتمالیه.  
کلافه و عاجز میگویم:

- لیلیان حین مصرف این قرصها باردار شده بوده، باید چند ماهی قرصها رو مصرف نمیکرد و بعد باردار میشد اما پدر میگوید:

- حالا کاریه که شده.  
میگویم:

- حالا تو نتیجه ی آزمایش غربالگری، مثل اینکه یکی از بیماری های جنین مثبت شده، دکتر براش یه آزمایش دیگه نوشت اما ادامه نمیدهم، پدر دست روی شانه ام میگذارد و میگوید:

- توکل به خدا، خیره.

به نگاه نگران پدرانه اش خیره میشوم و میگویم:

- میخوام به لیلیان دلداری بدم، من هم همین رو بهش گفتم، گفتم توکل به خدا، گفتم چیزی نیست، اما باباجان من که نمیتونم خودم رو گول بزنم، اگر این بچه مریض باشه، اگر مشکلی داشته باشه و باز چنگ دیگری به موهایم میزنم، پدر میگوید:

- تو سختتر از اینها رو از سر گذروندی پسر.  
مستاصل و درمانده به صورت او نگاه میکنم و میگویم:
- شاید الان بگید برای یه جنین سیزده چهارده هفته‌ای انقدر غصه خوردن کار معقولی نیست، شاید بگید حالا این بچه نشد، یه بچه ی دیگه، شاید بگید دیر نشده و مشکلی برای بچه دار شدن نیست ولی  
صدایم در هم میشکند، تارهای صوتیام میلرزد و پنهان کردن بغضم کار سختیست اما باید پنهانش کنم و میگویم:
- من بعد از امیررضا و نرگس نمیکشم، بعد از مصیبت‌هایی که از سر گذروندم، حقیقتاً دیگه طاقت ندارم، خیلی خسته ام، خیلی.
- فقط می‌خوام زندگیام کنار زن و بچه هام آروم باشه، دیگه کاسه ی صبر تحمل مصیبت و از دست دادنم، لبریز شده.  
پدر میان حرفم میگوید:
- مگه زندگی فقط آرامش داشتنه علی؟  
اگه بالا و پایین باشه دیگه خوشی معنی نداره دیگه سختی نباشه، راحتی و خوش بودن فایده نداره.  
دستی به صورت‌م میکشم.
- پدر راست میگوید، بدون سختیها آرامش بیمعنا میشود اما فکر میکنم دیگه زیاد مورد آزمایش الهی قرار گرفته ام.

مجتبی می‌آید و خطاب به پدر می‌گوید:

- حاج سید، چیکار کنیم؟ بار بندهی خدا مونده، الان زنگ زد گفت چرا بار نرسید، روم نشد بگم اصلا نفرستادیم.

سوالی به پدر نگاه میکنم.

- چی شده مگه؟ می‌گوید:

- ماشینی که باید میفرستادیم قم هنوز نرفته.

فرش‌ها رو بار ماشین زدیم اما به هاشم زنگ زدن گفتن باباش بد حاله، بردنش بیمارستان،

این بنده خدا هم دیگه ول کرد و رفت، کسی هم نیست که بفرستمش بره.

انگار منتظر فرصتم برای رفتن به جایی که کمی بتوانم سبک شوم.

می‌گویم:

- من می‌برم، شما خودتون اینجا هستید؟ یا لبخندی می‌گوید:

- برو یه استخونی هم سبک میکنی.

سر تکان میدهم و خداحافظی میکنم و سمت ماشین باربری میروم.

بسم الله می‌گویم، استارت میزنم و به راه می‌افتم.

بار را تحویل میدهم و بعد به حرم حضرت معصومه

میروم.

وضو می‌گیرم، نماز می‌خوانم و زیارت میکنم.

میایستم و پیش از اینکه از صحن خارج شوم، میچرخم و باری دیگر سلام میدهم و بعد بیرون میروم.

سمت مسجد جمکران راه میافتم، ماشین را در پارکینگ پارک میکنم، مسافتی طولانی تا رسیدن به مسجد دارم و به محض دیدن گنبدش، چیزی در گلویم سنگینی میکند که حتی در حرم حضرت معصومه هم نشکسته بود.

همیشه این مسجد را دوست داشتم حال و هوایش برایم یک طور عجیبیست، دلم برای آن گنبد فیروزهای رنگش بیتب و تاب میزند.

وارد میشوم، باران نم نم شروع به باریدن کرده، صدای علی فانی به گوش میرسد.

- غلامی این خانواده دلیل و مراد خدا بوده از خلقت ما، مسیرت مشخص، امیرت مشخص،

مکن دل ای دل بزن دل به دریا

که دنیا به خسران عقبا نیرزد به دوری ز اولاد زهرا نیرزد.

پلک میزنم و با هر بیت از شعرش اشک میریزم.

روبروی گنبد میایستم، دست هایم را به حالت قنوت بالا میگیرم، چشمهایم خیس است

و آرام شروع به زمزمه کردن میکنم.

-آقا شرمنده ام که وقتی گرفتارم یادتون افتادم، اما پناهم باشید.

هق میزنم و گوش به صدا میسپارم.

- اگر عاشقانه هوادار یاری اگر مخلصانه گرفتار یاری اگر آبرو میگذاری به پایش یقینا یقینا خریدار یاری بچ میزنم:

- بچه هام آقا

اشک میریزم، من به خودم این گریه کردن را بدهکار بودم.  
باران شدیدتر میشود و من همچنان التماس دعا دارم، میگویم:

- یا حضرت مهدی، یا امام زمان، خودت یه کاری کن برام، گرفتارم آقا، به مادرت قسمت میدم.

گوش جان به قسمتهای پایانی شعر میسپارم.

به روی درخشان مهدی به زلف سیاه و پریشان مهدی به قلب  
رئوفش که دریای داغ است به چشمان از غصه گریان مهدی به  
لبهای گرم علی یا علی اش به ذکر حسین و حسن جان مهدی به  
دست کریم و نگاه رحیمش به چشم امید فقیران مهدی به حال  
نیاز و قنوت نمازش به سبحان سبحان سبحان مهدی به برق  
نگاه به خال سیاهش به عطر ملیح گریبان مهدی به حج جمیلش

به جاه جلیلش به صوت حجازی قرآن مهدی به صبح عراق و

شبانگاه شامش به آهنگ سمت خراسان مهدی به جان داده

های مسیر عبورش به شهد شهود شهیدان مهدی

نفس میگیرم، به قول پدر انگار استخوان سبک کرده ام، داخل مسجد میروم و دو رکعت نماز هم آنجا میخوانم و کمی مینشینم.

نگاهی به ساعت میاندازم، شب شده و بهتر است برگردم و لیلیان را منتظر نگذارم.

"لیلیان"

چشمهایم دیگر باز نمیماند حاج خانم هم تماس گرفت و ماجرا را برایش تعریف کردم و او هم قصد داشت دلدار یام بدهد اما انگار هیچکس حالم را نمیفهمد.

من به این جنین کوچک زیادی عادت کرده ام و میترسم از اینکه نکند، ناشکریام باعث این اتفاق شده باشد و دائم به خودم میگویم:

- دیدی؟! حالا خوب شد؟ خدا زد پس سرت؟ الان فهمیدی باید شکر نعمتش رو کنی نه که کفرش

رو بگی؟

مامان سعی دارد آرامم کند، سعی دارد به من برسد اما نه میل به خوردن چیزی دارم و نه حال و حوصله ی کاری.

بابا نمیخواهد ناراحتیش را بروز بدهد اما آرام میگوید:

- انقدر گریه نکن لیلیان، کاری از دست ساخته نیست به جز دعا کردن.

لهراسب میآید و سرم را در آغوش میگیرد و با خندهای ساختگی میگوید:

- بیرخت که بودی، صورتت هم که باد کرده، گریه هم که کردی، گناه داره اون شوهر  
بیچارهات بابا، بذار بتونه نگاهت کنه.

بی جان میخندم و پیچ میزنم:

- گمشو بینم.

سید علیرضا به دنبال میآید، ظرف سوهان را به مادر میدهد و میگوید:

- ببخشید ناقابله، سوغات یه سفر چند ساعتست.

دلم برای مهدی پر می کشد و میخوامم زودتر به خانه بروم.

مامان هرچه رو به سید علیرضا اصرار میکند که برای شام بمانیم، من قبول نمیکنم و  
میگویم:

- از صبح بچه ام رو ندیدم، دلم براش یه ذره شده، میریم خونه.

اما مامان به آشپزخانه میرود، برایمان غذا میکشد و میگوید:

- نیمونید اما شامتون رو ببرید.

تشکر میکنیم و سیدعلیرضا ظرفهای غذا را از مامان میگیرد و با هم از خانه بیرون  
میرویم.

مهدی هم دلتنگم بوده که حالا یک ساعتیست به من چسبیده و قصد ترک آغوشم را ندارد.  
مطمئنا روحش هم خبر ندارد که چه طور به من آرامش میدهد.  
همینطور به خواب میرود و سیدعلیرضا او را در اتاقش میبرد.

عقربه ها، ساعت سه نصف شب را نشان میدهند و غذایی که مامان برای شام داده بود هنوز دست نخورده روی اجاق گاز است.  
 خواب به چشم هیچکدامان نمیآید.  
 از اتاق بیرون میرود.  
 میدانم که این ساعت نماز شب میخواند.  
 وضو گرفته و برمیگردد، سجاده اش را روی زمین پهن میکند و قامت میبندد.  
 همانطور که به پهلو خوابیده ام نگاهی میکنم و باز هم اشکهایم راه میگیرند.  
 نمازش تمام میشود، مینشیند و تسبیح به دست میگیرد که میگویم:

- برای بچه هامون دعا میکنی؟

سمتم میچرخد، لبخند خسته‌ای که روی لبهایش دارد را در تاریک و روشن اتاق میبینم.

میگوید:

- آره اما دعای تو با اون طفل معصومی که توی شکمت داری بیشتر گیراست.  
 مینشینم و دست روی شکم میکشم.

قلبم برایش مچاله میشود.

سید علیرضا سجاده اش را جمع میکند و روی تخت برمیگردد و میگوید:

- گرسنه نیستی؟

در حالی که اشک از چشمهایم سرازیر میشود، احساس میکنم دلم ضعف رفته.



- یادته فردا عقدمون مامان برامون صبحونه آورد و نداشتی کله پاچه بخورم؟  
در گلو میخندد، دست زیر چشمهایم میکشد، اشکهایم را پاک میکند و  
میگوید:

- حالا چرا گریه میکنی؟  
چون سر به سرت گذاشته بودم و گفتم کله پاچه نخور؟  
سر بالا میاندازم.

- نه، چون دلم کله پاچه میخواد!  
با ابروهای بالا رفته و چشمهای گرد شده نگاهم میکند و میگوید:

- مطمئنی؟!  
لب میزنم:

- آره یهوایی دلم خواست.  
میخندد.

- الان بریم؟  
بدم نمیآید کمی از این فکر و خیال فاصله بگیرم.  
میگوییم:

- طباحی بازه دیگه، نه؟  
نگاهی به گوشیش میاندازد و میگوید:

- آره بابا، چهار صبحه، بازه.

حاضر شو بریم.

لب میزنم:

- آخه مهدی میخندد.

- مادر هست دیگه.

میگویم:

- نگران میشن اگر این ساعت بیدارشون کنیم.

در حالی که لباس به تن میکند میگوید:

- دیگه وقتی خانومم هوس کلپاچه کرده، چاره ی دیگهای نیست.

چهار صبح که نمیتونیم مهدی رو بیدار کنیم.

از پله ها پایین میرویم، چند تقه ی آرام به در خانه ی آنها میزنیم، کمی طول میکشد تا حاج

خانم و حاج سید در را باز کنند و هردو با چشمهای خواب آلود و ترسیده نگاهمان میکنند،

حاج سید میگوید:

- یا حسین چی شده؟ حاج خانم لب گزیده میگوید:

- لیلیان حالت خوبه؟ از شدت خجالت تقریبا پشت سیدعلیرضا پنهان شده ام.

او میخندد و میگوید:

- من شرمندتونم میشه مهدی رو ننگه دارید؟ لیلیان رو ببرم طباحی.

لب زیرینم را چنان محکم به دندان کشیده ام که فکر میکنم هر لحظه ممکن است طعم خون را در دهانم حس کنم.

حاج خانم میخندد و حاج سید نفسی با خیال راحت میکشد.  
مهدی را میگیرد و میگوید:

- ترسیدیم باباجان، خداروشکر که چیزی نشده، برید خدا به همراهتون.

لقمه میگیرم، با اشتها آن را در دهانم میگذارم و میبینم که سید علیرضا دست زیر چانه زده و پر تعجب نگاهم میکند، میگوید:

- نوش جانت عزیزم ولی خیلی عجیبه ها!  
سوالی نگاهش میکنم و میپرسم:

- چی عجیبه؟ میگوید:

- این که تو به همه چی ویار داری، مثلاً از پنیر بدت میاد اما داری کلهپاچه رو با میل میخوری خیلی عجیبه، این دوران حاملگی یه دوران خیلی فیر طبیعیه، نیست؟!

میخندم، راست میگوید، حق با اوست.

وقتی از طباحی بیرون میرویم هوا کم کم رو به روشن شدن میرود، میگویم:

-سید علیرضا؟

- جان دلم؟

لب میزنم:

- بریم بهشت زهرا؟ چند وقته نرفتیم، هر چند که میدونم خوابت میاد، تا صبح بیدار بودی.

حرفم را قطع میکند و میگوید:

- نه عیبی نداره راست میگی، خودم هم دلتنگم، بریم.

ماشین را به راه میاندازد و سمت بهشت زهرا حرکت میکنیم.

کنار سنگ قبر نرگس و امیررضا که با فاصله کمی از یکدیگر قرار دارد، مینشینیم.

فاتحه میخوانیم، سید علیرضا میگوید:

- میرم آب بیارم سنگها رو بشورم.

وقتی میرود، میگویم:

- میگن دعای شماها زودتر مستجاب میشه، برامون دعا میکنید؟

قطره اشکم را پاک میکنم و میگویم:

- امیررضا تا ابد یه گوشه ی قلبم جا داری.

روی نام نرگس دست میکشم و لب میزنم:

- مواظب پسر مون هستم نرگس، خیالت راحت باشه. چند روز قبل آزمایشم انجام شده و

حالا امروز روزیست که مجدداً باید پیش دکتر برویم. آزمایشگاه جواب آزمایش را

مستقیم برای دکتر فرستاده، حالم در این لحظات غیر قابل توصیف است.

سعی میکنم به این دقایق کش آمده فکر نکنم.

به رسیدنمان تا مطب، به انتظاری که تا رسیدن نوبتمان کشیده‌ایم، به دل آشوبهای که

گریبانم را گرفته، نمیخواهم فکر کنم اما شدنی نیست و من این حال بد را با تکتک

سلولهای تنم تجربه میکنم.

دست سید علیرضا را در دست میگیرم، سمتش میچرخم و میگویم:

- یه چیزی بگم؟

منتظر نگاهم میکند، لب میزنم:

هر وقت بچه صحیح و سالم به دنیا اومد، بریم کربلا؟ لبخندی کنج لبش جا خوش میکند، پلک روی هم میگذارد و میگوید:

- انشالله در اولین فرصتی که تونستیم به روی چشم، دلم روشنه که نینی سالمه.  
منشی میگوید:

- خانم وثوقی، بفرمایید داخل.

داخل میرویم و دکتر با لبخند نگاهمان میکند و میگوید:

- دیدید اضطرابتون هم الکی بود؟

من که گفتم درصد خطا توی اون آزمایش زیاده.

کوچولو تون صحیح و سالمه خیالتون راحت راحت.

و من بعد از حدود یک ماه نفسی از سر آسودگی و از ته دل میکشم و هر دو با سیدعلیرضا همزمان لب میزنیم:

-خدایا شکر

گوشی را زیر گوشم جا به جا میکنم و در حالی که لب ور چیده ام میگویم:

- ایرج واقعا راست میگی؟ داری میری؟!

میخندد و جواب میدهد:

- مگه من با تو شوخی دارم بچه؟ درضمن ایرج نه، بگو دایی.

اما چیزی نمانده تا بغضم بشکنند و میگویم:

- نمیخوام بگم دایی، قرار نبود به این زودی بری.

جواب میدهد:

- خب تو که میدونی من این مدت هم برای یک کار تحقیقاتی اومده بودم که فکر میکردم

بیشتر طول بکشه اما حالا که تموم شده باید برگردم، کار و زندگی من در واقع اونجاست،

دوست داشتم بیشتر بمونم اما شدنی نیست.

نم اشک را از زیر چشمهایم میگیرم و میگویم:

- حالا کی میری؟ جواب میدهد:

- سه روز دیگه، گریه نکن دختره ی لوس، فردا شب میام مبینمتون.

بیحوصله میگویم:

- اصلا نمیخوام ببینمت.

میخندد.

- دست شما درد نکنه، خیلی هم لطف داری.

به خنده میافتم.

- واقعا حرصم گرفته، فکر میکردم حالا حالاها باشی.

جواب میدهد:

- تصویری با هم در تماسیم دیگه.
- فسقلی هم که به دنیا اومد قبل از همه، عکسش رو برام میفرستی، یا به سفر بیاید اینجا.
- میخندم.
- اگر شرایطش پیش بیاد ایشالا، پس فردا شب شام بیا خونمون منتظرم.
- تعارف اومد و نیومد داره، الان هم اومد، اکی میام.
- وقتی تماس را قطع میکنم با لبهای آویزان شده به سید علیرضا نگاه میکنم، میگوید:
- به هر حال، هر اومدنی یه رفتنی داره دیگه. میدونم داییات رو دوست داری اما خب راست میگه باید به کارش برسه.
- سر تکان میدهم.
- آره میدونم اما بودنش یه طور خیلی خوبی بود، نمیدونم متوجه منظورم میشی یا نه.
- لبخند میزند.
- باورت بشه یا نه من هم از رفتنش ناراحتم.
- میخندم.
- اما یادته از اومدنش خوشحال نبودى؟

دست روی شکم که حالا کمی برجسته شده میکشد و میگوید:

- اونموقع نمیدونستم داییات قراره باعث بشه که تو کنارم بمونی، که هر دو مون رو یه

جوری سر عقل بیاره، انگار اومده بود تا نذاره زندگیمون از هم پاشه.

چانه اش را روی شانه ام میگذارد.

چشمهایم را میبندم، مهدی اسباببازیهایش را رها میکند و سمتان میدود.

دست دور ساق پایم حلقه میکند و میگوید:

- ماما بب آَل

سید علیرضا خم میشود، در آغوشش میکشد و میگوید:

- مامان لیلیان نمیتونه شما رو بغل کنه.

من چند بار بهت گفتم پسر بابا، بین تو دل مامان نی نی هست.

نوبت سونوگرافی برای تعیین جنسیت کوچولوی درونم دارم.

سید علیرضا از پشت تلفن میگوید:

- بیخیال لیلیان، اذیت نکن دیگه، بذار منم باهات پیام.

اما میخندم و جواب میدهم:

- نه سید جان، نه.



نفسی میگیرد و با کلافگی میگوید:

- آخه این غربزدگیها یعنی چی؟

الان جشن تعیین جنسیت دیگه چه صیغه ایه؟ میخندم و جواب میدهم:

- جشن نیستش که، فقط یه بادکنک میخوام بخرم، همین.

اون هم چون ایرج میخواد بره و ازش خواستم که بیاد خونه ی ما همگی دور هم باشیم.

در ضمن اینکه فقط خودم بدونم و بقیه سورپرایز بشن رو دوست دارم، برام جالبه.

کمی سکوت میکند و میگوید:

- چی بگم والا؟ من که حریفت نمیشم.

ولی واقعا همیشه فقط به من بگی؟

با خنده میگویم:

- نه آقای محترم همیشه، تحمل کن تا شب میفهمی دیگه خداحافظ.

اینکه دختر باشد یا پسر برایم سرسوزنی فرق ندارد و فقط میخوام سالم و صالح به دنیا بیاید.

اما هیجان زده ام و این را نمیتوانم انکار کنم.

نوبتم میشود و داخل میروم، روی تخت دراز میکشم و به تصویرش در مانیتور

خیره میشوم.

دکتر میگوید:

- شیطونه ماشالا، یه جا واینمیسته!

لبخند میزنم، دکتر کمی تلاش میکند و بعد رو به من میگوید:

- مبارک باشه عزیزم، یه دختر کوچولوی صحیح و سالم داری.

چشمهایم روی هم میافتد و باری دیگر نفسی از سر آسودگی میکشم و دلم از اینکه دختر کوچولویی میان جانم در حال گرفتن است غنچ میرود.

رو به فروشنده میکنم و میگویم:

- لطفا داخل این بادکنک رو پر از زر ورقهای صورتی بکنید.

دختر جوان با لبخند سر تکان میدهد.

گوشیام زنگ میخورد، سید علیرضاست که میپرسد:

- زنگ زدم برای آخرین بار پرسم واقعا نمیخواهی بهم بگی جنسیتش چیه؟!

میخندم و جواب میدهم:

- سالمه عزیزم، مگه برات فرقی داره علی؟ میگوید:

-خب الحمدلله، اما نه برام فرقی نداره فقط دوست دارم بدونم چیه، ذوق زده ام.

اما با بدجنسی تمام خداحافظی میکنم و تماس را قطع میکنم.

وقتی سمت خانه در حرکت، با مامان تماس میگیرم و میگویم:

- من دارم میرم خونه مامان، گفתי هر وقت از سونوگرافی برگشتم زنگ بزنی که بیای کمکم. مامان هم میپرسد:

- بچه حالش خوبه؟ جنسیتش معلوم شد؟ میخندم و جواب میدهم:

- شب همگی میفهمید دیگه، هی ازم نپرسید.

غر غر میکند و میگوید:

- این اداها چیه آخه دختر من؟ اما باشه عیبی نداره.

راستی دختر تو چرا خودتو تو زحمت انداختی؟ زنی که حاملهست و یه بچه ی کوچیک داره، مهمونی نمیگیره که.

میگویم:

- آخه ایرج داره میره، میخواستم دور هم باشیم.

- باشه پس من الان راه میافتم و میرم سمت خونه ی شما.

مامان و حاج خانم اجازه نمیدهند من دست به سیاه و سفید بزنم.

غذاها را آماده میکنند، خانه را مرتب میکنند، میوه ها را میشویند و غروب است که ایرج

و بابا و لهراسب میرسند و کمی بعد از آنها هم حاج سید و

سیدعلیرضا به خانه میآیند.

میخواهم به آشپزخانه بروم و چای بریزم که سید علیرضا مانع میشود و می گوید:

- نه خودم میارم.
- لهراسب به آن بادکنک سیاهی که معلق میانه زمین و هوا مانده اشاره میکند و میگوید:
- چایی نمیخوایم والا، قبلش این رو بتر کونید.
- میخندم و میگویم:
- نه دیگه اون باشه برای بعد از شام که یک صدا همه با هم میگویند:
- ای بابا!
- میخندم، دیگر نمیشود بیش از این منتظرشان بگذارم.
- لهراسب گوشی موبایلش را بیرون میآورد و میگوید:
- بیا برو سیدجان، بتر کون این بادکنک رو ما ببینیم بالاخره توش آبیّه یا صورتی.
- کنار سید علیرضا میایستم، مهدی هم در آغوش پدرش مشتاق بادکنک نگاه میکند، سیدعلیرضا سوزن را به بادکنک می زند و زر ورقهای صورتی از آن بیرون میریزد و در هوا پراکنده میشوند.
- همه دست میزنند، تبریک میگویند و سیدعلیرضا پرمحبت نگاهم میکند و میگوید:
- لیلیان جانم قراره یه فرشته ی دیگه مثل تو بیاد توی زندگیمون.
- مرسی خانوم قشنگم.
- دیگر چه اهمیتی دارد که مقابل بقیه خجالت میکشم یا از نگاه خیره شان گر میگیرم؟ مهم این است که من احساس خوشبختی میکنم و پر عشق نگاهش میکنم و میگویم:

- خدا رو شکر میکنم که تو بابای بچه هامونی.

مرسی که انقدر پدر خوبی هستی.

خیلی دوستت دارم.

\*

چند ساعتیست که هواپیمای ایرج پریده، خواسته بود که هیچ کدامان به فرودگاه نرویم.

گفته بود خداحافظی اذیتش میکند.

دلم گرفته است، مهدی را بغل میکنم و به طبقه ی پایین میروم.

کنار حاج خانم نشسته ام که تلفن زنگ میخورد.

گوشی را جواب میدهد، متوجه میشوم که خواهرش است.

کمی با یکدیگر احوالپرسی میکنند و بعد متوجه میشوم که در حال صحبت کردن با

نگار است.

میگوید:

- آره اینجاست، چند لحظه گوشی.

میبینم که دارد به من نگاه میکند و میگوید:

- لیلیان جان، نگار میخواد باهات حرف بزنه.

حاج خانم هنوز هم چیزی از ماجراهای اتفاق افتاده نمیداند.

نمیخواهم با او حرف بزنم اما خب، راه گریزی ندارم.

ناچار میایستم، علیرغم میل باطنیام سمت تلفن میروم، گوشی را از دستش میگیرم و آن را به گوشم میچسبانم.

آرام میگویم:

- الو؟

کمی طول میکشد تا جوابم را بدهد.

با صدایی خفه میگوید:

- سلام لیلیان.

جواب میدهم:

- سلام.

میگوید:

- نمیدونم باید چی بگم، با اینکه خیلی با خودم فکر کرده بودم اما الان انگار مغزم قفله.

{PDI}، ساعت {PDI}

پس از مکثی کوتاه ادامه میدهد:

- راستش فقط یه خواهشی ازت دارم.

سرسنگین جواب میدهم:

- بفرمایید؟ میگوید:

- میشه من رو ببخشی؟ بابت کاری که باهات کردم، اشتباه کردم.

اعتراف میکنم که اشتباه کردم و اون اشتباه هم باعث شده که توی این چند ماه خیلی اذیت بشم، خیلی با خودم فکر کردم، نمیدونم چی باعث انجام این کار شد، عزادار خواهرم بودم و شاید یه حسی مکث میکند، انگار اعتراف برایش سخت است.

- یه حس بدی، حس حسادت باعث شد.

میخوام که من رو ببخشی.

بخشش برایم سخت است، من خدا نیستم که بتوانم انقدر بخشنده باشم و بتوانم کینه‌های که دارم را فراموش کنم.

اتفاقاتی که باعث تشنج اعصاب برایم شده بود و زندگی‌مان را تبدیل به جهنم کرده بود.

سکوت کرده ام، حاج خانم کنجکاو نگاهم میکند، اگرچه سعی دارد خودش را مشغول بازی کردن با مهدی نشان بدهد اما حواسش اینجاست.

نگار دوباره میگوید:

- الو لیلیان

لب میزنم:

- پشت خطم.

میگوید:

- میتونی حلالم کنی؟

میخواهم قاطع و محکم بگویم نه، من آنقدر ها هم بخشنده نیستم، من آنقدر ها هم روح بلند مرتبهای ندارم که بتوانم تو را ببخشم اما درست در همین لحظه، اولین حرکت دخترکم را احساس میکنم!

چشم میبندم و دست روی شکمم میگذارم. انگار میخواهد بگوید، به خاطر من قلبت را صاف کن.

انگار میخواهد وجودش را برایم یادآور شود و به این فکر می کنم که حق با دختر کوچکم است.

آرام لب میزنم:

- میبخشمت نگار، آره، حلالت میکنم ولی مسئله اینه که تو هم میتونی خودت رو ببخشی یا نه؟ میفهمم که انگار گریه میکند و با صدایی لرزان میگوید:

- مامانم رو هم ببخش، اگر چیزی گفته اگر کاری کرده بذار پای اینکه یه مادر داغدیده بوده.

میدونم ما کارهایی کردیم که باعث رنجش و ناراحتیان شد اما الان نمیخوام از دستم ناراحت باشی.

دست روی شکمم میگذارم و لب میزنم:

- بخشیدم.

\*\*\*\*\*



روزها میگذرند، به سرعت برق و باد، اگرچه این چند ماه سخت گذشته و هیچ روزی از آن راحت نبوده، دانشگاه، بچه‌داری، خانهداری و بارداری.

روزهایی که از شدت حالت تهوع و خستگی دوست نداشتم از جایم تکان بخورم اما مجبور بودم به محکم بودن، به مادر بودن و سختیهایش را به جان خریده‌ام.

همراهی سیدعلیرضا برایم به اندازه‌ی تمام دنیا ارزشمند است.

حالا، خیره به تقویم روی دیوار مانده‌ام و با لبخند نگاهش میکنم.

سیدعلیرضا پشت سرم می‌آید و میگوید:

- امروز هم که خط بزنی فردا کوچولومون تو بغلمونه.

و خودش خودکار را از دستم میگیرد و روی تاریخ ضربدر میکشد

دخترمان را هنوز کوچولو صدا میزنیم، برای انتخاب اسمش به اتفاق نظر

نرسیده‌ایم.

{PDI}، ساعت {PDI}

او مهنا دوست دارد و من لیانا.

اشارهای به ساک کوچک آماده شده‌اش که گوشه‌ی اتاق است میکنم و میگویم:

- دارم لحظه شماری میکنم تا اون لباسهای کوچولوش رو توی تنش ببینم.

میخندد و میگوید:

- الهی فدات بشم، من لحظه شماری میکنم که هر دو تون صحیح و سالم از اتاق عمل بیاید

بیرون.

- و البته شدیداً منتظرم ورم بینی و لبهام بخوابه.
- تو همه جوری ماهی خانوم.
- و من حق دارم که بخوامم برایش غش و ضعف کنم.
- سنگین شده ام، راه رفتن برایم سخت است و کمرم به شدت درد گرفته.
- نشستن و ایستادن و خوابیدن با این شکم اگرچه شیرین است، اما درست به همان اندازه، عذاباًور است!
- دختر کمان یک لحظه آرام و قرار ندارد، انگار میداند قرار است کمتر از ده دوازده ساعت دیگر بیرون بیاید.
- بار دیگر با دکتر تماس میگیرم و میگویم:
- من فردا ساعت هفت بیمارستان باشم دیگه؟ درسته خانوم دکتر؟ میگوید:
- آره عزیزم، حواست باشه که ناشتا باشی. میبینمت.
- گوشی را قطع میکنم و به اتاق مهدی میروم که روی تخت خوابیده.
- به صورت مانند ماهش نگاه میکنم.
- کم کم دارد برای خودش مردی میشود پسرم.
- دست روی شکمم میگذارم، به سختی خم میشوم و پیشانیش را میبوسم.
- سید علیرضا دست به سینه، تکیه زده به چهارچوب در، نگاهم میکند و میگوید:
- خم شدن برات سخته عزیزدلم، نکن خب.

سمتش میچرخم:

- نمیتونم نبوسمش و بخوابم.

دست ستمم دراز میکند.

- بیا بریم بخواب، شاید این فسقلی هم مثل داداشش باشه و تا چند ماه شب خوابیدن برامون بشه آرزو.

لبخند میزنم دست روی شکمم که از حرکاتش بالا و پایین میشود میکشم و میگویم:

- عیبی نداره، سختی هاش به شیرینی داشتنشون میارزه.

مثل تمام شب هایی که در این چند ماه گذشته، با دخترمان حرف میزند و برایش شعر میخواند.

خواب به چشمانم نمیآید، حتی پلک هم بر هم نگذاشته ام.

مهدی رابه حاج خانم میسپاریم و او همراه با حاج

سید من را از زیر قرآن رد میکنند.

حاج خانم میگوید:

- به خدا اگر مهدی پیشم نبود، خودم میومدم میموندم مادر، اما خوب این بچه هم میان

حرفش میگویم:

- نه من الهی فدای محبتتون بشم، مامانم هست. دیگه شما مراقب مهدی باشید.

از یکدیگر خداحافظی میکنیم و حاج سید اسکناسی دور سرم میچرخاند و میگوید:

- این هم صدقه ی خودت و دختر گلت باباجان.  
برید به سلامت.

سوار ماشین می شویم و حاج خانم پشت سرمان آب میریزد.

سمت خانه ی پدریام میرویم تا مامان را سوار کنیم و به بیمارستان برویم.

آنجا هم با بابا و لهراسب روبوسی میکنم.

لهراسب میگوید:

-میخواه الان پیام؟

سیدعلیرضا جواب میدهد:

- آخه بیای هم بخش زنان که راحت نمیدن، مجبوری توی محوطه بمونی.

میخواهی بیای همون ساعت ملاقات بیا.

بابا میگوید:

- آره هر دو مون میایم.

امروز خوشحالی عمیقی را در چشمهای پدرم میبینم.

دستی روی سرم میکشد و میگوید:

-انشالله دخترت به سلامتی به دنیا میاد.

بالاخره اسمش چی شد؟

من و سید علیرضا همزمان میگوییم:

- لیانا

- مهنا

چپ چپ نگاهش میکنم، میخندد و مامان میگوید:

- بریم دیر نشه.

من نگاه به ساعت می کنم، شش صبح را نشان میدهد.  
سوار ماشین میشویم و سمت بیمارستان حرکت میکنیم.

{PDI}، ساعت {PDI}

اولین مریضی که برای سزارین پذیرش میشود من هستم.

وارد اتاقی میشوم و پرستاری به کمکم میآید.

لباس هایم را تعویض میکنم، آنژیوکت را به دستم زده و سوند را برایم وصل میکند.

منتظر دکتر میمانم و پیش از او، متخصص بیهوشی برای مشاوره پیشم میآید و بعد از آن،  
خانمی با یک ویلچر میآید و با خوشرویی میگوید:

- بشین عزیزم، دیگه باید بریم سمت اتاق عمل.

میگوییم:

- اما من حالم خوبه، میتونم خودم بیام.

میخندد.

- باید بشینی دیگه، یه کم ناز و ادا داشته باش دختر.

همه مامانهای زائو رو باید اینجوری ببریم.

میخندم و روی ویلچر مینشینم و از اتاق بیرون میرویم.

سید علیرضا فوراً سمتم میآید و میگوید:

- خوبی عزیزم؟ درد نداری؟ پر تعجب نگاهش میکنم.

- نه درد برای چی علی جان؟ من که قرار نیست طبیعی زایمان کنم، سزارینه دیگه، فعلاً

خوبم.

مامان میگوید:

- دلشوره داره بندهی خدا.

لبخندی اطمینانبخش به صورتهايشان میزنم:

- نه حالم خیلی خوبه، خیالتون راحت.

تا پشت در اتاق عمل همراهیام میکنند، بعد سید علیرضا میگوید:

- همینجا منتظرتم.

مامان تسبیحش را در دستش مچاله میکند و میگوید:

- به سلامت بیای بیرون دخترم.

واقعاً حالم خوب است، آنقدر خوب هستم که ترس و فوبیایی که همیشه از اتاق عمل

داشتم را فراموش میکنم، آنقدر پرانرژی هستم که حتی از آن سوزن

بیحسی که قرار است در کمرم فرو برود هم نمیترسم.  
بیحس میشوم و من را روی تخت می خوابانند و پردهای را جلوی صورتم میکشند.  
این لحظات که مطمئنم شیرینترین لحظات عمرم هستند، به سرعت میگذرد.  
چشمهایم را بسته ام و آیت الکرسی میخوانم و وقتی چشم باز میکنم که صدای گریه  
کودکم را میشنوم.  
لبخند میزنم و اشک میریزم، نگاهش میکنم. خیره به این جسم کوچک که هنوز بند  
نافش از آن آویزان است مانده ام.  
دلم برای هزار بار میمیرد.  
دخترم اتاق عمل را با صدای گریه هایش روی سرش گذاشته.  
تمیزش میکنند و بند نافش را قیچی میکنند و بعد سمت میآورندش.  
درست به اندازه ی مهدی دوستش دارم، نه ذره‌ای کمتر  
و نه ذره‌ای بیشتر و این بعد از شکرگزاری سلامتی دخترم، اولین چیز است که خدا را  
بابتش شکر و سپاس میگویم.  
چنان حسی عجیب سرتاسر وجودم را فرا گرفته که هیچ چیزش قابل وصف نیست.  
از خدا ممنونم بابت هدیه‌ای که به ما داده.  
ما سختیهایمان را گذرانده‌ایم، امتحاناتمان را پس داده‌ایم و حالا این ماحصل  
آزمایشاتمان است.

به ریکاوری منتقل میشوم و کمی بعد، به بخش میبرندم.

سید علیرضا درست پشت در اتاق عمل ایستاده و به محض خارج شدنم دستم را میگیرد، چشمهایش خیس میشود و میگوید:

- آوردن دیدیمش، مرسی عزیزدلم، مرسی خانومم.

مامان هم جلو میآید و اشکهایش را پاک میکند و صورتم را میبوسد.

بیحال شده ام و درد ذره ذره شروع شده.

دقایقی بعد که به اتاق انتقال داده شده ام پرستاری می آید و لباسهایی را که مخصوص اتاق عمل بوده را از تنم در میآورد.

لباسی دیگر را تنم میکند و میرود.

چشم انتظار به در نگاه میکنم و میگویم:

- پس چرا نمیارنش؟ مامان میگوید:

- اتفاقا خیلی هم گرسنه ست، الان میارنش. بخش نوزادان بود، داشتن یه سری کار

انجام میدادن و معاینه اش میکردن.

سید علیرضا یک ثانیه هم دست یخ زده ام را رها نمیکند و خدا میداند که در این لحظات چهقدر نیازمند حضورش هستم.

بالاخره دخترمان را میآورند.

دختری که چشم هایش عجیب شبیه چشمهای برادرش است اما بقیه ی اجزای صورتش به من رفته.



لبخند میزنم و باری دیگر از ته دل خدا را شکر میکنم.

گریه میکند و من عاجزانه به مامان نگاه می کنم و میگویم:

- من بلد نیستم بهش شیر بدم.

مامان میخندد و میگوید:

- خودم کمکت میکنم.

پرستار چند تقه به در میزند و میگوید:

- مامان بزرگ خوشگل، اگر شما سخته من اینجا اومدم تا شیر دادن رو به مامانمون آموزش بدم.

مامان بت لبخندی کنار میرود و میگوید:

- آره خدا خیرت بده دخترم، خواهش میکنم بفرمایید.

و آرام طوری که فقط من و سید علیرضا بشنویم میگوید:

- ماشالا چه دختر خوبی، کاش برم شماره اشو بگیرم، با خانواده اش حرف بزنیم برای لهراسب.

سید علیرضا میخندد.

- شما اومدی نوه ببری خونه لعیا خانوم، یا عروس؟ مامان با لبخندی دندانها میگوید:

- خدا رو چه دیدی؟ شاید هر دوش!

پرستار میآید و دختر قشنگم را از دست مامان

میگیرد، طفلکم آرام و قرار ندارد و یک صدا گریه میکند و در تمام این لحظات، سید علیرضا خیره هردومان را نگاه میکند و میبینم که زیر لب قربان صدقه مان میرود.

- خانم وثوقی من رجبی هستم، کاری داشتید لطفا زنگ بالای تخت رو بزنید.

تشکر میکنیم و بیرون میرود.

ساعاتی بعد، بابا و لهراسب به همراه حاج سید و حاج خانم و مهدی با کمپوت و آبمیوه و دستهگل، به ملاقاتم میآیند.

مهدی گلی را به دستم میدهد و با زبان شیرینش و لحنی که فقط خودم متوجه آن میشوم میگوید:

- بلآ ماما و نینی دل خلیدم.

آنقدر میبوسمش که جیغ میکشد و قهقهه میزند.

پدربزرگها و مادر بزرگها، قربان صدقه ی دخترمان میروند.

هر کس چیزی میگوید، حاج خانم معتقد است که او شبیه من است اما لهراسب میگوید:

- به خدا که انگار سیدعلیرضا رو کوچولو کردن گذاشتن روی این تخت.

از تشبیهش خنده ام میگیرد.

حاج خانم میگوید:

- راستی علی جان خاله هم زنگ زد گفت به تو و لیلیان تبریک بگم.

هر دو تشکر میکنیم.

لهراسب با ایرج تصویری تماس میگیرد و دخترمان را میبیند و میگوید:

- اگر شما نیاید اینجا، برای چلوندن اون مورچه هم که شده، چند ماه دیگه خودم میام.  
به خانواده ام که دو تا دور تختم ایستادهاند و بگو و خندشان بالا رفته، نگاه میکنم.  
شیرینی میخورند به همدیگر تبریک میگویند و من باری دیگر سرشار از خوشی میشوم و  
دستهای سیدعلیرضا را گرم در دستهایم فشار میدهم.  
لیانا سادات پنجاه روزه شده.

دو روزه بود که سید علیرضا به اداره ی ثبت احوال  
رفت و البته پیش از رفتنش، با خنده گفت:

- من اسمش رو همون مهنا میذارمها.  
خوب یادم است که با لبهایی ورچیده شده، نگاهش کردم و تقریباً مطمئن بودم که کار  
خودش را انجام میدهد اما نمیخواستم با بحث کردن اعصاب خودم را خرد کنم و به قول  
مامان شیرم را تلخ کنم.

خودم را قانع کردم و گفتم عیبی ندارد اسمش به اسم مهدی میآید.

وقتی برگشت و شناسنامه را به دستم داد و دیدم که لیانا سادات موسویان به جمع  
خانوادهمان اضافه شده، انقدر مات و مبهوت و خوشحال شدم که بی توجه به حضور مامان و

حاج خانم گفتم:

- عاشقتم دیوونه.

روزهای اول مهدی از کنارم تکان نمیخورد، کمی حسادت میکرد و تا متوجه میشد کسی حواسش به او نیست، دست و پا پای لیانا را میفشرد و بعد با همان زبان شیرینش میگفت:

- نینی اوچولو گلپه ترَد.

لیانا به خواب رفته، سید علیرضا داخل اتاق میشود و میپرسد:

- عزیز دلم وسایل لیانا رو برداشتی؟ چیزی جا نمونده؟ میگویم:

- نه همه چی رو جمع کردم.

دو چمدانی که آماده کردهایم را کنار در میگذارد و من با ذوق به بلیطهایمان که روی پاتختی است نگاه میکنم.

میگوید:

- هنوز بچه کوچیکه، هردوشون کوچیکن، میتونستیم یه کم دیگه صبر کنیم، بزرگتر بشن و بعد اما من میان صحبتش میپریم و لب میزنم:

- نذره علیرضا جانم، گفتیم تو اولین فرصت بریم، گفتیم دخترمون صحیح و سالم به دنیا بیاد خب این هم اولین فرصت.

میگویم:

- حالا نگهش دار تا لباسهام رو بپوشم بهترین بابای دنیا.

آماده میشوم و در نهایت نگاهی به چادر عربی مشکی که قرار بود در چمدان بگذارم اما هنوز روی چوب لباسی است میاندازم.

آن را هم سرم میکنم و در آینه نگاهی به خودم میاندازم.

بیرون میروم و سید علیرضا لحظاتی مات شده نگاهم میکند.

چمدانها را پایین میبرد و من هم لیانا را بغل میکنم و دست کهدی را میگیرم و آرام از پله ها پایین میرویم.

یک ساعتیست که حاج سید و حاج خانم تهران را به مقصد خانه ی خاله ی سیدعلیرضا ترک کردهاند و ما هم ظهر از خانواده هایمان خداحافظی کردهایم.

علیرضا با آژانس تماس میگیرد و کمی بعد ما هم در ماشین مینشینیم و به سمت فرودگاه به راه میافتیم.

لیانا خوابیده، نوزاد آرام و مظلومیست و جز برای شیر خوردن زیاد گریه نمیکند. درست برخلاف برادرش است.

مهدی هک روی صندلی پشتی، کنارم نشسته و سرش را به من تکیه داده.

سیدعلیرضا سمتم میچرخد و میگوید:

- کاش مهدی رو میذاشتی جلو، پیش خودم.

سر بالا میاندازم، نه پیش خودم باشه بهتره.

نمیخواهم باز حسادتش بروز پیدا کند.

میخواهم از همین حالا، پشت یکدیگر باشند.

به صورت هر دوشان نگاه میکنم، انگار هر چه بیشتر میگذرد، لیانا بیشتر شبیه مهدی میشود و دلم برایشان ضعف می‌رود.

فاتحهای برای امیررضا و نرگس میخوانم. مطمئنم دعای خیر آنها هم برای زندگی ما بیتاثیر نبوده.

به فرودگاه میرسیم، پروازمان کمی تأخیر دارد و بعد سوار هواپیما میشویم.

\*

چمدان هایمان را در هتل میگذاریم مهدی غرق در خواب است، سید علیرضا او را بغل میگیرد و میگوید:

- اگر سخته الان بریم برای زیارت، یهکم استراحت بکنیم؟

سر بالا میاندازم.

- من خسته نیستم، نزدیک اذان صبحه، بریم که نماز صبح رو بخونیم.

میگوید:

- باشه پس بریم.

راه میافتیم، تمام راه را پیاده میرویم.

در حالی که او او مهدی را در آغوش دارد و من لیانا را.

میرسیم، مقصدمان همینجا بود، بین الحرمین!

دخترم را سخت در آغوش فشار میدهم و نگاهم میان دو گنبد جا به جا میشود و اشک

هایم روی صورت لیانا میچکد.

برمیگردم و سیدعلیرضا را نگاه می کنم درحالی که با یک دست مهدی را در آغوش دارد، دست دیگرش را دور شانه ام حلقه میکند.

چشمهای او هم بارانیست و هر دو آرام زمزمهوار میگوییم:

- السلام علی الحسین و علی بن الحسین و علی اولاد الحسین و علی اصحاب الحسین.

مهدی بیدار شده و خوابالود میپرسد:

- ایجا تجاس؟ پچ میزنم:

- بهشته مامانی، بهشت.

سید علیرضا پر بغض و شادی زمزمه میکند:

- الهی شکر، الهی الحمدلله.

من زیر لب می گویم:

- مقصد همینجا بود درست همینجا.

\*\*\*\* پایان